Romain Rolland

Jean Christophe

ژان کریستف

رومن رولان

محمد مجلسی

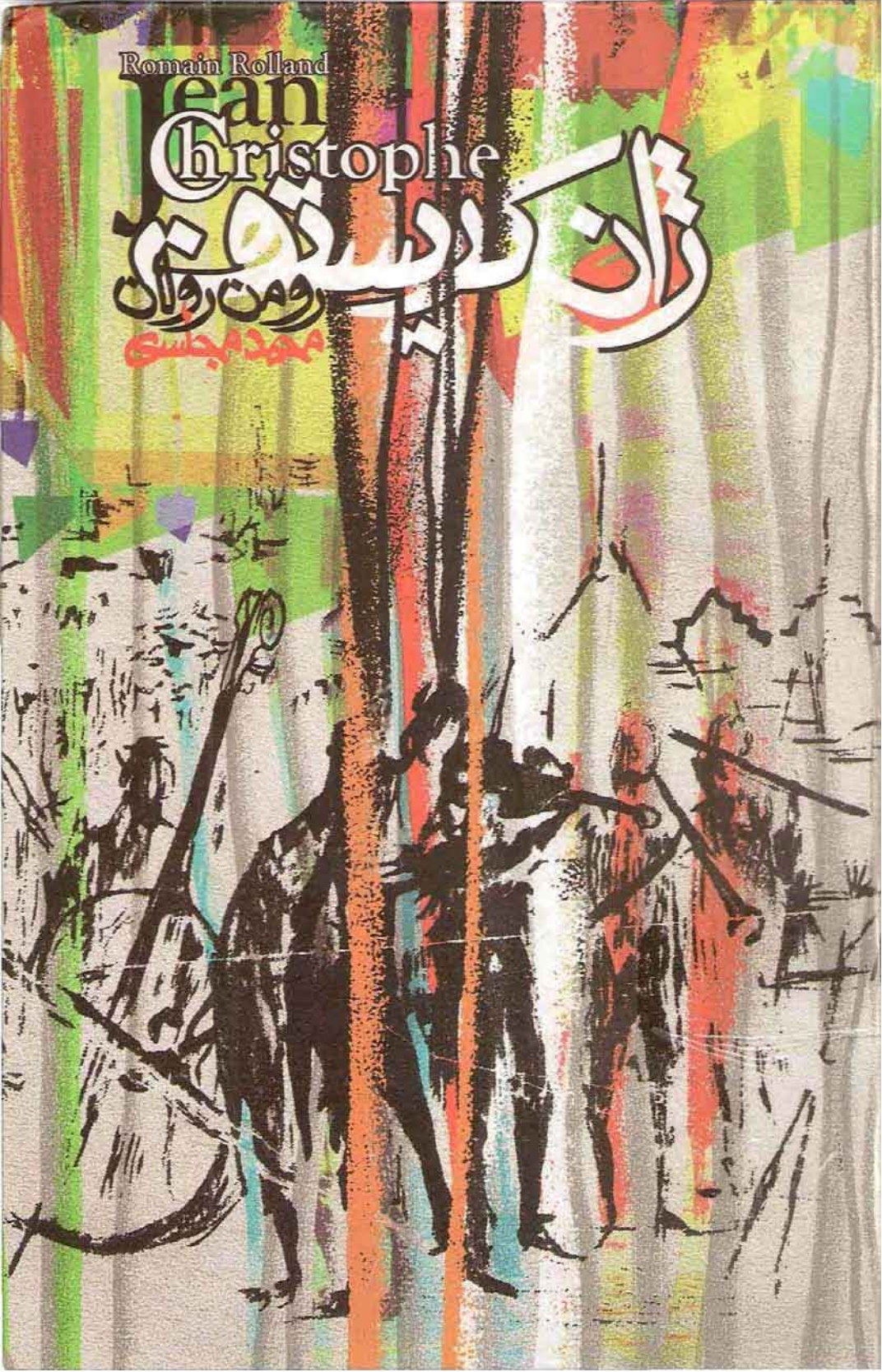

نشر فنیر نو

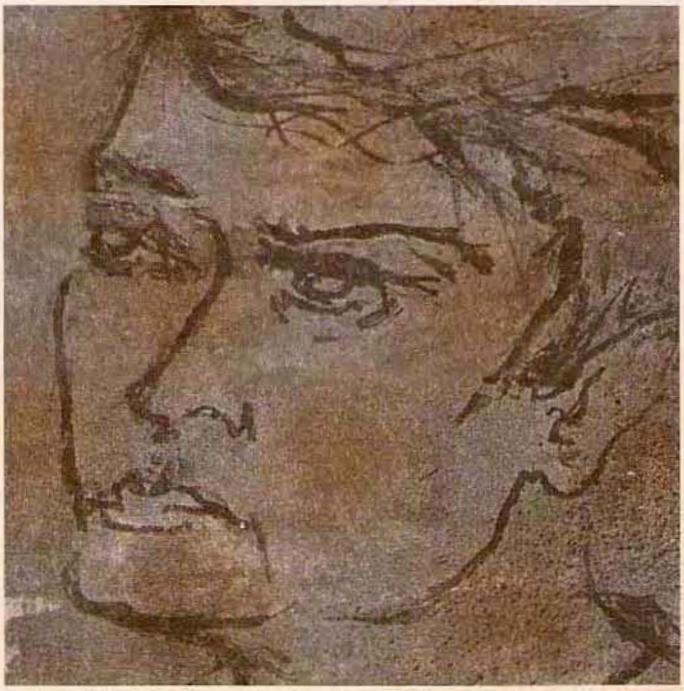

ژان کریستف

جلد دوم

ژان کریستف

جلد دوم

رومن رولان

محمد مجلسی

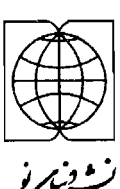

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴م Rolland, Romain
ژان کریستف/ رومن رولان؛ [ترجمه] محمد مجلسی. ـ تهران: دنیای نو، ۱۳۸۶.
۴ ج.
ISBN 978 - 964 - 8263 - 67 - 1 : (دوره)
ISBN 978 - 964 - 8263 - 64 - 0 : (ج. ۲) ISBN 978 - 964 - 8263 - 63 - 3 : (ج. ۱)
ISBN 978 - 964 - 8263 - 66 - 4 : (ج. ۳) ISBN 978 - 964 - 8263 - 65 - 7 : (ج. ۴)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Jean Christophe
۱. داستان‌های فرانسه ـ ـ قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم.
ب. عنوان.
PQ ۲۶۱۷/ژ۸۲و۲ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۸۵م - ۸۷۴۸

نشر دنیای نو

ژان کریستف (جلد دوم)
رومن رولان
دکتر محمد مجلسی
ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت، نمونه‌خوان: مریم طاهریان، سحر اسماعیلی، لیتوگرافی: نقش‌آفرین، چاپ: رهنما
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه، چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸
نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۰ ـ ۶۴ ـ ۸۲۶۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
پست الکترونیکی: E-mail:info@donyayenopub.ir

فهرست

جلد دوم ژان کریستف

قسمت اول ـ سرکشی ۵۱۳
۱. شن‌های روان ۵۱۵
۲. فرو رفتن در گِل ۶۱۳
۳. رهایی ۷۱۰

گفت و گوی نویسنده با سایه‌اش ۸۱۷
قسمت دوم – بازار روز
۱ ..... ۸۲۵
۲ ..... ۹۳۵

جلد دوم

ژان کریستف

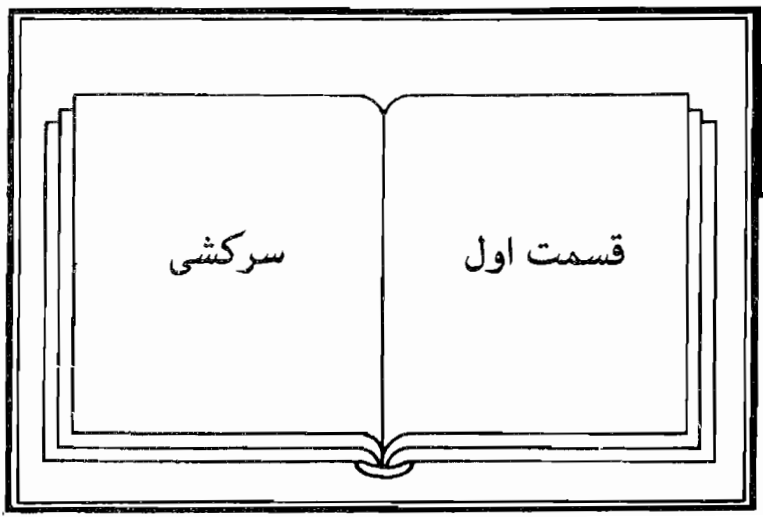
قسمت اول
سرکشی

۱

شن‌های روان

کریستف ناگهان احساس آزادی می‌کرد و احساس رها شدن. آن همه سوداها و شیفتگی‌های جنون‌آمیز، چون رشته‌ای از هم گسسته بودند. چگونه؟ خود نیز نمی‌دانست. پنداری رشد کرده بود، به‌دیوارهٔ پیلهٔ خود فشار آورده و آن را شکافته بود. که انسان‌های مقاوم و استوار این نوع بحران‌ها را از سر می‌گذرانند و قالب پوسیده و تنگ دیروزی را می‌شکافند و از آن پیله بیرون می‌آیند.

کریستف بی‌آن که بداند چه اتفاقی افتاده است، سرخوش بود و در هوای آزاد با تمام قوا نفس می‌کشید. و بعد از آن که از گوتفرید جدا شد و به‌سوی شهر آمد، می‌دید که هوا یک‌باره منقلب شده است. برف می‌بارید، و گردباد سرما و برف را به‌سوی شهر برده بود. برف و بوران همه را عاصی کرده بود. همه سر در گریبان برده بودند. دخترهایی که سَرِ کار خود می‌رفتند، با طوفانی که در دامن‌شان می‌پیچید، جنگ و جدال داشتند و گاهی مکث می‌کردند تا نفسی تازه کنند، و اشک در چشمانشان می‌نشست. امّا کریستف شاد بود و می‌خندید. به‌طوفان اهمیت نمی‌داد، به‌طوفانی می‌اندیشید که از سر گذرانده بود. به‌آسمان نگاه می‌کرد. برف همه جا را سفید کرده بود، و رهگذران با برف و سرما کشمکش داشتند، و او به‌هیچ چیز و هیچ کس توجه نداشت. هیچ چیز او را به‌دیگران پیوند

نمی‌داد. تنها بود و تنها، که تنهایی چه سعادت بزرگی است، و چه سعادت بزرگی است رها شدن از قید و بند، و رها شدن از خاطرات عذاب‌آور، و رها شدن از توهّمات، و چه سعادت بزرگی است زندگی کردن و مغلوب زندگی نشدن و برآن غلبه کردن!

وقتی کریستف به‌خانه رسید، برف سراپایش را سفید کرده بود. شاد بود. مثل یک سگ خودش را تکان داد تا برف از سر و لباس او فرو بریزد و مادرش را، که راهرو را جارو می‌کرد، در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد و مثل کسانی که می‌خواهند بچه‌ها را بازی بدهند، حرف‌های بامزه و بچگانه‌ای می‌زد. لوئیزای پیر می‌خندید و می‌گفت:

ـ خرس گنده!... دیگر بس است!

سپس کریستف پله‌ها را چهار تا یکی بالا رفت. اتاق او نیم‌تاریک بود. نمی‌خواست صورتش را در آینهٔ دیواری ببیند. خوش بود. اتاق کوچک و تنگ و تاریک را با آن سقف کوتاه، از یک کشور بزرگ بزرگ‌تر می‌دید. در را از داخل قفل کرد. با صدای بلند می‌خندید، دلش می‌خواست در دریاچهٔ بزرگ اندیشه‌ها و تخیلات خود، که در مه انبوهی به‌رنگ طلا فرو رفته بود، شنا کند. شب تب‌آلودی را گذرانده بود و دیگر از آن شب و از آن تب اثری نبود.

در این هوای برفی، دریاچهٔ خیال او در آفتاب زمستان به‌خواب رفته بود، و او می‌خواست به‌آب بزند و شنا کند و در این فکر نبود که می‌خواهد چه کند و تا کجا برود، در فکر مقصد نبود، به‌ملودی روح خود گوش می‌داد، این ملودی سرشار از زندگی بود، و او مبهوت شده بود و تنها احساس می‌کرد که سرمست شده است. خود را به‌غرور و سرمستی سپرده بود، ماه‌ها بود که چنین احساسی را گُم کرده بود و اینک بهار در او شکفته شده بود.

ساعتی بعد مادرش او را صدا زد تا با هم ناهار بخورند. سرمست نزد او رفت. مثل آن بود که روزی را در آفتاب مستی‌بخش بهاری گذرانده

باشد، آن قدر خوش بود که مادرش از او می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟ کریستف او را در آغوش گرفت و دور میز رقصید. لوئیزا که خسته بود، تقلا کرد و خود را از آغوش او بیرون آورد و فریاد زد:

ـ عزیزم! مثل این که دیوانه شده‌ای؟ می‌ترسم دوباره عاشق شده باشی!

ـ خیالت آسوده باشد، مادر! من دیگر تا زنده‌ام عاشق نخواهم شد.

و لیوانی را پر از آب کرد و نوشید. لوئیزا که نگرانی‌اش از بابت عاشق شدن کریستف برطرف شده بود، سرش را تکان داد و با خنده گفت:

ـ می‌ترسم توبه کردن تو، مثل توبهٔ می‌خواره‌ها باشد که تا سَرِ شب بیشتر دوام ندارد.

کریستف خندید و گفت:

ـ حتی اگر این طور هم باشد، باز خوب است!

ـ حالا به‌من بگو که چه خبر شده، که این قدر خوب و خوش‌اخلاق شده‌ای؟

ـ اتفاقی نیفتاده. همین طوری خوش اخلاق شده‌ام. اما بگذار بگویم که چه نقشه‌هایی برای آینده دارم.

کریستف سَرِ میز رو در روی مادرش نشسته بود، و برای او شرح می‌داد که چه می‌خواهد بکند. مادرش بی‌آن که از حرف‌های او سر دربیاورد، با مهربانی به‌او نگاه می‌کرد و از او می‌خواست که سوپ را زودتر بخورد که سرد نشود.

کریستف همچنان از برنامه‌های هنری خود در آینده سخن می‌گفت، و مادرش سرفراز بود که چنین پسری دارد. و هرچند به‌حرف‌های او گوش نمی‌داد، با خود می‌گفت: «همین که دل او خوش باشد، خوب است.» کریستف به‌مادرش نگاه می‌کرد که روسری سیاه رنگی را محکم زیر گلوی خود گره زده بود، و موهای سفیدش از زیر روسری بیرون دویده بود. و احساس می‌کرد که این زن چقدر بزرگوار و بخشنده است. امّا در

نگاه مادرش می‌خواند که حواس او در جای دیگری است. به‌او گفت:

ـ مادر! می‌دانم که به‌حرف‌های من گوش نمی‌دهی!

ـ نه!... نه! این طور نیست، عزیزم!

کریستف از جا برخاست و رفت و او را بوسید و گفت:

ـ مادر! هرچه تو بگویی و بخواهی خوب است. همین که دوستم داشته باشی و از من راضی باشی، برایم بس است. می‌دانم که هیچ کس زبان مرا نمی‌فهمد. و نمی‌خواهم کسی زبانم را بفهمد. همه چیز را در خودم پنهان کرده‌ام.

و مادرش در این فکر بود که «حتماً دیوانگی تازه‌ای به‌سرش زده. حالا که می‌خواهد دیوانگی بکند، بهتر است که این طور باشد!»

*

چه سعادتی است که آدمی در دریاچه خیال و اندیشهٔ خود غوطه‌ور شود، که در این حال حس می‌کند در قایقی روی دریاچه به‌پشت خوابیده و به‌آسمان و آفتاب خیره شده است و نسیم نمناک و لطیفی صورت او را نوازش می‌کند. پنداری به‌فضا پرواز کرده است. نوسان ملایم قایق را احساس می‌کند. از جا بلند می‌شود، چانه‌اش را به‌لبهٔ قایق تکیه می‌دهد و مانند دوران کودکی به‌امواج خیره می‌شود. اشباحی را می‌بیند که شتابان از برابر چشمش می‌گذرند و اشباح دیگری جایگزین آن‌ها می‌شوند. و این اشباح هیچ وقت یک شکل و یک جور نیستند، و او همه چیز را در درون خود می‌بیند و می‌خندد. نمی‌خواهد از میان این همه رؤیا، یکی از رؤیاها را انتخاب کند و آن را به‌دام بیندازد، که گمان می‌کند وقت زیاد است و هروقت که بخواهد می‌تواند تور بیندازد و رؤیای دلخواه خود را صید کند.

قایق نوسان ملایمی دارد. هوا خوب است و آفتابی. و جز همهمهٔ امواج صدایی به‌گوش نمی‌رسد.

و سرانجام به‌فکر می‌افتد که صید را آغاز کند. آهسته و آرام تور را

به‌آب می‌اندازد و خم می‌شود تا فرو رفتن تور را در آب ببیند، و بعد از چند دقیقه تور را به‌آرامی بالا می‌کشد. احساس می‌کند که تور سنگین شده است و به‌زحمت آن را تا نزدیک سطح آب می‌آورد، به‌شوق می‌آید. می‌خواهد بداند که چه چیزی صید کرده است، و مدتی همچنان تور را در سطح آب نگاه می‌دارد و در هیجان انتظار می‌ماند.

تا آن که بی‌تاب می‌شود و دستش را پیش می‌برد و تور را بالا می‌کشد. ماهی‌های رنگارنگ را می‌بیند که به‌زیبایی دور هم چرخ می‌زنند. خم می‌شود و چند تا را که از همه زیباترند درمی‌آورد، امّا ماهی‌ها همین که از آب بیرون می‌آیند، زیبایی و رنگ خود را از دست می‌دهند و خود نیز آب می‌شوند و از بین می‌روند. و او ناچار دوباره تور را به‌آب می‌اندازد و بعد از چند بار تور انداختن درمی‌یابد که این ماهی‌های رنگارنگ وقتی در آب دریاچه شناورند، زیبایی شگفت‌آوری دارند و همین که به‌چنگ می‌آیند، نه تنها زیبایی بلکه هستی خود را از دست می‌دهند. و به‌رؤیاهای او می‌مانند که تا وقتی رؤیائی‌اند زیبایی و جاذبهٔ بی‌مانندی دارند.

کریستف در این چند ماه، که از صید رؤیاهای خود دست برداشته بود و آهنگی نساخته بود، اندیشه‌ها و تخیلاتش روی هم انباشته شده بودند و مثل دکان سمساری یهودیان، اشیای گرانبها و خرده‌ریزهای بی‌ارزش در کنار هم جای گرفته بودند. و او نیز با این وضع نمی‌توانست خوب را از بد جدا کند. حال آن که در گنجینهٔ خیال و اندیشهٔ او انواع آکوردها یافت می‌شدند و انواع زنگ‌ها و رنگ‌ها و هارمونی‌ها در این گنجینه بودند که مانند زنبورهای عسل بال برهم می‌زدند و هریک به‌سویی می‌رفتند. و در این گنجینه خیال پردازی‌های ادیبانه و اندیشه‌های حکیمانه و نغمه‌های بسیار ساده و شاد، در کنار هم جای گزیده بودند، و کریستف در آن میان طرح‌هایی برای چند اپرا را می‌دید که می‌خواستند همهٔ اسرار عالم را به‌زبان موسیقی بیان کنند و نکته‌ای را ناگفته نگذارند. امّا این تصورات و تخیلات بی‌نهایت زیبا وقتی به‌ذهن او می‌آمدند و شکل می‌گرفتند، مثل

قطره‌های باران در زمین فرو می‌رفتند و ناپدید می‌شدند. و حتی به‌نظر می‌آمد که در اصل نیز چیزی نبوده‌اند و با یکی دو ملودی به‌پایان خود می‌رسیدند. و هیجان بی‌فایدهٔ کریستف به‌شور و اشتیاق جوانان کم‌سن و سال شباهت داشت، که گمان می‌کنند سراسر دنیا را می‌توانند به‌آسانی کشف کنند و به‌چنگ بیاورند.

*

امّا کریستف با تمام نیروی خویش به‌سوی زندگی کشیده می‌شد، و دیری نپایید که از فضای مه‌آلود تصورات خود بیرون آمد و خیال‌پردازی را کنار گذاشت، تا بتواند رؤیاهای خود را از نهانگاه بیرون بیاورد و به‌آنان جامهٔ هنر بپوشاند. نمی‌دانست که از کجا باید آغاز کرد. تمام رؤیاهای او، بی‌استثنا در نظرش در درجه اول اهمیت بودند و ناچار هریک را به‌چنگ می‌آورد و می‌آزمود و مدتی آن را کنار می‌گذاشت و دوباره آن را پیش می‌کشید و به‌آن می‌پرداخت. و عجیب بود که آن رؤیا این بار به‌صورت دیگری درآمده بود، و می‌دید که تصورات او به‌شکل‌های گوناگون درمی‌آیند. و هرکدام را که می‌خواست به‌دیار نغمه‌ها ببرد، تغییرشکل می‌یافت. ناچار بود قدرت بیشتری برای مهارکردن رؤیاها به‌کار ببرد و موفق نمی‌شد. گاهی سست می‌شد، به‌تردید می‌افتاد، و گاهی عجله می‌کرد و می‌خواست کاری را در یک روز به‌پایان برساند، و حتی گاهی در ضمن کار، به‌فکر می‌افتاد که رؤیای دیگری را نیز پیش بکشد و براساس هردوی آن‌ها آهنگ بسازد. و هرکاری را که شروع می‌کرد، در اندیشه کار بزرگ‌تری بود. وانگهی متوجه شده بود که ایده‌های او تا وقتی زیبا و دلنشین‌اند که به‌آن‌ها کاری نداشته باشد، و بگذارد که در همان حال بمانند. و به‌محض آن که ایده‌ای را در نظر می‌آورد و می‌خواست آن را در قالب مناسبی بریزد، زیبایی‌اش محو می‌شد. به‌عذاب تانتال[1] دچار شده بود، و مثل آن پادشاه، که مغضوب خدایان بود، به‌هرچه دست می‌زد

---

۱ تانتال پادشاه لیدی که مغضوب خدایان شد، و به‌شکنجهٔ ابدی محکومش کرده بودند.

سنگ می‌شد، و از هرچشمه‌ای که می‌خواست آب بنوشد، خشک می‌شد.

به‌فکر افتاد به‌گذشته‌های هنری خود بازگردد و از سرچشمهٔ آن خود را سیراب کند، امّا نتوانست، چون آب آن چشمه برای او تهوع‌آور شده بود. و اولین جرعه‌ای که از آن آب نوشید، حالش را به‌هم زد. کریستف تمام آثار دوران نوجوانی‌اش را، که شهرت و محبوبیتش را مدیون آنهابود، بار دیگر مرور کرد. همهٔ آن آهنگ‌ها برای او نامفهوم و بی‌معنی بودند. و هربار که یکی از آن آهنگ‌ها را با پیانو برای خود می‌نواخت، شرمسار می‌شد و از خود می‌پرسید که «آیا این مهملات را من ساخته‌ام؟» و گاهی آن قدر شرمسار می‌شد که سرش را زیر بالش پنهان می‌کرد. گاهی آهنگی را از روی دفترچهٔ نُت می‌نواخت و می‌گفت: «این دیگر از آثار کدام احمقی است؟» و بیشتر دقت می‌کرد و می‌فهمید که از آثار دوران نوجوانی خود اوست!

در میان آثار خود، از آهنگ‌های احساساتی و عاشقانه بیشتر بدش می‌آمد. و از نواختن آن‌ها چنان به‌خشم می‌آمد که با مشت به‌سرخود می‌کوفت و خود را خوک و آدم مسخره و لات و ولگرد می‌خواند و می‌رفت و در آینه دیواری اتاقش به‌خود نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ ای احمق بی‌همه چیز!... خجالت نمی‌کشی که این مهملات را به‌هم بافته‌ای؟

و بعد از چند دقیقه آرام می‌شد. آنچه بیش از همه باعث رنج او می‌شد، آن بود که چنین آثاری صادقانه نبود و احساس واقعی او در آن‌ها نبود و سراسر آن بازی با ملودی‌ها بود و به‌انشای شاگردان مدرسه شباهت داشت، که جمله‌هایی را بی‌دلیل پشت هم ردیف می‌کنند. و این آهنگ‌ها عشق را توصیف نمی‌کردند و آدمی را به‌یاد نایینایانی می‌انداختند که از زیبایی رنگ‌ها سخن می‌گویند. و توصیف آن‌ها از رنگ، تکرار همان چیزهایی است که از دیگران شنیده‌اند. و هرچند او در

آهنگ‌های خود خواسته بود که صادق باشد، امّا برای این منظور خواستن و سعی کردن کافی نیست، بلکه باید عشق را شناخت و کسی که هنوز سن و سالی ندارد، چگونه می‌تواند عشق را و زندگی را بشناسد؟ امّا تجربه‌های شش ماهه اخیر چشم‌های کریستف را باز کرده بود و او را از دنیای توهمات بیرون آورده بود.او معیاری به‌دست آورده بود که می‌توانست به‌کمک آن راست و دروغ را بسنجد و اندازه بگیرد.

و امّا بازنگری آثار گذشته‌اش، او را به‌این فکر انداخت که دیگر آهنگی نسازد، مگر آن که احساسی مثل صاعقه به‌جانش بیفتد و او را به‌آفرینش وادارد.

*

کریستف در انتظار طوفان بود.

ابرهای باران‌زا از هرسو در آسمان به‌حرکت درمی‌آیند، و قله‌ها ابرهای بارور را جذب می‌کنند، رعد می‌غرد و رگبار و طوفان فرا می‌رسد... فکر و روح بعضی از آدمیان آشیانهٔ طوفان است، و آنان می‌توانند طوفان بیافرینند و ابرهای باران‌زا را از هرنقطه به‌سوی خود جذب کنند. همچنان که در بعضی از ماه‌های سال بیشتر باران می‌بارد، در بعضی از سال‌های عمر آدمی نیز فکر و ذهن او از صاعقه‌ها پُر می‌شوند و آمادگی بیشتری برای درخشیدن دارند. و همیشه صاعقه در ساعتی که انتظارش نمی‌رود، ذهن ما را از روشنایی سوزان خود لبریز می‌کند.

پنداری دنیای هستی، خود را برای قبول این آتش سوزان آماده می‌سازد و خود را بی‌دریغ به‌این طوفان می‌سپارد. در آسمان سفیدفام فرشی از پنبهٔ داغ گسترده می‌شود، نسیمی نمی‌وزد، در هوا حرکتی نیست، زمین مست و بی‌حال است، امّا احساس می‌شود که طبیعت در انتظار است، در انتظار یک انفجار، در انتظار ضربهٔ چکشی که بالا رفته است تا روی سندان فرود آید. سایه‌های بلند و تیرهٔ ابر از برابر چشم ما می‌گذرند و ناگهان بادی برمی‌خیزد، که می‌سوزاند و پنداری آسمان در

انتظار صاعقه است.

و این انتظار با دلهره همراه است، دلهره‌ای آمیخته با سرمستی. و با آن که هنرمند در این لحظات حس می‌کند که در رگ‌هایش آتش سوزنده‌ای جاری شده است و سراپا می‌سوزد، امّا سرمست است. و این آتش او را مانند انگوری که در خُم ریخته‌اند، به‌جوشش درمی‌آورد و این پرسش او را آسوده نمی‌گذارد که چه خواهد شد؟ و روح آدمی مثل زن آبستن به‌جنبش‌های درون خود تسلیم می‌شود و می‌اندیشد که چگونه فرزندی به‌دنیا خواهد آورد؟

و گاهی این انتظار به‌جایی نمی‌رسد. همه چیز برای طوفان آماده می‌شود، امّا در آخرین لحظه ابرها پراکنده می‌شوند و آدمی به‌خشم می‌آید که چرا خود را فریب داده‌است. تا آن که بار دیگر همه‌چیز برای این انفجار آماده می‌شود، و این بار طوفان آغاز می‌شود. و اگر طوفان امروز نیاید فردا خواهد آمد، و هرچه دیرتر بیاید شدت بیشتری خواهد داشت.

و حالا طوفان برخاسته است، ابرهای سیاه به‌سرعت پیش می‌آیند، صاعقه گاه می‌درخشد و ابرها را از هم می‌شکافد، و کم‌کم ابرهای طوفانی سراسر روح هنرمند را فرا می‌گیرند و بعد از انفجار صاعقه سکوت حکمفرما می‌شود. و بار دیگر ابرها به‌سرعت پیش می‌آیند، همه چیز باعظمت می‌نماید، امّا شکل و حالت مشخصی ندارد. این اشباح باعظمت که از بند رها شده‌اند، در ذهن پراکنده می‌شوند و چنان شوری به‌پا می‌کنند که هنرمند آشفته و عاصی می‌شود و هردم هزار بار آرزوی مرگ می‌کند.

و صاعقه دوباره آشکار می‌شود و همه جا را روشن می‌کند، و کریستف این بار از شادی نعره می‌کشید، زیرا صاعقه در ذهن او درخشیده بود.

شادی او نهایت نداشت. و این شادی، شادی خدایی گونهٔ آفرینش

بود. که شادی در آفریدن است. و کسانی که می‌آفرینند وجود دارند، و بقیه سایه‌هایی بیش نیستند و با زندگی بیگانه‌اند. همهٔ شادی‌های زندگی از روشنایی آفرینش سرچشمه می‌گیرند. عشق و نبوغ و کار، از یک آتشدان برمی‌آیند. و آن‌ها که توان آفریدن ندارند، در کانون‌های روشنایی راه نمی‌یابند. آزمندان و خودپرستان و فرومایگان، بیهوده سعی می‌کنند که جایی در اطراف این آتش مقدس بیابند و خود را گرم نگاه دارند.

آفریدن در محدودهٔ جسم و جان، هرکدام که باشد، به‌معنای بیرون آمدن از زندان تن است. آفریدن یعنی چرخ زدن در طوفان زندگی، آفریدن یعنی خدا بودن و مرگ را مغلوب کردن.

چه بدبخت است کسی که قدرت آفریدن ندارد و تنها و سرگشته است، و جز به‌جسم خود و تاریکی درون خود به‌چیزی نمی‌اندیشد، که هرگز از آن تاریکی ذره‌ای روشنایی به‌بیرون نخواهد تراوید. و چه بدبخت است کسی که عشق و زندگی او هرگز به‌شکوفایی نمی‌رسند و اگر چنین کسی افتخاری هم کسب کند، این افتخار تاجی است که بر سر سرده‌ای بگذارند.

❁

هروقت که کریستف تابش این روشنایی را احساس می‌کرد، مثل کسی بود که دچار برق گرفتگی شود، و در این حال سراپای او می‌لرزید. مثل کسی بود که در تاریکی دریاگم شده باشد و ناگهان روشنایی را در ساحل ببیند. مثل کسی بود که در شلوغی خیابان به‌این سو و آن سو بدود و ناگهان متوجه شود که نگاه نافذی به‌او دوخته شده است. و در این حالت مدتی نومیدی و بی‌حالی به‌او دست می‌داد و گاهی در ساعتی که در خیابان قدم می‌زد، این حالت سراغ او می‌آمد، و مجبور بود خویشتن‌دار باشد، تا در میان مردم دیوانه‌بازی درنیاورد. امّا هروقت که در خانه بود و این حالت به‌او دست می‌داد، فریاد می‌زد و از این سوی اتاق به‌آن سو می‌دوید و مادرش که سر و صدای او را می‌شنید، معنای آن را کم و بیش می‌فهمید، و

به‌او می‌گفت مثل مرغ‌هایی شده‌ای که می‌خواهند تخم بگذارند.

در این حالت، سراپای او لبریز از موسیقی می‌شد، وگاهی یک ملودی از آهنگی به‌او الهام می‌شد وگاهی تصویر مبهم و لرزانی از سراسر یک آهنگ در ذهنش نقش می‌بست. وگاهی در یک روز چندین بار این روشنایی مثل برق می‌درخشید و هربار گوشه‌ای از یک آهنگ را براو آشکار می‌کرد، امّا این درخشش با سرعت خاموش می‌شد و تنها خطوط مبهمی در ذهن او برجای می‌گذاشت.

و الهام یک اثر چنان برای او جذاب بود که هرچیز غیر از آن بود در نظرش بی‌ارزش جلوه می‌کرد. و هنرمند باتجربه وکارکشته می‌داند که این حالت به‌ندرت پیش می‌آید. پس از دریافت الهام، هنرمند باید ذوق و هنر و تجربه‌اش را به‌کمک بگیرد و آن را به‌صورت برازنده‌ای درآورد و به‌پایان برساند. که البته هنرمند می‌تواند در آنچه به‌او الهام شده است دست ببرد و تغییراتی در آن بدهد، و در عین حال شیره و چکیدهٔ آن ادراک را بگیرد و چیزهایی از آن کم کند یا برآن بیفزاید. اما کریستف تجربهٔ لازم را نداشت وگمان می‌کرد که باید منتظر بماند تا یک اثر کامل به‌او الهام شود، تا او بتواند عیناً آن را بنویسد و بنوازد. قطعاً اگر کریستف تجربهٔ بیشتری داشت،این تصور ابلهانه را از ذهن خود پاک می‌کرد. بی‌تردید او دوران شکفتگی را طی می‌کرد، و هرچه می‌دید و می‌شنید، و هرنگاه و هرکلمه، او را به‌دنیای خیال می‌برد و اندیشه‌ای را در ذهن او برمی‌انگیخت و همه چیز نشان می‌داد که او در راه کمال قدم برمی‌دارد. با این وصف، هروقت به‌او الهام می‌شد، خود راگم می‌کرد و می‌ترسید که دیگر این روشنایی خیره کننده را نبیند. امّا مشکل او آن بود که خودخواه بود، وگمان می‌کرد که اگر او نباشد آن نیروی ناشناخته نیز وجود نخواهد داشت، و حتی گاهی تصور می‌کرد که آن نیروی ناشناخته قسمتی از وجود اوست. و با خود می‌گفت که اگر الهام هنری در میان نباشد، هستی او نیز از دست خواهد رفت، و با این اندیشه هم پریشان می‌شد و هم سرمست.

*

به‌هرحال سرچشمهٔ هنر او زاینده بود. امّا کم‌کم کریستف پی می‌برد که الهام هنری برای آفریدن یک اثر کافی نیست، و آنچه به‌هنرمند الهام می‌شود مواد خامی بیش نیست، که باید قسمت‌هایی از آن دور ریخته شود و قسمت‌های دیگر آن که انسجام ندارند و به‌هم ربط ندارند، باید به‌یاری هوش و تجربه، و با زحمت بسیار، تنظیم شوند تا به‌صورت یک اثر کامل درآید. و کریستف هنرمند بود و مطمئن بود که از عهدهٔ این کار برمی‌آید، امّا این حقیقت را بازگو نمی‌کرد. حتی خود را فریب می‌داد و به‌خود می‌گفت که آهنگ‌های او محصول الهام هنری‌اند، و او بی‌کم و کاست آنچه را که در درون او بوده، نوشته و ارائه کرده است. و حقیقت آن بود که او در آنچه از درونش جوشیده بود، تغییرات زیادی داده بود تا معنی و مفهوم پیدا کند. چون گاهی معنی و مفهوم قطعه‌ای را که به‌او الهام می‌شد، درست نمی‌فهمید. زیرا این ایده از اعماق تاریک درون او، از جایی دور از دسترس «ذهن آگاه او» برآمده بود، و او با تمام کوشش خود نمی‌توانست نامی برای این نیروی ناشناخته بیابد، و آن را با معیارهایی که می‌شناخت بسنجد. و گاهی در لحظه‌هایی که انتظارش را نداشت قطعه‌ای در ذهن او شکل می‌گرفت که فهم آن از دایرهٔ هوش و دانش او بیرون بود. به‌هرحال اصرار داشت نامی به‌این نیروی ناشناخته و مرموز بدهد و آن را نیز با افکار و تصوراتی که در مغز آدمی شکل می‌گیرند، ربط بدهد.

با این حساب، کریستف به‌این نتیجه رسیده بود که این نیرو نیز با همهٔ رمز و رازهایش معنا و مفهوم دقیقی دارد، و این نغمه‌ها که از اعماق ضمیر ناخودآگاه او برمی‌آیند، خواه و ناخواه، فرمان عقل و شعور آدمی را می‌پذیرند و با نغمه‌های دیگر هم‌آهنگ می‌شوند، و در چنین اثری آن نغمه‌های مرموز در کنار نغمه‌هایی که به‌کمک تجربه و استعداد هنرمند به‌وجود می‌آیند در کنار همدیگر قرار می‌گیرند.

کریستف بی‌اختیار در این راه پیش می‌رفت. نیروهای متضادی که در

ذهنش با هم درگیری داشتند، او را به‌سویی می‌بردند که پر از ابهام بود، و برای خود او نیز چندان مفهوم نبود. با این وصف، از وضع و حالی که داشت احساس غرور و شادی می‌کرد.

در این روزها با مسائل تازه‌ای آشنا شده بود. به‌همین علت می‌خواست آنچه را که تا حال به‌او آموخته بودند با محک نقد بیازماید، زیرا تا آن هنگام چیزهایی را که به‌او درس داده بودند، بی‌چون و چرا پذیرفته بود، و حالا می‌خواست در کمال آزادی و با تلاش خود همه چیز را درست و دقیق بفهمد و بشناسد، و با زوایای هنر بیشتر آشنا شود. در همان روزهای نخست که به‌این کار مشغول شد، پرده برافتاد، و کریستف نکته‌ای را کشف کرد و آن را دروغ هنر آلمانی نام داد.

هرنژاد و هرهنر ریاکاری‌های مخصوص خود را دارد، دنیا با اندکی راستی و انبوهی از دروغ به‌حیات خود ادامه می‌دهد. آدمی ضعیف‌النفس است و طاقت تحمل روبه‌رو شدن با حقیقت ناب را ندارد، و به‌همین علت دین و اخلاق و سیاست و ادبیات و هنر هرملت باید پوششی از دروغ و ریا داشته باشد، و هرنژادی با ریاکاری‌های مخصوص خود خو گرفته است. این ریاکاری‌ها در هرگوشه از جهان به‌رنگی درمی‌آیند و درنتیجه اقوام و ملت‌های گوناگون قادر به‌فهم همدیگر نیستند، و به‌نظر تحقیر به‌همدیگر می‌نگرند. حال آن که حقیقت شکل‌های متفاوت ندارد و در همه جا یکی است. امّا ریاکاری‌های هرملت، و به‌اصطلاح ایده‌آلیسم مخصوص هرملت، جهانیان را از همدیگر دور می‌کند و هرکس از روز تولد تا دم مرگ در حال و هوای مرسوم قوم و ملت خود نفس می‌کشد، و در این میان تنها نوابغ بزرگ عالم هستند که با قدرت بی‌مانند خود پوشش‌های دروغین را کنار می‌زنند و به‌حقیقت دست می‌یابند.

روزی از روزها کریستف نیز به‌ریاکاری هنر آلمانی پی برد. پیش از آن هرگز چنین چیزی را نمی‌دانست. چون خود او نیز در دامن این ریاکاری پرورش یافته بود و نمی‌توانست به‌وجود آن پی ببرد. کسی که در دامنهٔ کوه

زندگی می‌کند، عظمت کره را درنمی‌یابد. امّا وقتی از کره پایین رفت و از آن دور شد، عظمت کره را به‌چشم خواهد دید.

*

کریستف آن روز به کنسرت «اشتادتیشه تونهاله»[1] رفته بود، که در تالار بزرگی اجرا می‌شد. در این تالار در دوازده ردیف، مثل کافه‌ها میز چیده بودند و دویست سیصد نفری دور میزها نشسته بودند و در آن حال که می‌گساری می‌کردند، به‌موسیقی گوش می‌دادند. جای نوازندگان در بالای تالار، و در صحنهٔ وسیعی بود. کریستف در کنار چند نفر از افسران ارتش نشسته بود، که همهٔ آن‌ها پالتوهای بلند و تیره‌رنگی به‌تن داشتند و ریش خود را از ته تراشیده بودند، و با تکبر به‌اطراف خود نگاه می‌کردند. و در قسمتی دیگر از این تالار اکثریت با خانم‌ها بود که با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند. چند تا دختربچه هم آمده بودند که بازی می‌کردند و از ته دل می‌خندیدند. بیشتر مردهایی که در آن تالار بودند، چاق بودند و عینکی، و به‌عنکبوت‌هایی می‌ماندند با دو چشم گرد، که در ضمن صحبت، گاهی از جا بلند می‌شدند و جام‌هایشان را بلند می‌کردند و شعار می‌دادند، و این عده شعار دادن و می نوشیدن را با چنان خلوص نیتی انجام می‌دادند که پنداری یکی از واجبات مذهبی را به‌جا می‌آورند. و در لحظه‌ای که می‌خواستند جام خود را به‌سلامتی دوستان بنوشند و شعار دوستانه‌ای بدهند، مثل آن بود که در کلیسا هستند و دعا می‌خوانند و شراب را در جام مقدس ریخته‌اند و به‌دست آن‌ها داده‌اند. و در آن تالار از این گونه سر و صداها آن قدر زیاد بود که صدای موسیقی در صدای تماشاگران محو می‌شد.

رهبر ارکستر پیرمردی بود بلندقد و خمیده پشت که ریش سفید او از چانه‌اش آویزان بود و عینک خود را روی بینی عقابی‌اش تکیه داده بود و به‌یک استاد ادبیات بیشتر شباهت داشت. کریستف بارها هنگامی که خود

---

1. Städtische Tonhalle

نوازندهٔ ارکستر بود، از این گونه منظره‌ها دیده بود، ولی این بار فرصتی به‌دست آورده بود تا از زاویه‌ای دیگر، و از چشم یک تماشاگر این منظره کاریکاتور مانند را ببیند.

برنامهٔ کنسرت اجرای اوورتورِ اگمونت[1] بود و یک والس از والدتوفل،[2] و قطعه‌ای از تانهویزر،[3] و اوورتورِ «زنان عشرت‌طلب» از نیکولای،[4] مارش مذهبی آتالی، و یک فانتزی به‌نام «ستارهٔ شمال». ارکستر اوورتورِ اگمونت، اثر بتهوون را خوب اجرا کرد. والس والدتوفل نیز شور و حال مناسبی داشت، امّا در هنگام اجرای تانهویزر، صدای دَرِ بطری‌های شراب، که یکی بعد از دیگری باز می‌شد، در فضای تالار طنین خاصی داشت و همین که ارکستر به‌اجرای «زنان عشرت‌طلب» رسید، آقایی که چاق بود و صورت گوشتالودی داشت، روی میز هماهنگ با ارکستر ضرب می‌گرفت و ادای فالستاف را درمی آورد. سپس نوبت به‌اجرای آوای عاشقانه‌ای از شومان وبرامس رسید که زنی فربه و سالمند در صحنه این آواز را می‌خواند. این زن لباس آستین کوتاه و آبی رنگی پوشیده بود که کمربند سفیدی داشت و عینک دوره طلایی زده بود. بازویی داشت قرمزرنگ و اندامی پت و پهن و با صدایی رسا و بسیار قوی می‌خواند و موقع خواندن ادا درمی‌آورد و ابروهایش را بالا و پایین می‌برد و گاهی در این‌گونه ژست‌های رقاص‌مآبانه چنان اغراق می‌کرد که آدمی را به‌یاد خوانندگان رقاص‌خانه‌ها می‌انداخت، و آوای دلکش این قطعه از آثار شومان، با صدای این خانم، که شکل و قوارهٔ زن‌های خانه‌دار را داشت، همهٔ لطف زیبایی‌اش را از دست می‌داد، و شنونده را در

---

۱. Egmonte نمایشنامه‌ای از گوته که بتهوون با الهام از آن موسیقی برای صحنه ساخته است

۲. Waldteufel موسیقی‌دان ساکن پاریس (۱۸۳۷-۱۹۱۵) که والس‌های زیادی برای رقص ساخته است. ۳. Tanhäuser از آثار واگنر

۴. Nicolaï موسیقی‌دان متیم هراسه (۱۸۷۹-۱۹۴۹).

تخیلاتش به‌اتاق زایمان بیمارستان می‌برد. امّا حاضران در این تالار به‌این گونه مسائل کاری نداشتند، و از آواز او لذت بسیار می‌بردند. پس از آواز این خانم، نوبت به‌هنرمندان خوب آلمان رسید که می‌خواستند چند آوای پرشور محلی را دسته جمعی بخوانند. و این گروه چهل نفر بودند و هریک صدایی چنان رسا و نیرومند داشتند که پنداری صدای چهار نفر از گلوی یک نفر درمی‌آید. آوای آن‌ها همنوا و متعادل نبود، و بعد از آن که گوشه‌ای از آواز را پرسوز و ناله‌وار می‌خواندند، ناگهان از صدای زیر به‌بم‌ترین آوا می‌پریدند، و مثل ضربه‌های طبل بزرگ به‌غرش درمی‌آمدند. پایین و بالا رفتن صدایشان نظم و تعادل نداشت و از زیبایی و لطف بی‌بهره بود. سبک آواز خواندنشان آدمی را به‌یاد شعر معروف «بُوتوم» می‌انداخت که می‌گوید: «اگر بگذارید که غرور شیر را داشته باشم / من مانند کبوتری که دانه برمی‌چیند، به‌آرامی خواهم غرید / و غرش من چنان خواهد بود که همه تصور کنند نغمهٔ بلبل را می‌شنوند.»

کریستف مات و متحیر شده بود. با این گونه کنسرت‌ها و ارکسترها، و این گروه از تماشاگران آشنایی داشت، امّا این بار همه چیز را به‌صورت دیگری می‌دید و می‌شنید. و همه چیز در نظرش ناقص و معیوب بود و نه تنها به‌تماشاگران شک برده بود، بلکه برای نخستین بار به‌آثار بزرگان هنر و نابغه‌های موسیقی با تردید می‌نگریست و حتی اووتور اِگمونت، که آن را بسیار دوست می‌داشت، و بی‌نظمی شکوهمندانه و ضربه‌های کوبنده‌اش را می‌پرستید، در نظر او زیبایی و عظمتش را از دست داده بود. بی‌تردید، بتهوون و شومان در این میان بی‌تقصیر بودند، امّا اجراکنندگان آثار آن بزرگان به‌نظر او ضعیف و مسخره می‌آمدند و از همه بدتر تماشاگرانی بودند که باده می‌نوشیدند و شعار می‌دادند و با شنیدن آهنگ‌های بتهوون و شومان به‌وجد می‌آمدند و تفریح می‌کردند. حماقت آنان زیبایی آثار بزرگان را مخدوش کرده بود. امّا نکته آن بود که ناگهان آن موسیقی‌دانان بزرگ نیز در نظر کریستف حیثیت خود را از دست داده

بودند. و او که تا آن وقت جرأت نمی‌کرد عیب و نقصی در آن آثار بیابد، و حتی بحث دربارهٔ چند و چون آهنگ‌های آن استادان عزیز و بسیار محترم را مجاز نمی‌شمرد، یک باره به‌آن‌ها نیز بی‌اعتماد شده بود، و مانند مجسمهٔ زن شرمگین، در پیزا، که دنیا را از لای انگشتان خود می‌بیند، او نیز می‌خواست حرمت‌شکنی کند و به‌این آثار بی‌مانند، با شرم و حیا، امّا درست و دقیق بنگرد.

کریستف در این وقت، در آن تالار همه چیز را برهنه و بی‌پوشش می‌دید. هنر آلمانی و هنرمندان بزرگ در کمال برهنگی در برابر چشمانش بودند و تماشاگران آلمانی را نیز آن‌گونه که بودند، می‌دید. این تماشاگران خوب و خوش‌اخلاق بودند و ظاهری نجیب داشتند و وانمود می‌کردند که موسیقی را بی‌نهایت دوست دارند، و تأثیر آن را در قلب و روح خود احساس می‌کنند و با موسیقی به‌اوج شادی و هیجان می‌رسند. و کریستف حساسیت خاص نژاد ژرمن را در آن جا می‌دید و پی می‌برد که دریای احساسات ژرمنی چگونه به‌جنب و جوش می‌آید و به‌نقطهٔ طوفانی خود می‌رسد. و احساس می‌کرد که نوابغی همردیف مندلسون و برامس و شومان، و موسیقی‌دانان بی‌نام و نشانی که هزاران آهنگ ساخته‌اند، از اعماق این دریا برآمده‌اند و همین خصوصیات نژادی را داشته‌اند، و به‌همین دلیل بی‌عیب و بی‌نقص نیستند و برای شناختن آثارشان باید دقیق‌تربود و آگاهانه‌تر قضاوت کرد. این تصورات در نظر کریستف چنان واقعی به‌نظر می‌آمدند که او تعجب می‌کرد که چرا این تماشاگران حقایق عریان را درنمی‌یابند و همه خوشحال و راضی هستند و باده می‌نوشند و از موسیقی لذت می‌برند، و معتقدند که آثار آن نوابغ را بی‌چون و چرا باید ستایش کرد و محترم شمرد. از سوی دیگر این نوابغ آلمانی بودند، و این ستایشگران نیز معتقد بودند که هرچیز خوب که مربوط به‌این قوم و نژاد باشد، با عزت و احترام بایستی از آن نام برد.

کریستف گاهی به‌ارکستر نگاه می‌کرد و گاهی به‌تماشاگران. به‌نظرش

مـی‌آمد آهـنگ‌هایی کـه مـی‌شنود انعکاس افکـار و روحیات هـمین تماشاگران است، و ناگهان بـه‌خنده افتاد. و در ایـن لحظه‌ها گـروه آواز جنوب آلمان، سرودی می‌خواندند به‌نام «اعـتراف شـرمگین یک دخـتر عاشق»، و او دیگر نتوانـست خودداری کند و با صدای بلند خندید. و آن‌ها که در کنارش نشـسته بودند از او خواستند که آرام بنشیند. اعتنایی نکرد و بلندتر می‌خندید. ناچار عده‌ای فریاد زدند و به‌او اعتراض کردند و از او خواستند که از تالار بیرون برود و او نیز برخاست و همچنان که می‌خندید بـیرون رفت. داسـتان ایـن رسـوایـی در تـمام شـهر پـیچید، و عـده‌ای را به‌مخالفت با او برانگیخت، و این آغاز دشـمنی مردم با او بود.

*

بعد از این ماجرا، کریستف به‌خانه رفت و چون شک به‌دلش راه یافته بود، به‌فکر افتاد که آثار برجستهٔ موسیقی را با نـظر انـتقادی مـرور کـند. می‌خواست بفهمد که نابغه‌های مـوسیقی، کـه بـعضی از آن‌هـا را بـه‌حد پرستش دوست می‌داشت، تا چه اندازه در کار خود صـادق بـوده‌انـد و چقدر دروغ گفته‌اند و ریاکار بوده‌اند. برای این منظور آثار موسیقی‌دانان و آهنگسازان بزرگ را با دقت بررسی کرد و قسمت‌هایی از این آثار را برای خود با پیانو نواخت. به‌این نتیجه رسید که این یادگارهای بی‌مانند از دروغ و نیرنگ سرشارند.

کریستف هربار به‌آثار یکی از این نوابغ می‌پرداخت و آهنگ‌هایی را مرور می‌کرد که تا آن هنگام در نظر او در قلهٔ هنر جهان جای داشتند، و هرچه بیشتر این آثار را مـی‌آزمود و مـی‌سنجید، بـیشتر مـتأثر و مأیـوس می‌شد. کمتر نابغه‌ای بود که از آزمایش او سربلند بیرون آید، و با خـود می‌گفت که این موسیقی‌دانان بزرگ از همان ابتدا او را فریب داده‌انـد، و گاهی چنان متأثر می‌شد که گریه می‌کرد و شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند. نگران بود، رنج می‌برد و گاهی بـا خـود مـی‌گفت کـه شـاید قـضاوت او بی‌اساس باشد، واو مجاز نـبوده است کـه دراین مـحدودهٔ مـمنوع قـدم

بگذارد، و گاهی خود را دیوانه و عقل باخته می‌پنداشت. امّا او عقلش را از دست نداده بود، زیبایی و روشنایی آفتاب را می‌دید و لذت می‌برد، و با خود می‌گفت که زیبایی در روی زمین از بین نرفته است.

در این کند و کاو، و مرور آثار گذشتگان گاهی هراسان می‌شد و جرأت نمی‌کرد به‌آهنگ‌های بعضی از نوابغ موسیقی، که مورد احترام بودند، نزدیک شود. امّا او جویندهٔ حقیقت بود و نمی‌خواست که این راه را تا نیمه بپیماید. همچنان به‌مرور آثار تک‌تک بزرگان می‌پرداخت و هربار به‌این نتیجه می‌رسید که در سروده‌های هیچ کدام از بزرگان هنر زیبایی صداقت را نمی‌یابد. و گاهی دفترچه نُت را می‌بست و کنار می‌نشست و مثل پسر نوح می‌شد، که لباس خود را درآورد و روی بدن برهنهٔ پدر کشید تا کسی او را در این حال نبیند.

آن وقت در میان یک ویرانه حیران می‌ماند و افسرده و درمانده. احساس می‌کرد که اگر یک دست او را می‌بریدند، بهتر بود تا آن که اعتقاد و ایمان خود را به‌این بزرگان از دست بدهد. اندوهگین بود، امّا جوان بود و شور جوانی او را به‌حرکت وا می‌داشت. و غرور ابلهانه و دلنشین جوانی او را امیدوار می‌کرد و به‌او اعتماد به‌نفس می‌بخشید. پی برده بود که جز در بعضی از موارد استثنائی، عواطف هنری و عواطف واقعی با هم متفاوت‌اند. و شاید هم درک او درست بود. امّا اشتباه او از آن جا شروع می‌شد که گمان می‌کرد نخستین کسی است که به‌این حقیقت دست یافته. که جوان بود و پرشور. می‌توانست شور و احساس خود را در قطعه‌هایی که می‌خواست، منعکس کند، امّا تنها خود او این قضیه را درک می‌کرد و دیگران متوجه انعکاس شور و احساس او در آن قطعات نمی‌شدند، و بسیاری از هنرمندان بزرگ نیز که مورد اعتراض او بودند همین مشکل را داشتند. آنان نیز در آهنگ‌هایشان احساسات عمیق خود را بازگو کرده بودند، و متأسفانه کسی زبانشان را نمی‌فهمید و زبانشان با خود آن‌ها به‌گور رفته بود. کریستف نیز که زبان آن‌ها را نمی‌دانست به‌حقیقت پی

نمی‌بُرد و بی‌رحمانه و با اطمینان بزرگان را محکوم می‌ساخت و شریف‌ترین و نجیب‌ترین هنرمندان عالم را به‌نقد می‌کشید، و برهنه‌شان می‌کرد و هرگونه عیب و نقصی را در آن‌ها می‌یافت. حساسیت شاعرانهٔ مندلسون[۱] را رفاه‌طلبانه می‌دانست و فانتزی‌هایش را بزرگ‌منشانه و کم‌عمق. وِبر[۲] را بی‌عاطفه می‌پنداشت و دارای احساساتی ساختگی. که آثاری ظاهرفریب دارد. لیست[۳] نیز نئوکلاسیک بود و به‌نظر او تنها مردم عادی را مجذوب می‌ساخت، و صفای ایده‌آلیسم را با نیرنگ‌های مخصوص خود به‌هم آمیخته بود. و شوبرت[۴] به‌گمان او دنیایی بود پر از حساسیت، که در عمق دریایی از آب زلال و بی‌طعم غرق شده بود. کریستف نوابغی را که به‌مرحلهٔ نیمه خدایی رسیده بودند، و حتی یوهان سباستین باخ کبیر را در این آزمایش نادیده نگرفت و در آثار این نابغهٔ بزرگ نیز رگه‌هایی از دروغ و نیرنگ را یافت. که به‌حساب او سروده‌های مذهبی باخ از پرگوئی‌های قراردادی عاری نبودند، و معتقد شد که باخ با این گونه کارهای خود تعصبات مذهبی و از مد افتادهٔ ژزوئیت‌ها را تبلیغ می‌کند، و در کانتات‌های خود، با مسیح راز و نیازهای بی‌لطف و بی‌مزه‌ای دارد و در آن دقیقه‌ها که کانتات[۵]های باخ را برای خود می‌نواخت، فرشتگان را می‌دید که گونه‌های پُف کرده‌ای دارند و در میان زمین و آسمان می‌رقصند. و کم‌کم معتقد شده بود که باخ، این نابغهٔ بزرگ دنیای موسیقی، آثارش را دور از اجتماع و در اتاق دربسته می‌نوشته است و جریان هوای تازه‌ای که در آهنگ‌های بتهوون یا هندل[۶] احساس می‌شود در کارهای باخ وجود ندارد. موضوع دیگری که کریستف را می‌آزرد

---

۱. Mendelson موسیقی‌دان و آهنگساز آلمانی در قرن هفدهم.

۲. Weber وِبر، آهنگساز آلمانی (۱۸۷۶-۱۸۲۶).

۳. Liszt فرانتس لیست، آهنگسار مجار در قرن نوزدهم.

۴. Schubert ـ آهنگساز اتریشی در قرن نوزدهم.

۵. Cantate قطعهٔ موسیقی آوازی متعلق به‌دورهٔ باروک.

۶. Handel آهنگساز آلمانی، که در سال ۱۷۲۶ به‌تابعیت انگلستان درآمد (۱۷۵۹-۱۶۸۵).

نبودن آزادی در این آثار برجسته بود، که بزرگان موسیقی آفریده‌های خود را در قالب‌های قراردادی و مرسوم عرضه کرده بودند، و همهٔ قواعد و قوانین هنری در آن‌ها رعایت شده بود، و احساس موسیقی‌دان در این قالب‌ها شکل گرفته بود. یک ریتم ساده، با یک نشانهٔ تزیینی، پیاپی در چنین آهنگ‌هایی تکرار می‌شد، و سونات یا سمفونی با این محاسبه به‌شکل نهایی خود رسیده بودند. کریستف که برای فُرم در موسیقی دیگر ارزش و احترامی قائل نبود، این محدودیت‌ها را نمی‌پذیرفت و معتقد بود که کار موسیقی‌دان، با یک بنّا، که ساختمانی را می‌سازد، باید فرق داشته باشد.

امّا کریستف با رمانتیک‌ها هم که مدعی شکستن این قواعد بودند کنار نمی‌آمد و حتی از این نوع موسیقی، که ادعای طبیعی بودن و آزاد بودن دارد، بیشتر عیب و ایراد می‌گرفت و معتقد بود که آن نیز نوع دیگری از «بنّایی و سازندگی» است. حال آن که در میان رمانتیک‌ها، شومان[1] از همه صادق‌تر بود، و از ابتدای جوانی قطره قطرهٔ زندگی و احساسش را در آثار خود ریخته بود، و کریستف در آفریده‌های او نشانه‌هایی از فکر و روح دوران توجوانی‌اش را می‌یافت، و به‌همین علت با شدت بیشتری این نوع آثار را می‌کوبید، و از یک سو هنرمندانی را تخطئه می‌کرد که به‌دروغ، احساساتی را که ندارند در قالب هنری می‌ریزند، و از سوی دیگر از هنرمندانی انتقاد می‌کرد که احساساتی‌اند، و احساسات‌شان عمق صادقانه ندارد. و چون می‌دانست که موسیقی آینهٔ روح و احساسات آدمی است، با خودمی گفت که موسیقی آلمان هرچه صادق‌تر باشد، باید بتواند سستی‌ها و ناتوانی‌های روح و فکر آلمانی را در خود منعکس سازد و این حقیقت را به‌یاد ما بیاورد که این ملت پیرو نوعی ایده‌آلیسم کاذب است و نمی‌خواهد چهرهٔ خود را در آینهٔ واقعیات ببیند. و این ایده‌آلیسم

---

۱ Robert schumann موسیقی‌دان آلمانی در قرن نوزدهم که حساسیت فوق‌العاده‌اش او را به‌صورت یک موسیقی‌دان نمونهٔ رمانتیک درآورده است.

کاذب نوعی بیماری است که حتی شخصیت بزرگی چون واگنر[۱] به‌آن مبتلا بوده. کریستف لوهنگرین[۲] را بررسی می‌کرد و از شدت خشم حال خود را نمی‌فهمید، زیرا در این اثر اوج دروغگویی و ریاکاری را می‌یافت و این نوع قهرمان‌بازی‌های بی‌اساس و مقدس‌نمایی‌های بی‌معنی را دوست نمی‌داشت. و این قهرمان بی‌رحم و بی‌پروا، که خود را بیش از دیگران می‌ستاید، به‌دل او نمی‌نشست. نظایر چنین موجود نیرنگبازی را، که خود را از هرخطایی بری می‌داند و همهٔ زیبایی‌ها را در وجود خویش می‌بیند، در دنیای واقعی به‌چشم دیده بود. «هلندی پرنده»[۳] واگنر با احساسات افراطی و فضای تیره‌فامش او را مجذوب نمی‌ساخت و در مجموعهٔ اپراهای چهارگانهٔ واگنر نیز وحشی‌صفتان فرومایه‌ای می‌یافت که عشق‌هایشان نفرت‌آور بود. زیگموند خواهرش را می‌رباید و با صدای تِنُور نغمهٔ عاشقانه‌ای می‌خواند که ساز و آوازهای رقاصخانه‌ها را به‌یاد ما می‌آورد. زیگموند و برونهیلده، در اپرای «غروب خدایان» لاف عشق می‌زنند و پرگویی می‌کنند، و در این مجموعهٔ چهارگانه همه چیز به‌نظر کاذب می‌آید و پنداری ایده‌آلیسم کاذب، مسیحیت کاذب، گوتیسم کاذب، افسانه‌پردازی کاذب، خداپرستی کاذب، و انسان‌دوستی کاذب در این اپرا با همدیگر قرار ملاقات گذاشته‌اند. هرچند که در این موسیقی قراردادها شکسته شده‌اند، امّا قاعده‌های دیگری جای آن‌هارا گرفته‌اند که دست و یاگیرترند. روح آدمی با این گونه چیزها فریب نمی‌خورد، مگر آن‌که عمداً فریب بخورد، و حقیقت جز این نبود. در سرزمین آلمان، مردم از این هنر بی‌بندوبار و کودکانه، هنر دختربچه‌هایی که لباس قدیسان را پوشیده بودند، لذت می‌بردند. حال آن که هم عظمت و هم نقطه‌های ضعف این هنر به‌یک نژاد و یک ملت تعلق داشت؛این نژادِ با عظمت، که اندیشه‌اش

---

۱. Wagner موسیقی‌دان بزرگ قرن سوردهم آلمان که مبلغ نوعی باستان‌زمانیسم بود و از اندیشهٔ برتری فرهنگ نژاد آلمانی حمایت می‌کرد

۲. Lohegrin از آثار ریشارد واگنر. ۳ هلندی پرنده، اثری از واگنر.

همه را مجذوب خویش ساخته بود، و در دو شط بزرگ شعر و موسیقی، در سراسر اروپا جاری شده بود و همه را سیراب کرده بود. مگر ملت دیگری می‌توانست این گونه باشد، و این همه پاکی و پارسایی را به‌کریستف ببخشد، تا او بتواند ملت خود و بزرگان آن را بی‌انصافانه محکوم کند؟

کریستف از این نکته غافل بود. فرزند ناخلفی بود که هرچه از دست مادر خود گرفته بود به‌سوی او پرتاب می‌کرد و چاره‌ای جز آن نبود که مدتی بگذرد، تا کریستف تجربهٔ بیشتری به‌دست آورد و با چشمی بازتر جهان را بنگرد و بفهمد که چه اندازه مدیون ملت خویش است و باید آن را عزیز بشمارد.

حالا بسیار جوان بود، و شورش کرده بود برضدّ آنچه در ایام کودکی به‌او آموخته بودند، و رنج می‌برد که چرا بیهوده و بی‌چون و چرا همه چیز را پذیرفته است؟ در زندگی دورانی هست که آدمی بی‌انصاف می‌شود، و این بی‌انصافی نیز به‌جای خود خوب و لازم است. باید مدتی بی‌انصاف شد و به‌همهٔ چیزهایی که به‌ما گفته‌اند و یاد داده‌اند شک برد. در این دوران آدمی پرخاشگر می‌شود و همه چیز را انکار می‌کند. راست و دروغ را انکار می‌کند، و می‌خواهد خود به‌حقایق پی ببرد. طبعاً چیزهایی را در دوران کودکی در ذهن و فکر ما فرو کرده‌اند. و هرکس که بخواهد از دوران کودکی بگذرد، باید این چیزها را بالا بیاورد و بیرون بریزد.

❁

کریستف نیز مانند دیگران، وقتی این نوع موسیقی را می‌شنید، تسلیم آن می‌شد و همراه دیگران، و حتی شاید پرشورتر از دیگران، با شور احساس موسیقی هنرمندان بزرگ فکر و روح خود را گرم می‌کرد. گونه‌هایش از شوق می‌سوخت و از شادی می‌لرزید. تاخت و تاز چابکسواران را در ذهن خود مجسم می‌کرد و صفای گذشتهٔ خود را باز می‌یافت و اوراق مقدس آهنگ‌های دلنشینی را، که با خشم و نفرت از

آن‌ها گسسته بود، دوباره در برابر خود می‌گذاشت. مثل کشتی شکسته‌ای بود که تخته پاره‌های کشتی افتخارات غرق شده را از آب می‌گیرد و به‌آن‌هامی‌آویزد و حس می‌کند که جسم و روح خود را از غرق شدن نجات داده است. حس می‌کرد که آن مردان بزرگ و نام‌آور آلمانی، آن موسیقی‌دانان شریف و نجیب، قسمتی از وجود او هستند، و دوباره آن‌ها را بیش از هرکس دیگر دوست می‌داشت. شوبرت نیک‌نفس و هایدن پاک‌طینت، موتسارت دوست داشتنی، و بتهوون را، با آن روح بزرگ و قهرمانانه‌اش، دوباره در کنار خود می‌دید و در جنگل‌های سرسبز موسیقی وِبر، همهمهٔ ملایم برگ‌ها را می‌شنید و سایهٔ روح‌نواز یوهان سباستین باخ را بالای سر خود می‌دید و سایهٔ باعظمت او را در بالای صلیب کلیساهای بزرگی می‌دید که در هرگوشه از این سرزمین، در دوردست، در متن آسمان ابرآلود، به‌چشم می‌آیند. امّا کریستف از دروغ بیزار بود و دروغگویی را نمی‌بخشید و گمان می‌کرد که اگر دروغی در این موسیقی هست به‌آفرینندهٔ آن ربط دارد و حقیقت جز این بود. و عظمت این آثار از روح هنرمند خالق آنان سرچشمه می‌گرفت.

*

کریستف ناچار بود این دوران بحرانی را بگذراند و از کودکی عبور کند. غریزه‌اش او را وا می‌داشت که خرده‌ریزهایی را که دور و برخود جمع کرده بود دور بریزد. پیش از هرچیز لازم بود که این حساسیت نفرت‌انگیز، که از فکر و روح مردم آلمان، مثل قطره‌های آب بدبو به‌اعماق جان او نفوذ کرده بود، از بین برود، و به‌زیبایی و روشنایی دست یابد. برای پاکیزه کردن روح و فکر او از بخار این گنداب روها، بادی شدید و خشک لازم بود، تا اثر نامطلوب آوازها و ملودی‌هایی که از فکر و روح ژرمنی مایه می‌گیرند از بین برود. این ترانه‌ها و نغمه‌ها که از قطره‌های باران بیشتر و بی‌شمارترند، نام‌هایی از این گونه دارند: اشتیاق ـ حسرت ـ پرواز ـ خواهش ـ برای چه؟ ـ به‌ماه ـ به‌ستارگان ـ بلبل ـ به‌بهار ـ به‌روشنی

آفتاب ـ نغمهٔ بهار ـ شادی بهار ـ سلام بهاری ـ رفتن بهار ـ شب بهار ـ پیغام بهار ـ آوای عشق ـ وعدهٔ عشق ـ اندوه عشق ـ روح عشق ـ کمال عشق ـ آواز گلها ـ نامهٔ گل‌ها ـ سلام گل‌ها ـ غم دل ـ دل من گرفته است! ـ خاطرم پریشان است! ـ نگاه من تیره و تار است! ـ و بعضی از این نغمه‌ها و ترانه‌ها، گفت و گوی صمیمانه و ابلهانه‌ای است با گل سرخ ـ با چشمه سار ـ با قُمری ـ با پرستو ـ و گاهی نام‌هایی دارند با پرسش‌های حیرت‌انگیز: گل بی‌خار هم پیدا می‌شود؟ ـ پرستو با جفت خود دوباره لانه‌سازی می‌کند یا نامزد دیگری برگزیده است؟ ـ که همهٔ این ترانه‌ها و نغمه‌ها، عشق‌های بی‌معنی و مضحکی را توصیف می‌کنند، و اندوه و هیجان ابلهانه‌ای را شرح می‌دهند. و همهٔ آن‌ها اشعار لوس و بی‌مزه‌ای دارند. هرچیز زیبایی در این ترانه‌ها به‌ابتذال کشیده شده است. عالی‌ترین نوع احساسات را نابه‌جا و نادرست بازگو کرده‌اند و پنداری رسم شده بود که عده‌ای این نوع اشعار را به‌هم ببافند و مدعی شوند که راز دل خود را بازگفته‌اند. با این همه غوغا می‌خواستند بگویند که ما هم عاشق شده‌ایم! این شاعران بی‌آن که حرفی داشته باشند، حرف‌های زیادی زده بودند. این بیهوده‌گویی‌ها پایانی نداشتند. و چاره‌ای جز آن نبود که به‌آن‌ها گفته شود: «آی!... قورباغه‌های مرداب! ساکت شوید!...»

کریستف بیهوده‌گویی دربارهٔ عشق را بیش از بقیه یاوه‌گویی‌ها درک می‌کرد، زیرا تجربه‌ای داشت و می‌توانست این حرف‌های ظاهراً عاشقانه را با حقیقت مقایسه کند. در این گونه ترانه‌های عاشقانه، شاعر کلمات ادیبانه‌ای را انتخاب می‌کرد، که با آنچه دو دلداده به‌هم می‌گویند متفاوت بودند. اگر شاعران این ترانه‌ها، یک بار در عمر خود عاشق شده بودند، ممکن نبود چنین کلماتی را پشت هم ردیف کنند، امّا چرا آن دروغ‌ها را به‌هم بافته بودند؟ حتماً می‌خواسته‌اند مقام معنوی خود را بالا ببرند، و خود را عاشقی وارسته و اهل معنی نشان بدهند، و پیدا بود که این دسته از دروغگویان نمی‌خواستند با واقعیات روبه‌رو شوند، و عشق را آنگونه که

هست توصیف کنند و می‌ترسیدند که با شجاعت زندگی را توصیف کنند. شکوه و عظمت سخن آنان پایه و اساسی نداشت، و نوعی غوغاگری بود. همه چیزشان نمایشی بود، احساسات وطن‌پرستی آنان نمایشی بود. نه شور و احساس مذهبی‌شان واقعی بود، و نه وقتی که مجلس می‌گساری را توصیف می‌کردند، وگاهی که می‌خواستند به‌اوج هنر برسند، از زبان جام و شراب، باده‌گساری را در سروده‌هایشان مدح می‌کردند، امّا موفق نبودند. زیرا همهٔ این چیزها باید از درون روح و فکر شاعر و هنرمند بجوشد و به‌زبان شعر و موسیقی بیان شود. امّا سروده‌های آنان به‌تبلیغ اجناس کالاهای یک فروشگاه شباهت داشت. سرودهای میهنی‌شان را پنداری برای گلهٔ گوسفندان ساخته بودند، تا آن‌ها همصدا بع‌بع کنند که وزن اشعار به‌هم نخورد! و این سرایندگان حتی در مستی و بی‌خبری، پریشانی و دیوانگی، و توصیف جنگ و جدال نیز دروغ می‌گفتند و در پی ایده‌آل خود بودند.

کریستف کم‌کم احساس می‌کرد که از ایده‌آلیسم نفرت دارد. حتی خشونت صادقانهٔ رآلیستی را از ملاطفت دروغین بیشتر دوست می‌داشت، امّا غافل بود که خود بیش از دیگران ایده‌آلیست شده است و رآلیست‌های خشن، که گمان می‌کرد دوستشان دارد، در جایی رو در روی او ایستاده بودند.

در آن دوران، همه چیز را با شور و احساس می‌آزمود و ناچار از راه راست بیرون می‌رفت. می‌خواست به‌سوی آفتاب برود و از این هوای سرد و فضای تیره و تار بدش می‌آمد، و در برابر خود اشباحی می‌دید که هرگز رنگ روشنایی را ندیده بودند. و همه را به‌دروغگویی متهم می‌کرد. همه را اهل ریا می‌پنداشت و ناچیزشان می‌شمرد. به‌همین علت نمی‌توانست عظمت نژاد خود را در محدودهٔ دانش و عمل ببیند و ندانسته به‌ایده‌آلیسم پناه برده بود و گمان می‌کرد با این طرز می‌تواند غرایز وحشیانه‌اش را رام کند و در مسیر درست پیش برود، و این نکتهٔ دقیق را

نمی‌دانست که قواعد و مقررات دینی و اخلاقی نمی‌توانند روح و فکر یک ملت را بسازند و تغییر بدهند. نمی‌دانست که قانون گذاران و سیاستمداران و روحانیون و دانشمندان نیز قادر به‌چنین کاری نیستند، بلکه برای این دگرگونی‌ها، یک ملت باید قرن‌ها سختی و بدبختی را تحمل کند و از تنگناهای دشوار بگذرد، تا بتواند زنده بماند و زندگی کند.

❀

با این وصف، کریستف به‌کار خود مشغول بود و گاهی آهنگی می‌ساخت و همان عیب‌هایی را که در آثار دیگران می‌یافت، در کارهای خود او نیز یافت می‌شد. که به‌هرحال آفرینش هنری جزو ذات او و از نیازهای هنری او بود، و در برابر این نیاز تاب مقاومت نداشت. هنرمندی چون کریستف با آن که دریافته بود دیگران دروغ گفته‌اند و راه اغراق پیموده‌اند، دلیلی نداشت که خود دروغ نگوید و از اغراق روی برتابد. که برای رسیدن به‌مقصود سال‌ها باید رنج برد و کوشش کرد. در جامعهٔ امروزی که مستی و تنبلی را از پیشینیان خود به‌ارث برده است، کمتر کسی می‌تواند از دروغ و مبالغه بپرهیزد، و افراد و ملت‌هایی که می‌توانند بی‌پرده با زبان دل خویش سخن بگویند، حتی در هنگامی که سکوت جایز است، از سخن گفتن باز نمی‌مانند.

کریستف نیز آلمانی بود. نمی‌دانست که گاهی سکوت چه چیز خوبی است. هرچند که در جوانی نمی‌توان خاموش ماند... و او از جانب پدر نیز صفت بیهوده گفتن و های و هو کردن را به‌ارث برده بود. با آن که خود از این قضیه بی‌خبر نبود و سعی می‌کرد از هیاهو دست بردارد، امّا نمی‌توانست و نمی‌خواست خود را با این کشمکش خسته کند و نیروی خود را به‌هدر بدهد. از پدربزرگ نیز این عیب را به‌ارث برده بود که نمی‌توانست به‌خوبی مقصود خود را بیان کند. پدرش نوازندهٔ چیره‌دستی بود، و او نیز در نوازندگی مهارت عجیبی داشت و لذت می‌برد که جمعی را مجذوب و مبهوت خویش سازد. برای کسی به‌سن و سال او لذت بردن

از چنین قدرت و مهارتی بسیار معصومانه است، امّا اگر تنها به‌نوازندگی می‌پرداخت، از آفرینش باز می‌ماند و کریستف این نکته را می‌دانست و سعی می‌کرد بیشتر در فکر آهنگسازی باشد، امّا گاهی نمی‌توانست و تسلیم هنر نوازندگی می‌شد.

از یک سو غریزه‌های نژادی و از سوی دیگر نبوغ هنری او را به‌طرف خود می‌کشیدند. خاطرات گذشته نیز او را رها نمی‌کردند و نمی‌توانست بار سنگین گذشته را از دوش بردارد، و ناچار به‌سختی در مسیر دلخواه خویش پیش می‌رفت و بیش از آنچه خود می‌پنداشت اسیر همان چیزهایی بود که در نظر او معیوب و نامطلوب بودند. در همهٔ آثار او هم حقیقت بود و هم اغراق. هم صراحت بود و هم گوشه‌هایی نامفهوم و بی‌ربط. تنها گاهی موفق می‌شد از این پوسته بیرون بیاید و آهنگ شسته و رفته‌ای بسازد.

در این کشمکش تنها بود. کسی را نداشت که دست او را بگیرد و به‌او یاد بدهد که چگونه می‌تواند از این باتلاق بیرون آید. هرچه بیشتر کوشش می‌کرد، بیشتر در این باتلاق فرو می‌رفت. بی‌خودانه به‌این سو و آن سو می‌رفت و نیروی خود را با کارهای بیهوده تلف می‌کرد. ناچار بود هرچیز را خود تجربه کند، و حتی نمی‌دانست کدامیک از آهنگ‌های او ارزش هنری‌اش از بقیه بیشتر است. گاهی طرح‌هایی آماده می‌کرد و قصدش آن بود که یک سمفونی بزرگ بسازد که در عین عظمت هنری، از ایده‌های فلسفی نیز هاری نباشد، امّا پیش از آن‌که کار خود را براساس این طرح‌ها آغاز کند، متوجه می‌شد که زحمت کشیدن برای این منظور بی‌فایده است، و هروقت می‌خواست براساس منظومه‌ای که فهمش برای او دشوار بود، اوورتوری بنویسد، از همان ابتدا در کار خود درمی‌ماند. هروقت که به‌فکر می‌افتاد منظومه‌ای برای یک آهنگ بنویسد ـ که گمان می‌کرد استعداد هرکاری را دارد ـ منظومه‌اش ابلهانه درمی‌آمد. هروقت

که می‌خواست از آثار بزرگان و نام‌آورانی چون گوته، کلیست،[1] هبل،[2] یا شکسپیر الهام بگیرد، تعبیر و تفسیر درستی از این گونه آثار نداشت. با آن که معنی و مفهوم را می‌فهمید، امّا از درک عمیق این اشعار عاجز بود. چون مدام با افکار خودش مشغول بود، از فهم چیزهایی که در محدودهٔ افکارش نبودند برنمی‌آمد. به‌جای آن‌که سعی کند تا به‌منظور آن شاعران بزرگ پی ببرد، در همه چیز و حتی در آن اشعار می‌خواست خود را ببیند و خود را بیابد.

در کنار این کارهای ناموفق و ناتمام، گاهی قطعه‌های کوتاهی می‌نوشت، که بی‌شمار بودند و احساسات زودگذر او را بیان می‌کردند، و این احساسات زودگذر، و حتی عادی را در موسیقی با هیجان اغراق‌آمیزی می‌آمیخت و گاهی اشعاری را که موسیقی‌دانان دیگر انتخاب کرده و براساس آن‌ها آهنگ‌هایی ساخته بودند، مبنای کار خود قرار می‌داد و با شکل دیگری به‌ارائه آن اشعار در دنیای موسیقی می‌پرداخت. و آن قدر بی‌پروا بود که می‌خواست کارهای شومان و شوبرت را به‌گونهٔ دیگری با زبان موسیقی ارائه کند. گاهی به‌شخصیت‌های داستان‌های گوته، مانند مینیون، و چنگ‌نواز، در ویلهلم مایستر،[3] با دید شخصی خود در قالب موسیقی شکل تازه‌ای می‌بخشید. گاهی سرودهای عاشقانه‌ای می‌نوشت، که پیش از او آهنگسازان دیگر در این مایه‌ها قطعه‌هایی ساخته بودند، و معتقد بود که آن هنرمندان کار خوبی ارائه نداده‌اند، و شنوندگان آن آثار نیز بی‌مایه بوده‌اند و خوب را از بد تمیز نمی‌داده‌اند. در این نوع آهنگ‌های عاشقانه، به‌جای آن که احساس عاشقانه را لطیف و شیرین نشان بدهد، سعی می‌کرد آن را بسیار خشن و شهوت‌آمیز ارائه کند و معتقد بود که آن نغمه‌های لطیف و شیرین با واقعیت بیگانه‌اند و به‌درد کساتی می‌خورند که در روزهای تعطیل

---

۱. Kleist شاعر آلمانی در قرن هجدهم. ۲. Hebbel از شاعران آلمان در قرن نوزدهم.
۳. Wilhelm Meister از معروف‌ترین آثار گوته.

به‌گوشه‌ای می‌روند تا آبجویی بنوشند و به‌نوای آرام موسیقی گوش بسپارند.

در ضمن، کریستف معتقد بود که بیشتر شاعران می‌خواهند زبانی ادیبانه و شکوهمند داشته باشند، و او در جست و جوی اشعاری ساده و بی‌پیرایه بود تا براساس آن‌ها قطعه‌هایی بسازد، و برای این منظور سراغ متن‌های سادهٔ سرودها و ترانه‌های قدیمی می‌رفت و این اشعار را در کتاب‌های کهنه و فراموش شده پیدا می‌کرد، و برآن پایه آهنگ می‌ساخت. و با آن که این نوع اشعار از یاد رفته را، گاهی گروه آواز در کلیساها می‌خواندند، کریستف در آن‌ها تغییراتی می‌داد و در آهنگ‌های او این سرودها پرجوش و دلنشین می‌شدند. حتی گاهی از مثل‌ها و گفت و گوهای خودمانی، که در جایی شنیده بود، یا راز و نیازهای عاشقانه، و حتی حرف‌های کودکانه، که همهٔ آن‌ها بیان احساسات ناب بودند، بهره می‌گرفت. کریستف خود را در محدودهٔ خاصی پای‌بند نمی‌کرد، آزاد بود و بیش از هرچیز دوست می‌داشت از گفت و گوهای خودمانی مردم الهام بگیرد. که این نوع آثار او ـ خوب یا بد، و غالباً بد ـ عیب‌های زیادی داشتند، امّا حسن‌شان این بود که با زندگی واقعی پیوند داشتند. کریستف گاهی آن قدر به‌سادگی و یکرنگی روی می‌آورد که کارهایش به‌حدّ ابتذال می‌رسید. گاهی تجربه‌های دیگران را تکرار می‌کرد و از تکرار نمی‌ترسید. اصرار نداشت که همهٔ کارهای او بدیع و اصیل باشد. معتقد بود که آنچه را احساس می‌کند باید بگوید و بیم نداشته باشد که دیگری آن را پیش از او گفته باشد. ادعا می‌کرد که حتی این نوع آثار تکراری او نیز اصالت مخصوص خود را دارند. گمان می‌کرد که ژان کریستف دیگری پس از او به‌دنیا نخواهد آمد. بی‌پروایی جوانی این فکر را به‌او تلقین کرده بود که پیش از او هیچ کس کار مهمی انجام نداده است و او باید همهٔ کارها را به‌تنهایی انجام بدهد، و کارهای گذشتگان را نیز درهم بریزد و از نو بسازد. با این احساس خود را سعادتمند می‌دانست و احساس خود را از

دیگران پنهان نمی‌کرد. پنداری سرچشمهٔ همهٔ غم‌ها و شادی عالم را در خود می‌دید و احساس می‌کرد که زنده است. حتی بیش از دیگران زنده است! که هرکس این سرمستی را، حتی در سیاه‌ترین روزهای زندگی احساس نکند، هنرمند نیست. عظمت روح هنرمند را در این آزمایش‌ها می‌توان یافت و هرکه روح بزرگی داشته باشد، هم با شادی سرمست می‌شود و هم با اندوه. معتقد بود که هنرمندانی مانند مندلسون و برامس، که از این سرمستی بی‌بهره بوده‌اند، با چند قطره باران و اندکی مه و ابر دل خوش کرده‌اند و هرگز به‌این عظمت خداگونه دست نیافته‌اند.

کریستف به‌این عظمت دست یافته بود. به‌همه نشان می‌داد که شاد و سرمست است، زیرا ساده‌دل بود و چیزی را از دیگران پنهان نمی‌کرد. منظور بدی هم نداشت. می‌خواست که دیگران هم مانند او خوش باشند و سرمست. نمی‌دانست که با شادی و سرخوشی‌اش دیگران را آزرده می‌کند. اهمیت نمی‌داد که دیگران اخلاق او را بپسندند یا نپسندند. اعتماد به‌نفس داشت و می‌خواست با شادی خود دیگران را شاد کند و احساس می‌کرد با این شادی ثروت بزرگی به‌دست آورده است، و مطمئن بود که می‌تواند ثابت کند که برتر از هنرمندان فقیری است که با غم به‌سر می‌برند.

و این نکته را به‌گمان خود ثابت کرد.

*

و روز موعود فرارسید.

کریستف در این مدت اعتقادات خود را از دیگران پنهان نمی‌کرد. و هنگامی که دریافت روح آلمانی با دروغ و ریا آمیخته است، و همه چیز را آن طور که دلخواه او بود می‌دید، مدارا و تسامح را کنار گذاشت. هرچه فکر می‌کرد بی‌ملاحظه به‌زبان می‌آورد و در هرکاری به‌سوی افراط می‌رفت، و چیزهایی می‌گفت که دیگران از او دور می‌شدند. که بسیار ساده‌دل بود. گمان می‌کرد که نباید کشفیاتش را از دیگران پنهان کند و

به‌هرکس می‌رسید، برای او شرح می‌داد که چه تصوراتی از هنر موسیقی کشور خویش دارد، و بسیاری از بزرگان و استادان نام‌آور موسیقی را شایستهٔ آن همه شهرت نمی‌داند، و نمی‌دانست که با این حرف‌ها چه آشوبی به‌پا می‌کند. هروقت به‌نظرش می‌آمد که یک اثر مشهور و مورد علاقهٔ مردم، خوب و باارزش نیست، با شور و هیجان از کشف تازهٔ خود سخن می‌گفت. نه تنها این نکته را برای موسیقی‌دانان حرفه‌ای، بلکه برای دوستداران موسیقی نیز بازگو می‌کرد و حرف‌های او برای همه عجیب بود، و شنوندگان او گاهی حرف‌های او را جدّی نمی‌گرفتند و حتی می‌خندیدند. امّا وقتی می‌دیدند که کریستف شوخی نمی‌کند و به‌چیزهایی که می‌گوید عمیقاً معتقد است، می‌رنجیدند. و او دست‌بردار نبود. هروقت که ارکستر یکی از آثار مورد انتقاد او را اجرا می‌کرد، با صدای بلند می‌خندید و آن اثر را ناچیز می‌شمرد.

در آن شهر کوچک این گونه قضایا به‌سرعت سَرِ زبان‌ها می‌افتاد. هنوز عده‌ای داستان عشق رسوای او و آدا را به‌یاد داشتند، و آن تظاهرات عاشقانه را به‌این غوغای هنرمندانه می‌افزودند. امّا کریستف دیگر داستان آن عشق را فراموش کرده بود، و دیگران برعکس، همه چیز را به‌یاد داشتند و گاهی آن داستان را به‌زبان می‌آوردند. معمولاً در شهرهای کوچک، هستند کسانی که شغل و حرفهٔ اصلی آن‌ها جمع‌آوری خطاهای آشنایان و همسایگان است. هرروز به‌شکلی آن خطاها را به‌زبان می‌آورند و دقت می‌کنند که مبادا یکی از آن گناهان نابخشودنی ناگفته بماند. این گروه دیوانه‌بازی‌های ژان کریستف را در کنار خطاهای گذشتهٔ او یادداشت می‌کردند، و می‌گفتند که این جوان در گذشته با اخلاق درافتاده بود و حالا می‌خواهد نشان بدهد که از ادب بویی نبرده است، و به‌بزرگان هنر آلمان توهین می‌کند. در این میان کسانی که باگذشت‌تر از دیگران بودند، می‌گفتند:

ـ این جوان دوست ندارد مثل بقیه باشد.

و عده‌ای هم می‌گفتند:

ـ این جوان عقلش را از دست داده است.

امّا گروهی هم بودند که حرف‌های بدتری می‌زدند و می‌گفتند که این جوان بی‌اصل و نسب است. این اعتقاد از وقتی بیشتر طرفدار پیدا کرد که کریستف، که هنوز در دربار شغل و مقامی داشت، در حضور دوک بزرگ از استادان برجستهٔ موسیقی آلمان بدگویی کرده، با انتقاد از آنان سخن گفته بود. حتی گفته بود که «الیاس»، اثر معروف مِندِلسُون، به‌ذکر گفتن و دعا خواندن کشیشان ریاکار می‌ماند. بعضی از سروده‌های عاشقانهٔ شومان را «موسیقی دخترانه» نام داده بود. حال آن که شاهزادگان دربار دوک بزرگ این آثار را ستایش می‌کردند و می‌گفتند که نظیر و مانند ندارند. و دوک بزرگ برای آن که کریستف تندتر نرود و آثار دیگر بزرگان هنر موسیقی را به‌نیشخند نگیرد، گفته بود:

ـ آقا! به‌نظر من در آلمانی بودن شما باید تردید کرد!

و دوک بزرگ این جمله را با صدای بلند گفته بود، و همه شنیده بودند، و روز بعد کلام دوک به‌گوش همگان رسیده بود. از آن پس همهٔ کسانی که به‌کریستف بدبین بودند و به‌نبوغ هنری او رشک می‌بردند، دنبال سخن دوک بزرگ را می‌گرفتند و می‌گفتند که کریستف یک آلمانی اصیل نیست و خانوادهٔ پدری‌اش از فلاندر[1] به‌آلمان آمده‌اند. و به‌این علت که از نژادِ بیگانه است، هنرمندان بزرگ آلمان را تحقیر می‌کند و افتخارات ملی این قوم را نادیده می‌گیرد. و محکوم کردن کریستف به‌این دلیل، از بقیهٔ محکومیت‌های او خطرناک‌تر بود.

امّا کریستف بی‌احتیاطی را از حد می‌گذراند و بهانه به‌دست مخالفان می‌داد، تا عاصی‌تر شوند و از او انتقام بگیرند. با آن که مخالفان از او انتقاد می‌کردند و او را یک آلمانی اصیل نمی‌دانستند، دست‌بردار نبود. و حتی گاهی تندتر می‌رفت و در بدگویی از بزرگان هنر آلمان افراط می‌کرد. کم‌کم

---

۱. Flandre منطقه‌ای بین فرانسه و بلژیک در ساحل دریای شمال.

کریستف احساس می‌کرد به‌یک رفیق همدل نیاز دارد که محرم اسرار او باشد. می‌خواست کسی را بیابد و با او درد دل کند، وگرنه همه چیز در دلش انباشته می‌شد و به‌مرز انفجار می‌رسید، و برای این منظور زیگموند اُوخس، یکی از همکاران خود را در ارکستر، انتخاب کرد، که رهبر دوم ارکستر بود. جوانی بود تودار و ظاهراً خوش‌آمدنی، که اهل وورتمبرگ[1] بود، و روابط دوستانه و احترام‌آمیزی با کریستف داشت. و کریستف گمان می‌کرد که اگر کشفیاتش را در عالم موسیقی با زیگموند اُوخس درمیان بگذارد، زیان نخواهد دید. و غافل بود که مردم بیشتر با عادت‌ها و اعتقاداتی که از قدیم در ذهن آنان رسوب کرده است، زندگی می‌کنند و بدبختی‌های کهنه و قدیمی خود را دوست دارند و حاضر نیستند که حرف‌های تازه را، که ریشه در اعتقادات قدیمی آن‌ها نداشته باشد، بپذیرند. و حتی اگر کسی بخواهد بدبختی‌های مرسوم آنان را از بین ببرد و سعادت تازه‌ای را جایگزین آن کند، او را طرد می‌کنند.

به‌هردلیل کریستف در این ایام از همیشه تنهاتر شده بود، امّا زیگموند اُوخس به‌چند دلیل، و هرچند با سوءنیت، به‌حرف‌های او گوش می‌سپرد، زیرا توبیاس پفر، رهبر اول ارکستر به‌بازنشستگی نزدیک شده بود، و کریستف که بسیار جوان بود، می‌توانست جایگزین او شود. و ظاهراً همه از او حمایت می‌کردند، چون دربار به‌او نظر مساعدی داشت.امّا زیگموند اُوخس می‌خواست که خود جای رهبر بازنشستهٔ ارکستر را بگیرد، و هدفش آن بود که بیشتر به‌نقطه‌های ضعف کریستف پی ببرد و چهرهٔ او را در نظر دیگران تیره و تار سازد. و برای این منظور هروقت که کریستف به‌تآتر می‌آمد، خوش و خندان به‌استقبال او می‌رفت و می‌گفت:

ـ مثل این که باز کشف تازه‌ای کرده‌ای؟

و کریستف ساده‌دل بازوی او را می‌فشرد و می‌گفت:

ـ دوست عزیز! کشف جدید من بسیار جالب است... و می‌خواهم یک

---

۱ Wurtemberg بخشی در جنوب غربی آلمان.

اثر مشهور را، آن طور که هست، معرفی کنم... که درواقع چیز مسخره‌ای است... و می‌خواهم بگویم وای به‌حال کسانی که این شاهکار ابلهانه را می‌شنوند و نمی‌دانند که چه اثر بی‌ارزشی است!

بی‌تردید اگر زیگموند اُوخس سوءنیت نداشت، می‌توانست دوستانه به‌او هشدار بدهد که این حرف‌ها را در جایی بازگو نکند و خود را بیش از این سَرِ زبان‌ها نیندازد و قطعاً اگر کریستف دوست یکدلی داشت و این حقیقت را به‌او می‌گفت، شاید در او تأثیر می‌گذاشت ولی زیگموند اُوخس، برعکس او را تحسین و تشویق می‌کرد، و آنچه را از او شنیده بود با آب و تاب برای دیگران شرح می‌داد و با مهارت سخنان کریستف را طوری پس و پیش می‌کرد که بیشتر مضحک و احمقانه جلوه کند، و مایهٔ تفریح و سرگرمی دیگران باشد. و در این روزها کریستف در نظر داشت کنسرتی از آثار جدید خود و دیگران ترتیب بدهد و قضاوت مردم را درباره کارهای خود بداند، و خبر نداشت که مردم از پیش دربارهٔ او و کارهایش قضاوت کرده‌اند.

کریستف برای این کنسرت، در میان آثار گوناگون و از همه رنگ خود، اوورتوری نیز انتخاب کرده بود، که آن را از «ژودیت»، یکی از منظومه‌های هِبِل، الهام گرفته بود. که هرچند مجذوب شور و احساس این منظومه شده بود، گاهی از هِبِل نیز بیزار می‌شد و می‌پنداشت که اشعار او بیش از اندازه تصنعی است، و گاهی به‌غلمبه‌گویی نزدیک می‌شود. یک سمفونی از آثار جدید خود را نیز در برنامهٔ کنسرت گنجانده بود، که عنوان «رؤیای زندگی» داشت. که یکی از تابلوهای بُوکلین، نقاش سویسی نیز به‌همین نام بود که می‌خواست بگوید: «زندگی خواب کوتاهی بیش نیست.» و چند آهنگ عاشقانه و چند اثر کلاسیک نیز در برنامهٔ این کنسرت بود. در ضمن، «مارش شادی» از کارهای زیگموند اُوخس را نیز که به‌نظر او چیز بی‌ارزشی بود، تنها به‌خاطر رفاقت با او، در این برنامه جای داده بود.

در روزهای تمرین، کریستف با نوازندگان مشکلی نداشت. نوازندگان با آن که معنا و مفهوم کارهای جدید کریستف را نمی‌فهمیدند و آهنگ‌های او را عجیب و غریب می‌دانستند، چیزی نمی‌گفتند و منتظر روز اجرای کنسرت بودند تا ببینند که مردم چه قضاوتی خواهند کرد. این نوازندگان آلمانی همیشه مطیع و باانضباط‌اند، با این حال در هنگام تمرین شگفت‌زده بودند که چرا کریستف می‌خواهد این آهنگ‌های نامفهوم را در یک کنسرت به‌قضاوت عموم بگذارد. امّا بزرگ‌ترین مشکل کریستف در روزهای تمرین با خانم آوازه‌خوان بود. این خانم آبی‌پوش در آلمان مشهور بود، و هیچ کس در رسا بودن صدای او تردید نداشت. و همان خانمی بود که کریستف او را در کنسرت تونهاله دیده بود، و به‌نظرش آمده بود که بیشتر به‌زنان خانه‌دار شباهت دارد، و هرچند در بایروت و چند شهر دیگر در چند اپرا آواز خوانده بود، امّا در این مدت یاد گرفته بود که در آواز کلمات را بسیار محکم و مؤثر بیان کند و حروف بی‌صدا را چنان از گلوی خود بیرون بریزد که فضا را بلرزاند، و حروف صدادار را چنان محکم اداکند که در ذهن شنونده مثل تیغ فرو برود، امّا نیاموخته بود که طبیعی آواز بخواند، و کلمات را چنان با آهنگ و سنگین ادا می‌کرد که گویی با کفش سربی راه می‌رود. و در هرجملهٔ او یک تراژدی نهفته بود. کریستف در هنگام تمرین از او خواهش کرد که از قدرت صدای خود بکاهد، و طبیعی‌تر بخواند و آن خانم از تذکر او بدش نیامد و سعی می‌کرد به‌توصیهٔ او عمل کند، امّا نتوانست، و ناگهان صدایش را با تمام قوا رها می‌کرد. و کریستف چنان به‌خشم آمد که برای آن خانم مشهور و بسیار محترم شرح داد که در این جا آدمی سخن می‌گوید نه مار «فاینز»[1]. و خانم از این اعتراض تند او آزرده شد و به‌کریستف گفت که او می‌داند که چگونه باید آواز بخواند و حتی یک بار در حضور برامس آواز خوانده، و هنرمند بزرگی چون برامس او را تشویق کرده است.

---

۱. اشاره به‌اساطیر یونان

کریستف گفت:

ـ دیگر بدتر شد!

خانم با تکبر لبخند زد و از او خواست که منظورش را با صراحت بگوید. کریستف گفت که برامس خود یاد نگرفته بود که طبیعی آهنگ بسازد، و تعریف و تمجید او ارزش و اهمیتی ندارد. آن خانم که با آن که می‌دانست کریستف آدم چندان مؤدبی نیست، باور نمی‌کرد که چنین حرف‌های بی‌ادبانه‌ای از او بشنود.

این بگومگوها بین کریستف و آن خانم تکرار می‌شد و کریستف که پی برده بود به‌این خانم نمی‌شود یاد داد که طور دیگری آواز بخواند، ناچار قسمتی را که این خانم در آن آواز می‌خواند، حذف کرد. آن خانم که به‌گروهی از طرفدارانش وعده داده بود که در این کنسرت قرار است آواز بخواند، وقتی خبر حذف آن قسمت را شنید، نزد کریستف آمد و قول داد که هرطور که او بخواهد آواز خواهد خواند و سعی خواهد کرد طبیعی بخواند. کریستف هم ناچار با او کنار آمد، امّا آن خانم در نظر داشت که برخلاف قول خود، در هنگام اجرا به‌سبکی که به‌آن عادت کرده بود بخواند و کریستف را در برابر عمل انجام شده قرار بدهد.

❁

روز کنسرت فرا رسید. کریستف نگرانی زیادی نداشت، هنوز نمی‌دانست مردم دربارهٔ کارهای جدید او چه خواهند گفت. تعصبی هم نداشت و حدس می‌زد که عده‌ای او را هو خواهند کرد، امّا برای او اهمیت نداشت. که اگر هنرمندان از های و هوی مخالفان بترسند و عقب بنشینند هرگز چیز تازه‌ای به‌وجود نخواهد آمد. و هنرمند نوپرداز باید سخت‌جان باشد و از های و هو نترسد. که در غیر این صورت ناچار است چیزهایی بنویسد و بسازد که همه را راضی نگه دارد و در تمام عمر فکر و روح خود را در اختیار مردم بی‌مایه‌ای بگذارد که آثار تکراری و مبتذل را می‌پسندند. و هنرمند واقعی باید از این مانع عبور کند. آدمی وقتی

به‌بزرگی می‌رسد که از حملهٔ دشمن نهراسد. کریستف از حملهٔ مخالفان نمی‌ترسید، حتی اگر مردم به‌او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، خونسردی‌اش را از دست نمی‌داد و هروقت که یکی از آثار تازه و ابتکاری خود را اجرا می‌کرد، به‌قیافهٔ عده‌ای که ادعای هنردوستی داشتند، خیره می‌شد و می‌دید که با چه خشمی به‌او می‌نگرند و در دل به‌او می‌خندند، مطمئن می‌شد که در کار خود موفق بوده است! اطمینان داشت که این مدعیان هرچند که کارهای او را نمی‌پسندند و در روزنامه‌ها به‌او دشنام خواهند داد، امّا بعد از مدتی درخواهند یافت که در این آثار حرف‌های تازه‌ای هست، و نیروی ناشناخته‌ای هست که می‌تواند تأثیرگذار باشد و باقی بماند. برای او اهمیت نداشت که کارهایش را نپسندند، امّا می‌خواست آثاری به‌وجود بیاورد که تازه باشند و ماندگار. می‌گفت: هرچه می‌خواهند بگویند، امّا این آثار چنان نیرویی دارند که همه را مثل امواج رود راین همراه خود خواهند برد.

امّا آن شب دوک بزرگ به‌کنسرت نیامده بود و در جایگاه مخصوص، تنها چند تا از ندیمه‌های درباری نشسته بودند، و کریستف آزرده شده بود و با خود می‌گفت: «این مرد ابله به‌کنسرت نیامده، تا مجبور نباشد که دربارهٔ آثار من حرفی بزند و قضاوتی بکند! چون تکلیف خود را نمی‌داند!» هرچند وانمود می‌کرد که از نیامدن دوک بزرگ ناراحت نشده است، درواقع نگران شده بود، چون نیامدن دوک بزرگ، تهدیدی برای آیندهٔ هنری او بود.

مردم هم از کنسرت او چندان استقبال نکرده بودند، عدهٔ کمی به‌تماشا آمده بودند. کریستف به‌یاد می‌آورد که در کنسرت‌های ایام کودکی او سالن تآتر پر از جمعیت می‌شد، و همه برای تماشای هنرنمایی او می‌آمدند. امّا اگر تجربه‌ای داشت، پی می‌برد که در آن هنگام حتی وقتی که آهنگ‌های بدی می‌ساخت، مردم برای تماشای او که نابلد بود و لباس بچگانه می‌پوشید می‌آمدند و با دیدن ناشیگری‌های او تفریح می‌کردند،

و حالا که او آهنگ‌های بهتری می‌سازد و زوایای موسیقی را می‌شناسد، و دیگر لباس بچگانه نمی‌پوشد، چیزی برای جذب کردن مردم ندارد. زیرا آنان بیشتر برای تماشای هنرمند می‌آیند و نه برای شنیدن آثار هنری او.

کریستف بیهوده انتظار می‌کشید و با خود می‌گفت: «این طور بهتر است. تماشاگران کمتری آمده‌اند. امّا آن‌ها که آمده‌اند آدم‌های زبده و چیزفهمی هستند!» ولی بعد از شروع کنسرت دریافت که در این مورد نیز اشتباه کرده است.

در ابتدا قطعه‌های تازهٔ خود را نواخت. و خرد او، پشت به‌ارکستر، نشسته بود و پیانو می‌زد. تماشاگران ساکت نشسته بودند. گاهی سکوت به‌آن معناست که تماشاگران با احترام به‌آهنگ مورد علاقهٔ خود گوش می‌دهند، ولی معنای این سکوت بی‌علاقگی و خستگی بود. کریستف با آن که پشتش به‌مردم بود، احساس می‌کرد که در سالن چه می‌گذرد. که هر موسیقی‌دان باتجربه‌ای این استعداد را دارد که حتی اگر به‌دیگران نگاه نکند، دریابد که هنر او مردم را جذب کرده است یا نه. و با آن که سکوت و بی‌اعتنایی مردم در او اثر گذاشته بود، سعی می‌کرد خود را نبازد و پرشورتر بنوازد.

بعد از اوورتوری که از ساخته‌های خود او بود، مردم برای او کف زدند. کف زدنی بی‌احساس و مؤدبانه! کریستف، دلش می‌خواست به‌جای کف زدن مؤدبانه به‌او دشنام می‌دادند، سوت می‌کشیدند و او را هو می‌کردند. مردم آثار بعدی او را هم با همین بی‌علاقگی گوش می‌دادند. این قطعات برای آن‌ها تازگی داشت، امّا نامأنوس بود و نمی‌دانستند چه قضاوتی دربارهٔ آن‌ها باید داشته باشند.

بعد از آن، نوبت اجرای سمفونی رسید. کریستف بی‌حوصله شده بود، چند بار نزدیک بود دست از نواختن بردارد و از صحنه فرار کند. خود او هم مثل تماشاگران سست و بی‌حال شده بود. حتی با آن که مردم را نمی‌دید، با آنتن‌هایی که هنرمندان صحنه در مغز خود دارند، متوجه

شده بود که بسیاری از تماشاگران، دفترچهٔ برنامهٔ کنسرت را با بی‌قراری ورق می‌زنند و در انتظار پایان سمفونی دقیقه‌شماری می‌کنند.

بعد از پایان سمفونی نیز تماشاگران، مؤدبانه کف زدند و هیچ واکنشی نشان ندادند. تنها بعد از پایان کف زدن‌ها، چند نفر از گوشه‌ای همچنان کف می‌زدند و چون دیگران به‌آن‌ها نپیوستند، از کف زدن دست برداشتند.

کریستف آن قدر ناراحت و مأیوس شده بود که دلش می‌خواست فریاد بزند:

«بروید دنبال کارتان!»...

امّا ناگهان جنب و جوشی در سالن پدید آمد. نوبت به‌هنرنمایی خانم آبی‌پوش رسیده بود و در این کنسرت که هیچ چیزش برای تماشاگران رنگ و طعم آشنایی نداشت، حضور این خانم برای همه مغتنم بود. چون همه با هنر او آشنا بودند و شهرت او همه را مجذوب می‌کرد، وکریستف ناچار پشت صحنه رفت تا به‌آن خانم خبر بدهد که نوبت او رسیده است، و آن خانم با تکبر به‌او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. کریستف به‌جای آن که بازوی او را بگیرد و با خود به‌صحنه ببرد، دست‌هایش را در جیب فرو برده بود و آن خانم تنها وارد صحنه شد. کریستف خسته و آزرده دنبال او می‌رفت. ورود آن خانم به‌صحنه تماشاگران را تکان داد. همه از خواب و خستگی بیرون آمده بودند و با شور و شادی کف می‌زدند. سالن تآتر جان گرفته بود، چهره‌ها باز شده بود، و مردم حس می‌کردند که بار سنگینی از دوش آن‌ها برداشته شده است. آن خانم از همان آغاز برنامه، برخلاف قولی که به‌کریستف داده بود، با تمام قوا آواز می‌خواند. کریستف که در ارکستر پیانو می‌زد، با صدای آهسته به‌او گفت:

ـ این سبک آواز خواندن، درست نیست...

خواننده اعتنایی نکرد، کریستف با صدای بلند گفت:

ـ این سبک آواز خواندن، درست نیست...

مردم صدای او را نشنیدند و نفهمیدند که در صحنه چه می‌گذرد، امّا اعضای ارکستر فریاد اعتراض کریستف را شنیده بودند. آن خانم که سَرِ لج افتاده بود، حتی بیش از همیشه صدایش را بلند می‌کرد و کلمات را کشدارتر می‌خواند. کریستف که پیانو می‌زد، نمی‌توانست با خانم خواننده هماهنگ باشد، و یک میزان از او پیش افتاده بود. آن خانم همچنان صدایش را بی‌حساب رها کرده بود و با کشش بیش از حدّ کلمات، تعادل آهنگ را به‌هم زده بود. مردم به‌این کارها کاری نداشتند و او را تحسین و تشویق می‌کردند. امّا کریستف که بیش از این نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، با صدای بلند فریاد زد:

ـ دیگر بس است!

و خواننده ناچار جمله‌ای را که به‌آواز می‌خواند، نیمه تمام گذاشت و کریستف بار دیگر با صدای بلند گفت:

ـ این قسمت را از اول بخوانید.

خانم خواننده دلش می‌خواست کاغذهای نُت را که جلوی او بود،به‌طرف او پرتاب کند و از صحنه بیرون برود، امّا کریستف چنان قاطعانه به‌او فرمان داده بود که آن خانم در جای خود میخکوب شد و آن قسمت را همچنان که کریستف گفته بود، همراه با ارکستر از اول خواند. این بار سعی می‌کرد طبیعی و درست بخواند، چون دریافته بود که اگر به‌سبک دلخواه خود آواز بخواند، کریستف بار دیگر به‌او پرخاش خواهد کرد.

این بار تماشاگران صدای کریستف را شنیده بودند و فهمیده بودند که در ارکستر چه روی داده است، و در پایان این قسمت برای خانم خواننده کف می‌زدند و او را تشویق می‌کردند و از او می‌خواستند که بعضی از قسمت‌ها را دوباره بخواند. امّا خانم آبی‌پوش که سخت رنجیده بود، از صحنه بیرون رفت و به‌اتاق خود در پشت صحنه پناه برد و در را بست. و عده‌ای که پشت در بودند، صدای گریه و داد و فریاد او را می‌شنیدند که

به‌کریستف دشنام می‌داد.

امّا وقتی کریستف دوباره در برابر پیانو نشست تا آخرین قسمت را همراه با ارکستر اجرا کند، مردم از او رنجیده بودند که چرا به‌خوانندهٔ محبوب آنان توهین کرده است. و کریستف آخرین قسمت را، که قطعه‌ای بود بی‌ارزش به‌نام «مارش شادی»، و از کارهای زیگموند اُوخس، اجرا کرد و مردم برای آفرینندهٔ این قطعه بسیار کف زدند و خواستند که زیگموند اُوخس روی صحنه بیاید و به‌این شکل کنسرت آن شب پایان یافت.

و ماجراهای پشت پردهٔ این کنسرت به‌گوش دوک بزرگ رسید و روزنامه‌ها نیز دربارهٔ این کنسرت مقالاتی نوشتند و هنر خانم آبی‌پوش را ستودند، و از کریستف نیز در چند جمله، و بسیار مختصر، یاد کردند و نوشتند که «آهنگ‌های او قابل فهم نیست، ملودی ندارد، و پیداست که آهنگساز چیزهای بی‌ربطی را، بی‌هیچ نظم و قاعده، به‌هم پیوند داده است. می‌توان گفت که آفرینندهٔ این قطعه‌ها تنها از مغز خود یاری گرفته، و قلب و احساسش را به‌دنیای موسیقی راه نداده است. به‌همین علت از صداقت در این آثار اثری نیست، و نوآوری آهنگساز به‌جایی نرسیده است.» نویسندگان این مقالات، بعد از این انتقادات تند از کریستف، از استادان بزرگ، مانند موتسارت و بتهوون و لُووه،[1] و شوبرت و برامس یاد کرده و نوشته بودند که آثار آن بزرگان از صداقت و اصالت طبیعی برخوردار است، و به‌همین دلیل جاویدان شده است. به‌مناسبت اجرای دوبارهٔ «مستی و غرور» اثر کنراد کرویتزر، در یک کنسرت، زیبایی و اصالت آن را ستوده بودند. امّا بعضی از منتقدان، که به‌آثار کریستف با نظر مساعد می‌نگریستند، در مقاله‌های خود به‌نامفهوم بودن کارهای او اشاره کرده بودند. در این میان مردم عادی که به‌تماشای این کنسرت آمده بودند،از خوب و بد آن چیزی نمی‌گفتند. نه مخالفتی با آهنگ‌های او

---

۱. Karl Loewe کارل لُووه موسیقی‌دان آلمانی (۱۸۶۹-۱۷۹۶).

داشتند و نه موافقتی. که اگر تودهٔ مردم را به‌حال خود بگذارند، دربارهٔ هیچ چیز قضاوت نخواهند کرد، و ذهن آنها از اندیشه خالی خواهد ماند.

❁

کریستف شکست خورده بود.

و این شکست قابل پیش‌بینی بود، زیرا نه یک، بلکه سه دلیل داشت: نخست آن که هنوز موسیقی او تا حدودی خام بود، و دوم آن که در عین تازگی و نوآوری، فهم آن دشوار بود و دلیل سوم، آن بود که او با گستاخی و بی‌پروایی مردم را می‌رنجاند و به‌واکنش وا می‌داشت. و کریستف آن قدر باتجربه نبود که شکست را بپذیرد. نمی‌دانست که گاهی مردم تا مدت‌ها ارزش و اهمیت چیزی را درک نمی‌کنند و باید صبور بود و منتظر ماند. امّا او ساده‌دل بود و گمان می‌کرد که به‌آسانی موفق می‌شود، و مردم کارهای او را می‌پسندند. و حالا که می‌دید هیچ کس با او همراهی نکرده است، به‌اشتباه خود پی می‌برد. مخالفت دیگران برای او عجیب نبود، امّا عجیب بود که حتی یک نفر او را تأیید نمی‌کرد. حتی کسانی که به‌قضاوتشان اعتقاد داشت، حاضر نبودند از کار او تعریف کنند و حتی کلمه‌ای برای تشویق او به‌زبان نیاوردند. کریستف با صراحت نظرشان را می‌پرسید، و هرکدام چیزهای مبهم و نامفهومی می‌گفتند. و او اصرار می‌کرد تا با صراحت جوابش را بدهند. و آن‌ها که صداقت بیشتری داشتند، به‌او گفتند که آثار گذشتهٔ او از آهنگ‌های تازه‌اش بهتر است. کریستف به‌یاد می‌آورد که آن‌ها در گذشته به‌کارهای او ایراد می‌گرفتند و خود به‌کارهای گذشته‌اش اعتقاد نداشت. طبعاً در این سال‌ها بسیار پیشرفت کرده بود، و کارهای جدید او با آن کارها قابل مقایسه نبود. این حرف‌های بی‌ربط او را آزرده می‌کرد. برای او مهم نبود که دیگران آثار او را نپسندند، امّا عجیب بود که این مدعیان دوستی می‌خواستند که او در گذشته‌اش بماند و بزرگ نشود، و تا پایان عمر آهنگ‌های بچگانه بسازد. این بی‌انصافی را نمی‌پذیرفت و معتقد بود که آفریده‌های دوران دوازده

سالگی او مناسب و برازندهٔ پسری به‌سن و سال او بودند، و حالا که بیست سال دارد باید آهنگ‌هایی بسازد که با آثار ایام کودکی او متفاوت باشد. در این حدّ و اندازه هم نمی‌خواست بماند، می‌خواست پیش برود و تغییر کند. و آن‌ها می‌خواستند که در همین حد متوقف شود و حتی به‌دنیای کودکی خود بازگردد. امّا تنها چیزی که به‌او نیرو می‌بخشید، قدرت روزافزونی بود که از کودکی در روح و فکر او ذخیره شده بود. این مدعیان دوستی می‌خواستند آیندهٔ او را از بین ببرند. درواقع او را دوست نمی‌داشتند، و او را نمی‌فهمیدند و از او می‌خواستند که آهنگ‌های عوام‌پسند و مبتذل بسازد. و شاید کریستف از دیگران بیش از اندازه توقع داشت، زیرا اکثریت مردم نمی‌توانستند نوآوری‌های او را بفهمند، و نمی‌دانست که چند سال بعد موسیقی او را می‌فهمند و به‌آن علاقه‌مند می‌شوند. حقیقت آن است که یک اثر جدید، با تازگی‌هایش، عطری تند و ناآشنا دارد، و بعد از چند سال، که گرد و غبار زمان روی آن می‌نشیند، عطر ملایم و مطبوعی پیدا می‌کند.

کریستف نمی‌توانست بفهمد که چرا او را نمی‌فهمند و آثار گذشتهٔ او را می‌پسندند. گاهی با خشم می‌گفت که بهتر است این مردم ناسپاس هیچ وقت او را نفهمند و دوستش نداشته باشند و گاهی پشیمان می‌شد و به‌فکر می‌افتاد که برود و برای دیگران توضیح بدهد و عجایب آثارش را به‌آن‌ها بفهماند. این کار را هم می‌کرد و به‌جایی نمی‌رسید، که او در مقام و موقعی نبود که بتواند ذوق زمانه را تغییر بدهد و دیگران را با خود همراه سازد. این هنرمند جوان، که موسیقی‌دانان بزرگ را ناچیز شمرده بود و همه را محکوم کرده بود، چگونه می‌توانست برود و دم از صلح و آشتی بزند؟... و حتی تلاش او در این مورد باعث شد که عدهٔ دیگری را نیز با خود دشمن سازد، که در مقابل او جبهه بگیرند، و او برای تغییر این وضع ناچار بود راه چاره‌ای بیابد، که بتواند صدای خود را به‌گوش مردم برساند و آن‌ها را وادار کند که به‌حرف او گوش بدهند.

و دقیقاً در همین روزها که همهٔ درها را به‌روی او بسته بودند، ستاره‌ای در آسمان بخت او درخشید و به‌کار تازه‌ای مشغول شد که می‌توانست عقاید خود را با مردم در میان بگذارد.

*

آن روز کریستف با چند نفر از نوازندگان ارکستر، در رستوران تآتر نشسته بودند و بحث می‌کردند، و او چیزهای عجیبی دربارهٔ موسیقی و موسیقی‌دانان بزرگ می‌گفت و همه را مبهوت و متحیر کرده بود. همهٔ نوازندگان با عقاید او مخالف نبودند، امّا او آن قدر صریح و بی‌پروا حرف می‌زد، که همه را آزرده می‌ساخت. کراوسهٔ پیر، نوازندهٔ آلتو،[1] که هم موسیقی‌دان خوبی بود و هم پاکدل و نیک‌نفس بود و به‌کریستف بسیار علاقه داشت، برای آن که او را از این بحث بازدارد، پیاپی سرفه می‌کرد و به‌شوخی چیزهایی می‌گفت، بلکه بتواند موضوع بحث را تغییر دهد. امّا کریستف متوجه اشاره‌های او نبود و هردقیقه آتش این بحث را تندتر می‌کرد. کراوسهٔ پیر با خود می‌گفت: «چرا این جوان با این حرف‌ها برای خودش دردسر درست می‌کند؟»

هرچند که با قسمت‌هایی از عقاید او موافق بود، و کم و بیش مثل او فکر می‌کرد، امّا معتقد بود که انسان نباید افکار و عقاید خود را با این شکل به‌زبان بیاورد و آرامش خود و دیگران را به‌هم بریزد.

وِیگل، نوازندهٔ کُور،[2] حتی از شنیدن حرف‌های تند کریستف وحشت می‌کرد، چون عادت داشت از هرچیز، خوب یا بد، تعریف و تمجید کند و مثل این که روح او نیازمند تعریف و تمجید بود.

«کوه»، نوازندهٔ ویولن‌سل حتی بیش از او از این بحث‌های انتقادی آزرده می‌شد. زیرا موسیقی را با تمام وجودش دوست می‌داشت و نمی‌توانست بشنود که کسی از استادان بزرگ موسیقی انتقاد کند و آثار

---

۱. Alto از آلات موسیقی ـ هوسازی با میدان صدای میانه را آلتو می‌نامند.

۲. Cor از آلات موسیقی بادی.

جاویدان آن‌ها را با دیدهٔ انتقاد بنگرد. کریستف بیش از همه از برامس بد می‌گفت، حال آن که دوستداران برامس او را چون خدایی می‌پرستند و حتی بتهوون را در آینهٔ آهنگ‌های برامس می‌بینند و او را ستایش می‌کنند. و کوه برعکس، برامس را در آثار بتهوون می‌دید و می‌ستود.

امّا در این میان اِسپیتز، نوازندهٔ باسُون،[1] بیش از همه داد و بیداد می‌کرد و با کریستف درگیر بحث می‌شد. زیرا این نوازنده بنده و بردهٔ افکار و عقایدی بود که در مغز او فرو کرده بودند. معروف است که یکی از امپراتوران روم با سرفرازی می‌گفت: «آرزو دارد ایستاده بمیرد.» و اسپیتز برعکس او آرزو می‌کرد که به‌خاک بیفتد و جان بسپارد و هرفکر و عقیده‌ای را که رسماً مورد قبول بود، با تمام وجود خود می‌پذیرفت، و اگر کسی با عقاید رسمی و مرسوم مخالفت می‌کرد، صبر و قرارش را از دست می‌داد.

با این ترتیب در مقابل کریستف،کوه می‌نالید، و ویگل سرش را با نومیدی تکان می‌داد، کراوسه شوخی می‌کرد، و اسپیتز فریاد می‌کشید، و کریستف نه تنها تسلیم نمی‌شد، بلکه با صدای بلند از همه انتقاد می‌کرد، و نه تنها استادان بزرگ موسیقی، که حتی آلمان و آلمانی را، به‌باد انتقاد گرفته بود.

آن روز نزدیک این نوازندگان هنرمند، جوان ناشناسی نیز نشسته بود، که به‌این بحث تند و بی‌سر و صدا گوش می‌داد و با صدای بلند می‌خندید. این جوان موهایی داشت مجعد و سیاه، و چشمانی نافذ و لب‌هایی کلفت و یک بینی بزرگ. در آن لحظه‌ها که به‌حرف‌های کریستف با دقت گوش می‌داد، پنداری این کلمات در او تأثیر عجیبی می‌گذاشتند و در چین‌های پیشانی و در شقیقه‌ها و گوشهٔ چشمان و در کنار پرّه‌های بینی او، این تأثیر نمایان برد. و با آن که می‌خندید، امّا وارد بحث نمی‌شد و در لحظه‌هایی که کریستف در ضمن بحث، دنبال کلمهٔ مورد نظر خود می‌گشت، و ناگهان

---

۱. Basson بم‌ترین ساز بادی چوبی.

آن را در ذهن خود می‌یافت، و مثل پتک برسرِ حریف می‌کوبید، خیالش آسوده می‌شد.

وقتی که دو طرف بحث از سر میز برخاستند تا از رستوران بیرون بروند، کریستف نفرِ آخر بود. این جوان به‌او نزدیک شد و به‌احترام او کلاه از سر برداشت و گفت:

ـ من فرانتز مانهایم هستم.

و عذرخواهی کرد که بی‌اختیار به‌آن بحث پرسر و صدا گوش داده است، و در ضمن گفت که با عقاید او بسیار موافق است و صداقت و بی‌باکی او را می‌ستاید. کریستف که باورش نمی‌آمد یک نفر پیدا شود و با او هم‌عقیده باشد، گفت:

ـ جدی می‌گوید یا شوخی می‌کنید؟

مانهایم قسم خورد که جدی می‌گوید. و کریستف خیالش آسوده شد و گفت:

ـ پس به‌نظر شما حرف‌های من زیاد بی‌اساس و بی‌ربط نیست؟

ـ بگذارید حقیقت را بگویم. من از موسیقی چیز زیادی نمی‌دانم، ولی موسیقی را دوست دارم و آهنگ‌های شما برای من جاذبهٔ مخصوصی دارند. می‌دانم که تعریف و تمجید آدمی مثل من، که موسیقی‌دان نیست، برای شما اهمیت ندارد، امّا همین علاقهٔ من به‌آهنگ‌های شما ثابت می‌کند که زیاد بی‌ذوق نیستم.

کریستف خندید و گفت:

ـ این که دلیل خوش‌ذوقی نیست.

ـ زیاد سخت نگیرید. دربارهٔ موسیقی و استادان بزرگ، جرأت نمی‌کنم حرفی بزنم، چون موسیقی‌شناس نیستم، امّا دربارهٔ آلمان و آلمانی، که می‌توانم قضاوت کنم. به‌نظر من هرچه شما می‌گوید بی‌چون و چرا درست است. شاید همهٔ آلمانی‌ها مقصر نباشند، امّا این آلمانی‌های پیر و وارفته، این احمق‌های رمانتیک، همه‌شان افکار پوسیده‌ای دارند و مدام از

افتخارات گذشته حرف می‌زنند، و معتقدند که نه تنها نسل امروز بلکه نسل فردای آلمان هم باید در مسیر گذشتگان پیش برود و به‌گذشتگان خود افتخار کند.

و شعری از شیللر را خواند که از جاودانگی افتخارات گذشته سخن می‌گفت، و پیش از آن که کریستف حرفی بزند، گفت:

ـ بله... و خود او بیش از همه...

ـ چه کسی را می‌گویید؟

ـ همین شاعر شهیر را می‌گویم که با ظرافت همان حرف‌ها را به‌زبان شعر تکرار می‌کند.

کریستف منظور او را درست نمی‌فهمید، و ناچار خود او توضیح داد:

ـ منظور من این است که هرپنجاه سال یک بار باید چیزهایی را که از گذشتگان باقی مانده، دور ریخت و حتی نباید گذاشت که کوچک‌ترین میراثی از آن‌ها باقی بماند.

کریستف گفت:

ـ مثل این که زیادی تند می‌روید!

ـ نه برعکس!... پنجاه سال هم زیاد است. هرسی سال باید این کار را کرد. این کار برای صحت و سلامت نسل‌های بعدی لازم است. هیچ کس جنازهٔ اجدادش را در خانه نگاه نمی‌دارد. به‌محض آن که اجداد ما می‌میرند، آن‌ها را می‌بریم به‌قبرستان، تا در آن جا بپوسند. یک سنگ هم روی قبرشان می‌گذاریم تا بیرون نیایند و دوباره مزاحم ما نشوند. بعضی‌ها که روح لطیفی دارند، یک دسته گل هم روی قبر اجدادشان می‌گذارند که کار بدی هم نیست، امّا به‌هرحال باید از گذشتگان بخواهیم که برای همیشه در قبرهایشان آرام بگیرند و ما را راحت بگذارند. مرده‌ها باید در یک طرف بمانند و در آرامگاه ابدی خودشان آسوده بخوابند، و بگذارند که زنده‌ها در طرف دیگر به‌فکر زندگی خودشان باشند.

ـ امّا مرده‌هایی هم هستند که از زنده‌ها زنده‌ترند.

ـ با شما موافق نیستم. به‌نظر من زنده‌هایی وجود دارند که از مرده‌ها مرده‌ترند.

ـ بله. ولی به‌هرحال چیزهایی هم وجود دارند که مربوط به‌گذشته‌اند و هنوز تازگی دارند.

ـ اگر چنین چیزهای استثنایی هم وجود داشته باشند، نباید آن‌ها را زیاد جدی گرفت. تنها چیزی که در دنیا ارزش و اهمیت دارد تغییر و تحول است. باید هرچیز کهنه و پوسیده از بین برود. در آلمان از این جور چیزهای پوسیده و قدیمی زیاد هستند، نباید به‌آنها رحم کرد.

کریستف گوش می‌داد و نمی‌خواست با او بحث کند، چون تا حدودی با او هم‌عقیده بود و گوشه‌هایی از عقاید خود را از زبان او می‌شنید. امّا نمی‌خواست کاریکاتوری از افکار و عقاید افراطی خود را از دیگری بشنود، هرچند که این جوان از او درس خوانده‌تر بود و بهتر از او حرف می‌زد، و چکیدهٔ اعتقادات او را بیان می‌کرد. کریستف در عین حال که جوان مغروری بود، فروتن نیز بود و در برابر کسانی که اطلاعاتشان بیش از او بود، و لاف‌زن و متکبر نبودند، تسلیم می‌شد و با آن‌ها همدلی می‌کرد. مانهایم نیز آدم جالبی بود و انتظار نداشت که دیگران حرف‌های او را جدی بگیرند، و حتی در این فکر نبود که چرا کریستف به‌حرف‌های او اهمیت نمی‌دهد و نمی‌خواهد با او بحث کند، و جمعاً راضی بود که این جوان هنرمند به‌حرف‌های او گوش داده است، و او را مضحک و مسخره، امّا دوست داشتنی می‌یافت.

وقتی آن دو دست همدیگر را فشردند و از هم جدا شدند، احساس کردند که دوست همدلی پیدا کرده‌اند. و سه ساعت بعد، که کریستف در تآتر مشغول تمرین با ارکستر بود، مانهایم را دید که در گوشه‌ای نشسته است و به‌او اشاره می‌کند که با او کاری دارد. کریستف بعد از پایان تمرین، رفت و در کنار او نشست. مانهایم بازوی او را فشرد و گفت:

ـ چند دقیقه وقت دارید؟ می‌خواهم موضوعی را به‌شما بگویم...

نمی‌فهمید دوست دارید همین حرف‌هایی را که درباره موسیقی و موسیقی‌دان‌ها می‌زنید روی کاغذ بیاورید؟... به‌نظر من فایده‌ای ندارد که شما چند تا نوازنده را، که تنها هنرشان آرشه کشیدن روی سیم‌های ویولن است گیر بیاورید و با آن‌ها بحث کنید، شما باید این نکته‌هایی را که می‌گویید بنویسید و با عده بیشتری، با تمام مردم، حرف بزنید.

ـ البته که دوست دارم با تمام مردم حرف بزنم، امّا در کجا می‌توانم این نکته‌ها را بنویسم؟

ـ دوست عزیز! من و چند نفر از دوستانم، آلبرت فون والدهاوس، رافائل گُلدن رینگ، آدلف مای، و لوسین اهرن فیلد، مجله‌ای داریم به‌نام دیونیزوس،[1] که حتماً شما این مجله را دیده‌اید و شاید تنها مجلهٔ خواندنی این شهر باشد. همهٔ ما به‌شما علاقه داریم و اگر شما دوست داشته باشید، صفحه‌های انتقاد موسیقی مجله را به‌شما می‌سپاریم که هرچه دلتان می‌خواهد بنویسید.

کریستف مبهوت شده بود، نمی‌دانست چه بگوید. گمان می‌کرد از عهدهٔ این کار برنمی‌آید. با این وصف به‌وسوسه افتاده بود که این کار را قبول کند. مانهایم برای این که تردید او را از بین ببرد، گفت:

ـ اطمینان دارم که شما می‌توانید خوب بنویسید. وقتی منتقد موسیقی باشید، مردم جور دیگری به‌شما نگاه می‌کنند. شما نمی‌دانید که مردم چقدر بی‌شعورند! وقتی شما هنرمند باشید و روی صحنه برای آن‌ها پیانو بزنید، برای شما سوت می‌کشند و شما را هُو می‌کنند. امّا وقتی قلم به‌دست بگیرید و منتقد موسیقی باشید، هرچه بگویید قبول می‌کنند. حتی می‌توانید به‌آنها بگویید برای چه کسی باید سوت بزنند و برای چه کسی کف بزنند. تماشاگران حوصلهٔ فکر کردن ندارند، دلشان می‌خواهد که دیگری به‌جای آن‌ها فکر کند و بگوید که چه چیز خوب است و چه چیزی بد. شما باید به‌مردم خوراک بدهید. بد بودن یا خوب بودن خوراک

---

۱ Dionysos رب‌النوع شراب و رویش گیاهان.

اهمیت ندارد، هرچه دستشان بدهید با اشتها می‌بلعند و از شما ممنون می‌شوند.

کریستف گفت:

ـ شاید این کار را قبول کنم. البته به‌شرط آن که آزاد باشم، و هرچه دلم می‌خواهد بنویسم.

مانهایم به‌او اطمینان داد:

ـ خیالتان آسوده باشد. تا دلتان بخواهد آزاد هستید. آزادی بدون قید و شرط.

*

مانهایم، آن روز یک بار دیگر نیز به‌تآتر آمد و کریستف را به‌دفتر مجله برد و او را با والدهاوس، مدیر مجله، و دوستان دیگر آشنا کرد. و آن‌ها در کمال صمیمیت او را به‌جمع خود پذیرفتند.

غیر از والدهاوس که مسیحی بود و از یک خانوادهٔ اشرافی، بقیه در این جمع پنج نفری، یهودی بودند و بسیار ثروتمند. پدر مانهایم صاحب یک بانک بود. پدر گلدن رینگ املاک و تاکستان‌های زیادی داشت. پدر ادلف‌مای کارخانه فلزکاری داشت. اهرن‌فلد پسر یک جواهرفروش بود و پدران این چهار نفر جوان، از بازماندگان یهودیان قدیمی بودند، که شب و روز کار می‌کردند و به‌ثروت خود می‌افزودند. همه خصوصیات نژادی خود را حفظ کرده بودند. کسی که آن‌ها را درست نمی‌شناخت گمان می‌کرد که این چهار جوان راهشان را از پدران خود جدا کرده‌اند، و آمده‌اند تا ثروت بی‌حد و حساب خانواده را برباد دهند. امّا درواقع این گونه نبود. این چهار جوان با آن که خانواده و حتی نژاد خود را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که پدران آن‌ها مثل اجدادشان کاری جز جمع‌آوری ثروت نداشته‌اند، در عمق با پدرانشان متفاوت نبودند. هرچند دیوانه‌بازی‌هایی داشتند و گاهی بی‌حساب خرج می‌کردند، استعداد نژاد خود را نیز به‌ارث برده بودند و در انتها به‌همان جایی می‌رسیدند که

پدرانشان رسیده بودند. وانگهی پدران این چند جوان، آن‌ها را دقیقاً زیر نظر داشتند، و هیچ کدام را به‌حال خود رها نمی‌کردند. در این میان مانهایم از بقیه دست و دل‌بازتر بود و گاهی هرچه داشت به‌این و آن می‌بخشید و خست پدرش را به‌باد انتقاد می‌گرفت. اما در نهایت حق را به‌پدرش می‌داد. والدهاوس با بقیه فرق داشت و تنها کسی بود که یهودی نبود و صاحب اختیار ثروت خود بود و گشاده‌دست بود. مجله با سرمایهٔ او به‌حیات خود ادامه می‌داد، در ضمن شاعر بود و به‌سبک آرنوهولتز و والت ویتمن، شعر می‌گفت. شعر او نظم و ترتیب خاصی نداشت. یک مصراع آن بلند بود و مصراع بعدی کوتاه. و هرخط از اشعارش، چندین نوع نقطه و ویرگول و حروف بزرگ و حروف سایه‌دار و مکث و فاصله داشت، و گاهی کلماتی را از زبان‌های دیگر برای بیان منظور خود به‌کلمات دیگر می‌چسباند. خود او مدعی بود که در شعر همان تحولی را ایجاد کرده است که سزان[1] در نقاشی. که البته هیچ کس منظور او را از این ادعا نمی‌فهمید! ـ و به‌هرحال روح شاعرانه‌ای داشت و مزه و طعم چیزهایی را که مزه و طعم نداشتند، بهتر از دیگران حس می‌کرد! گاهی بسیار احساساتی می‌شد و گاهی خشک و رسمی می‌نمود. با آن که بسیار شیک‌پوش بود و سر و وضع آراسته‌ای داشت، اشعار او ـ که برای سرودن هرمصراع آن بسیار زحمت می‌کشید ـ قید و بند و نظم و ترتیب نداشتند. غالباً این شعرها را در محافل اشراف می‌خواند و همه را مجذوب می‌ساخت. از این گونه شاعران بسیار بودند که در خور محافل اشراف شعر می‌سرودند. با این حال والدهاوس برای آن که ثابت کند که با آن شاعران متفاوت است، در اشعار خود اشرافیت را هجو می‌کرد. امّا خصوصیات اشرافی در جسم و جان او رسوخ کرده بود، و نمی‌خواست این حقیقت را به‌زبان بیاورد. به‌همین علت یهودیان را در مجلهٔ خود گرد آورده بود تا به‌خویشاوندانش که ضدیهود بودند، دهن کجی کند و نشان

---

۱. Cezanne نقاش نام‌آور فرانسوی (۱۹۰۶-۱۸۳۹).

بدهد که استقلال رأی دارد. هرچند که او با همکارانش رفتار بسیار مؤدبانه‌ای داشت، در ته دل از آن‌ها بدش می‌آمد و ناچیزشان می‌شمرد. می‌دانست که همکاران یهودی‌اش از شهرت و ثروت او بهره‌برداری می‌کنند تا به‌مقاصد خود برسند. امّا به‌این گونه مسائل اهمیت نمی‌داد و می‌خواست که مجلهٔ او سَرِپا بماند. به‌آن‌ها فرصت می‌داد که کار خودشان را بکنند و به‌هیچ کس ایراد نمی‌گرفت. به‌هرحال در این جا همه به‌مقصود خود می‌رسیدند و کسی در این معامله ضرر نمی‌کرد. والدهاوس ثروت و شهرتش را در اختیار آن‌ها می‌گذاشت و همکاران یهودی‌اش با هوش و استعداد معامله‌گری خود نمی‌گذاشتند که زیانی به‌او برسد. البته این چند یهودی روشنفکر شخصیت‌های چندان برجسته‌ای نبودند، اما در آن شهر کوچک از دیگران هوشمندتر و خوش‌فکرتر بودند و بیش از دیگران می‌فهمیدند که حاکمان شهر چه افکار پوسیده‌ای دارند. و طبعاً هوشیاری و قدرت تشخیص آن‌ها بیشتر به‌آن علت بود که یهودیان در همه جا از دیگران جدا می‌مانند و ناچار با دقت و موشکافی بیشتری به‌قضایا می‌نگرند و حقایق را زودتر از دیگران درمی‌یابند. از سوی دیگر این قوم هوشمند چندان آزاده و با حسن نیت نیستند، و به‌جای آن که برای اصلاح دستگاه اداری و حکومتی قدمی بردارند، از قواعد و مقررات پوسیده و نادرست بهره‌برداری می‌کنند. درواقع همکاران یهودی والدهایم مسیحی و اشراف‌منش، با آن که خود را بی‌نیاز نشان می‌دادند، به‌اندازهٔ او عاشق جاه و مقام و ثروت بودند، و به‌راه انداختن یک مجلهٔ هنری و ادبی برای آن‌ها نوعی سرگرمی و بازی بود. با آن که در ظاهر منتقد و پرخاشگر بودند، حواسشان جمع بود، و هروقت که لازم بود تندروی را کنار می‌گذاشتند و تنها به‌کسانی حمله می‌کردند که بی‌آزار بودند و کاری از دستشان برنمی‌آمد. نمی‌خواستند که جامعه آن‌ها را مهاجم بشناسد، چون می‌دانستند که روزی باید از این کارها دست بردارند و به‌آغوش گرم جامعه بازگردند. در هنگام حمله نیز مراقب بودند که پل‌های پشت

سرشان را خراب نکنند تا در صورت لزوم به‌جای اول خود بازگردند. به‌هرحال این فرزندان زرنگ حضرت داود، گاهی در مجلهٔ خود از هنرمندان انتقاد می‌کردند و آن‌ها را می‌رنجاندند، و گاهی برعکس، در کنار هنرمندان می‌نشستند و با زن‌های هنرپیشه گرم می‌گرفتند.

کریستف در این محیط بیگانه بود. آن‌ها بیشتر از زن و اسب حرف می‌زدند، و کوچک‌ترین ظرافتی در گفته‌هایشان نبود و در کار خود صادق نبودند. والدهاوس وانمود می‌کرد که شاعر است و با لحنی ادیبانه و بسیار متکلف حرف می‌زد. ادلف‌مای، که دبیر شورای نویسندگان بود، فربه بود و سنگین وزن، و قیافهٔ خشنی داشت، و همیشه حق را به‌جانب خود می‌دانست. دربارهٔ هرچیز اظهارنظر می‌کرد. به‌حرف هیچ کس گوش نمی‌داد، همه را ناچیز می‌شمرد. گلدن‌رینگ منتقد هنری بود. عینک بزرگی به‌چشم می‌زد، عضلات گونه‌هایش لرزش محسوسی داشتند. اداهای مضحک و هنرمندانه داشت که ظاهراً از چند نقاش معروف، که گاهی سراغ او می‌آمدند تقلید می‌کرد، موهایش را بلند نگاه می‌داشت، و پیاپی سیگار می‌کشید و حرف‌های عجیب و نامفهومی می‌زد. ارتفلد، خوش برخورد و ریزه‌اندام بود، ریش او بور بود و سرش طاس. صورت ظریفی داشت، اخبار مربوط به‌افراد سرشناس شهر را در مجله می‌نوشت، شوخ‌طبع بود و زشت‌ترین داستان‌ها را با لحن ساده و بامزه‌ای شرح می‌داد، و جمعاً آدم بدجنس و فرومایه‌ای بود. و همهٔ این میلیونرهای جوان افکار آنارشیستی داشتند که معمولاً کسی که همه چیز دارد و هیچ چیز کم و کسر ندارد، دوست دارد که همه چیز را نفی کند. و این نوع افکار تند و تیز برای آنان نوعی تجمل به‌حساب می‌آید. با این ترتیب می‌توانند مسئولیتی را در اجتماع نپذیرند. و به‌راهزنی می‌مانند که رهگذر بینوایی را لخت می‌کند، و به‌او می‌گوید: «دیگر با تو کاری ندارم. می‌توانی به‌هرکجا که دلت می‌خواهد بروی!»

کریستف در این جمع به‌مانهایم نزدیک‌تر بود. مانهایم دراین جمع پنج

نفری، از همه زنده‌تر و پرشورتر بود. هیچ چیز را جدّی نمی‌گرفت، زبانش کمی لکنت داشت، به‌همه چیز می‌خندید و حرف‌هایش غالباً بی‌ربط بود. هیچ مسئله‌ای را تا آخر دنبال نمی‌کرد، حتی خودش هم نمی‌دانست که چه نوع عقاید و افکاری دارد. با کسی دشمن نبود، جاه‌طلب نبود، امّا آن قدر هم صاف و ساده نبود و مثل این بود که در زندگی نقش بازی می‌کند. به‌کسی هم ضرر نمی‌زد، بیشتر با خیال‌پردازی خود را مشغول می‌کرد، و هیچ وقت برای آن که افکار عقایدش را ثابت کند خود را به‌دردسر نمی‌انداخت. از شاخی به‌شاخ دیگر می‌پرید. دوست داشت حرف‌های عجیب و جنون‌آمیز بزند. ادعا می‌کرد که از انضباط بی‌معنی، و طرفداری آلمانی‌ها از نظامیگری می‌گریزد و به‌افکار و عقاید تولستوی و نیروانای هندی و تعلیمات انجیل و مذهب بودا گرایش دارد. ولی خودش هم نمی‌دانست کدامیک را بیشتر می‌پسندد. و به‌هرحال طبع ملایمی داشت و هیچ کس را محکوم نمی‌کرد. به‌رعایت مسائل اخلاقی پای‌بند بود و دلش می‌خواست همه او را مردی شریف و باتقوا بشناسند. امّا صداقت زیادی نداشت. خوشبختانه متعصب هم نبود، و حتی به‌کارها و اعتقادات خودش هم می‌خندید. و ظاهراً هرچیز می‌توانست مایهٔ سرگرمی او باشد. گاهی احساساتی را که نداشت به‌نمایش می‌گذاشت و همه چیز گواهی می‌داد که دوران جوانی را با این گونه سرگرمی‌ها می‌گذراند، و هنگامی که به‌پیری برسد، بهودی خوب و کاملی خواهد شد و همهٔ خصوصیات نژادی‌اش را حفظ خواهد کرد و جمعاً هرچه بود، بی‌نهایت دوست داشتنی بود و بی‌نهایت آزاررسان!

●

مانهایم دیوانه‌وار به‌کریستف علاقه‌مند شده بود و به‌جان او قسم می‌خورد. در همه جا از او نام می‌برد و موسیقی و هنر او را می‌ستود، و برای آشنایان و خویشاوندان خود شرح می‌داد که «این جوان یک نابغه است و یک هنرمند استثنائی، و آهنگ‌هایی می‌سازد که بسیار عالی است

و تا حدودی مضحک!» با ظرافت خاصی از قیافه و ظاهر جذاب دوست خود تعریف می‌کرد، و در عین حال می‌گفت که کریستف هم به‌او علاقه‌مند شده است. سرانجام شبی او را برای شام به‌خانهٔ خود دعوت کرد و در آن جا کریستف با لُوتارمانهایم، پدر دوستش، و ژودیت خواهر او آشنا شد.

کریستف اولین بار بود که به‌خانهٔ یک یهودی می‌رفت، در آن شهر شمار یهودیان زیاد بود، که اغلب ثروتمند بودند و باهوش و بااستعداد، و به‌همدیگر وابسته بودند، امّا تا حدودی جدا از دیگران زندگی می‌کردند. بیشتر آن‌ها در یک محله گرد هم آمده بودند، و مردم به‌یهودیان نظر خوبی نداشتند و دربارهٔ آن‌ها چیزهایی می‌گفتند که ابلهانه و بی‌اساس بود و مثل این بود که یهودیان را دشمن خود می‌پندارند. خانوادهٔ کریستف نیز کم و بیش همین اعتقاد را داشتند. پدربزرگ یهودیان را دوست نمی‌داشت، و از قضا دو نفر از بهترین شاگردان او یهودی بودند که یکی نوازندهٔ زبردستی بود و دیگری بعدها آهنگساز برجسته‌ای شد. پدربزرگ آن‌ها را با اکراه می‌بوسید و تشویقشان می‌کرد. چون معتقد بود که یهودیان عیسی را به‌صلیب کشیده‌اند و نباید این گناه را از یاد برد. امّا حساب آن دو شاگرد برجستهٔ خود را ناچار از بقیهٔ یهودیان جدا می‌کرد و می‌گفت خداوند آن‌ها را به‌خاطر عشقی که به‌موسیقی دارند، خواهد بخشید. ملکیور، پدر کریستف، نیز با آن که به‌مذهب اعتقاد نداشت، و گاهی یهودیان به‌او پول قرض می‌دادند، از همه‌شان بد می‌گفت و آن‌ها را ناچیز می‌شمرد. لوئیزا هم هروقت که برای آشپزی به‌خانهٔ ثروتمندان یهودی می‌رفت، در عذاب بود که مبادا با خدمت به‌یهودیان مرتکب گناه شده باشد. با این وصف با آن‌ها دشمن نبود ـ که با هیچ کس دشمن نبود ـ و هروقت که دخترهای جوان و کودکان یهودی را در کنار خود می‌دید، می‌گفت:

ـ چه دخترهای قشنگی! چه بچه‌های قشنگی!... ای کاش یهودی

نبودند!

آن روز هم که کریستف به‌مادرش گفت که برای شام به‌خانهٔ مانهایم یهودی می‌رود، لوئیزا ناراحت شد، امّا چیزی نگفت. با آن که چیزهای بدی را که دربارهٔ یهودیان می‌گفتند باور نمی‌کرد و با خود می‌گفت که بدگویی از دیگران عادت همهٔ مردم است ـ به‌هرحال بهتر می‌دید که هرکس تنها با هم‌نژادان خود رفت و آمد کند، و مسیحی‌ها و یهودی‌ها از هم جدا باشند!

کریستف از این گونه عقاید ابلهانه نداشت، و حتی گاهی نشان می‌داد که به‌این قوم و نژاد بی‌علاقه هم نیست، امّا آن‌ها را درست نمی‌شناخت. تا حالا یهودیان زیادی را در شهر دیده بود، که بیشتر از کاسب‌های کوچه و خیابان، و افراد عادی بودند. گاهی به‌محلهٔ یهودیان می‌رفت که نزدیک ساحل راین بود و تا حدود کلیسای بزرگ پیش می‌آمد. کریستف در آن محله زن‌های یهودی را می‌دید که با کنجکاوی و محبت به‌او می‌نگرند و بیشتر آن‌ها لاغر بودند و گونه‌های گودافتاده‌ای داشتند و لبخند بی‌رمقی داشتند که لبخندِ زنان را در نقاشی‌های داوینچی به‌یاد می‌آوردند. گاهی چنان تند و با صدای بلند حرف می‌زدند که آرواره‌شان می‌جنبید و ترکیب صورتشان به‌هم می‌خورد. و بعضی از یهودیان این محله، نگاه بی‌نور و قیافهٔ توحش‌آمیزی داشتند و بدن فربه و پاهای کوتاه، و از بازمانده‌های مسخ شدهٔ نژاد خود به‌شمار می‌آمدند. کریستف حتی در این دسته از یهودیان درخشش عجیبی می‌دید، مثل شعله‌ای که از عمق یک مرداب برمی‌آمد. نور هوشمندی مثل برق از پشت نگاه‌های تیره و تارشان به‌بیرون می‌تابید، و کریستف به‌این نتیجه می‌رسید که در اعماق نیز می‌توان حضور شرافت و نجابت آدمی را احساس کرد. به‌همین علت می‌خواست که این قوم را بهتر بشناسد، امّا تا حالا نتوانسته بود به‌آن‌ها نزدیک شود و محاسن و معایب آن‌ها را دریابد. خوشبختانه این بار یکی از نخبگان یهودی به‌خانهٔ خود دعوتش کرده بود، و او کنجکاوی عجیبی

داشت که این خانواده را بشناسد. شام خوردن با این خانواده برای او جاذبهٔ خاصی داشت، و مثل این بود که می‌خواهد در بهشت میوهٔ ممنوع را بخورد. در داستانی که در ذهن خود پرداخته بود، ژودیت خواهر مانهایم نقش عمده‌ای بازی می‌کرد. ژودیت دختری بود بلندقامت و کمی لاغر. استخوان‌بندی‌اش محکم بود، و گیسوان بلند و کمی زبر و نه چندان پرپشت او دور صورتش را گرفته بود. کمی نزدیک‌بین بود و بینی‌اش کمی بزرگ و در نگاه او هوشمندی عجیبی پنهان شده بود که بی‌اختیار در آدمی اثر می‌گذاشت، و زیبایی او در چشم‌هایش بود، که به‌علت نزدیک‌بینی، عمق بیشتری می‌یافت.

کریستف به‌آسانی نمی‌توانست از تأثیر نگاه نافذ او رها شود و او را بهتر بشناسد، زیرا با اعماق روح این نژاد آشنایی نداشت. این چشم‌ها، بی‌آن که حتی خود ژودیت خبر داشته باشد، خصوصیات نژادی او را منعکس می‌کردند، و کریستف در آن چشم‌ها غرق می‌شد و ناچار بود مدتی در این گرداب عمیق سرگردان شود تا راهی پیدا کند و از این دریای مشرق زمینی بیرون بیاید.

ژودیت به‌کریستف چشم دوخته بود و در نگاه او همه چیز را به‌روشنی می‌دید، و کریستف احساس می‌کرد که ژودیت با آن که نگاه فریبنده و زنانه‌ای دارد، با اراده‌ای مردانه درون او را می‌کاود و می‌خواهد او را بشناسد و مجذوب خود سازد. و ژودیت کم‌کم در او تأثیر می‌گذاشت. با آن که دلربایی نمی‌کرد، نشان می‌داد که رموز دلربایی را می‌داند. در همان نظر اول فهمیده بود که کریستف را می‌تواند آسان به‌دام بیندازد، امّا در مرحلهٔ اول می‌خواست دشمن خود را بشناسد ـ که هرمرد ناشناس در نظر او یک دشمن بود. و اگر لازم می‌دانست با این دشمن متحد می‌شد! ـ به‌هرحال می‌خواست در این نبرد پیروز شود. حتی نمی‌دانست چرا، ولی پیروزی را دوست می‌داشت. دختری بود بسیار دانا، و می‌توانست به‌کمک فهم و دانش خود در هرکاری موفق شود.

می‌توانست بعد از مرگ پدرش، لُوتار مانهایم بانک‌دار معروف، جای او را بگیرد و از عهدهٔ این کار بر می‌آمد. امّا ژودیت به‌این گونه مسائل توجه نداشت، و بیشتر دلش می‌خواست در اعماق فکر و روح دیگران نفوذ کند، و آدمی را به‌یاد زن یهودی در تابلوی ماتیس[1] می‌انداخت که سکه‌های طلا را با دقت وصف‌ناپذیری می‌شمارد، و او به‌آسانی می‌توانست با دقت وصف‌ناپذیر خود نقطه‌های ضعف دیگران را بیابد و کلید گشودن صندوقچهٔ روح آن‌ها را به‌دست بیاورد و از این پیروزی به‌خود ببالد. وگرنه منظورش این نبود که از پیروزی خود بهره‌برداری کند. او پس از آن که به‌مطلوب خود می‌رسید، موضوع را فراموش می‌کرد و به‌موضوع دیگری می‌پرداخت. پنداری ژودیت نبوغ خود را تنها به‌منظور کنجکاوی به‌کار می‌برد، و سرانجام جز خستگی و ملال چیز دیگری نصیبش نمی‌شد.

❁

آن شب ژودیت با کنجکاوی خاص خود به‌کریستف نگاه می‌کرد. کریستف هم به‌او چشم دوخته بود. ژودیت کم‌حرف بود و به‌جای آن که چیزی بگوید، با لبخندهای معنی‌دار هرچه در دل داشت می‌گفت. کریستف مجذوب او شده بود، و ژودیت گاهی می‌رفت و به‌خدمتکار چیزهایی می‌گفت و دوباره می‌آمد و در کنار کریستف می‌نشست و دو سه کلمه‌ای می‌گفت و با همین دو سه کلمه نشان می‌داد که همه چیز را فهمیده است.

ژودیت وصف کریستف را از برادرش، فرانتز شنیده بود. امّا چون می‌دانست که برادرش عادت دارد که هرچیز را بزرگ‌تر از آنچه هست جلوه دهد، می‌خواست خود او را بشناسد. فرانتز مانهایم از زیبایی و جاذبهٔ کریستف بسیار گفته بود، و ژودیت در نظر اول کریستف را چندان خوش‌قیافه و جذاب نمی‌دید. امّا وقتی بیشتر دقت کرد، فهمید که حق با

---

۱. Matsys نقاش بلژیکی (۱۵۲۰-۱۴۶۶).

فرانتز بوده است. در ضمن گفت و گو با او دریافت که این جوان هنرمند هرچند تکلیف خود را نمی‌داند و تا حدودی سرگردان است، ارادهٔ نیرومندی دارد. و ژودیت از جوانان بااراده خوشش می‌آمد. و برای آن که او را بیشتر بشناسد، از او خواهش کرد که یکی از آهنگ‌های خود را با پیانو بنوازد. ژودیت به‌موسیقی علاقهٔ زیادی نداشت، امّا موسیقی را می‌فهمید. با آن که آفریدهٔ کریستف چندان در او تأثیر نگذاشت، امّا متوجه شد که موسیقی او بسیار اصیل است و تازگی دارد و با مهربانی و ادب به‌او گفت که موسیقی‌اش او را مجذوب ساخته است.

کریستف بسیار خشنود شد. زیرا دریافته بود که ژودیت بسیار مشکل‌پسند است و بی‌سبب از کسی یا چیزی تعریف نمی‌کند، و برسر شوق آمد و از آن پس تنها با ژودیت گفت و گو می‌کرد و پدر و برادر او را نادیده گرفته بود و مثل آن بود که او و ژودیت تنها مانده‌اند و کسی جز آن‌ها در آن جا نیست.

لُوتار مانهایم پیرمرد بلندقامتی بود، پشتش کمی خمیده بود. صورت سرخ و سفیدی داشت و موهای کوتاه و خاکستری رنگش را رو به‌بالا شانه زده بود. سبیل و ابروهای سیاهی داشت و قیافه‌ای خشن، و در عین حال شوخ‌طبع بود. آدمی در نظر اول احساس می‌کرد که بااراده و شکست‌ناپذیر است. پیرمرد با تمسخر به‌کریستف چشم دوخته بود. هرچند متوجه شده بود که کریستف جوان بی‌مایه و بی‌ارزشی نیست، امّا از موسیقی او خوشش نیامده بود. که اصولاً موسیقی را دوست نمی‌داشت و گاهی باصراحت می‌گفت که موسیقی را دوست ندارد. ـ و شاید گمان می‌کرد که اعتراف به‌نادانی نیز برای شخصی مثل او نوعی افتخار است! ـ چون آن شب حس کرده بود که کریستف علاقه ندارد با او هم‌صحبت شود، و دوست دارد با ژودیت حرف بزند، رفته بود و کنار بخاری نشسته بود و روزنامه می‌خواند و گاهی به‌حرف‌های عجیب و ابلهانهٔ کریستف گوش می‌داد. کم‌کم حتی از گوش دادن به‌حرف‌های

کریستف صرفنظر کرد، و با خود گفت که بعد از رفتن این جوان ژودیت همه چیز را برای او خواهد گفت و نیازی نیست که خود را به‌زحمت بیندازد!

به‌همین علت بعد از آن که کریستف خداحافظی کرد و رفت، از ژودیت پرسید:

ـ از موسیقی او چیزی فهمیدی؟... این دیگر چه جور آدمی بود؟

ژودیت خندید و گفت:

ـ آدم بدی نیست، احمق هم نیست، امّا کمی با بقیه فرق دارد.

لوتار مانهایم گفت:

ـ به‌نظر تو این جوان آینده‌ای دارد؟

ـ آدم باارداده‌ای است. آیندهٔ روشنی دارد.

لُوتار که همیشه می‌خواست با انسان‌های باارداده کنار بیاید، گفت:

ـ پس در این صورت باید دست او را گرفت.

❁

آن شب، وقتی مهمانی شام به‌پایان رسید، کریستف احساس خوشی داشت. ژودیت را پسندیده بود، امّا به‌او دل نباخته بود. ژودیت بسیار هوشمند و باریک‌بین بود، و کریستف گمان می‌کرد که او را به‌خوبی شناخته است. امّا هیچ کدام نتوانسته بودند دیگری را درست بشناسند. کریستف مبهوت هوشمندی و دانایی او شده بود، امّا قلبش را به‌او نداده بود. چرا؟... آسان نمی‌شود شرح داد. کریستف در ژودیت چیزهایی دیده بود که برای او مبهم بود و حتی او را نگران می‌کرد. و شاید اگر در وضع و حال دیگری بود، همین ابهامات نگران‌کننده می‌توانستند او را به‌دام عشق بیندازند. که عشق معمولاً وقتی به‌وجود می‌آید که با مانع و ابهام مواجه شود. با این حال هیچ کدام تسلیم عشق نشده بودند و هیچ کدام مقصر نبودند. شاید کریستف به‌این علت عاشق نشده بود که هنوز برای عاشق شدن آمادگی نداشت و مدت زیادی از شکست او در عشق آدا نگذشته

بود، و او همهٔ ایمان و نیروی خود را به‌پای آدا ریخته بود و دیگر چیزی برایش نمانده بود که نثار معشوقهٔ دیگری کند. برای آن که دوباره بتواند آتش عشق را در قلب خود برافروزد، به‌زمان بیشتری نیاز داشت تا بتواند هیزم بسیاری برای افروختن آتش، گرد آورد. مختصر شعله‌هایی نیز که در قلب او باقی مانده بود، با نسیم ملایمی خاموش می‌شد. شاید اگر شش ماه بعد ژودیت را می‌دید، ماجرا به‌گونهٔ دیگری بود و حالا ژودیت را نه به‌چشم یک معشوقه، بلکه یک دوست می‌دید. یک دوست، که کمی آشوبگر بود، و او می‌خواست خود را از هرنوع آشوبی دور نگه دارد. که آدا مدتی ذهن و روح او را با آشوب خود به‌هم ریخته بود. ژودیت چیزهایی داشت که او را به‌سوی خود می‌کشید، و به‌هرحال با زنان دیگر متفاوت بود. هوشمندی و دانایی‌اش را در زنان دیگر ندیده بود و حتی زیبایی‌اش از نوع دیگری بود. رفتار و گفتار و چین خوردن لب‌ها و خطوط سیمای او و همه چیزش، هوشمندی او را نشان می‌دادند. شاید اگر این هوش را نداشت، زیبا به‌نظر نمی‌آمد، و همین هوشمندی او کریستف را به‌حیرت انداخته بود، که حتی به‌فکر افتاده بود به‌او اعتماد کند و اسرار درونش را به‌او بگوید. تا حالا کسی را نیافته بود که دوست واقعی و رازدارش باشد. و حالا با یک زن، که می‌توانست دوست او باشد، آشنا شده بود، که برای او سعادتی بود باورنکردنی. وقتی بچه بود، افسوس می‌خورد که چرا خواهر ندارد. گمان می‌کرد که خواهر بیش از برادر می‌تواند غمخوار او باشد. بعد از دیدن ژودیت، گمان می‌کرد به‌آرزوی خود رسیده است و این دختر می‌تواند به‌جای خواهر او باشد. کریستف در این ایام به‌یک دوست نیازمند بود، و دوست را از معشوق بهتر می‌دانست.

ژودیت وقتی پی برد که کریستف او را مانند یک دوست می‌نگرد آزرده شد. که در آن شهر بسیاری از جوانان سرشناس، و از طبقهٔ بالای اجتماع آرزو داشتند در سلک عشاق او درآیند. با این وصف ژودیت

متأسف شد که چرا نتوانسته است کریستف بینوا را گرفتار عشق خویش سازد، و توقع داشت که این جوان به‌خاطر او دل و دین از دست بدهد، نه این که بخواهد با او روابط عاقلانه‌ای داشته باشد ـ که بسیاری از زنان روابط غیرعاقلانه را دوست دارند!ـ وانگهی کریستف در این محدوده نیز کاملاً تسلیم او نبود. ژودیت دوست می‌داشت که کریستف گوش به‌فرمان او باشد و هرچه به‌او می‌گوید بپذیرد. جوان‌های دیگری بودند که حاضر بودند ار هرحیث مطیع او باشند، امّا آن‌ها ارزش و اعتباری نداشتند. و او می‌خواست کریستف را به‌مسیری بکشد که دلخواه او بود و به‌جایی ببرد که خود می‌خواست. از همان اول فهمیده بود که این کار ساده نیست و به‌تلاش بسیار نیاز دارد. کریستف عقاید و افکاری داشت که به‌نظر ژودیت عاقلانه نمی‌آمد، و گمان می‌کرد که باید این اندیشه‌های زیان‌بخش را مثل علف‌های هرز از ریشه درآورد. امّا هرچه کرد نتوانست او را با خود همراه سازد. کریستف انعطاف‌پذیر نبود، زیرا عاشق او نبود، و دلیلی نداشت که مطیع او باشد، حال آن‌که ژودیت تا مدتی سعی می‌کرد او را اسیر خود سازد و کم مانده بود که کریستف به‌اسارت او درآید. که معمولاً مردها زود و آسان فریب می‌خورند و هنرمندان زودتر و آسان‌تر از دیگران. زیرا در خیال‌پردازی و فریب دادن خویش مهارت دارند. ژودیت می‌خواست او را مجذوب خود سازد، امّا زود از این بازی خسته شد و دست از او برداشت، زیرا این پیروزی به‌آن همه زحمت نمی‌ارزید. کریستف نیز نمی‌توانست او را درک کند.

ژودیت کریستف را تا حدودی درک می‌کرد، امّا وقتی از این حد پیش‌تر رفت، دیگر از درک او ناتوان بود. برای این منظور هوشمندی کافی نبود، عشق لازم بود. کریستف از همه انتقاد می‌کرد، و ژودیت به‌حرف‌های او گوش می‌داد، و گاهی این گونه انتقادات را می‌پذیرفت. که خود او هم گاهی مثل او تردیدهایی داشت و به‌این نتیجه می‌رسید که در آثار بسیاری از بزرگان و نام‌آوران نیز عیب‌هایی می‌توان یافت، امّا معتقد

بود که انتقاد و عیبجویی نباید به‌جایی برسد که در زندگی ما تأثیر بگذارد. و کریستف برضد اعتقادات بی‌چون و چرای عموم عصیان کرده بود، و این عصیان بی‌نتیجه بود. او نمی‌توانست یک تنه با دنیا دربیفتد، که اگر آدمی باهوش باشد حرف خود را می‌زند و از دیگران انتقاد می‌کند، امّا این کار را زیاد جدی نمی‌گیرد... نباید با دنیا درافتاد و خود را فدای اندیشهٔ خود کرد. چون مردم حقیقت را نمی‌فهمند و حتی نمی‌توانند حقیقت را تحمل کنند. پس ما نباید آن‌ها را وادار کنیم که عقاید ما را بپذیرند. برفرض که ما با اندیشه و پندارهای مردم مخالف باشیم، می‌توانیم زیرکانه حرفمان را بزنیم و بی آن که سر و صدای کسی را دربیاوریم به‌راه خودمان برویم. حالا که ناچاریم موجود ناچیزی باشیم و بردهٔ افکار و عقاید اجتماعی، چه بهتر که بردهٔ زیرکی باشیم و کاری نکنیم که همه چیزمان را در راه عقیده از دست بدهیم. ژودیت می‌دانست که اگر کریستف همچنان برضد اعتقادات نادرست هنری و طرز فکر مردم آلمان چیزهایی بگوید و بنویسد، بعد از مدتی حتی طرفداران خود را به‌صف مخالفان خود خواهد راند و قطعاً شکست خواهد خورد.

امّا ژودیت درک نمی‌کرد که کریستف به‌پیروزی نمی‌اندیشد و به‌آنچه می‌گوید ایمان دارد و در فکر سود و زیان نیست. این ایمان از اعماق جان او برمی‌آید. ژودیت از او انتقاد می‌کرد و کریستف با بیانی ساده و احساساتی برای او شرح می‌داد که از عقاید خود دست‌بردار نیست. ژودیت حرف‌های تند و احساساتی او را زیاد جدّی نمی‌گرفت. دیده بود که برادرش فرانتز نیز گاهی از این گونه حرف‌ها می‌زند، امّا این تندروی‌ها برای فرانتز نوعی بازی و سرگرمی بود، و کریستف برعکس، به‌آنچه می‌گفت ایمان داشت و هرخطری را به‌جان می‌خرید. ژودیت کم‌کم می‌فهمید که توصیه‌های او بی‌نتیجه است. ناچار او را به‌حال خود گذاشت و دیگر کاری به‌کارش نداشت و نمی‌خواست با او همصدا شود و از هنر و خلقیات آلمانی‌ها بد بگوید، که به‌هرحال او نیز آلمانی بود و روحیات و

افکار زنان آلمانی را داشت، و حتی گاهی آلمانی‌تر از آنان به‌نظر می‌آمد. هستند کسانی که گمان می‌کنند یهودی‌ها به‌هیچ کشور و ملتی بستگی ندارند، و یهودی‌های اروپا، در هرکشوری باشند مثل همدیگرند. حقیقت آن است که یهودی‌ها حتی بیش از اقوام و نژادهای دیگر رنگ و نقش کشوری راکه در آن زندگی می‌کنند می‌پذیرند. البته یهودی‌های فرانسوی و یهودی‌های آلمانی خصوصیات مشترکی دارند، امّا خصوصیات متفاوتی نیز دارند، که از میهن خود کسب کرده‌اند. یهودی‌ها با سرعتی باورنکردنی عادت‌های خود را تغییر می‌دهند که عادت نه تنها طبیعت ثانوی، بلکه طبیعت واقعی آدمی را می‌سازد. بیهوده می‌گویند که یهودی‌ها از روح ملی بی‌بهره‌اند.

یهودی‌ها به‌خوبی با محیط خود کنار می‌آیند و از آن تأثیر می‌پذیرند و با تغییر محیط تغییر می‌کنند. حتی گاهی در تقلید از آداب و اخلاق اجتماعی محیط خود زیاده‌روی می‌کنند. و با آن که شکل و قیافهٔ آن‌ها نشان می‌دهند که از چه نژاد و تیره و تباری هستند، امّا به‌شیوهٔ بقیهٔ مردم کشور خویش زندگی می‌کنند، وکریستف در خانهٔ مانهایم، گاهی عمه‌ها و خاله‌ها و دخترخاله‌های ژودیت را می‌دید که شکل و قیافه و چشم‌ها و دهان و بینی و دهان و پوست تیره‌رنگشان به‌آلمانی‌ها شباهت نداشت، و محال بود کسی آن‌ها را ببیند و تصورکند که آلمانی هستند، امّا روح و طرز فکر آن‌ها آلمانی، و حتی بیش از اندازه آلمانی بود. به‌سبک زنان آلمانی حرف می‌زدند و لباس می‌پوشیدند. البته ژودیت با آن‌ها فرق داشت. از نظر هوش و دانایی از آن‌ها بالاتر بود، خوش‌ذوق‌تر از بقیه بود و از آن‌ها آزاداندیش‌تر. با این حال در زندگی برای خود قید و بندهایی داشت، و به‌زندگی اشرافی علاقه‌مند بود و با آن که گاهی با کریستف همصدا می‌شد و به‌طرز فکر آلمانی‌ها ایراد می‌گرفت، پای‌بند ذوق و سلیقهٔ مردم کشور خود بود. برای نمونه، از یک هنرپیشهٔ مشهور، که هنر چندانی نداشت، تنها به‌علت شهرتش تعریف و تمجید می‌کرد. زیرا نمی‌خواست

برخلاف دیگران چیزی بگوید. آثار برامس را زیاد نمی‌پسندید، و گاهی به‌تردید می‌افتاد و با خود می‌گفت که شاید حق با کریستف باشد که می‌گوید برامس سزاوار این همه شهرت و افتخار نیست، امّا چنان محو و مبهوت شهرت او شده بود که می‌گفت برامس بزرگ‌ترین هنرمند معاصر جهان است. و چند بار به‌برامس نامه نوشته و او را ستوده بود، و برامس نیز به‌نامه‌های او جواب داده بود. ژودیت به‌هرحال برامس را موسیقی‌دان خوب و اصیلی می‌دانست، امّا به‌موسیقی و موسیقی‌دان چندان علاقه‌مند نبود. بیش از هرچیز علاقه داشت که پیوندهای بیشتری با طبقهٔ اشراف داشته باشد، و برای این منظور گاهی با ستوان یکم دِتلِف‌فُن فلیشر، که از دوستداران او بود، و افسر بی‌نهایت ابلهی بود، گرم می‌گرفت. زیرا این افسر ابله از خاندان اشراف بود، و ژودیت تصور می‌کرد که اگر همسر او شود با اشرافیت پیوند بیشتری خواهد یافت. از این نکته غافل بود که اگر با ستوان یکم دتلف‌فُن فلیشر ازدواج می‌کرد، این افسر ابله در این معامله برنده می‌شد و روی ثروت بی‌حساب خانوادهٔ او چنگ می‌انداخت. و به‌هرحال بعید می‌نمود که دختر هوشمند و مغروری مثل ژودیت، از چنین جوان بی‌مایه‌ای دلربایی کند و خود را تا سطح دختران نادان طبقهٔ بورژوای آلمان پایین بیاورد.

❁

این دوران بسیار کوتاه بود. کریستف با همان سرعتی که مجذوب هوشمندی ژودیت شده بود، او را به‌حال خود گذاشت و پی کار خود رفت و نقش او را، که با تصورات خود در ذهنش، پدید آورده بود، پاک کرد. ژودیت هم در این میان بی‌تقصیر نبود، چون او هم برای دوام بیشتر این دوستی تلاش نکرد. که زن‌هایی همانند او، همان طور که در برابر گربه یا سگ خود لخت می‌شوند، به‌حضور شما نیز در زندگی خود اهمیت نمی‌دهند، و احساس واقعی خود را بی‌پرده با شما درمیان می‌گذارند و به‌شما می‌فهمانند که بود و نبودتان برای آن‌ها فرق نمی‌کند. و کریستف

متوجه بی‌اعتنایی و سردی او شده بود، امّا نتوانسته بود او را درست بشناسد و با آن که پی برده بود که نمی‌تواند دوست او باشد، نمی‌توانست چشمان زیبا و هوشمند او را از یاد ببرد. هرچند که نمی‌توانست روح اندوهگین او را در اعماق این چشم‌ها ببیند، امّا در چشم‌های او چیزهایی دیده بود که دلخواه خود او بود. که هرهنرمند بارها دچار این نوع توهمات می‌شود، و هنرمند گاهی چهرهٔ زنی را یک لحظه می‌بیند و همهٔ زیبایی‌های جهان را در آن می‌یابد، بی‌آن که متوجه شود که همهٔ این زیبایی‌ها ساختهٔ خود اوست.

شاید کریستف خود را فریب داده بود و به‌زنی علاقه‌مند شده بود که در تصورات خود ساخته بود، امّا گمان می‌کرد که آن همه زیبایی جزو ذات ژودیت مانهایم بوده است، و عیب‌ها و نقص‌هایی را که در او یافته بود، به‌دوگانگی نژاد یهودی ـ آلمانی او نسبت می‌داد و معتقد بود که عیب‌های او بیشتر از ملیت آلمانی او سرچشمه می‌گیرند، زیرا خرد از مردم آلمان آزار بسیار دیده بود. امّا هنوز مردم کشورهای دیگر را نمی‌شناخت. گمان می‌کرد که سرچشمهٔ همهٔ عیب‌ها و مردم‌آزاری‌ها را باید در طرز فکر و اخلاق ملت آلمان پیدا کرد و برهم خوردن رابطهٔ دوستانه‌اش با ژودیت نیز بهانهٔ تازه‌ای به‌دست او داده بود که روح و طرز فکر آلمانی را محکوم کند.

و این نخستین ماجرایی بود که با قوم یهود داشت. پیش از این امیدوار بود که این نژاد معتبر و جدامانده از دیگران در این مبارزه می‌تواند در کنار او باشد. امّا این امید را هم آسان از دست داد و مثل همیشه از جاده افراط بازگشت و به‌مسیر تفریط افتاد و به‌این نتیجه رسید که یهودیان بی‌اندازه مفلوک‌اند و بی‌اندازه زیر تأثیر محیط اطراف خود. به‌همین علت، علاوه بر ذلت‌ها و ضعف‌های نژادی خود، ذلت‌ها و ضعف‌های شهر و دیار خود را نیز کسب می‌کنند. و دیگر نمی‌خواست که در کنارِ آنان باشد، چون می‌ترسید در گودال عمیق‌تری سقوط کند.

کریستف که این خطر را حس کرده بود، دیگر به‌خانهٔ آن‌ها نرفت و هربار که او را دعوت می‌کردند، بهانه‌ای می‌آورد و نمی‌رفت. برای خانوادهٔ مانهایم عجیب بود که کریستف یک باره تغییر کرده و از آن‌ها بریده است، و به‌همدیگر می‌گفتند که «او هنرمند است و هنرمندان اخلاق و رفتار عجیبی دارند.» امّا گاهی پدر و برادر ژودیت، به‌شوخی می‌گفتند: «چشم‌های ژودیت هم در این قضیه بی‌تقصیر نبوده است!» امّا ژودیت بی‌حوصله شده بود و به‌برادرش می‌گفت که دیگر دربارهٔ کریستف چیزی نگوید. با این حال، بی‌آن که به‌پدر و برادرش بگوید، سعی خود را می‌کرد بلکه بتواند کریستف را دوباره به‌محفل خودشان بازگرداند. چند بار به‌این بهانه که می‌خواهد چیزهایی دربارهٔ موسیقی از او بپرسد، به‌او نامه نوشت، و بعد از طرح سؤالات خود از او خواهش کرد که بار دیگر نزد آن‌ها بیاید و با حضورش همه را شاد کند. امّا کریستف با نامه به‌پرسش‌های او جواب می‌داد و در پایان نامه بهانه می‌آورد که کارهای زیادی دارد و نمی‌تواند دعوت او را بپذیرد. هربار که در راهروهای تآتر اعضای خانوادهٔ مانهایم را می‌دید، از کنارشان می‌گذشت و وانمود می‌کرد که آن‌ها را ندیده است، و ژودیت که دلش می‌خواست او را ببیند و بهترین لبخندها را نثار او کند، دریافته بود که کریستف از او می‌گریزد. ناچار او را به‌حال خود گذاشت، زیرا عاشق او نبود و با خود می‌گفت: که بهتر است این هنرمند بی‌مقدار را فراموش کند و به‌خاطر او خود را به‌زحمت نیندازد. غیبت کریستف در مهمانی‌های خانهٔ مانهایم چندان مهم نبود، امّا ژودیت با او دشمن شده بود و از آن پس هرجا که کریستف را می‌دید به‌او اعتنا نمی‌کرد.

با این وصف، از دور مراقب بود که ببیند کریستف چه می‌کند و چه می‌نویسد، و گاهی بی‌آن که خود را علاقه‌مند نشان بدهد، از برادرش فرانتز، چیزهایی درباره کریستف می‌پرسید و در ضمن گفت و گو از کریستف بدگویی می‌کرد و همهٔ آثار او را مضحک و بی‌معنی می‌دانست.

فرانتز که علت بدگویی او را نمی‌دانست، کم‌کم اعتقاد و علاقه‌اش را به آثار کریستف از دست می‌داد.

در هفته‌های اول، کار او در مجله به‌خوبی پیش می‌رفت. همکاران خود را خوب نمی‌شناخت، امّا به‌هرحال او را در جمع خود پذیرفته بودند و معتقد بودند که جوان بااستعدادی است. فرانتز مانهایم که او را کشف کرده بود، پیش از آن که کریستف مقاله‌ای بنویسد، به‌دوستانش می‌گفت که این جوان نویسندهٔ خوب و نقدنویس چیره‌دستی است و به‌همین علت این مجله به‌خوانندگانش خبر داده بود که به‌زودی مقالات این منتقد برجسته در مجله چاپ خواهد شد و همه را کنجکاو کرده بودند. تا آن که نخستین مقالهٔ انتقادی کریستف، با عنوان «زیاده‌روی در موسیقی» در مجله چاپ شد و همچون سنگی که در برکه‌ای پر از مرغابی بیندازند، سر و صدای زیادی به‌راه انداخت. کریستف در این مقاله نوشته بود:

«...در همه چیز زیاده‌روی می‌کنند: در نوشیدن و خوردن و در گوش دادن به‌موسیقی. و با آن که نه گرسنه‌اند و نه تشنه، و نه موسیقی را دوست دارند، مدام می‌نوشند و می‌خورند و به‌موسیقی گوش می‌دهند. چون عادت کرده‌اند حرص بزنند و بیشتر بخواهند. غازهای استواسبورگ هم همین کار را می‌کنند و هرچه به‌آن‌ها بدهید می‌خورند. این‌ها برایشان فرق نمی‌کند که به‌تریستان گوش بدهند یا به‌«ترومپت‌نواز» قُن‌ساکینگن یا به‌بتهوون یا ماسکانی. به‌یک فوگ[1] گوش بدهند یا یک مارش نظامی، به‌آهنگ‌های ادلف آدام، یا مارشِنِر یا باخ، پوچینی یا موتسارت. همین طور حرص می‌زنند و این همه آهنگ متفاوت را مثل غذاهای جوراجور روی هم می‌خورند. منظورشان خوردن است، و برایشان فرق نمی‌کند که چه می‌خورند و در کنسرت‌ها به‌چه چیز گوش می‌دهند. در همه جا می‌گویند که آلمانی‌ها شاد و بانشاط‌اند. حال آن که ملت آلمان معنای شادی را نمی‌داند. اندوهشان سطحی است و شادی‌شان سطحی‌تر.

---

۱. Fugue نوعی فُرم موزیکال.

ساعت‌ها می‌نشینند و به‌موسیقی گوش می‌دهند و در آن حال حتی فکر نمی‌کنند و نمی‌خواهند بدانند که چه نوع آهنگی را می‌شنوند. شادی واقعی مثل آبجو نیست که مدت‌ها در یک لیوان بماند. شادی واقعی پر از شور و تحرک است، در جان شما چنگ می‌اندازد و شما را تکان می‌دهد، و حتی نمی‌گذارد به‌چیز دیگری فکر کنید!

و یا این نوع زیاده‌روی‌ها، شما هم خودتان را از بین می‌برید و هم موسیقی را. برای من مهم نیست که شما خودتان را از بین ببرید، امّا از شما می‌خواهم که به‌موسیقی لطمه نزنید. از شما می‌خواهم که آثار مقدس موسیقی را در کنار مبتذلاتی که به‌نام موسیقی شهرت یافته‌اند، در کنار هم جای ندهید. شما عادت کرده‌اید که اوورتور پارسیفال[1] را با فانتزی «دختر هنگ»، و کوارتتوی[2] ساکشوفُن در ردیف همدیگر به‌نمایش بگذارید و آداجیوی[3] بتهوون را در میان یک موسیقی رقص و آواز و یک آهنگ بی‌ارزش از لئون کاوالُو[4] جای بدهید. شما ادعا می‌کنید که ملت بزرگ و موسیقی‌شناسی هستید و موسیقی را دوست دارید؟ کدام موسیقی را؟ موسیقی بد یا موسیقی خوب را؟ برای شما موسیقی بد و خوب فرق نمی‌کند. کار شما کف زدن و هُو کردن است. با صداقت و صراحت بگوئید که چه می‌خواهید و چه چیز را دوست دارید؟ مثل این که خودتان هم نمی‌دانید و می‌ترسید که با صراحت بگویید که چه نوع آهنگ‌هایی را می‌پسندید. چون در این صورت همه می‌فهمند که از موسیقی چیزی نمی‌دانید. شاید می‌خواهید بگویید که مقام شما از دیگران بالاتر است و کسی حق ندارد عقیده و سلیقهٔ شما را بداند. امّا کسی که خود را از دیگران بالاتر بداند، از همه پایین‌تر است.»

و در این جا شعری از گوتفرید کِلِر را شاهد آورده بود، که اهل زوریخ

---

۱. Parsifal از آثار واگنر.
۲. قطعه کوتاهی برای چهار ساز.
۳. Adagio موسیقی ملایم.
۴. Leon Cavalo آهنگساز ایتالیایی (۱۹۱۹-۱۸۵۸).

بود و در اشعارش بی‌پرده و صریح سخن می‌گفت. و در این شعر گفته بود:

«با غرور و سرفرازی نگویید که از همه بالاترید /که هرکس خود را از دیگران بالاتر بداند از همه پایین‌تر است!/»

و در ادامه چنین نوشته بود:

«باجرأت باشید و راست بگویید. بگویید که موسیقی بد را دوست دارید. سرخاب و سفیداب دورنگی و دورویی را از صورت خود بزدائید و بگذارید که چهرهٔ واقعی شما را ببینند. من می‌خواهم چهرهٔ واقعی آهنگسازان و رهبران ارکستر و نوازندگان و آوازه‌خوانان، و شما تماشاگران و دوستداران موسیقی را به‌خود شما نشان بدهم. مهم نیست که چه خواهید گفت، مهم آن است که صادق باشید. حتی اگر هنر به‌خاطر حقیقت قربانی شود، باید حقیقت را پذیرفت که حقیقت به‌معنای زندگی است و مرگ به‌معنای دروغ.»

❁

مقاله کریستف به‌خطابه بی‌شباهت نبود و بسیار ناپخته بود و اغراق‌آمیز و عاری از ظرافت و ذوق. و طبعاً سر و صدای همه را درآورد. امّا کریستف در این مقاله از شخص یا مقام خاصی نام نبرده بود و مسائل کلی را طرح کرده بود. چون هرکس خود را جدا از دیگران، و صاحب بهترین ذوق و سلیقه می‌داند. این مقاله هم معترضان جدی نداشت. با این وصف، همه معتقد بودند که این مقاله با لحنی بسیار تند و زننده نوشته شده است. و از کریستف، که از نوازندگان ارکستر دربار بود و مقام رسمی و درباری داشت، چنین انتظاری نداشتند. حتی بعضی از موسیقی‌دانان سکوت را شکستند و صدای اعتراض خود را بلند کردند، چون دریافته بودند که در مقالات بعدی‌اش افشاگری خواهد کرد. در عین حال که او را تشویق می‌کردند، نگران آینده بودند.

امّا کریستف به‌این گونه تشویق‌های احتیاط‌آمیز و اعتراض‌های تند و تیز توجه نداشت و تنها در این فکر بود که کار او در این زمینه آغاز شده

است و کسی نمی‌تواند مانع او شود و در مقالات بعدی باید به‌جزئیات بپردازد و صراحت بیشتری داشته باشد.

کریستف اولین ضربهٔ شمشیرش را به‌رهبران ارکستر زد و نه تنها از طرز کار آن‌ها انتقاد کرد، بلکه از چند رهبر ارکستر که در آن شهر و شهرهای اطراف شهرت داشتند نام برد، یا به‌اشاره و کنایه، به‌گونه‌ای از آن‌ها یاد کرده بود که همه منظور او را درمی‌یافتند و فرد مورد نظرش را می‌شناختند. در ابتدا کریستف در مقالات خود به‌الوئیس فُن‌وِرنر، رهبر ارکستر دربار حمله برد، که پیرمردی بود ملاحظه‌کار، که سعی می‌کرد کسی را نرنجاند و به‌اعضای ارکستر خود ایراد نگیرد و با همه کس مدارا کند. این مرد آثاری را در برنامهٔ کنسرت‌های خود جای می‌داد که دست کم بیست سال پیش آفریده شده بودند و بسیار مشهور بودند. کریستف در مقاله‌ای به‌طنز نوشته بود که «باید به‌این هنرمند بزرگ و رهبر مشهور ارکستر تیریک گفت که موسیقی‌دانانی چون گاد،[1] دوراک،[2] و چایکوفسکی را کشف کرده و همه را به‌یکسان، و با اجرای دقیق و ظریف خود، به‌ما شناسانده است. چه بهتر که این هنرمند آرام و متین، «مکتب چایکی» اثر معروف کارل چرنی[3] را در برنامهٔ کنسرت خود بگنجاند!» و در این مقاله با شوخ‌طبعی از این رهبر ارکستر می‌خواست که این قدر شور و شر به‌پا نکند و سلامتی خود را با اجرای این کنسرت‌های پرشور به‌خطر نیندازد، و در مقالهٔ دیگری سبک او را در اجرای سمفونی قهرمانی بتهوون به‌انتقاد گرفته و نوشته بود:

«مثل این که نمی‌دانید که جنگ چیست و مبارزه با جهالت‌ها و قساوت‌های بشری چه معنایی دارد، و نمی‌دانید که شادی چه نیرویی به‌ما می‌بخشد تا بتوانیم بدی‌ها و پلیدی‌ها را از روی زمین برداریم. شاید حق

---

۱. Niels Gade موسیقی‌دان دانمارکی (۱۸۹۰-۱۸۱۷).

۲. Antoin Dvorak موسیقی‌دان چک (۱۹۰۴-۱۸۴۱).

۳. Karl Czerny کارل چرنی ـ موسیقی‌دان اتریشی (۱۸۵۷-۱۷۹۱).

با شما باشد که از این گونه مسائل بی‌خبرید. چون این مبارزه به‌ضرر شماست، و به‌همین علت وقتی سمفونی قهرمانی را می‌شنوید یا اجرا می‌کنید، زود خسته می‌شوید و خمیازه می‌کشید. صادقانه بگویید که دوست ندارید سمفونی قهرمانی را اجرا کنید!... و حالا که می‌خواهید ادای قهرمانی را دربیاورید، مواظب خودتان باشید که مبادا در جریان هوا قرار بگیرید و سرما بخورید، و در موقعی که با سَرِ برهنه در مقابل یکی از مقامات عالیه خم می‌شوید، عطسه کنید!»

کریستف به‌همه، و بیشتر به‌استادان هنرکدهٔ موسیقی نیش می‌زد، و آن‌ها را تخطئه می‌کرد که چرا آثار بزرگان هنر را، آن طور که خود می‌پسندند، تفسیر و اجرا می‌کنند، و در مقاله‌ای نوشت:

«شما به‌بهانهٔ تفسیر و اجرای «کلاسیک»، شور و حرارت موسیقی این استادان بزرگ را از بین می‌برید تا بتوانید آن‌ها را در هنرکدهٔ موسیقی ارائه کنید، و زندگی را که صحنهٔ غوغا و طوفان است، در تنگنای حیاط مدرسه نگاه می‌دارید و آهنگ غرورآمیز و سرکش روح آدمی را مثل تک تک ساعت به‌صورت یک حرکت چهارضربی درمی‌آورید تا آرام آرام از پا درآید. شما اقیانوس را در مقابل خود می‌بینید و کمی آب از آن برمی‌دارید و در تنگ بلور می‌ریزید و ماهی‌های قرمز را در آن آب می‌اندازید و وانمود می‌کنید که اقیانوس را به‌بند کشیده‌اید. شما زندگی و شور و حرارت موسیقی را با این کار از بین می‌برید.»

کریستف نه تنها از استادانی که به‌قول او پوست آهنگسازان را از کاه پر می‌کردند و آن‌ها را بی‌حال و بی‌اثر می‌ساختند، انتقاد می‌کرد، بلکه از گروهی از رهبران مشهور ارکستر، که به‌تعبیر او، موسیقی را به‌صورت میرک‌بازی درآورده بودند، حمله می‌برد و می‌گفت این گروه برای اجرای موسیقی در کنسرت‌ها از شهری به‌شهر دیگر می‌روند و با تردستی، حرکات موزون دست‌های خود را به‌رخ تماشاگران می‌کشند، و بزرگ‌ترین آثار موسیقی را در قالبی ارائه می‌کنند که شناخته نمی‌شوند، و مثل

کولی‌های بندباز از میان حلقه‌ای که از سمفونی «اوت مینور» درست کرده‌اند به‌آن سو می‌پرند.

نوازندگان زبردست و افسونکار نیز از ضربه‌های شمشیر او بی‌بهره نمی‌ماندند. البته سعی می‌کرد از بحث دربارهٔ کیفیت کار آن‌ها در حین اجرا خودداری کند، چون معتقد بود که این کار از وظایف هنرکده‌های فنی است، که طول زمان و شمارهٔ نُت‌ها و انرژی مصرف شدهٔ هنرمند را محاسبه کنند. ولی در بعضی از مقالات خود درباره نوازندهٔ افسونکاری سخن می‌گفت که با هیجان بسیار ویولن می‌نواخت و موهای آشفته‌اش روی پیشانی او پخش می‌شد، و در حال عادی حتی از اجرای یک آندانتهٔ سادهٔ موتسارت به‌خوبی برنمی‌آمد. البته کریستف خود نوازندهٔ زبردستی بود و می‌دانست که نشان دادن قدرت و مهارت برای یک نوازنده چه لذتی دارد. با این وصف، بعضی از نوازندگان مشهور پیانو را، که در محدودهٔ هنر خود ابرمرد بودند، از انتقاد بی‌بهره نمی‌گذاشت، زیرا به‌عقیدهٔ او این نوازندگان بیشتر جنبه‌های ظاهری یک اثر را با مهارت نشان می‌دادند، امّا اعماق قهرمانانه و واقعی آن را از بین می‌بردند. در ضمن به‌بعضی از استادان آلمانی ایراد می‌گرفت، که وسواس عجیبی دارند که آثار بزرگان مویه‌مو و بی‌کم و زیاد اجرا شود. و از استادانی نظیر هانس دوبولُو[1] انتقاد می‌کرد که وقتی یک سونات پرهیجان را اجرا می‌کنند، قدرت پرواز را از آن می‌گیرند و نمی‌گذارند که موسیقی به‌اوج خود برسد، و درواقع به‌جای اجرای پرشور یک اثر، درس موسیقی می‌دهند.

و در این مقالات انتقادی نوبت به‌آوازه‌خوان‌ها هم رسید که طرز آواز خواندن آن‌ها را نمی‌پسندید و می‌دید که بیهوده صدای خود را کش می‌دهند، و سعی می‌کنند با لحنی پرطمطراق و ساختگی آواز بخوانند تا در شنونده بیشتر تأثیر بگذارند. اگر از این گونه آوازه‌خوان‌ها انتقاد

1. Hans de Boülow

می‌کرد، تنها به‌علت مخالفت با خانم آبی‌پوش نبود، بلکه از مدت‌ها پیش به‌این عیب پی برده بود. و هروقت صدای این گروه از آوازه‌خوان‌های اپرا را می‌شنید و آن‌ها را روی صحنه می‌دید، نمی‌دانست که گوش او بیشتر آزار می‌بیند یا چشم او. هرچند که هنوز از عیب و نقص صحنه‌آرایی و انتخاب لباس هنرپیشگان اپرا و تآتر و این گونه مسائل اطلاعات دقیقی نداشت، امّا بیشتر از ناتوانی بازیگران و غیرطبیعی بودن بازی آن‌ها انتقاد می‌کرد، که به‌نظر او بازیگران و خوانندگان اپرا غالباً نمی‌توانستند در قالب نقش خود بروند و گاهی اجرای نقشی را در نمایش به‌عهده می‌گرفتند، که برای آن ساخته نشده بودند. معمولاً زن‌هایی که تنومند بودند و دوران جوانی را پشت سر گذاشته بودند، تنها به‌علت خوش‌صدا بودن نقش ایزولد، یا کارمن را بازی می‌کردند. ولی آنچه بیشتر کریستف را عذاب می‌داد، بدی آواز بود. چون در اجرای کلاسیک زیبایی صدا اهمیت بسیار دارد، و به‌نظر او چنین می‌آمد که دیگر کسی آن قدرت را ندارد که موسیقی اواخر قرن هجدهم را، که به‌کمال خود رسیده بود، به‌خوبی اجرا کند و آن آوازها را بخواند. شفافیتِ سبک موسیقی‌دانان بزرگی چون گلوک و موتسارت، که مانند سبک نوشته‌های گوته، صافی و روشنایی آسمان زلال ایتالیا را داشتند، در اجرا از دست می‌رفت، و این آثار با ابهام می‌آمیختند و شکوهی تصنع‌آمیز می‌یافتند و سبک وِبر جای آن موسیقی را می‌گرفت و بعد از پیروزی موسیقی واگنر، کمتر کسی به‌آن نوع موسیقی می‌پرداخت. مثل این بود که والکیری‌ها،[1] با پروازهای وحشیانهٔ خود آسمان را پوشانده و ابرهای اُدین را محو کرده بودند، و دیگر کسی در اندیشهٔ لطف و زیبایی موسیقی نبود. بلکه همه می‌خواستند شعری را به‌آواز بخوانند و به‌زیبایی و ریزه‌کاری‌های یک اثر کاری نداشتند، می‌خواستند مجموعه یک اثر مؤثر و کارآمد باشد و به‌اندیشه‌ای که آن اثر

---

۱. Valkyries والکیری‌ها در اساطیر ژرمانی، از ریه‌النوع‌هایی بودند که پیام اُدین (خدای جنگ و دانائی) را با خود داشتند.

را به‌وجود آورده بود اعتنایی نداشتند.

و کریستف در این زمینه می‌نوشت:

«امّا دربارهٔ اهمیت اندیشه در یک اثر موسیقی بگوییم، که ظاهراً شما مدعی هستید که معنای اندیشه را می‌دانید و کاری ندارم که اندیشه برای شما چه معنایی دارد، امّا موسیقی پیش از هرچیز باید موسیقی باشد و موسیقی باقی بماند.»

به‌عقیدهٔ کریستف اندیشه در یک اثر موسیقی، و پرمعنا بودن آن در نظر هنرمندان آلمان مفهوم خاصی داشت و آن‌ها می‌خواستند اندیشه را در قالب دلخواه خود ببینند. یک دم‌پایی ابریشمی با یک مجسمه از کارهای میکل‌آنژ برای آنان تفاوتی نداشت، و در هردوی آن‌ها به‌یک اندازه انعکاس هنر و اندیشه را می‌دیدند. نه‌کم و نه بیش. و هرآهنگی را، از هرکس که بود، به‌یک شکل می‌نواختند و با شور و حرارتی یکسان. و به‌نظر آن‌ها، به‌قول کریستف، حجم صدا مهم بود. هنر آوازه‌خوان را وقتی ستایش می‌کردند که رسا و پرقدرت بخواند و سینه را تا آن جا که در توان دارد از هوا پر کند و هوا را با قدرت به‌بیرون پرتاب کند، و این عمل را در نهایت قدرت و در عین حال موزون انجام بدهد. و کریستف به‌طنز می‌نوشت: «باید به‌این نوع آوازه‌خوان‌ها گواهینامهٔ تندرستی بدهیم نه نشان هنر.»

کریستف نه تنها هنرمندان، بلکه تماشاگران را نیز از ضربه‌های انتقاد معاف نمی‌کرد. گاهی به‌تماشاگران، که با دهان نیمه‌باز و بهت‌زده به‌صحنه می‌نگریستند، دشنام می‌داد و مردم نمی‌دانستند در برابر او چه واکنشی داشته باشند. چون تماشاگران حق خود می‌دانستند که هرجور دلشان می‌خواهد هنرمندان را تشویق کنند، و نمی‌خواستند وارد جنگ و جدال هنری شوند، و معمولاً برای همهٔ هنرمندان کف می‌زدند و همه را تشویق می‌کردند. کریستف آن‌ها را به«جنایت کف زدن» متهم می‌کرد و می‌گفت که مردم برای بدترین آهنگ‌ها و بدترین اجراها کف می‌زنند، و حتی

به‌تماشاگران پرخاش می‌کرد که چرا بیهوده برای آثار بزرگان هنر کف می‌زنند:

«شما آدم‌های حقه‌باز، می‌خواهید نشان بدهید که به‌آثار بزرگان هنر احترام می‌گذارید، و برای آن‌ها کف می‌زنید، امّا استادان مسلّم هنر به‌تشویق شما نیاز ندارند. بروید برای آثاری کف بزنید که مایهٔ هنری ندارند و در سال‌های اخیر به‌وجود آمده‌اند، که این آثار به‌قول موتسارت برای «گوش‌های دراز» درست شده‌اند. برای این نوع سروده‌ها و آهنگ‌ها کف بزنید و هرچه دلتان می‌خواهد برای آن‌ها کف بزنید و فریاد بکشید که های و هری شما جزیی از برنامهٔ این نوع کنسرت‌هاست. نمی‌دانم چرا شما برای آهنگ شکوهمند میساسولمنیس،[1] اثر بتهوون، بیهوده کف می‌زنید؟ چرا نمی‌فهمید که بتهوون در این اثر رستاخیز را مجسم می‌کند. «گلوریا»[2]ی آن را بشنوید، که آدمی را از شدت هیجان دیوانه می‌کند. از این موسیقی طوفان برمی‌خیزد، و اراده‌ای که قدرت جنون‌آمیزش در تصور کسی نمی‌گنجد، طوفان را برمی‌انگیزد. ابرها را با دست پس و پیش می‌برد، خود را به‌بلندای آسمان می‌آویزد، و با سرعتی دیوانه‌وار در فضا پرتاب می‌شود. باد و بوران نعره می‌کشند. آسمان تیره و تار است و ناگهان همه چیز تغییر می‌کند. همه جا روشن می‌شود و پردهٔ تیرگی‌ها می‌شکافد و نوری خیره‌کننده برامواج دریای سربی رنگ پخش می‌شود و رستاخیز فرا می‌رسد. فرشتهٔ مرگ به‌پرواز خشم‌آلود خود پایان می‌دهد. با سه ضربه بال‌های فرشته شکافته می‌شود، و در اطراف او همه چیز به‌ارتعاش درمی‌آید. همه به‌سرگیجه افتاده‌اند. نفس‌ها بند آمده‌اند. وگویی هیچ چیز یارای حرکت ندارد، و شما می‌شنوید و کف می‌زنید و می‌خندید. زیرا نه چیزی را دیده‌اید و نه چیزی را شنیده‌اید و نه چیزی را احساس کرده‌اید و مطلقاً مفهوم و معنای این اثر را نفهمیده‌اید. هنرمندی در مقابل شما از

---

۱. Missa Solemnis سرود مذهبی در رِماژور ـ از بتهوون.

۲. Gloria از سرودهای مذهبی مسیحیان.

درد و رنج خود سخن می‌گوید و شما کف می‌زنید و می‌خندید. از رنج بردن او لذت می‌برید و می‌گویید که بتهوون با چه ظرافتی اندوه عمیق خود را بازگو کرده است. قطعاً اگر عیسی مسیح را در بالای دار می‌دیدید، برای او هم کف می‌زدید و از او می‌خواستید که نمایش خود را تکرار کند! شما بتهوون را، یک نیمه خدا را، می‌بینید که از عظمت و عمق درد و رنج خود سخن می‌گوید و به‌او می‌خندید و تفریح می‌کنید!»

و کریستف بی‌آن که بداند، کلام سحرآمیز گوته را بازگو می‌کرد و تفسیر تازه‌ای از آن را به‌قلم آورده بود. گوته می‌گوید:

«مردم عظمت هنر را بازیچه می‌پندارند. امّا اگر این عظمت را، چنان که هست، در مقابل خود می‌دیدند، جرأت نگریستن در آن را نداشتند.»

انتقادات و خرده‌گیری‌های کریستف در همین جا متوقف نمی‌شد و تیر جان‌شکاف انتقادات او به‌قلب همکاران خود، یعنی منتقدان هنری، نیز می‌نشست و به‌این نقدنویسان نیز، که گمان می‌کردند در قلعهٔ نفوذناپذیری نشسته‌اند، حمله‌ور می‌شد. از مدت‌ها پیش بعضی از این منتقدان، که صلاحیتی هم نداشتند، به‌بسیاری از موسیقی‌دانان شایسته، و از جمله به‌هاسلر، حمله می‌کردند و به‌این موسیقی‌دان برجسته، که در آثارش نوآوری‌هایی داشت و فهم هنر او کمی دشوار بود، خرده می‌گرفتند. کریستف کارهای او را دوست می‌داشت و به‌یاد می‌آورد که در دوران کودکی به‌این هنرمند، که به‌شهر آن‌ها آمده بود، معرفی شده بود، و هاسلر او را تشویق کرده بود. امّا در این روزها یک نقدنویس هنری در روزنامه‌ای مقالهٔ تندی نوشته بود و به‌هاسلر خرده گرفته بود که چرا آثارش نظم و ترتیب لازم را ندارد، و اصول کلی موسیقی را در نظر نمی‌گیرد.

و کریستف در مقاله‌ای به‌این منتقد بی‌صلاحیت حمله کرد و نوشت:

«نظمی که شما دنبال آن هستید، نظم ابلیسی است. هاسلر موسیقی‌دان نابغه‌ای است که خود نظم تازه‌ای می‌آفریند.»

بعد از این مقدمه، نادرستی تک تک ایرادهای این منتقد را ثابت کرده و به‌گمان خود او را سر جایش نشانده بود تا دیگر از این نقدهای بی‌اساس ننویسد.

نقدنویسان هنری که چنین انتظاری نداشتند از کریستف رنجیدند. تا آن زمان نقدنویسان هنری به‌دیگران حمله می‌کردند، امّا به‌حریم همدیگر نزدیک نمی‌شدند و احترام همکاران را حفظ می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که کریستف زوایای هنر موسیقی را دقیقاً می‌شناسد، و در عین حال می‌دانستند که وقتی به‌جایی حمله می‌برد، دیگر دست‌بردار نیست. ناچار بعضی از منتقدان در پرده از او گله کردند که چرا به‌کار خود، که آهنگسازی است، نمی‌پردازد و خود را با نقدنویسی که حرفهٔ او نیست، مشغول کرده است. نقدنویسان هنری سعی داشتند به‌ترتیبی او را از ادامهٔ این کار منصرف کنند، چون بین نقدنویسان هنری قرارداد نانوشته‌ای وجود داشت که برای انتقاد از دیگران مرزی نمی‌شناختند، امّا به‌کسی اجازه نمی‌دادند که به‌خود آن‌ها ایراد بگیرد، و کریستف این قاعده را مراعات نکرده بود. به‌همین علت، نقدنویسان با هم متحد شدند و مبارزه‌ای برضد او آغاز کردند و می‌گفتند که چرا باید این جوان به‌افتخارات ملی آلمان حمله کند، و استادان بزرگ این سرزمین را به‌باد انتقاد گیرد، البته این مسائل را با صراحت نمی‌نوشتند، چون می‌دانستند که کریستف ریزه‌کاری‌های موسیقی را بیش از آن‌ها می‌داند و در مقالات خود به‌بحث‌های علمی و منطقی نمی‌پرداختند ـ هرچند که بعضی از روزنامه‌نگاران استعداد خاصی دارند، و نوشته‌های دیگران را ناخوانده جواب می‌دهند! ـ امّا درافتادن با کریستف پرخاشگر موسیقی‌شناس به‌مصلحت نبود. ناچار برای کوبیدن این همکار جوان راه موذیانه‌ای در پیش گرفتند و سعی کردند به‌حیثیت و اعتبار او لطمه بزنند و آبروی او را بریزند. که آبروی کسی را ریختن، از آبرو به‌دست آوردن بسیار آسان‌تر است. و این منتقدان هنری هرروز در گوشه‌ای از ستون‌های روزنامه چند

سطری با عنوان اخبار و تازه‌های هنری می‌نوشتند، و در ضمن این گونه اخبار و شایعات این جوان گستاخ را به‌مناسبتی دست می‌انداختند و مسخره‌اش می‌کردند، ولی با صراحت از او نام نمی‌بردند بلکه با اشاره‌ها و کنایه‌های موذیانه‌ای منظورشان را به‌خوانندگان روزنامه می‌فهماندند. گاهی در لابه‌لای این اخبار، عقاید او را تحریف می‌کردند و همهٔ گفته‌ها و نوشته‌های او را به‌صورت خنده‌آوری درمی‌آوردند و در چند روزنامه چاپ می‌کردند. گاهی از تندروی‌ها و پرخاشگری‌های او داستانی می‌ساختند که چند خط آن درست بود و بقیه جعلی بود. این گونه آسمان ریسمان‌ها را چنان به‌هم می‌بافتند که همه باور می‌کردند و حتی قیافهٔ او، و حرکات او، و طرز لباس پوشیدن او را مضحک و ابلهانه می‌خواندند و کاریکاتوری از او درست می‌کردند. و این نوشته‌ها را، که در چندین روزنامه و به‌صورت‌های گوناگون چاپ می‌شد، همه باور می‌کردند و می‌فهمیدند که منظور نویسندگان جراید کسی جز کریستف نیست.

دوستان و همکاران مطبوعاتی کریستف تا وقتی که در این جدال به‌مجله‌شان آسیبی نمی‌رسید، به‌این بازی‌ها اهمیت نمی‌دادند، امّا این منتقدان حرفه‌ای کارشان را خوب بلد بودند و قصدشان آن بود که بین نویسندگان آن مجله اختلاف بیندازند، و در ضمن هشدار می‌دادند که اگر کریستف از کار خود دست برندارد، دربارهٔ بقیهٔ نویسندگان آن مجله افشاگری خواهند کرد. برای نمونه، چند نکته انتقادی در مورد آدلف مای، و فرانتز مانهایم در روزنامه‌ها منتشر کردند و آب در لانهٔ مورچگان ریختند. فرانتز مانهایم به‌این بازی‌ها می‌خندید و در عین حال به‌یاد می‌آورد که پدر و عموها و پسرعموها و آشنایان یهودی‌اش، از مدت‌ها پیش به‌او هشدار داده بودند که مراقب کارهای کریستف باشد. با شروع حملهٔ منتقدان هنری، این آشنایان با لحن تندتری به‌او اعتراض کردند، امّا آدلف مای خونسردی‌اش را از دست داده بود و آشکارا می‌گفت که کریستف با نوشته‌های بی‌شرمانه‌اش همهٔ نویسندگان مجله را در آتش

انداخته است. با این وصف، همکاران آدلف مای، که چندان از او دل خوشی نداشتند، بدشان نمی‌آمد که او زیر تیغ انتقاد برود، و در این میان والدهاوس مدیر مجله، که یهودی نبود، با این جنگ و جدال مخالفتی نداشت و می‌گفت ما دعوایی را شروع کرده‌ایم و اهمیتی ندارد که در این زد و خورد سر و دست کسی بشکند. و در عین حال با زد و بندهایی که با مدیران جراید و رجال سرشناس داشت، مطمئن بود که این آتش دامن او را نخواهد گرفت و بدش نمی‌آمد که همکاران یهودی‌اش در این درگیری کمی فحش و ناسزا بشنوند. ارتفلد و گلدن رینگ نیز که در این مرحله از حملهٔ دشمنان در امان مانده بودند، خیالشان آسوده بود، امّا معتقد بودند که باید جلوی کریستف را گرفت، که اگر به‌این کار ادامه بدهد، همه چیز را درهم خواهد ریخت و به‌او توصیه و نصیحت می‌کردند که از تندروی دست بردارد. در این گیرودار کریستف به‌توصیه و نصیحت کسی گوش نمی‌داد و همچنان می‌نوشت و از این و آن انتقاد می‌کرد. هیچ کس از ضربه‌های شمشیر او در امان نبود، و کار به‌جایی رسیده بود که گاهی معشوقه‌های بعضی از کسانی که به‌آن‌ها حمله شده بود، به‌دفتر مجله می‌آمدند و جنجال به‌پا می‌کردند، و ناچار کارکنان مجله جمع می‌شدند و از کریستف می‌خواستند ملایم‌تر بنویسد و با این قاطعیت دیگران را زیر ضربه نگیرد، امّا او حاضر نبود تسلیم شود و با خشم از آن‌ها می‌خواست که از سَرِ راه او کنار بروند. والدهاوس مدیر مجله، که می‌دید خود او در امان است و همکاران یهودی او زیر ضربه افتاده‌اند و داد و فریاد می‌کنند، از این وضع لذت می‌برد و حتی برای آن که همکاران خود را بیشتر بیازارد، طرفدار کریستف شده بود. امّا متوجه شده بود که کریستف نمی‌تواند مدت زیادی در این مسیر قدم بردارد، چون این جوان به‌هیچ کس رحم نمی‌کرد و برای روز مبادا پناهگاهی برای خود در نظر نمی‌گرفت. غیر از والدهاوس، مانهایم نیز، که کریستف را به‌مجله آورده بود، هنوز از او حمایت می‌کرد و از زد و خورد کریستف با این گونه افراد،

که هرگز کسی به‌آن‌ها دشنام نداده بود، لذت می‌برد و با آن که خواهرش به‌او گفته بود که کریستف کمی دیوانه است و از دیوانه‌بازی خوشش می‌آید، در کنار والدهاوس ایستاده بود و پشتیبان این جوان هنرمند بود. امّا چون جنبه‌های عملی هرکاری را در نظر می‌گرفت، از کریستف خواست که در این مبارزه متحدانی بیابد، و به‌مصلحت اوست که با انجمن موسیقی دوستداران واگنر، که در آن ایام گروهی پیشرو به‌حساب می‌آمدند، همکاری کند.

در آن شهر هم، مثل شهرهای دیگر آلمان، مدتی بود که این انجمن فعال شده بود، و طرفداران و علاقه‌مندان زیادی داشت، که با عقاید و افکار محافظه‌کاران در جنگ و جدال بودند. امّا موسیقی واگنر هنوز در دل مردم جا نگرفته بود و مخالفانی داشت. به‌خصوص در شهرهای کوچک، که اکثریت محافظه‌کارند و حاضر به‌قبول تغییر و تحول نیستند، و همیشه دوست دارند به‌افتخارات گذشته خود مباهات کنند. اصولاً مردم در این شهرها نمی‌خواهند فکر خود را به‌کار بیندازند و خوبی و بدی هنر نو را بسنجند و دربارهٔ آن قضاوت کنند. و این شهر کوچک نیز چنین حال و هوایی داشت. و نه تنها موسیقی واگنر را نمی‌پسندید، حتی آثاری را که بعد از او، و یا با الهام از افکار او به‌وجود آمده بودند، دوست نمی‌داشتند. به‌همین علت دوستداران واگنر برای جذب موسیقی‌دانان مبتکر تلاش می‌کردند و گاهی آفریده‌های موسیقی‌دانان جوان را در برنامهٔ کنسرت‌های خود جای می‌دادند و از آهنگسازانی چون بروکنر و هوگر وُلف، که شهرت چندانی نداشتند، حمایت می‌کردند. امّا در این گونه انجمن‌ها غالباً همه به‌یک نفر روی می‌آورند و از او بت می‌سازند. در بایروت[1] نیز، در دوران واگنر، تنها به‌او می‌پرداختند. و در این سال‌ها، که انجمن دوستداران واگنر در شهرهای کرچک و بزرگ به‌وجود آمده بود،

---

۱. Bayreuth شهری در آلمان، در کنار رودماین، که در زمان لویی دوم پادشاه باویر، تماشاخانه بزرگی برای معرفی و اجرای آثار واگنر در آن ساخته شد.

همه واگنر را خدای یکتا می‌دانستند و به‌سوی او نماز می‌بردند و با تعصب به‌آیین مقدس واگنر پای‌بند بودند، و ابتکارات دیگر در زمینهٔ شعر و موسیقی را محکوم می‌کردند.

با این وصف، انجمن دوستداران موسیقی واگنر در این شهر، گاهی برای حفظ ظاهر، انعطاف مختصری نشان می‌داد، و از مدتی پیش در کمین کریستف نشسته بودند تا او را که با محافظه‌کاران دنیای هنر مبارزه می‌کرد، به‌صف خود بیاورند. چند بار پنهانی یکی دو نفر را نزد او فرستاده بودند تا او را به‌همکاری بخوانند، امّا کریستف به‌آن‌ها روی خوش نشان نداد و اصولاً با هرنوع دار و دسته و انجمنی مخالف بود. تعجب می‌کرد که چرا در آلمان این قدر گروه و دسته و انجمن درست می‌کنند، و گاهی به‌شوخی می‌گفت: شاید این ملت به‌تنهایی از عهدهٔ هیچ کار برنمی‌آید، و حتی برای تفریح و می‌گساری هم می‌خواهد انجمن و اتحادیه درست کند!... امّا حالا که از هرسو به‌او حمله‌ور شده بودند، احساس می‌کرد به‌متحدانی نیاز دارد. و دست کم به‌کمک این انجمن می‌توانست کنسرت‌هایی برای اجرای آفریده‌های خود ترتیب بدهد. هرچند که با همهٔ عقاید دوستداران واگنر مرافق نبود، با آن‌ها بیش از گروه‌های دیگر موسیقی نزدیک بود. چون با گروه دوستدارانِ برامس، و انجمن‌های دیگری از این نوع نمی‌توانست همفکر و هم‌آهنگ شود. سرانجام رضایت داد که فرانتز مانهایم او را به‌این انجمن ببرد. مانهایم با آن که از موسیقی چیزی نمی‌دانست، از اعضای انجمن دوستداران واگنر بود، و مدیران این انجمن در این شهر نیز، ماجرای مقالات تند و انتقادی کریستف را با دقت و علاقه دنبال می‌کردند و پی برده بودند که شمشیر انتقاد این جوان بسیار برنده است و علاقه‌مند بودند که او را در خدمت خود بگیرند تا مخالفان را به‌دست او بکوبند. هرچند که کریستف گاهی تیرهایی به‌سوی آن‌ها پرتاب کرده بود، برای جذب او این حمله‌ها را نادیده می‌گرفتند، و مطمئن بودند که اگر کریستف در کنارشان باشد، از

ضربه‌های شمشیر او در امان خواهند بود. در اولین مرحلهٔ همکاری، از او اجازه خواستند که بعضی از آثار او را در کنسرتی اجرا کنند و او نیز رضایت داد و به‌اصرار مانهایم عضو این انجمن شد.

در آن ایام، دو نفر انجمن دوستداران واگنر را در آن شهر اداره می‌کردند: یوزیاس کلینگ، که نویسنده بود، و اریک لاویر، از رهبران ارکستر. یوزیاس کلینگ کتابی دربارهٔ واگنر نوشته بود، که دائرةالمعارفی بود برای شناختن واگنر و آثار او، و کتاب دیگری هم داشت، که بحث مفصلی بود دربارهٔ تفکرات واگنر و عظمت روح آریایی. و به‌همان ترتیب که در بعضی از شهرستان‌های فرانسه، عده‌ای با تعصب سرود ستایش ژاندارک، دوشیزهٔ ارلئان، را از بر می‌خوانند، او نیز فصل‌هایی از کتاب خود را از بر داشت، و پیرو این نظریه بود که آلمانی‌ها از نژاد ناب آریایی هستند و از نژادهای دیگر برترند و با یهودی‌گری لاتینی، به‌ویژه فرانسوی، دشمنی داشت. و در میان فرانسویان تنها یک مرد بزرگ سراغ داشت، و آن هم کنت دوگوبینُو[1] بود. یوزیاس کلینگ ریزه‌اندام بود و کوتاه قامت، و آن قدر با حجب و حیا بود که مثل دوشیزگان، اگر حرف نامناسبی می‌شنید سرخ می‌شد. و امّا نفر دوم از گردانندگان این انجمن، اریک لاویر، در عین حال که موسیقی‌دان بود، تا چهل سالگی مدیر یک کارخانهٔ تولید مواد شیمیایی بود، و ناگهان کار خود را رها کرد و رهبر ارکستر شد. مردی بود باراده و بسیار ثروتمند و از شیفتگان آثار واگنر. و شایع بود که یک بار پای پیاده از مونیخ تا بایرُوت رفته و تماشاخانهٔ مخصوص آثار واگنر را زیارت کرده بود! و متأسفانه این موسیقی‌دان دنیادیده و بسیار درس خوانده و بافرهنگ، در موسیقی شعور و ابتکار نداشت. و به‌جای آن که کوشش کند تا رمز و راز دنیای موسیقی را دریابد، هرچیز را که انجمن مرکزی دوستداران واگنر در بایروت می‌گفتند، بی‌کم و زیاد قبول

---

۱. Conte de Gobineau سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی، که کتابی دارد به‌نام «نابرابری نژادها». و در دوران سلطنت ناصرالدین شاه، سفیر فرانسه در دربار ایران بود

می‌کرد و صحنه‌آرایی اپرا را به‌همان شکل که آن‌ها نظر می‌دادند، و غالباً بسیار بی‌سلیقه و بچگانه بود، می‌پذیرفت و سبک کار او، به‌گروهی از شیفتگان متعصب میکل‌آنژ شباهت داشت، که وقتی از روی آثار آن استاد بزرگ، نقاشی می‌کنند، حتی رنگ باختگی‌های تابلوهای میکل‌آنژ را، که در اثر مرور زمان به‌وجود آمده است، نادیده نمی‌گیرند.

طبعاً این دو نفر، که گردانندهٔ انجمن دوستداران واگنر بودند، با ذوق و سلیقهٔ کریستف سازگار نبودند، امّا به‌هرحال مهربان بودند و تا حدودی دانشمند. لاوبر، هروقت که مسائل مربوط به‌موسیقی را کنار می‌گذاشت و دربارهٔ موضوع‌های دیگر صحبت می‌کرد، معلوم می‌شد که چه دانش وسیعی دارد. وانگهی کمی دیوانه بود و کریستف از دیوانگان خوشش می‌آمد و به‌این نتیجه رسیده بود که آدم‌های عاقل تنها به‌مسائل مادی و مبتذل توجه دارند. و این دیوانهٔ با حال، کم و بیش مثل خود او بود و گاهی حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. امّا کریستف هنوز کم‌تجربه بود و نمی‌دانست کسانی که از دایرهٔ عقل بیرون می‌روند و سعی می‌کنند از اجتماع فاصله بگیرند، غالباً از افراد عادی نادان‌تر و بی‌مایه‌ترند، و مدام حرف‌های عجیب و بی‌منطقی را که از دیگران شنیده‌اند، تکرار می‌کنند.

و امّا یوزیاس کلینگ، و لاوبر، برای آن که کریستف را بیشتر مجذوب سازند، به‌هرترتیب از او حمایت می‌کردند. کلینگ در نشریهٔ مخصوص انجمن مقاله‌ای نوشت و آثار کریستف را ستود. و لاوبر، در یک کنسرت آثاری از او را اجرا کرد و خود رهبری ارکستر را به‌عهده گرفت و سلیقهٔ او را در اجرا رعایت کرد. و کریستف سپاسگزار او شد، امّا در عین حال دریافته بود که این دو رهبر انجمن، از روی حساب به‌او محبت می‌کنند، و او کسی نبود که فریب تحسین و تشویق حساب شده را بخورد، و توقع داشت آفریده‌های او را بی‌رحمانه نقد کنند و عیب و ایراد کارهایش را بگویند و بنویسند. و کلینگ در مقالهٔ خود نوشته بود که کریستف از پیروان واگنر است، و بعضی از قطعاتش به قسمت‌هایی از اپراهای چهارگانهٔ واگنر

شباهت‌هایی دارد. که چنین ادعایی بی‌اساس بود و باعث رنجش او شد. و در یکی از کنسرت‌های انجمن هم متوجه شد که آثار بی‌ارزش یکی از مقلدان واگنر، و دو اثر از او را، لابه‌لای آفریده‌های شگرف واگنر گذاشته‌اند و اجرا می‌کنند، و کم‌کم احساس می‌کرد که همکاری با این انجمن شور و جوشش او را از بین می‌برد و قدرت ابتکار را از او می‌گیرد. و از نظر او مکتب موسیقی واگنر نیز مثل مکتب‌های موسیقی پیشینیان نفس‌گیر و خفقان‌آور بود و جمعاً معتقد بود که نباید خود را در محدودهٔ یک فُرم هنری و یک نوع اندیشه زندانی کرد، حتی اگر آن فرم هنری و آن اندیشه از عقاید و افکار یکی از هنرمندان بزرگ دنیای هنر سرچشمه گرفته باشد. تا آن زمان گمان می‌کرد که اندیشه‌های بزرگ روشنایی خیره‌کنندهٔ خودشان را در هرجا و به‌هرطرف پخش می‌کنند، و همیشه با همان قدرت و وسعت باقی می‌مانند، و حالا می‌دید که اندیشه‌ها در طول زمان دچار تغییر و تحول می‌شوند، و انسان‌ها به‌همان شکلی که بوده‌اند باقی می‌مانند. و در نهایت تنها انسان است که به‌حساب می‌آید. که اگر آدمی هرعقیده و فکری را بپذیرد و همه چیز را برای همیشه و بدون دخل و تصرف قبول کند، حتی نبوغ نیز در اثر مرور زمان به‌صورت عادی و مبتذلی درمی‌آید، و فریادهای رهایی‌بخش یک قهرمان، که زنجیرهایش را پاره می‌کند، فراخوانی می‌شود برای بردگی. و کریستف بت‌پرستی را در دنیای هنر نمی‌پسندید، و به‌نظر او کسی می‌توانست وارث افکار و عقاید واگنر باشد که خود در جای او متوقف نشود و به‌پیش رو نگاه کند و به‌جلو برود و با زندگی روزگار خود پیوند داشته باشد. و کریستف حتی مقاله‌ای نوشت و از آفریده‌های واگنر انتقاد کرد که اعضای انجمن از او رنجیدند و گفتند که این جوان به‌عظمت واگنر حسد می‌برد. امّا کریستف معتقد بود استادانی که برده‌وار در برابر عظمت آثار واگنر تعظیم می‌کنند، اگر در دوران واگنر زندگی می‌کردند، در صف دشمنان او می‌ایستادند.

امّا قضاوت کریستف تا حدودی دور از انصاف بود. حقیقت آن بود که

کلینگ، در دوره‌ای از عمر خود درخشیده بود، و او که تا بیست سال پیش موسیقی‌دان برجسته‌ای بود، مثل بسیاری از هنرمندان دیگر، توان بیشتری نداشت که به‌مراحل بالاتر خلاقیت هنری برسد. که طبعاً وقتی دسته‌ای از کوهنوردان به‌سربالایی سختی می‌رسند، بیشتر آن‌ها در دامنهٔ کوه می‌مانند، چون دیگر توان بالا رفتن ندارند، و تنها چند نفری که قدرت بیشتری دارند به‌سوی قله می‌روند.

آشنایی او با اعضای انجمن دوستداران واگنر، به‌منظور کمک گرفتن از آن‌ها بود. امّا بعد از مدتی، کریستف احساس کرد که بیش از این نمی‌تواند در آن انجمن بماند. چون اگر می‌خواست در کنارشان باشد، ناچار بود ذوق و میل آن‌ها را بپذیرد، و کریستف کسی نبود که در برابر هیچ فرد یا گروهی سر خم کند. و اعضای انجمن وقتی دیدند که کریستف تسلیم آن‌ها نمی‌شود، به‌او بی‌اعتنا شدند و آثار او را کمتر در کنسرت‌هایشان جای می‌دادند و از او بد می‌گفتند و مسخره‌اش می‌کردند. کلینگ و لاوبر مانع بدگویی دوستان نمی‌شدند و شاید تشویق‌شان هم می‌کردند، امّا نمی‌خواستند او را از انجمن بیرون کنند، زیرا مردم منطقهٔ رنانی،[1] تند و تیز نیستند و به‌تسامح و مدارا علاقه دارند و در هیچ کار قاطعیت را نمی‌پسندند. و گردانندگان این انجمن معتقد بودند که باید با کج دارو مریز، کریستف را سال‌ها در انجمن نگاه دارند، تا به‌مرور زمان فرسوده شود و به‌شکل آن‌ها درآید.

امّا کریستف به‌آن‌ها فرصت ندادکه با او چنین معامله‌ای بکنند. و او که عادت به‌این جور کارها نداشت و نمی‌توانست کسانی را تحمل کند که دلشان با او یکی نبود و در عین حال نمی‌خواستند با صراحت چیزی به‌او بگویند و عذرش را بخواهند، عاقبت بهانه‌ای به‌دست آورد و استعفانامه‌اش را برای لاوبر فرستاد. و او تعجب کرد و فرانتز مانهایم را نزد کریستف فرستاد تا بلکه بتواند با نصیحت به‌راه راست هدایتش کند!

---

۱ Rhénanie منطقه‌ای در آلمان.

کریستف وقتی مانهایم را دید، منظورش را فهمید و پیش از آن که با او حرف بزند، گفت:

ـ من دیگر نمی‌خواهم ریخت‌شان را ببینم، از همه‌شان بدم می‌آید.

مانهایم می‌خندید و از تماشای چهرهٔ پر از خشم و هیجان او لذت می‌برد، و به‌او گفت:

ـ گوش کن کریستف! منظورت را می‌فهمم. تو به‌اندازهٔ من آن‌ها را نمی‌شناسی. این دار و دسته همیشه همین جور بوده‌اند. شاید در آن جا اتفاق تازه‌ای افتاده، که این طور گُر گرفته‌ای؟

ـ اتفاق تازه‌ای نیفتاده. ازدستشان خسته شده‌ام. هرچه دلت می‌خواهد به‌من بخند. بگو که عقل ندارم و دیوانه‌ام و حق هم با توست. آدم‌های درست و حسابی عاقلانه و منطقی حرف می‌زنند، امّا من این طور نیستم. دلم می‌خواهد آن جور که دوست دارم زندگی کنم. برای من مهم نیست که آن‌ها از من می‌رنجند. می‌خواهم خودم باشم، به‌قضاوت دیگران هم اهمیت نمی‌دهم.

مانهایم گفت:

ـ شاید حرف‌عای تو درست باشد و بی‌عیب و نقص، امّا نمی‌شود که با همه درافتاد. تک و تنها که نمی‌توانی کنسرت بدهی. به‌نوازنده احتیاج داری و به‌آوازه‌خوان و رهبر ارکستر، و همین طور به‌مردم که بیایند به‌تماشاخانه و برای تو کف بزنند.

کریستف فریاد زد و گفت:

ـ نمی‌خواهم کسی بیاید و برای من کف بزند. یک عده آدم مزدور و حرفه‌ای هستند که پول می‌گیرند و برای هنرمندان روی صحنه کف می‌زنند. و دیگران هم به‌پیروی از آن‌ها کف می‌زنند. تشویق و تحسین مردم برای من بی‌ارزش است.

مانهایم گفت:

ـ حتی همین آدم‌های حرفه‌ای و مزدور هم وجودشان لازم است.

باعث رونق کار هنرمندان می‌شوند. هرآهنگسازی برای خودش دوستانی دارد، دار و دسته‌ای دارد. مگر می‌شود بدون این چیزها روی صحنه رفت و موفق شد؟

ـ من به‌هیچ کس نیازی ندارم.

ـ در این صورت تماشاگران برای تو سوت می‌کشند.

ـ باشد! سوت بکشند.

ـ اگر این طور پیش بروی، حتی کسی برای سوت کشیدن هم به‌کنسرت‌های تو نمی‌آید. چون هیچ کس حاضر نمی‌شود صحنه را به‌دست تو بسپارد، که دوست و همراهی نداری. نوازندگان هم دیگر با تو همکاری نمی‌کنند.

ـ نمی‌خواهم کسی آهنگ‌هایم را اجرا کند، نمی‌خواهم به‌شهرت برسم، دوره‌ای بود که آرزو داشتم مشهور بشوم. چه آرزوی ابلهانه‌ای بود! برای شهرت و افتخار هزار جور بدبختی را باید تحمل کرد، باید دشنام شنید و هزار جور موذیگری را دید و به‌روی خود نیاورد. من دیگر دنبال شهرت و افتخار نیستم. می‌خواهم ناشناس باشم و هرجور که دلم می‌خواهد زندگی کنم.

مانهایم به‌شوخی گفت:

ـ پس باید کاری برای خودت دست و پا کنی، از کفش‌دوزی که بدت نمی‌آید؟

کریستف که به‌هیجان آمده بود، گفت:

ـ دلم می‌خواهد مثل ساخس[1] باشم. شاعر خوب و عزیزی که پینه‌دوزی می‌کرد. اگر پینه‌دوز بودم، شش روز در هفته کار می‌کردم و روزهای تعطیل چند نفر از دوستان موسیقی‌شناس را جمع می‌کردم و برای آن‌ها پیانو می‌زدم. چه فایده‌ای دارد که عمر خودم را به‌خاطر شهرت تلف کنم و روی صحنه بروم و برای یک عده آدم نفهم پیانو بزنم، که نه

---

۱. Sachs از نویسندگان و شاعران آلمان در قرن شانزدهم.

کف زدنشان اهمیت دارد و نه سوت کشیدنشان.

مانهایم در دل می‌گفت: «می‌دانم که یک ساعت دیگر پشیمان خواهد شد و وارونهٔ این چیزها را خواهد گفت!» و برای آن که او را سرِ عقل بیاورد، گفت:

ـ دوست عزیز! حالا که هرچه دلت خواست گفتی و عقده‌هایت را خالی کردی، بگذار بروم و با آن‌ها حرف بزنم، تا دوباره با انجمن آشتی کنی و استعفانامه‌ات را پس بگیری.

کریستف که طاقتش تمام شده بود، گفت:

ـ مثل این که همهٔ داد و بیدادهای من بی‌خود بود و منظورم را درست نفهمیدی، من دیگر حاضر نیستم حتی برای یک دقیقه به‌آن انجمن بیایم. بعد از این به‌هیچ انجمن و هیچ دار و دسته‌ای نزدیک نخواهم شد. این انجمن‌ها را درست کرده‌اند تا گوسفندها دور هم جمع شوند و دسته‌جمعی بع‌بع کنند. به‌آن‌ها بگو که من گرگ هستم و دندان دارم برای دریدن، برای چریدن و بع‌بع کردن درست نشده‌ام.

مانهایم که تفریح خوبی کرده بود، گفت:

ـ بسیار خوب می‌روم و پیغام تو را می‌رسانم.

و ساعتی بعد داستان کریستف را برای خواهرش تعریف کرد و گفت:

ـ این جوان دیوانه است، یک ذره عقل ندارد.

خواهرش گفت:

ـ دیوانه نیست، دیوانه‌بازی درمی‌آورد. کریستف به‌نظر من احمق است و مغرور.

*

کریستف همچنان در مجله مقاله‌های انتقادی می‌نوشت. هرچند که از این کار خسته شده بود و گاهی به‌فکر می‌افتاد از نویسندگی برای همیشه دست بردارد، امّا چون می‌خواستند صدای او را خاموش کنند، مقاومت می‌کرد و حاضر نبود تسلیم شود.

والدهاوس مدیر مجله، تا وقتی که دیگران با او کاری نداشتند و از آفت‌های این گیرودار در امان بود، مثل خدایان اُلمپ، از بالا این جنگ و جدال را تماشا می‌کرد، امّا بعد از آن که نویسندگان چند روزنامه مصونیت اشرافی او را نادیده گرفتند و با اشاره و کنایه از او انتقاد کردند، دیگر حاضر نبود از کریستف حمایت کند. شاید اگر والدهاوس بیشتر دقت می‌کرد، پی می‌برد که دوستان او، یعنی ارتفلد و گلدن‌رینگ، در این قضیه دست داشته‌اند تا او را نیز به‌صف خود بیاورند و حسابشان درست بود. والدهاوس با صراحت می‌گفت که دیگر حاضر نیست از کریستف دفاع کند، زیرا این جوان همه را گرفتار کرده است. با این ترتیب همهٔ نویسندگان و گردانندگان مجله دست به‌دست هم دادند تا این فتنه را از میان بردارند. امّا این کار ساده نبود، که نمی‌توان به‌سگی که در حال بلعیدن طعمهٔ خویش است پوزبند زد. اگر توصیه یا نصیحتی به‌کریستف می‌کردند، گوش نمی‌داد و بدتر می‌کرد، آن‌ها را ترسو و بی‌عرضه می‌خواند، و با صدای بلند می‌گفت که وظیفه دارد این کار را بکند. و نویسندگان و مدیر مجله نیز جرأت نمی‌کردند بعد از آن همه غوغا که به‌راه انداخته بود، از او بخواهند که دیگر چیز ننویسد. چون آبرو و حیثیت‌شان برباد می‌رفت و خود او هم حاضر نبود داوطلبانه کنار برود.

مدیر و نویسندگان مجله در این گیرودار تکلیف خود را نمی‌دانستند. به‌مانهایم بد می‌گفتند که چرا این جوان پرخاشگر و کم‌عقل را به‌مجله آورده است. امّا مانهایم به‌عادت همیشگی‌اش می‌خندید و می‌گفت که اگر به‌او فرصت بدهند، کاری خواهد کرد که مقالات بعدی کریستف دیگر آن تندی و تیزی را نداشته باشد. و دوستان ادعای او را باور نمی‌کردند، و او همچنان که گفته بود تدبیری به‌کار بست که مقالات بعدی کریستف زهر انتقادی خود را از دست دادند. و تدبیر او بسیار ساده و در عین حال بسیار زیرکانه بود. قضیه از این قرار بود که کریستف مقالاتی را که برای مجله می‌نوشت، بازخوانی نمی‌کرد و نمونه‌های چاپی را هم با سرعت و

بی‌دقت می‌خواند و به‌چاپخانه می‌فرستاد، و ادلف‌مای چند بار به‌او گفته بود که بهتر است نمونه‌های چاپی مقالات خود را با دقت بخواند تا غلط‌های چاپی آبرو و حیثیت روزنامه را برباد ندهد. امّا کریستف در جواب او می‌گفت که نیازی به‌این کار نیست، چون مقالات او به‌هرصورت که باشند، و حتی با غلط‌های چاپی، تأثیر خود را خواهند گذاشت. و مانهایم که می‌دید کریستف حوصلهٔ خواندن نمونه‌های چاپی را ندارد، در جلسهٔ عمومی نویسندگان مجله، به‌کریستف گفت که اگر رضایت بدهد از آن پس تصحیح نمونه‌های چاپی مقالات او را به‌عهده خواهد گرفت. و همهٔ نویسندگان مجله معتقد بودند که با این ترتیب کار با سرعت بیشتری پیش خواهد رفت، چون مانهایم همه روز به‌دفتر مجله می‌آید و می‌تواند نمونه‌های چاپی را تصحیح کند و به‌چاپخانه بفرستد. کریستف که هرروز چندین ساعت درس موسیقی می‌داد و ناچار بود همه روز در تمرین‌های ارکستر حاضر باشد، می‌دید که با این وضع بار بزرگی از دوش او برداشته خواهد شد، از مانهایم تشکر کرد و از او خواهش کرد که نمونه‌های چاپی را با دقت بخواند و بعد از تصحیح به‌چاپخانه بفرستد. و از آن پس مانهایم که در این کار بسیار ورزیده بود، نمونه‌های چاپی مقالات کریستف را می‌خواند و با احتیاط و زیرکی خاص خود در متن مقالات دست می‌برد و عبارات دشنام‌آمیز را حذف می‌کرد و به‌جای آن‌ها کلمات و عباراتی می‌گذاشت که گزنده و دشنام‌آلود نبودند. و گاهی این کلمات را به‌گونه‌ای عوض می‌کرد که حتی معنا و مفهوم مقاله وارونه می‌شد. امّا در هرحال سعی می‌کرد که سبک نگارش کریستف حفظ شود و در عین حال معنا و مفهوم تازه‌ای پیدا کند. و گاهی چندین ساعت تلاش می‌کرد تا بتواند مقاله را به‌صورت دلخواه دربیاورد، که حتی نصف این وقت برای نوشتن چنین مقاله‌ای کفایت می‌کرد، امّا نتیجه کار او معجزه‌آسا بود. از آن پس دیگر هیچ کس از تندی و تیزی مقالات کریستف شکایت نداشت، و بعضی از موسیقی‌دانان که از نیشخندهای زهرآلود مقالات او به‌جان آمده بودند،

می‌دیدند که کریستف به‌جای انتقاد، از آن‌ها تعریف و تمجید می‌کند. و مانهایم بعد از تصحیح نمونه‌های چاپی، در غیاب کریستف، مقالهٔ تحریف شده را برای مدیر و نویسندگان مجله می‌خواند و همه می‌خندیدند. گاهی ارتفلد و گلدن‌ینگ به‌مانهایم توصیه می‌کردند که زیاد تند نرود و بیشتر احتیاط کند. و مانهایم به‌آن‌ها می‌گفت که نگران نباشند.

کریستف به‌حقیقت پی نمی‌برد و هروقت به‌دفتر مجله می‌رفت تا مقاله‌اش را به‌مانهایم بدهد، می‌گفت:

ـ دوست عزیز! این مقاله را با دقت بخوان تا ببینی که چه به‌روز موسیقی‌دان‌های بی‌هنر آورده‌ام!

و مانهایم مقاله را می‌خواند و می‌گفت:

ـ در این مقاله آبرو و حیثیت همه را به‌باد داده‌ای.

ـ به‌نظر تو این مقاله چه تأثیری خواهد داشت؟

ـ سر و صدای همه را درخواهد آورد، مطمئن باش!

امّا مقاله چاپ می‌شد و سر و صدای هیچ کس را درنمی‌آورد. و حتی گاهی کسانی که کریستف در مقالاتش به‌گمان خود به‌آن‌ها تاخته بود، از لطف و محبت او تشکر می‌کردند، وکسانی که مدت‌ها بود با او قهر بودند و یک کلمه با او حرف نمی‌زدند، به‌او روی خوش نشان می‌دادند. یک بار کریستف به‌دفتر مجله رفت و فریادزنان گفت:

ـ من که نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده؟ من از این شخص انتقاد کرده‌ام، امّا او برای من نامه نوشته است و از لطف و محبت من تشکر کرده.

مانهایم گفت:

ـ دوست عزیز! تو هنوز این آدم‌های حقه‌باز را نمی‌شناسی. با تشکر خودش می‌خواهد به‌تو نیش بزند.

و کریستف که خیالش آسوده شده بود، گفت:

ـ گمان می‌کردم مقاله را بدجوری نوشته‌ام.

و ارتفلد میان صحبت آن‌ها دوید و گفت:

ـ من این شخص را می‌شناسم. اگر به‌او فحش هم بدهی، به‌روی خودش نمی‌آورد، به‌همه می‌خندد و همه را مسخره می‌کند.

کریستف گفت:

ـ معلوم می‌شود مرا نشناخته. در مقالهٔ بعدی به‌او نشان می‌دهم که مسخره کردن دیگران چه معنایی دارد!

والدهاوس که نگران شده بود، گفت:

ـ به‌نظر من منظورش مسخره کردن دوست عزیز ما، کریستف، نبوده، بلکه او ذاتاً مسیحی متعصبی است و اگر به‌او سیلی بزنند، صورتش را پیش می‌آورد که به‌گونهٔ دیگر او سیلی بزنند.

کریستف گفت:

ـ اگر این آقا دوست دارد سیلی بخورد، می‌دانم چه جور به‌صورتش سیلی بزنم.

مانهایم خندید و گفت:

ـ من که از همین حالا دلم برای آن بیچاره می‌سوزد.

والدهاوس که دیگر نگران نبود، به‌کریستف گفت:

ـ به‌هرحال شما هرچه بنویسید چاپ خواهیم کرد.

بعد از رفتن کریستف، مدیر و نویسندگان مجله با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و دیگر از این بابت نگران نبودند. امّا والدهاوس به‌مانهایم توصیه کرد:

ـ بیشتر مراقب باش که بویی نبرد. از آخر و عاقبت این کار می‌ترسم.

مانهایم گفت:

ـ نترس دوست عزیز!... قصدم این است که برای کریستف دوستانی پیدا کنم و زندگی او را تغییر بدهم.

۲

فرو رفتن در گِل

کریستف در این ایام قصد داشت آهنگ‌های تازه‌ای بسازد و در دنیای هنر آلمان تحولی پدید آورد. امّا ورود گروهی از هنرپیشگان فرانسوی به‌آن شهر فکرش را مشغول کرده بود. این هنرپیشگان در ظاهر، آدم‌های دربه‌در و سرگردانی بودند که معلوم نبود چگونه همدیگر را پیدا کرده و دور هم جمع شده بودند، و مدت‌ها بود که از این شهر به‌آن شهر می‌رفتند و در هرشهر چند روزی می‌ماندند و چند نمایشنامهٔ معروف را برصحنه می‌آوردند. بعضی از این هنرپیشگان حرفه‌ای و باسابقه بودند، و چند نفری هم تازه‌کار و جوان بودند، که گاهی به‌صحنه می‌رفتند و در کنار هنرپیشگان حرفه‌ای بازی می‌کردند. این گروه از هنرپیشگان در آن شهر هم چند روزی ماندند و سه بار نمایش‌های خود را برصحنه اوردند.

ورود این هنرپیشگان فرانسوی در آن شهر کوچک غوغایی به‌راه انداخته بود. مانهایم و دوستانش سَرِ شوق آمده بودند و همه روز دربارهٔ زندگی هنری و محافل اجتماعی پاریس داد سخن می‌دادند و چیزهایی به‌هم می‌بافتند که اگر کریستف به‌فرانسه و فرانسویان علاقهٔ مختصری هم داشت، با شنیدن حرف‌های بی‌ربط آن‌ها از بین می‌رفت. مانهایم چند بار به‌پاریس سفر کرده بود و در پاریس نیز آشنایان و خویشاوندانی داشت و نه تنها در فرانسه، بلکه در تمام کشورهای اروپا نزدیکان و خویشانی

داشت که بعضی از آن‌ها بسیار معتبر و سرشناس بودند. یک بارُونت[۱] انگلیسی، یک سناتور بلژیکی، یک وزیر فرانسوی، یک نمایندهٔ مجلس ملی آلمان و یک کنت در دربار پاپ، از آن جمله، و همه از فرزندان داود بودند که بدون استثنا از نژاد و قومیت خود با احترام یاد می‌کردند و در عین حال از یاد نمی‌بردند که انگلیسی و بلژیکی و فرانسوی و آلمانی‌اند و مقیم دربار پاپ. و هرکدام معتقد بودند کشوری که در آن زندگی می‌کنند از همه جای جهان بهتر و والاتر است. مانهایم با همهٔ آن‌ها دوستی و رفاقت داشت، و از هرشهر و دیار چیزهایی می‌دانست، امّا بیشتر علاقه داشت از پاریس حرف بزنند. پاریسی‌ها را خوشگذران و هوسران و کم‌عقل می‌دانست، که هیچ چیز را جدّی نمی‌گیرند، و گاهی که از همه چیز و حتی از خوشگذرانی حوصله‌شان سر می‌رود، انقلاب می‌کنند. و از توصیفات او چنین برمی‌آمد که در آن سوی کوه‌های وُژ،[۲] یعنی در جمهوری فرانسه، جز غوغا و شهوت‌پرستی چیزی یافت نمی‌شود. و از پاریس چیزهایی می‌گفت که آدمی را به‌یاد تصویری می‌انداخت که در ابتدای یک مجموعهٔ شعر چاپ شده بود، و دیوی را برفراز کلیسای نُتردام نشان می‌داد که از آن بالا به‌پاریس می‌نگرد، و زیر تصویر این شعر نوشته شده بود:

«دیو خون‌آشام و سیری‌ناپذیر شهوت،

«برفراز شهر کمین کرده است.»

کریستف این چیزها را می‌شنید و سرشت آلمانی‌اش نیز او را وامی‌داشت که فرانسوی‌ها را موجوداتی حقیر و در عین حال هرزه و فاسد بداند. تا آن هنگام از آثار ادبی آن کشور تنها ترجمهٔ چند کتاب مثل «بچه عقاب سیاه»[۳] و «مادام سان‌ژن»[۴] و چند شعر و ترانه خوانده بود و

---

۱. Baronet از القاب اشرافی انگلستان. ۲. Vosges وُژ ـ از کوهستان‌های شرق فرانسه.

۳. اثری از ادموند روستان Edmond Rostand (۱۸۶۸-۱۹۱۸).

۴ نمایشنامه‌ای از ویکتورین ساردو (V.Sardou).

هیچ کدام را نپسندیده بود. امّا حالا که می‌دید مردم شهر او برای خرید بلیط نمایش این هنرپیشگان فرانسوی سر و دست می‌شکنند، این مردم نادان را نیز به‌دیدهٔ حقارت می‌نگریست. به‌هیچ ترتیب حاضر نبود به‌تماشای این نمایش برود، حال آن که یک آوازه‌خوان زن، که شهرتی داشت، از هنرپیشگان این نمایش بود.

این گروه از هنرپیشگان، اجرای دو یا سه نمایشنامهٔ کلاسیک را در برنامهٔ خود داشتند، و برای آن که تماشاگران را بیشتر مجذوب سازند، در محتویات این نمایشنامه‌ها به‌ذوق خود دست برده و تغییراتی در آن‌ها داده بودند. نخستین نمایش این خانم آوازه‌خوان معروف و گروه او، تُوسکا[1] بود، که چندی پیش هنرپیشگان آن شهر این نمایشنامه را به‌صحنه آورده بودند و کارشان بسیار ضعیف و ناموفق بود. کریستف که آن نمایش را دیده بود، آن قدر بدش آمده بود که می‌گفت دیگر حاضر نیست بار دیگر توسکا را ببیند. امّا دوستان و همکاران او در مجله، که به‌تماشای توسکا با اجرای هنرپیشگان فرانسوی رفته بودند، از آن تعریف و تمجید می‌کردند و کریستف که این اجرا را ندیده بود، ناچار خاموش بود و به‌حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد.

نمایش دوم فرانسویان، هَملِت بود، با ترجمهٔ فرانسوی آن. کریستف هربار که نمایشنامه‌ای از شکسپیر را به‌صحنه می‌آوردند، به‌تماشای آن می‌رفت. در نظر او بتهوون و شکسپیر از سرچشمه‌های زوال‌ناپذیر هنر بودند. در آن روزها که با تردیدها و نگرانی‌های بسیار درگیر شده بود، هَملِت را از همه بیشتر می‌پسندید. امّا چون به‌دوستان گفته بود که نمی‌خواهد به‌تماشای نمایش‌های این گروه فرانسوی برود، آن شب مدتی در خیابان‌های اطراف تآتر پرسه زد. و البته قیمت بلیط این نمایش هم بسیار گران بود، و به‌هرحال از دیدن این نمایش چشم پوشیده بود، و می‌خواست به‌خانه برگردد، که ماتهایم را سَرِ راه خود دید. ماتهایم برای

---

۱. Tosca، نمایشنامه‌ای از ساردو، که پوچینی با اقتباس از آن اپرایی ساخته است

او شرح داد که عمهٔ او بی‌خبر از شهر دیگری به‌خانهٔ آن‌ها آمده، و ناچار است به‌خانه برود، و نمی‌تواند به‌دیدن نمایش هَملِت برود، زیرا پدرش به‌خواهر و همهٔ خویشاوندان خود احترام می‌گذارد و هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرد که آن‌ها امشب خواهر او را در خانه تنها بگذارند.

کریستف پرسید:

ـ با بلیط‌هایی که خریده‌ای چه کار می‌کنی؟

ـ گرفتاری من همین است که بلیط‌های یک لژ را در بهترین قسمت سالن نمایش خریده‌ام، و حالا به‌توصیهٔ پدرم می‌خواهم بروم و بلیط‌های این لژ را به«گرونباروم»، شریک او بدهم، که با زن و دختر بی‌شعورش تشریف ببرند به‌تآتر... از این بهتر نمی‌شود!... و حالا دارم می‌روم به‌خانهٔ «گرونباروم»؛ این آقای ابله عاشق چیزهای مفت است. اما اگر به‌جای بلیط تآتر یک مشت اسکناس به‌او بدهم، بیشتر خوشحال می‌شود!...

امّا ناگهان مانهایم مکث کرد و کمی به‌فکر فرو رفت و گفت:

ـ کریستف عزیز!... چرا باید بلیط‌ها را به‌گرونباروم بدهم؟ وقتی که موجود عزیزی مثل تو هست، که قدر هنر را می‌شناسد... راستی دلت می‌خواهد امشب به‌دیدن هَملِت بروی؟

ـ نه!

ـ چرا نمی‌خواهی بروی؟

ـ من که بلیط ندارم.

مانهایم بلیط‌ها را به‌زور در دست او گذاشت و گفت:

ـ این هم بلیط... حالا دیگر چه می‌گویی؟

کریستف گفت:

ـ جواب پدرت را چه می‌دهی؟... مگر توصیه نکرده، که بلیط‌ها را به‌شریک او بدهی؟

ـ این چیزها به‌خودم ربط دارد. کاری به‌کار من و پدرم نداشته باش. فردا صبح می‌خواهم پول زیادی از پدرم بگیرم. بعد از آن که پول را گرفتم،

به‌او می‌گویم که بلیط‌ها را به‌چه کسی داده‌ام.

کریستف گفت:

ـ ولی این بلیط‌های یک لژ چهارنفره است.

ـ هرکاری که دلت می‌خواهد بکن. سه تا از معشوقه‌هایت را پیدا کن و با آن‌ها برو. اگر عرضه‌اش را نداری، بگو تا من سه تا از معشوقه‌هایم را به‌تو قرض بدهم!

کریستف می‌خواست بلیط‌ها را به‌او پس بدهد، امّا مانهایم گفت:

ـ بلیط‌ها را پس نمی‌گیرم. هرکاری که دلت می‌خواهد بکن!... آن‌ها را پاره کن و دور بریز! نمی‌خواهم بلیط‌ها به‌دست گرونباروم احمق بیفتد... شب به‌خیر!

مانهایم رفت و کریستف تکلیفش را نمی‌دانست که با بلیط‌های لژ چهارنفره چه کند. اول به‌فکر افتاد که به‌خانهٔ گرونباروم برود و بلیط‌ها را به‌او بدهد، امّا این فکر را نپسندید و به‌خانه رفت و لباس شب پوشید و از مادرش خواهش کرد که با او به‌تآتر بیاید. لوئیزا حوصله نداشت، و بیشتر دلش می‌خواست بخوابد. کریستف ناچار تنها از خانه بیرون رفت، مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد و خوشحال بود. دیگر به‌فکر مانهایم و گرونباروم نبود. دلش می‌خواست چند نفر را پیدا کند و به‌این لژ چهارنفره ببرد، تا تنها نباشد. همیشه دلش می‌خواست دیگران را خوشحال کند، امّا وقت زیادی نمانده بود. وقتی به‌تآتر رسید، دید که بالای دریچهٔ گیشهٔ بلیط‌فروشی، نوشته‌اند تمام بلیط‌ها فروخته شده است. پیش از آن که وارد تآتر شود دخترخانمی را دید که لباس سیاه رنگی پوشیده بود و صورت ظریفی داشت و با تأثر به‌دَرِ تآتر چشم دوخته بود. پیدا بود که از دوستداران نمایش است و موفق به‌تهیهٔ بلیط نشده. کریستف جلو رفت و بی‌آن که به‌او فرصت فکر کردن بدهد، گفت:

ـ خانم!... مثل این که موفق نشده‌اید بلیط تهیه کنید؟

دختر که از خجالت سرخ شده بود، گفت:

ـ نه!... بلیط تمام شده بود.

از لهجهٔ او پیدا بود که آلمانی نیست. کریستف به‌او گفت:

ـ من یک لژ چهارنفره دارم و نمی‌دانم چه کارش کنم. اگر دوست دارید لطف کنید و با من بیایید.

دختر بیشتر سرخ شد و از او تشکر کرد و گفت که «نمی‌تواند لطف او را بپذیرد.» کریستف نیز عذرخواهی کرد، امّا چون حس کرده بود که این دختر علاقهٔ عجیبی دارد که هَملِت را ببیند، ناچار با قاطعیت به‌او گفت:

ـ بیایید این بلیطها را بگیرید و تنها به‌دیدن نمایش بروید، من نمی‌خواهم هَملِت را ببینم، این نمایش را چند سال پیش دیده‌ام...

حرف او چنان در روح این دختر جوان اثر گذاشت، که بی‌اختیار اشک به‌چشمان او نشست و گفت که حاضر نیست تنها به‌دیدن این نمایش برود و او را از دیدن هَملِت محروم کند، کریستف گفت:

ـ پس بیایید با هم برویم.

کریستف چنان صادقانه حرف می‌زد که آن دختر چاره‌ای جز قبول ندید و با شرمساری گفت:

ـ بسیار خوب، با هم برویم.

*

با هم به‌تآتر رفتند. آن لژ چهارنفری در بهترین نقطهٔ سالن بود و درست رو به‌روی صحنه. و عیبش آن بود که از هرسو به‌آن لژ چشم دوخته بودند. کریستف از آن دختر خواهش کرد که در ردیف جلو بنشیند. خود او کمی عقب‌تر نشست، تا کسی آن دو را در کنار همدیگر نبیند. و آن دختر آن قدر خجلت‌زده بود که سرش را به‌راست و چپ نمی‌چرخاند، و پشیمان شده بود که چرا دعوت کریستف را پذیرفته است. کریستف برای آن که دختر همراه او آرامش خود را بازیابد، کنار کشیده بود و به‌اطراف نگاه می‌کرد و با او سخن نمی‌گفت، امّا متوجه شده بود که از هرسو به‌آنان نگاه می‌کنند. و نمی‌فهمید که چرا مردم شهر در همه جا او را زیر نظر دارند. حال آن که

او با کسی کاری نداشت، و نمی‌دانست که تماشاگران از هرسو به‌آن دختر چشم دوخته‌اند و کمتر به‌او توجه دارند. برای آن که نشان بدهد به‌کنجکاوی دیگران اهمیت نمی‌دهد، خم شد و چیزهایی از آن دختر پرسید. او با چند کلمه جوابش را می‌داد و کریستف ناچار ساکت شد و به‌گوشهٔ تاریک لژ پناه برد و در این هنگام نمایش آغاز شد.

کریستف برنامهٔ چاپی نمایش را نخوانده بود و نمی‌دانست چه کسانی در چه نقش‌هایی بازی می‌کنند. از آن گروه تماشاگران بی‌ریایی بود که برای تماشای نمایش به‌تآتر می‌روند و نه برای تماشای بازیگران. امّا این سؤال هم به‌ذهن او آمده بود که آن خانم هنرپیشهٔ مشهور چه نقشی در این نمایشنامه خواهد داشت. نقش اُوفلیا را بازی خواهد کرد یا ملکه را؟ با در نظر گرفتن سن و سال این خانم حدس می‌زد که نقش ملکه را به‌عهدهٔ او گذاشته‌اند، و نه اُوفلیا را، که دختر جوانی است. امّا برخلاف تصور او، وقتی آن خانم به‌صحنه آمد، کریستف پی برد که او نه ملکه است و نه اُوفلیا، بلکه هَملِت است! یعنی این خانم شصت ساله نقش هَملِت، شاهزادهٔ دانمارک را، که مرد جوانی است بازی می‌کرد و آوای او به‌صدای یک عروسک خودکار شباهت داشت. کریستف تا چند دقیقه نمی‌توانست باور کند و با صدای بلند می‌گفت: «این که نمی‌تواند هَملِت باشد!»

امّا کم‌کم فهمید که این زن همان هَملِت است. و چنان به‌خشم آمد که با صدای بلند دشنامی را به‌زبان آورد، که خوشبختانه دختر همراه او آلمانی نبود و معنای دشنام او را نمی‌دانست. امّا کسانی که در لژهای مجاور نشسته بودند، اعتراض کردند و از او خواستند که سر و صدا نکند. کریستف ناچار به‌گوشه‌ای خزید و آهسته با خودش حرف می‌زد و فحش می‌داد. امّا اگر منصفانه قضاوت می‌کرد، پی می‌برد که با چه ظرافت و مهارتی، این خانم شصت ساله را به‌شکلی درآورده‌اند که بتواند در نقش هَملِت، یعنی یک مرد بسیار جوان، در صحنه بازی کند. که از این نظر کار

آن‌ها بسیار ستایش‌انگیز بود. امّا کریستف سخت مخالف بود که کسی در طبیعت دست ببرد، حتی اگر چنان هنری داشته باشند که آن خانم را به‌صورت مرد جوانی درآورند. کریستف معتقد بود که زن باید زن باشد و مرد، مرد. (چیزی که در این زمانه چندان مرسوم نیست!) و حتی لئونور[1] اثر بتهوون را دوست نمی‌داشت، زیرا در این اپرا، لئونور ناچار لباس مردانه می‌پوشد. و با این طرز فکر طبعاً نمی‌توانست قبول کند که آن خانم نقش شاهزادهٔ دانمارک را بازی کند، که جوان بود و پریده رنگ، و هوشمند و متفکر، و در عین حال چندان بردبار نبود و اسیر اوهام گوناگون شده بود. و به‌عقیدهٔ کریستف یک زن نمی‌توانست نقش مرد را بازی کند و به‌نظر او هَمِلِت در این جا به‌صورت یک خواجهٔ حرمسرا درآمده بود و معلوم نبود که زن است یا مرد. و نمی‌دانست که چرا تماشاگران برای او صوت نمی‌کشند، و برعکس بازی او را تحسین و حتی ستایش می‌کنند. و از همه بدتر، به‌نظر او، لحن آهنگین و یکنواخت او بود که ظاهراً به‌همان سبکی بود که از دوران شانمله،[2] در تآتر فرانسه پذیرفته شده بود. کریستف در این لحظه به‌چنان حالی دچار شده بود که کم مانده بود روی چهار دست و پا راه برود. دیگر به‌صحنه نگاه نمی‌کرد و صورتش را به‌دیوار لژ چسبانده بود و نمی‌دانست چه کار باید کرد، و خوشبختانه دختر همراه او سرش را به‌سوی او نمی‌چرخاند تا او را در این حال ببیند، وگرنه گمان می‌کرد که دیوانه شده است.

امّا ناگهان کریستف از این دیوانه‌بازی‌ها دست برداشت و آرام شد، و با شیفتگی عجیبی به‌صدای خوش‌آهنگ و دلنشین یک زن جوان گوش می‌داد و به‌صحنه چشم دوخته بود تا این پرندهٔ خوش‌آواز را بهتر بشناسد.

---

۱. Léonore لئونور اپرائی است که در سال ۱۸۱۴، بتهوون در آن تغییرات زیادی داد و نام فیدلیو را به‌جای لئونور برای آن انتخاب کرد.

۲. Champmeslé از هنرپیشگان رد فرانسوی که در اجرای نقش در نمایشنامه‌های راسین رقیب نداشت

این زن جوان نقش اُوفلیا را بازی می‌کرد، و به‌اُوفلیای شکسپیر چندان شباهتی نداشت. زیبا بود و خوش‌اندام، مثل مجسمه‌های خوش‌تراش یونانی بود که از الکترا،[1] یا کاساندرا[2] به‌یادگار مانده است، و این هنرپیشهٔ زیبا برای آن که بتواند نقش خود را بهتر بازی کند، از چشم‌های درخشان و اندام زیبای خود کمک می‌گرفت. زیبایی او چنان کریستف را مجذوب ساخته بود که دیگر خرده‌گیری نمی‌کرد و از خود نمی‌پرسید که چرا این زن به‌اُوفلیای شکسپیر کوچک‌ترین شباهتی ندارد. کریستف مجذوب شور و جوشش جوانی و زیبایی او شده بود، و حقیقت را در زیبایی می‌یافت. علاوه برزیبایی چهره و اندام، آوای گرم و صاف و دلنشین او کریستف را مبهوت کرده بود. در زیر و بم کلمات او گرمای مطبوع جنوب فرانسه احساس می‌شد که پنداری بوی سوسن و گیاهانِ وحشی آن حدود را می‌داد. با آوای حرارت‌بخش خود، آفتاب درخشان شهر آرل،[3] و عصیان میسترال[4] را به‌یاد می‌آورد.

کریستف حضور دختری را که همراه او بود، از یاد برده بود و شیفته‌وار از جا برخاست و در کنار او نشست و به‌اُوفلیایی که برصحنه بود چشم دوخت. امّا مردم به‌اوفلیا توجه نداشتند، و هربار که «هَملِت مؤنث»، یعنی آن خانم مشهور هنرپیشه روی صحنه می‌آمد، با هیجان برای او کف می‌زدند، و کریستف چنان پریشان می‌شد که با صدای تقریباً بلند که در لژهای مجاور شنیده می‌شد، می‌گفت که «خرها را ببینید!»

در فاصلهٔ میان دو پرده، که چراغ‌های سالن را روشن کردند، کریستف دختر همراهش را به‌یاد آورد. چون گمان می‌کرد که این دختر در اثر دیوانه‌بازی او شرمسارتر شده باشد، به‌فکر افتاد چیزی بگوید بلکه از ترس و خجالت او بکاهد، امّا آن دختر که تنها به‌خاطر تماشای نمایش

---

۱. الکترا دختر آگاممنون.
۲. کاساندرا دختر پریام آخرین پادشاه تروا.
۳. Arles شهری در جنوب فرانسه.
۴. میسترال از بادهای موسمی، که در جنوب فرانسه مشهور است.

هَمِلت دعوت او را پذیرفته و همراه او به‌تآتر آمده بود، طوری خود را گم کرده بود، که نمی‌دانست چه کار باید کرد. می‌دید که بسیاری از تماشاگران، از دور و نزدیک به‌او نگاه می‌کنند. دیوانه‌بازی کریستف در ضمن تماشای نمایش نیز باعث شده بود که بیشتر از او بترسد. باز هم منتظر بود که این جوان کارهای عجیب‌تری بکند. امّا کریستف لبخند زد و به‌او گفت:

ـ از شما عذر می‌خواهم. می‌دانم که شما را ناراحت کرده‌ام.

آن دختر کمی آرام شد و با مهربانی لبخند زد و چیزی نگفت. کریستف بار دیگر گفت:

ـ باز هم عذر می‌خواهم. عیب من این است که هرچه به‌ذهنم می‌آید با صدای بلند می‌گویم. داد و بیداد من بی‌علت هم نبود. این خانم سالمند که نقش هَمِلت را بازی می‌کرد داد مرا درآورده بود.

آن دختر گفت:

ـ ولی به‌نظر من بازی او خیلی خوب بود.

کریستف که متوجه لهجهٔ خارجی او شده بود، گفت:

ـ مثل این که شما آلمانی نیستید.

ـ نه!

کریستف به‌لباس سادهٔ او نگاه کرد و گفت:

ـ گمان می‌کنم معلم باشید.

ـ بله.

ـ اهل کدام کشور هستید؟

ـ من فرانسوی‌ام.

ـ حتی فکرش را هم نمی‌کردم که شما فرانسوی باشید.

ـ چرا؟

ـ برای این که شما... شما خیلی جدّی هستید.

آن دختر که از لحن کلام او به‌این نکته پی برده بود، که «خیلی جدی»،

معنای خوبی ندارد، ناچار گفت:

ـ در کشور ما آدم‌هایی مثل من، و به‌قول شما «خیلی جدی»، زیاد هستند.

کریستف به‌او نگاهی کرد و چهرهٔ ظریف او را دید، و بینی کوچک و صورت لاغر و گیسوان بلوطی رنگ او را، و گفت:

ـ عجیب است که شما فرانسوی باشید. فکر نمی‌کردم که شما با زنی که نقش اُوفلیا را بازی می‌کند هموطن باشید.

آن دختر کم و بیش منظور او را می‌فهمید، امّا به‌روی خود نیاورد. زیرا با کریستف تا حدودی هم‌عقیده بود. و کریستف دربارهٔ هنرپیشه‌ای که نقش اُوفلیا را بازی می‌کرد چیزهایی از او پرسید. امّا او چیزی نمی‌دانست و معلوم بود که با دنیای تآتر آشنایی زیادی ندارد. و ناچار به‌او گفت:

ـ حتماً خوشتان می‌آید که آن‌ها به‌زبان فرانسه حرف می‌زنند؟

کریستف شاید می‌خواست شوخی کند، امّا آن دختر حرف او را جدّی گرفت و گفت:

ـ بله. دوستشان دارم که به‌زبان مادری من حرف می‌زنند. باور کنید من در این جاگاهی نفسم بند می‌آید، هیچ چیز برایم قابل تحمل نیست.

این جمله بی‌اراده از زبان او پریده بود. احساس می‌کرد که کریستف را ناراحت کرده باشد، و عذرخواهی کرد و گفت:

ـ چه حرف‌های بی‌ربطی می‌زنم، دست خودم نیست.

کریستف خندید و گفت:

ـ عذرخواهی نکنید، شما درست می‌گویید، حتی من هم که آلمانی هستم در این جا احساس شما را دارم.

آن دختر دیگر حرفی نزد. متوجه شده بود که در لژهای مجاور به‌حرف‌هایشان گوش می‌دهند و کریستف نیز دیگر چیزی نگفت. پیش از آن که پرده بالا برود و بقیهٔ نمایش را نشان بدهند، از آن لژ بیرون رفت. کمی در راهروهای تآتر قدم زد ودوباره به‌آن لژ بازگشت. در پرده‌های

بعدی نیز اوفلیا نقش داشت و کریستف تمام حواسش متوجه او بود. در لحظه‌هایی که اوفلیا آوازهای اندوه‌بار و عاشقانه می‌خواند، کریستف چنان متأثر شده بود که نزدیک بود اشک بریزد. چون نمی‌خواست کسی چشمان اشکبار او را ببیند، از لژ بیرون رفت. در راهروهای تآتر کسی نبود. از سالن بیرون رفت، می‌خواست در هوای خنک شب، در کوچه‌های خلوت قدم بزند. بی‌هدف می‌رفت تا به‌جویباری رسید که نور لرزان چراغ‌ها در آن منعکس شده بود. با شنیدن زنگ ساعت کلیسا ملتفت شد که دیگر فرصت ندارد به‌تآتر برگردد و قسمت پایانی نمایش را ببیند و شاهد پیروزی فورتین براس[1] باشد. این پیروزی برای او جذابیت نداشت. و بعد از آن همه وحشیگری پیروزی او نمی‌توانست شکوهمند باشد. هیچ کس آرزو نداشت به‌جای آن شاهزادهٔ پیروز باشد. این نمایشنامه ادعانامهٔ شگفت‌انگیزی است برای محکوم کردنِ زندگی. با این وصف زندگی در آن چنان جنبش و جوششی دارد که غم جای شادی را می‌گیرد و حتی اندوه و تلخکامی آدمی را به‌شور و شوق می‌آورد.

کریستف به‌خانه رفت و آن دختر را که همراه او به‌لژ چهارنفری آمده بود از یاد برد، و حتی نام او را نمی‌دانست.

●

صبح روز بعد، کریستف برای دیدن هنرپیشه‌ای که نقش اُوفلیا را بازی می‌کرد به‌هتل او رفت. سرپرست این گروه، او و هنرپیشگان دیگر را به‌یک هتل درجه سوم آورده بود، امّا خانم هنرپیشهٔ مشهور، بازیگر نقش هَملِت را به‌یک هتل درجه اول برده بود. کریستف را در آن هتل درجه سوم، به‌یک اتاق بزرگ بردند که بسیار نامرتب بود. یک پیانو درگوشه‌ای بود و چند تا صندلی سر، و چند تا دفترچه نُت و ته‌ماندهٔ صبحانه روی جعبهٔ پیانو به‌هم ریخته بودند. اوفلیا که در اتاق مجاور بود، برای خودش آواز می‌خواند. زنی که او را به‌آن اتاق آورده بود، رفت و به‌او خبر داد که

---

۱. Fortinbras شاهزادهٔ نروژ در نمایشنامهٔ هملت.

جوانی به‌دیدن او آمده است.

کریستف صدای شاد او را شنید که از این زن چیزهایی می‌پرسید:

ـ این آقا از کجا آمده؟... اسمش چیست؟ کریستف!... کریستف کرافت؟ چه اسم عجیبی دارد!

و دو سه بار نام «کرافت» را تکرار کرد. و «ر» را در «کرافت»، به‌شکل عجیبی تلفظ می‌کرد:

ـ گفتی کریستف کرافت؟... این دیگر چه جور اسمی است؟ راستی این آقا جوان است یا پیر؟... جوان است و خوش‌قیافه؟... بسیار خوب... السّاعه می‌آیم و او را می‌بینم.

و دوباره آواز خواندن را از سر گرفت. و این ترانهٔ فرانسوی را می‌خواند:

«در جهان چیزی زیباتر از عشق یافت نمی‌شود!»

و در همان حال دنبال سنجاق گیسوی خود می‌گشت و آن را پیدا نمی‌کرد. دادش درآمده بود، و کریستف با آن که او را نمی‌دید، از سر و صدای او می‌فهمید که چه کار می‌کند. همه چیز را در ذهن خود مجسم می‌کرد و می‌خندید. بعد از چند دقیقه بازیگر نقش اُوفلیا نزد او آمد، لباس خانهٔ نامرتبی به‌تن داشت. بازوان برهنه‌اش از آستین گشاد پیراهنش پیدا بود. گیسوانش روی پیشانی و صورت او فرو ریخته بود، شاداب و خندان بود. مثل این بود که چشم‌ها و دهان و گونه‌ها و سر تا پای او همه با هم می‌خندیدند. عذرخواهی کرد که با چنین لباس نامرتبی نزد او آمده است، هرچند که می‌دانست کریستف شانس آورده است که او را در این لباس نامرتب، ولی بدن‌نما می‌بیند. صدایش دلنشین بود و آهنگ دلنشینی داشت. در ابتدا گمان می‌کرد که این جوان روزنامه‌نگار است و قصد دارد با او مصاحبه کند. امّا وقتی فهمید که کریستف از دوستداران هنر اوست و برای ستایش هنر او آمده، بیشتر خوشحال شد. که دختر صادق و مهربانی بود و دلش می‌خواست که همه او را دوست بدارند. تصنع و تکلف در کار

او نبود. حتی اگر خودنمایی می‌کرد، در طبیعت او بود، و نمی‌خواست خود را طور دیگری نشان بدهد. با کریستف در همان لحظه‌های اول چنان خودمانی شد، که پنداری سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند. کریستف کمی فرانسه می‌دانست و او هم چند کلمه آلمانی بلد بود، و با این حال از همه جا و همه چیز با همدیگر حرف می‌زدند و بعد از یک ساعت همهٔ اسرارشان را به‌همدیگر گفتند. او که نامش کُورین بود، قصد نداشت به‌این دیدار پایان بدهد. کورین زیبا بود و باهوش. گرمی و مهربانی مردم جنوب فرانسه را داشت که اگر این روحیهٔ شاداب و باطراوت را نداشت، در کشوری که حتی زبانش را نمی‌دانست به‌او بسیار سخت می‌گذشت. حالا خوشحال شده بود که یک نفر را پیدا کرده است که زبان دل همدیگر را می‌فهمند و می‌توانند با هم حرف بزنند. برای کریستف هم فرصت خوبی بود که با یک دختر خوب، که برخلاف مردم شهر او کوته‌نظر و کوته‌اندیش نبود و بسیار شاد بود و زندگی را دوست داشت، همنشین شده است. امّا اگر کریستف تجربهٔ بیشتری داشت، به‌این نکته پی می‌برد که دوستی و صمیمیت کورین بسیار سطحی است و عمق چندانی ندارد. به‌هرحال هرچه بود، کورین شاداب بود و صادق، و هرچه به‌ذهنش می‌رسید بی‌پروا می‌گفت و ساده و آسان دربارهٔ هرچیز قضاوت می‌کرد. گویی از باد پرشتاب میسترال در سرزمین خود الهام می‌گرفت، که مِه و ابر را جارو می‌کند و از بین می‌برد. کُورین هم زیبا بود و هم بااستعداد. اطلاعات وسیعی نداشت، اهل تفکر و تعقل نبود و با قلب و احساس خود، خوبی‌ها و زیبایی‌ها را درک می‌کرد و هرچیز خوب و تأثرانگیز در او اثر می‌گذاشت، و این تأثر لحظه‌ای بیش دوام نداشت. از طنازی و عشوه‌گری بدش نمی‌آمد. گاهی لباسش را با ظرافت پس و پیش می‌برد تا گردن و سینه‌اش نمایان شود و می‌خواست که کریستف را مجذوب خود سازد. امّا از طنازی قصد بدی نداشت، داستان‌های پشت صحنهٔ تآتر را برای کریستف تعریف می‌کرد. از مشکلاتی که داشت، و درگیری‌های گاه

به‌گاهش با ژزابل (خانم هنریشهٔ مشهور، که نقش هَملِت را بازی می‌کرد)، چیزهایی می‌گفت و شرح می‌داد که ژزابل از دور و نزدیک او را زیر نظر دارد تا مبادا در صحنه بیش از او بدرخشد. و کریستف هم برای او گفت که از آلمانی‌ها دل خوشی ندارد. و کورین دو دست برهم کوفت و فریاد کشید که با او هم‌عقیده است، امّا نمی‌خواست از آلمانی‌ها بدگویی کند. و هروقت که از آلمانی‌ها مختصر انتقادی می‌کرد، می‌خندید و می‌گفت که دوست ندارد پشت سر دیگران حرف بزند. شور و حرارت مردم جنوب فرانسه را داشت و واقع‌بینی کم و بیش خنده‌آور آنان را. و جالب آن بود که هروقت حرف بامزه‌ای می‌زد، خود او بیش از کریستف می‌خندید و دندان‌های سفیدش که به‌دندان توله سگ‌ها شباهت داشت، نمایان می‌شد. پریدگی رنگ گونه‌های او با آرایش مختصری که داشت، به‌چشم نمی‌آمد و چشمان کبود او درخشش خاصی داشت.

آن دو همچنان حرف می‌زدند، و ناگهان متوجه شدند که یک ساعت از ظهر گذشته است. کریستف از جا برخاست تا برود، و به‌او گفت که اگر دوست داشته باشد، امروز عصر می‌آید تا به‌اتفاق بروند و کمی در شهر گردش کند. کورین با روی خوش پذیرفت و کریستف عصر آن روز دوباره به‌هتل آمد. کورین در گوشهٔ آن اتاق بزرگ نزدیک پیانو نشسته بود و از روی دفترچه‌ای که در دست داشت، چیزهایی را با صدای بلند می‌خواند. کریستف در همان لحظه اول دریافت که کورین نقشی را که می‌خواهد روی صحنه بازی کند می‌خواند و از برمی‌کند. کورین به‌او اشاره کرد که نزدیک او بنشیند و گفت:

ـ بنشینید و حرف نزنید. دارم نقش خودم را از برمی‌کنم. یک ربع ساعت بیشتر وقتم را نمی‌گیرد.

کورین مثل دختربچه‌ها انگشتش را روی سطر به‌سطر آن نوشته حرکت می‌داد و بسیار تند و شتاب‌زده می‌خواند. کریستف دفترچه را از دستش گرفت و گفت که بهتر است جمله‌ها را با صدای بلند بخواند. و

به‌اصطلاح به‌او درس پس بدهد. کورین قبول کرد و از جا بلند شد و با صدای بلند قسمتی را که از برکرده بود، خواند. گاهی به‌لکنت می‌افتاد و بعضی از جمله‌ها را فراموش می‌کرد. گاهی بعضی از کلمات را نمی‌توانست به‌ذهن بسپارد و مثل بچه‌های بداخلاق پایش را به‌زمین می‌کوفت و فحش می‌داد. کریستف که می‌دید کورین اخلاق کودکانه‌اش را با هنر آمیخته است می‌خندید. و گاهی کورین وقتی به‌جمله‌ای می‌رسید و معنی‌اش را نمی‌فهمید، حرف‌های بی‌ربطی می‌زد و مثل بچه‌های تنبل که طوطی‌وار درس جواب می‌دهند، تندتند چند جمله را به‌هم متصل می‌کرد و می‌خندید. و عاقبت حوصله‌اش تمام شد. دفترچه را از دست کریستف گرفت و آن را به‌گوشه‌ای انداخت و گفت:

ـ زنگ تفریح شروع شد، برویم برای گردش.

کریستف که نگران شده بود، گفت:

ـ شما که هنوز درست یاد نگرفته‌اید. چه طور می‌روید روی صحنه؟

کورین خندید و گفت:

ـ غصهٔ این چیزها را نخورید. سوفلُور را برای همین جور چیزها درست کرده‌اند. اگر جمله‌ای را فراموش کنم، سوفلور کار خودش را می‌کند.

کورین به‌اتاق خود رفت تا کلاهش را بردارد و بیاید. کریستف که چند دقیقه‌ای در انتظار او بود، در برابر پیانو نشست و قطعه‌ای را نواخت. کورین از اتاق مجاور با صدای بلند گفت:

ـ عالی است!... این چه قطعه‌ای است که می‌زنید؟

شتابان آمد و در کنار کریستف ایستاد. کریستف قطعهٔ دیگری را نواخت. وقتی تمام شد، کورین خواهش کرد باز هم بنوازد. و هر قطعه‌ای را که می‌شنید کلمه‌ای را برای توصیف زیبایی آن می‌گفت. که فرانسوی‌ها این گونه کلمات را هم برای وصف زیبایی اپرای تریستان می‌گویند و هم در توصیف مزهٔ خوب شیرکاکائوی صبحانه. و هوچه کریستف

می‌نواخت، کورین او را تحسین می‌کرد، و حرف‌های خوب و ساده و پراحساس او، با اظهارنظرهای عجیب و پر از تکلف آلمانی‌ها، که منکر هرنوع زیبایی می‌شوند، فرق داشت. که هرچند کورین، ساده و سطحی قضاوت می‌کرد، امّا کریستف کلماتی را که از دهان بسیار زیبای او بیرون می‌آمدند دوست می‌داشت. کورین از او پرسید که این قطعات را چه کسی ساخته است، و کریستف جواب داد که آن قطعات از ساخته‌های خود اوست، و کورین از تعجب فریاد کشید. به‌یاد نمی‌آورد که صبح آن روز کریستف به‌او گفته بود که موسیقی‌دان و آهنگساز است. کورین باز هم از او خواست که آهنگی بنوازد. دیگر موضوع گردش در شهر را فراموش کرده بود. کورین شیفتهٔ موسیقی بود و با آن که از موسیقی چیز زیادی نمی‌دانست، امّا شیفتگی او عیب کم دانستن او را می‌پوشاند. کریستف در ابتدا قطعه‌های ساده‌ای می‌نواخت، و کم‌کم به‌قطعات پیچیده‌تر و دشوارتر رسید. برای او شگفت‌آور بود که کورین قطعه‌های دشوار را بیشتر می‌پسندد، و به‌کورین گفت:

ـ باورکردنی نیست. شما در شناختن موسیقی ذوق خوبی دارید.

کورین می‌خندید و کریستف می‌دید که کورین به‌قطعاتی که در آلمان طرفدار زیادی ندارد، بیشتر علاقه نشان می‌دهد. یکی از قطعه‌های او آن قدر در او اثر گذاشته بود که خواهش کرد آن را دوباره بنوازد. این بار ملودی آن را از برشده بود، و بدون اشتباه زمزمه‌اش می‌کرد. کریستف آن قدر به‌شوق آمده بود که از جا برخاست و دست‌های کورین را گرفت و گفت:

ـ شما موسیقی را می‌شناسید.

کورین برای او توضیح داد که مدتی در اپرای شهرستان خودشان آواز می‌خوانده است. و یکی از کارگردانان تآتر تشخیص داده بود که او برای بازی در تآتر، و به‌خصوص اجرای نمایشنامه‌های منظوم، استعداد زیادی دارد و با کمک او به‌تآتر راه یافته بود. کریستف به‌او گفت که «ای کاش

دنبال موسیقی و آواز رفته بودید.» و کورین در جواب او گفت:

ـ شعر و منظومه هم از انواع موسیقی‌اند.

از کریستف خواست سروده‌هایی را که همراه موسیقی زمزمه می‌کند، آهسته و شمرده برای او بگوید. و کریستف کلمه به‌کلمه سروده‌هایش را به‌زبان آلمانی می‌گفت، و کورین مثل میمون مقلد، تک‌تک آن کلمات را بی‌آن که معنی‌اش را بداند تکرار می‌کرد، و حتی به‌تقلید از او لب و دهان خود را می‌گشود و می‌بست. سپس سعی کرد که آن سروده‌ها را همراه موسیقی بخواند، امّا نتوانست. کلمات را به‌شکل عجیب و نادرستی از بیخ حلق ادا می‌کرد و هردو می‌خندیدند. با این وصف کورین از موسیقی خسته نمی‌شد و همچنان اصرار می‌کرد که کریستف قطعه‌های دیگری بنوازد. کریستف نیز از او دست‌بردار نبود و همچنان پیانو می‌زد تا کورین هماهنگ با موسیقی آواز بخواند. هرچند که کورین به‌قاعده نمی‌خواند، صدایش زیبایی خاصی داشت. کورین قطعه‌هایی را که کریستف نیز دوست می‌داشت، می‌پسندید. امّا نمی‌توانست دقیقاً توضیح بدهد چرا این قطعات را بیشتر دوست دارد، و عجیب آن بود که بعضی از قطعات را که آلمانی‌ها بسیار می‌پسندیدند و خود کریستف آن‌ها را دوست نمی‌داشت، کورین با او هم‌سلیقه بود و می‌گفت این آهنگ‌ها به‌دل نمی‌نشینند. بسیاری از موسیقی‌دانان حرفه‌ای و گروهی از دوستداران موسیقی با نوعی از موسیقی انس گرفته‌اند، و هرچیز را که از آن نوع نباشد نمی‌پسندند. حتی گاهی آهنگ‌های قدیمی را که در ذهن آن‌ها نشسته است، به‌صورت دیگری درمی‌آورند و آن‌ها را مخلوق ذهن خود می‌پندارند، امّا کورین ذهنی پاک و ساده داشت و آهنگ‌هایی را می‌پسندید که شور احساس را صادقانه بیان می‌کنند، و گاهی خشونت یک هارمونی را، که کریستف درست و به‌قاعده‌اش می‌دانست، نمی‌پسندید و از کریستف می‌خواست که دربارهٔ آن برای او بیشتر توضیح بدهد. و کریستف به‌تفصیل به‌قاعده بودنش را شرح می‌داد، امّا کورین

قانع نمی‌شد، و کریستف آن را دوباره می‌نواخت و روی قلب خود انگشت می‌گذاشت و می‌گفت:

ـ قلب من این سروده را قبول می‌کند.

و کورین به‌گوش خود اشاره می‌کرد و می‌گفت:

ـ امّا این سروده به‌گوش خوش نمی‌آید.

کورین دکلاماسیون آلمانی را در موسیقی طبیعی نمی‌دانست و می‌گفت در جایی که باید این دکلاماسیون چنان ملایم باشد که حتی همسایه آن را نشنود، آن قدر بلند ادا می‌شود که پنداری یک نفر در ساحل ایستاده است و با کسی که در عرشه کشتی ایستاده، حرف می‌زند. و از کریستف عذر می‌خواست که این قدر باصراحت حرفش را می‌زند.

کریستف بدش نمی‌آمد و حتی از او ممنون بود که نکته‌هایی را می‌گوید که تا حال از کسی نشنیده بود، و به‌ظاهر درست می‌نمود. هردو به‌این نتیجه رسیده بودند که دکلاماسیون همراه آواز غالباً طبیعی نمی‌نماید. مثل آن است که ما چیزی را در زیر ذره‌بین ببینیم. که طبعاً آن را باکمی تغییر می‌بینیم. سرانجام کورین از کریستف خواهش کرد براساس صدای او آهنگی بسازد که بتواند همراه با ارکستر آن را با آواز بخواند. و با آن که چنین کاری به‌نظر کریستف بسیار دشوار می‌آمد، امّا جمعاً با فکر او موافق بود.

معتقد بود که صدای خوش‌آهنگ کورین بسیاری از مشکلات را حل خواهد کرد، و آن دو برای اجرای این طرح مدتی با هم گفت و گو کردند.

ساعت پنج نزدیک شده بود. دیگر برای گردش در شهر فرصتی نمانده بود، و در آن فصل سال هوا زود تاریک می‌شد، و کورین هم برای تمرین باید به‌تآتر می‌رفت و ناچار قرار گذاشتند که بعدازظهر روز بعد همدیگر را ببینند و به‌گردش بروند.

●

روز بعد که کریستف برای دیدن کورین به‌هتل رفت، او را دید که روی

یک چهارپایه، با کلاه گیس روبه‌روی آینه نشسته است، و آرایشگر او، و زنی که در انتخاب و پوشیدن لباس به‌او کمک می‌کرد، در دو سوی او ایستاده‌اند. کورین در آن حال که دربارهٔ جابه‌جا کردن یکی از حلقه‌های کلاه گیس با آرایشگر بحث می‌کرد، در آینه به‌کریستف که پشت سر او ایستاده بود، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، و به‌شوخی زبانش را درمی‌آورد. بعد از آن که آرایشگر کلاه گیس را از سر او برداشت تا تغییراتی در آن بدهد، کورین رویش را برگرداند و گفت:

ـ سلام، دوست عزیز!

و گونه‌اش را پیش برد تا کریستف آن را ببوسد. کریستف که انتظار این همه صمیمیت را نداشت، فرصت را غنیمت شمرد و او را بوسید. کورین به‌آرایشگر توصیه کرد که کلاه گیس او را برای امشب آماده کند، و به‌کریستف گفت:

ـ خوب شد صبح پیش من نیامدید. آن قدر ناراحت و بداخلاق بودم که نگویید و نپرسید.

علت ناراحتی‌اش آن بود که بار سفر به‌شهری دیگر را برای روز بعد، بسته بودند، و آرایشگر پاریسی تآتر، کلاه گیسی برای او آورده بود، که برای اجرای نقش او در نمایش آن شب مناسب نبود. و برای کریستف توضیح داد:

ـ کلاه گیس بدترکیبی بود. موهایش به‌جای آن که فر داشته باشد، به‌هم ریخته بود.

مادام دزیره، که در پوشیدن لباس به‌او کمک می‌کرد، برای کریستف شرح داد:

ـ نمی‌دانید خانم کورین در چه حال و وضعی بود. وقتی آمدم و خانم را با آن کلاه گیس دیدم وحشت کردم، رنگ به‌صورتشان نبود، مثل مرده!

کریستف به‌جای آن که متأثر شود می‌خندید، و کورین هم می‌خندید و می‌گفت:

ـ عجب آدم سنگدلی هستید، به‌بدبختی من می‌خندید!

کریستف دربارهٔ تمرین دیشب او چیزهایی پرسید. کورین برای او شرح داد که کارگردان قصد داشته است که قسمتی از نقش او را در نمایش حذف کند و به‌نقش دیگران بیفزاید. و او مانع این کار شده، و قضایا به‌نفع او پایان پذیرفته است. کورین همچنان حرف می‌زد و سرانجام لباس خود را به‌کمک مادام دزیره پوشید، و از کریستف پرسید که لباس او را می‌پسندد یا نه؟

کریستف از زیبایی لباس او تعریف کرد و گفت تا حال لباسی «شهوانی»[1]تر از این ندیده است! کورین با تعجب به‌او نگاه می‌کرد و ناگهان به‌اشتباه لفظی او پی برد و به‌خنده افتاد. با صدای بلند می‌خندید. کریستف که کم و بیش متوجه اشتباه خود شده بود، گفت:

ـ مثل این که عوضی گفتم.

کورین که همچنان می‌خندید، گفت:

ـ از اتفاق، همین درست است!

چند دقیقه بعد از هتل بیرون رفتند. طرز لباس پوشیدن و آرایش کردن، و بلند و بی‌پروا حرف زدن و خندیدن کورین همه را متوجه او کرده بود. کورین همه چیز را با نگاه یک زن فرانسوی می‌نگریست. همه چیز به‌نظرش مسخره می‌آمد و می‌خندید. لباس‌های زنانهٔ مُد روز آلمان، در ویترین یک مغازه به‌نظرش بسیار مضحک می‌آمدند. در مغازهٔ دیگر، تصویرهای روی کارت پستال‌ها، به‌خصوص تصویرهای امپراتور در لباس سبز، امپراتور در لباس قرمز، امپراتور در لباس ملوانان، که سکان کشتی ژرمانیا را در دست داشت، و امپراتور در میان افراد خانواده‌اش، و همچنین یک بشقاب غذاخوری با تصویر قیافهٔ عبوس واگنر، و مجسمهٔ مومی سر بریدهٔ یک مرد در ویترین یک مغازهٔ سلمانی برای او بسیار

---

۱. کریستف که زبان فرانسه را خوب نمی‌دانست به‌جای Luxueux به‌معنای شیک و عالی، گفته بود Luxurieux

خنده‌آور بودند، و او با صدای بلند می‌خندید. بعد از تماشای ویترین مغازه‌ها، به‌بنای یادبودی رسیدند، که برای نمایش میهن‌پرستی ملت آلمان، مجسمه‌ای از امپراتور را، که لباس بلند نظامی به‌تن داشت و کلاه خودِ نوک تیز به‌سر، بر سکوی بلند نهاده بودند. سربازان پروس و اقوام دیگر آلمانی پشت سر او ایستاده بودند، و فرشتهٔ جنگ، کاملاً برهنه، در کنار آن‌ها بال گشوده بود. کورین با استهزاء به‌این مجسمه می‌نگریست و می‌خندید. کریستف نیز که کم و بیش با او هم‌عقیده بود، بااو می‌خندید و از بی‌پروایی‌های او آزرده نمی‌شد. زیرا خود او هم در بی‌پروایی از او دست‌کم نداشت. خوشبختانه در آن شهر، آن قدر آبرو و حیثیت او لطمه دیده بود، که دیگر از چیزی باک نداشت. وگرنه همین گشت و گذار در کنار آن زن شوخ و شنگ کفایت می‌کرد که آبرو و حیثیت خود را برای همیشه از دست بدهد!

در آخرین ساعت گردش به‌کلیسای شهر رفتند. کورین که کفش پاشنه بلند داشت و پیراهن بلند، با شتاب از پلکانی که در گوشهٔ کلیسا بود، بالا می‌رفت تا خود را به‌بالای برج ناقوس برساند. با آن که دامن او لای درز پلکان گیر کرد و پاره شد، به‌روی خود نیاورد، و همچنان از پله‌ها بالا می‌رفت تا به‌ناقوس‌ها برسد. اگر کریستف مانع او نشده بود، می‌خواست ناقوس‌ها را به‌صدا درآورد. به‌هرحال در بالاترین نقطه ایستاد و شعری از ویکتور هوگو را با صدای بلند دکلامه کرد. کریستف آن قدر فرانسه نمی‌دانست که بتواند معنای آن را بفهمد. پس از آن کورین یک ترانهٔ عامیانهٔ فرانسوی را زمزمه کرد، و ادای دعا خواندن کشیش‌ها را درآورد. بعد از پایان این نمایش از پله‌ها پایین آمدند. تاریکی از پشت پنجره‌های رنگارنگ کلیسا نرم نرم خود را نشان می‌داد. کریستف دختر جوانی را دید که نزدیک محراب زانو زده بود و دعا می‌خواند، و بسیار افسرده و آزرده بود. و این همان دختر فرانسوی بود که برای تماشای هَملِت با او به‌لژ چهارنفره آمده بود. کریستف می‌خواست برودو علت غم و غصه‌اش را از

او بپرسد، امّا کورین به‌او فرصت نداد، و دست او را گرفت و با هم از کلیسا بیرون رفتند.

در بیرون کلیسا آن دو از هم جدا شدند. کورین ناچار بود برای تمرین نمایش به‌تآتر برود، چون نمایش به‌رسم آلمان زود شروع می‌شد. کریستف به‌خانه بازگشت، و ساعتی بعد نامه‌ای از کورین به‌دست او رسید، که نوشته بود:

«خوشبختانه ژزابل بیمار! نمایش فعلاً تعطیل! همهٔ ما آزادا... دوست من! بیاید تا شام را با هم بخوریم. کورین»

«در ضمن موسیقی زیادی با خود بیاورید!»

کریستف به‌هزار زحمت معنای کلمات این نامه را که به‌زبان فرانسه نوشته شده بود، فهمید و بی‌معطلی به‌هتل رفت. گمان می‌کرد که همهٔ هنرپیشگان آن گروه، در سالن هتل جمع شده‌اند تا با هم شام بخورند، امّا در آن جا هیچ کس را ندید. کورین هم نبود. بعد از آن که کمی این طرف و آن طرف رفت، کورین را در آشپزخانهٔ هتل پیدا کرد که با زن صاحب هتل، دوتایی کنار هم بودند و آشپزی می‌کردند، چون کورین هوس کرده بود که آن شب خودش آشپزی کند، تا کریستف مزهٔ دست‌پخت او را بچشد. زن صاحب هتل هم، که قربه و گرشتالو بود، با کورین دوست شده بود و برای او غذای آلمانی می‌پخت. امّا کورین یکی از غذاهای مخصوص جنوب فرانسه را می‌پخت که بوی تند و عجیب آن تمام محله را پر می‌کند. و این دو زن با زبانی که نه آلمانی بود و نه فرانسوی، و کمی به‌زبان آفریقایی‌ها شباهت داشت، با هم حرف می‌زدند و بلندبلند می‌خندیدند. کریستف هم به‌آشپزخانه رفت. می‌خواستند او را بیرون کنند، ولی نرفت و گفت که می‌خواهد غذای فرانسویان جنوبی را بچشد. امّا بعد از چشیدن غذا چنان صورتش را درهم کشید که کورین عصبانی شد و با داد و فریاد می‌گفت که به‌خاطر او خودش را به‌زحمت انداخته، و غذای محلی‌اش را درست کرده است، و حالا می‌فهمد که این آلمانی وحشی لیاقت این جور

محبت‌ها را ندارد!

و سپس خندید و چند دقیقه بعد رفتند و میز غذا را به‌کمک همدیگر چیدند و تنها برای دو نفر. کریستف با تعجب پرسید:

ـ پس بقیهٔ هنرپیشه‌ها کجا هستند؟

کورین گفت:

ـ باید بروی و از خودشان بپرسی.

ـ مگر همه با هم غذا نمی‌خورید؟

ـ هیچ وقت با هم نیستیم. همین که در تآتر همدیگر را تحمل می‌کنیم برای ما بس است. اگر مجبور بودیم موقع غذا خوردن هم با هم باشیم که بیچاره می‌شدیم.

کریستف با تعجب به‌او نگاه می‌کرد. چون آلمانی‌ها عادت کرده‌اند که همیشه و برای هرکار دور هم جمع شوند. با آن که کریستف از دور هم جمع شدن خوشش نمی‌آمد، با این حال به‌کورین گفت:

ـ گمان می‌کردم فرانسوی‌ها دوست دارند با هم باشند و با بقیه معاشرت کنند.

ـ مگر من غیر از این هستم؟ از اجتماع که فرار نمی‌کنم.

ـ وضع ما فرق می‌کند. از روز تولد تا دَمِ مرگ همه جا با هم هستیم، در خوردن و نوشیدن و گردش کردن. و حتی برای فکر کردن، همه دوست دارند با جمع باشند. اگر یک نفر عطسه کند، همه دسته‌جمعی با او عطسه می‌کنند. اگر کسی بخواهد آبجو بخورد، باید برود و با دیگران بنشیند و آبجو بخورد. و درواقع احساس برادری حکم می‌کند که همه با هم باشند.

ـ من که از این نوع برادری هیچ خوشم نمی‌آید. وقتی در میان جمع باشم، از یک یا دو نفر خوشم می‌آید، و بقیه با ذوق و سلیقهٔ من جور نیستند. آدم با مورچه فرق می‌کند، و همه نمی‌توانند در یک لانه زندگی کنند.

ـ کورین!... من هم همین عقیده را دارم، و در این اجتماع رنج می‌برم.

-پس بیایید پیش ما. به‌فرانسه بیایید.

کریستف دربارهٔ پاریس و فرانسه چیزهایی از او پرسید. کورین جواب‌هایی می‌داد که چندان دقیق و درست نبود. مثل همهٔ مردم جنوب فرانسه دوست می‌داشت چیزهایی بگوید اغراق‌آمیز، تا شنونده را به‌تعجب وادارد. کورین به‌تفصیل برای کریستف شرح داد که فرانسویان آزاده‌اند و آزاد. همه‌شان خوب و باهوش‌اند. به‌همین علت از آزادی سوءاستفاده نمی‌کنند. هرکس دنبال کاری که دوست دارد می‌رود، و می‌تواند هرعقیده‌ای داشته باشد. مردم به‌کار همدیگر کار ندارند و نمی‌خواهند از عقاید مذهبی همدیگر سر دربیاورند. در اجتماع فرانسه هیچ کس به‌دیگران امر و نهی نمی‌کند. سیاستمداران در کار ادیبان و هنرمندان دخالت نمی‌کنند و جاه و مقام و ثروت را بین دوستان و خویشاوندان خودشان تقسیم نمی‌کنند. در آن جا کلید موفقیت در دست چند محفل و انجمن نیست. روزنامه‌نگاران فکر و عقیدهٔ خودشان را نمی‌فروشند. نویسندگان و ادیبان نه تملق می‌گویند و نه بی‌خود و بی‌جهت از کسی بد می‌گویند. کسی مجاز نیست که به‌هرقیمتی به‌مقامات بالا برسد. همه آمادهٔ خدمت‌اند و آمادهٔ کمک به‌دیگران. بدخلقی و حسادت در آن جا نیست. هرکس که دانا و صاحب فکر باشد، زود جای خود را باز می‌کند و راه ترقی برای او باز است. و روح و قلب فرانسوی‌ها لبریز است از عشق به‌زیبایی‌ها. شاید به‌این علت که فرانسوی‌ها بیش از اندازه ایده‌آلیست‌اند، فریب ملت‌ها و اقوام دیگر را می‌خورند.

کریستف با بهت و حیرت به‌حرف‌های او گوش می‌داد، و کورین نیز چنان مجذوب حرف‌های شیرین خود شده بود، که گاهی فراموش می‌کرد که روز پیش چیزهایی گفته است که با شیرین‌زبانی‌های امروز او متفاوت بوده‌اند. کریستف نیز آن چیزها را به‌یاد نمی‌آورد و با کنجکاوی به‌او گوش سپرده بود.

امّا کورین قصدش آن نبود که برای فرانسه تبلیغ کند و مقام معنوی

هموطنانش را بالا ببرد، بلکه می‌خواست روح و قلب کریستف را تسخیر کند. زیرا به‌نظر او این مهمانی دونفره، اگر با عشق و دلباختگی توأم نمی‌شد، لطف و مزه‌ای نداشت. امّا کریستف متوجه دلبری‌های او نمی‌شد و فکرش چنان مشغول بود که حتی نمی‌توانست به‌عشقبازی بیندیشد. به‌کورین علاقه مند شده بود، و مثل یک دوست در کنار او نشسته بود. طراوت و شادی کورین در او اثر گذاشته بود. آزادگی او را ستایش می‌کرد، و نمی‌خواست به‌دلبری‌های او جواب بدهد. در آن لحظه‌ها در ذهن کریستف جایی برای عشق وجود نداشت.

کورین که می‌خواست او را بیشتر بیازماید، وقتی که کریستف قطعاتی راکه‌نت‌نویسی آن‌ها رابا خود آورده بود، می‌نواخت، بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را به‌صورت او چسباند. کریستف حتی ساییدن مژه‌های او را به‌صورت خود حس می‌کرد و دریافته بود که دهان پر از لبخند کورین در انتظار بوسه‌های اوست. امّا کریستف در عالم خود فرو رفته بود و پیانو می‌زد. حتی خود را کنار کشید تا بتواند بهتر و آسوده‌تر پیانو بزند. هنگامی که دست از نواختن برداشت و به‌او نگاه کرد، کورین را دید که به‌او می‌خندید و لبش را می‌گزید تا با صدای بلند نخندد. کریستف با نگاه از او علت خنده‌اش را می‌پرسید و او چیزی نمی‌گفت و می‌خندید، کریستف گفت:

ـ مثل این که همهٔ کارهای من خنده‌آور است.

و هرچه کریستف اصرار کرد تا حقیقت را بداند، کورین همچنان می‌خندید و نمی‌توانست از خندیدن دست بردارد. با همهٔ وجود خود می‌خندید، وکریستف هم دیگر نتوانست تاب بیاورد و او هم می‌خندید، و جلوتر رفت و با دست پشت گردن او را نوازش کرد. کورین دست‌های او راگرفت و گفت:

ـ به‌شما باید گفت: پسر خوب!

ـ اگر هم خوب نباشم، از دیگران بدتر نیستم.

کورین دست‌های او را رها نمی‌کرد، و در آن حال که می‌خندید، گفت:

ـ زن‌های فرانسوی اصلاً جدّی نیستند.

کریستف با خوشرویی و خنده، گفت:

ـ مرا مسخره می‌کنید؟

کورین دست‌های او را فشرد و گفت:

ـ می‌خواهی با هم دوست باشیم؟... فقط دوست؟

ـ بله. می‌خواهم که دوستان خوبی برای هم باشیم.

ـ وقتی کورین از این جا برود، فراموشش نمی‌کنید؟... شاید هم هروقت او را به‌یاد بیاورید، بگویید که چه زن جلفی بود.

ـ همچو حرفی نمی‌زنم. امّا می‌ترسم هروقت شما به‌یاد من بیفتید، بگویید این آلمانی وحشی چقدر احمق بود.

ـ برای همین که وحشی و احمق هستید، دوستتان دارم. برای دیدن من به‌پاریس می‌آیید؟

ـ حتماً می‌آیم. شما برای من نامه می‌نویسید؟

ـ حتماً می‌نویسم. شما چطور؟

ـ قسم می‌خورم که می‌نویسم.

ـ باید دست راست را بالا برد و قسم خورد.

کورین به‌تقلید از هُوراس‌ها[1] قسم خورد و از او خواست که یک ملودرام، همراه با آواز و موسیقی برای او بنویسد تا بتواند نقش اول آن را بازی کند.

روز بعد قرار بود کورین همراه با گروه هنرپیشگان، از آن شهر به‌فرانکفورت برود تا در آن جا نیز نمایش‌هایی را به‌صحنه بیاورند و کریستف قول داد که برای دیدن او به‌فرانکفورت برود. کورین عکس تقریباً نیم‌برهنه‌اش را به‌او هدیه داد. و باز ساعتی گفت و گو کردند و مانند خواهر و برادر همدیگر را بوسیدند و کریستف به‌خانه بازگشت. کورین

---

۱. Horaces سه برادر، که برای دفاع از رم قسم خوردند.

هم که می‌دید کریستف او را مانند یک دوست، و نه یک معشوقه دوست دارد، نخواست که از آن پیش‌تر برود، و دوستی او را پذیرفت.

جدایی برای آن دو دردناک نبود. کریستف فردای آن شب ناچار بود برای تمرین موسیقی به‌تآتر برود، و نتوانست برای خداحافظی با کورین به‌ایستگاه راه‌آهن برود. امّا روز بعد با قطار به‌فرانکفورت رفت. کورین گمان نمی‌کرد دیگر کریستف را ببیند. امّا کریستف به‌قولی که داده بود وفا کرد و در فاصلهٔ میان دو پرده، به‌اتاقی رفت که کورین در آن لباس مخصوص نمایش خود را می‌پوشید. وقتی کورین، کریستف را دید از شادی فریاد کشید و او را در آغوش گرفت. امّا در آن جا، کورین دوستداران زیادی داشت، و آن دو فرصت نیافتند با هم تنها بمانند، زیرا یهودیان باهوش و ثروتمند فرانکفورت، کورین را به‌محض ورود به‌شهر کشف کرده بودند و تک‌تک به‌سراغ او می‌آمدند. تقریباً همهٔ آن‌ها بدقیافه بودند، و هریک با ردیف کردن چند جملهٔ بی‌ربط و ابلهانه، هنر او را می‌ستودند. کورین نیز که نمی‌توانست دوستداران خود را نادیده بگیرد، در جواب آن‌ها با لحنی دلبرانه چند جمله را کلیشه‌وار می‌گفت و از آن‌ها سپاسگزاری می‌کرد. در فاصلهٔ این دیدارها با کریستف نیز، با همان لحن ساختگی چیزهایی می‌گفت. و همچنان که کریستف درکناراو نشسته بود، خود را آرایش می‌کرد و به‌صورت خود پودر و کرم می‌مالید. کریستف از تماشای این منظره چنان دلگیر شده بود که قصد داشت وقتی کورین برای نمایش به‌صحنه برود، دیگر منتظر او نماند و به‌شهر خود برگردد. اما کورین نگذاشت که دلتنگی او دوام پیدا کند، و از یک نفر خواست که برنامهٔ حرکت قطارها را برای او بیاورد، و بعد از مطالعهٔ آن به‌کریستف گفت که بعد از پایان نمایش می‌توانند ساعتی را با گفت و گوی با همدیگر بگذرانند و کریستف دلگرم شد، و بعد از پایان نمایش با او به‌مهمانی شامی رفت که به‌افتخار این دسته از هنرپیشگان ترتیب داده بودند. در آن جا همه‌چیز را، و حتی حرف‌های ابلهانهٔ حاضران محترم را

تحمل می‌کرد و به‌خود فشار می‌آورد که از دلبری‌ها و ناز و غمزه‌های کورین برای جلب محبت هنردوستان آزرده نشود. زیرا این دختر آن قدر آزاده و دوست داشتنی بود که رنجیدن از او بی‌جا و بی‌معنی بود. کورین رعایت آداب و اصول اخلاقی را دست و پاگیر می‌دانست و نمی‌خواست با این گونه قید و بندها خود را معذب کند. دلش می‌خواست که زندگی را با خوشی بگذراند، و طناز و دلربا باشد. حتی عیب‌های او آن قدر صادقانه بودند که عیب به‌حساب نمی‌آمدند.

کریستف روبه‌روی او نشسته بود و به‌او، که هردقیقه با کسی حرف می‌زد و دلبری می‌کرد، چشم دوخته بود. چهرهٔ کورین مثل همیشه بسیار باطراوت و شاداب بود و چشمان او زیبا و درخشان. لبخند زنانِ ایتالیایی را داشت، که در عین ظرافت و مهربانی، بانوعی بی‌قیدی هوس‌آلود آمیخته است. کریستف در این لحظه‌ها او را دقیق‌تر از روز پیش می‌دید. بعضی از حالات و حرکات چهره‌اش او را به‌یاد آدا می‌انداخت. کورین با جاذبهٔ هوس‌آلود و نگاه‌ها و دلبری‌هایش، که همهٔ زن‌ها کم و بیش این درس‌ها را آموخته‌اند، او را مجذوب خویش ساخته بود. امّا آن‌چه بیشتر او را مجذوب این زن ساخته بود، خصلت‌های جنوبی او بود. جنوب پرآفتاب، شور و گرمای خود را بی‌دریغ نثار می‌کند، و آن نوع زیبایی را می‌آفریند که نه تنها در محفل بالانشینان بلکه در همه جا آن را می‌پرستند، و موجودات باهوش و بااستعدادی می‌سازد که در آفتاب شکفته می‌شوند.

به‌هنگام خداحافظی، کورین بار دیگر او را در آغوش گرفت و هردو به‌هم قول دادند که برای هم نامه بنویسند و راهی بیابند که باز همدیگر را ببینند.

کریستف با آخرین قطار شبانه عازم شهر خود شد. در یکی از ایستگاه‌های بین راه، که قطار چند دقیقه‌ای توقف داشت، قطار دیگری که از روبه‌رو آمده بود، توقف کرده بود، و کریستف در کوپه‌ای از یک واگن

درجه سوم آن دختری را دید که با او به‌لژ چهارنفره آمده بود. و این دختر کلاه سفری به‌سر داشت و چمدان کوچکی در کنارش بود و پیدا بود که می‌خواهد به‌کشور خود بازگردد. او نیز کریستف را دید و با تعجب به‌او نگاه می‌کرد. کریستف می‌خواست پنجره را پایین بکشد و از او بپرسد که چه اتفاقی برای او افتاده است. هردو احساس تنهایی می‌کردند و آن قدر به‌هم نزدیک بودند که اگر دستشان را به‌سوی همدیگر می‌بردند می‌توانستند سَرانگشت هم را لمس کنند. امّا پیش از آن که کریستف بتواند حرکتی بکند و چیزی از او بپرسد، قطاری که از روبه‌رو آمده بود به‌راه افتاد. حتی آن‌ها فرصت نکردند که دستی برای همدیگر تکان بدهند و آن قطار در تاریکی فرو رفت و ناپدید شد. و آن دو همچون دو ستارهٔ سرگردان لحظه‌ای به‌هم نزدیک شدند و سپس در اعماق تاریکی فرو رفتند.

کریستف احساس می‌کرد که نگاه افسرده و پرمعنای آن دختر در او تأثیر عجیبی گذاشته است که دلیل آن را نمی‌فهمید. در آن حال که خسته بود و نیم‌خواب، نمی‌توانست نگاه آن دختر را از یاد ببرد. حتی در آن لحظه تصویر کورین نیز، که مثل شب‌پره‌ای بود که از آن سوی پنجره خود را به‌شیشه می‌کوبید، نمی‌توانست به‌قلب او راه یابد.

وقتی به‌شهر خودشان رسید، در خنکای شب از سستی و بی‌حالی بیرون آمد. بار دیگر خاطرهٔ دلنشین کورین به‌ذهنش بازگشت. به‌یاد او افتاده بود که چقدر مهربان بود و در عین حال چه دلبری‌های عوام‌پسندی داشت. و ساعتی بعد که در اتاق خود لباس‌هایش را درمی‌آورد و احتیاط می‌کرد که سر و صدا نکند تا مادرش که در اتاق مجاور خفته بود، بیدار نشود، لبخند می‌زد و با خود می‌گفت: «این فرانسوی‌ها عجب شیطان‌هایی هستند!»

امّا ناگهان به‌یاد دختری افتاد که با او به‌تماشای هَملِت آمده بود، و می‌گفت: «نه! همه‌شان که این جور نیستند!»

و کریستف در آشنایی‌های نخستین خود با فرانسوی‌ها، با یک معما روبه‌رو شده بود. دو چهرهٔ متفاوت از فرانسویان را در برابر خود داشت و نمی‌توانست این معما را حل کند. با این وصف هروقت به‌آن دختر مظلوم فرانسوی می‌اندیشید، که آخرین بار لحظه‌ای او را در قطار دیده بود، با خود می‌گفت: «آن دختر مثل بقیهٔ فرانسوی‌ها نیست!» پنداری او هم مثل بقیهٔ هموطنانش خود را مجاز می‌دانست که بگوید چه چیز فرانسوی‌ها خوب است و چه چیزشان خوب نیست.

*

کریستف نمی‌توانست تصویر آن دختر مظلوم فرانسوی را از ذهن خود بزداید. و حتی آن شب چند بار بیدار شد و آن دختر را در نظر آورد که چمدانش را درکنار خود گذاشته بود. و ناگهان این فکر به‌ذهنش رسید که او برای همیشه از آلمان رفته است. عجیب بود که وقتی او را در قطار می‌دید، این فکر به‌ذهنش نیامده بود، با این وصف کمی فکر کرد و گفت:

ـ برفرض که این طور باشد، این موضوع چه ربطی به‌من دارد؟

روز بعد در خیابان، مانهایم را دید که با شوخی و خنده به‌او می‌گفت: «مثل این که می‌خواهی جای بلوخر[1] را بگیری و تمام سرزمین فرانسه را تصرف کنی!» کریستف نمی‌فهمید که منظور او چیست، امّا مانهایم که مثل یک روزنامهٔ سیّار، از تمام حوادث ریز و درشت شهر خبر داشت، برای او شرح داد که در همه جا صحبت از پیروزی اوست که با چه مهارتی آن دختر فرانسوی را فریب داده، و با خود به‌لژ تآتر برده است. و با شوخ‌طبعی مخصوص خود گفت:

ـ کریستف عزیز! گمان می‌کردم در فریب دادن دخترها هیچ کس رقیب من نمی‌شود، و حالا می‌بینم که در این میدان حریف تو نمی‌شوم.

کریستف که مات و مبهوت شده بود، گفت:

ـ من که سر درنمی‌آورم.

---

۱. Blücher سردار آلمانی در جنگ واترلو، که به‌کمک ارتش انگلستان ناپلئون را شکست داد.

ـ دوست عزیز!... برای من نقش بازی نکن! اگر یک ذره از زرنگی‌های تو را داشتم، هیچ کس حریف من نمی‌شد. باید به‌تو آفرین گفت. بلیط‌های لژ گرونباوم را از من می‌گیری و معلم سَرِخانه گرونباوم را به‌آن لژ می‌بری. آن شب که بلیط‌های لژ چهارنفری را به‌تو دادم، به‌فکرم نمی‌رسید که بروم و یک دختر خوشگل را بردارم و به‌آن لژ ببرم. باید به‌تو آفرین بگویم که فکرت بهتر از من کار می‌کند!

کریستف با تعجب گفت:

ـ آن دختر معلم سَرِ خانه بود؟

ـ به‌من هم که دوست و محرم اسرار تو هستم، دروغ می‌گویی؟ می‌خواهی بگویی که از هیچ چیز خبر نداشتی؟ عجب حقه‌ای هستی. پدرم وقتی از قضیه خبردار شد، چند ساعت داد و بیداد می‌کرد. خانوادهٔ گرونباوم هم وقتی قضیه را فهمیدند آن دختر را از خانه بیرون کردند.

کریستف فریادزنان گفت:

ـ آن بیچاره را بیرون کردند، برای آن که با من به‌تآتر آمده بود؟

مانهایم پرسید:

ـ مگر آن دختر این موضوع را به‌تو نگفت؟

کریستف چنان متأثر شده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید، و مانهایم ناچار او را دلداری داد:

ـ دوست من! غصهٔ این جور چیزها را نخور! حتی اگر آن دختر با تو به‌تآتر هم نمی‌آمد، دیر یا زود خانوادهٔ گرونباوم حقیقت را می‌فهمیدند.

ـ کدام حقیقت را؟ از چه چیز باخبر می‌شدند؟

ـ معلوم است دیگر... می‌فهمیدند که آن دختر معشوقهٔ توست.

ـ این چه حرفی است؟ من حتی اسم آن دختر را نمی‌دانم.

مانهایم لبخند زد. معلوم بود که حرف‌های کریستف را باور نمی‌کند، و کریستف ناچار ماجرای آن شب را برای او شرح داد. مانهایم گفت:

ـ اگر این طور باشد که تو می‌گویی، داستان جالب‌تر می‌شود.

کریستف چنان به‌خشم آمده بود که می‌گفت:

ـ باید سراغ خانواده گرونباوم بروم، و آن‌ها را از اشتباه دربیاورم.

ـ عزیز من! این کار را نکن. هرچه بگویی باور نمی‌کنند، وانگهی دیگر فایده ندارد، دختر از این جا رفته است.

کریستف در روزهای بعد تلاش می‌کرد بلکه بتواند آدرس آن دختر را گیر بیاورد و به‌او نامه‌ای بنویسد و عذرخواهی کند. ولی تلاش او بی‌فایده بود. خانوادهٔ گرونباوم نه می‌دانستند که آن دختر به‌کجا رفته است و نه این گونه چیزها برایشان اهمیتی داشت. کریستف همچنان عذاب می‌کشید که چرا ناخواسته و ندانسته آن دختر بینوا را به‌آن روز انداخته است. مدام لحظه‌ای را به‌یاد می‌آورد که برای آخرین بار او را در قطار دیده بود و نگاه افسرده و نگران او را هرگز فراموش نمی‌کرد. هرچند این خاطرهٔ دردناک با مرور زمان، کم و بیش از ذهن او محو می‌شد، امّا در اعماق روح او تأثیر نامطلوب آن باقی مانده بود. امیدوار بود که روزی او را در جایی پیدا کند و همه چیز را برایش بگوید و یقین داشت که روزی او را پیدا خواهد کرد.

خاطرهٔ کورین نیز در ذهن او بود. چند بار برای او نامه نوشت که جوابی نیامد. تا آن که سه ماه بعد یک تلگرام چند کلمه‌ای از او رسید که معنای آن را درست نمی‌فهمید. و ظاهراً کورین در این تلگرام از او پرسیده بود که آیا آن عشق جاودانی هنوز وجود دارد؟ و یک سال بعد هم نامهٔ کوتاهی به‌دست او رسید که کورین با خط کودکانه و ناخوانای خود، به‌تقلید از خانم‌های اشراف، با کلماتی محبت‌آمیز و آمیخته با طنز و شوخی، حال او را پرسیده بود. و بعد از این نامه، دیگر از او خبری به‌دست نیاورد. امّا کریستف او را فراموش نمی‌کرد، هرچند که فرصت نداشت زیاد به‌فکر او باشد!

*

کورین با زیبایی و هنر خود در کریستف اثر گذاشته بود، و بعد از رفتن کورین در نظر داشت نمایشنامه‌ای را که با او قرار گذاشته بود بنویسد، و

چند آهنگ همراه با آواز و موسیقی بسازد، تا کورین بتواند نقش اول این نمایشنامهٔ موزیکال را بازی کند. منظور او در حقیقت نوشتن نوعی ملودرام شاعرانه[1] بود. موتسارت به‌این هنر بسیار علاقه‌مند بود. و بتهوون و وبر و مندلسون و شومان و همهٔ آهنگسازان بزرگ کلاسیک در این زمینه کارهایی کرده بودند، امّا بعد از آن که پیروان واگنر دنیای موسیقی را به‌تصرف خود درآوردند، این هنر گرانقدر تا مدتی جاذبه و اعتبار خود را از دست داد. آن‌ها مدعی بودند که واگنر در آثار خود رابطهٔ بین تآتر و موسیقی را مشخص کرده است، و از آن فراتر نباید رفت. و با این وضع دیگر کسی به‌ملودرام توجه نداشت. پیروان واگنر نه تنها اجازه نمی‌دادند که ملودرام‌های جدیدی به‌وجود آید، بلکه در ملودرام‌های باقی مانده از دوره‌های پیش نیز دست می‌بردند و در اپراهای موسیقی‌دانان بزرگی چون موتسارت و بتهوون و وبر تغییراتی می‌دادند، و به‌جای دیالوگ‌ها، رسیتاتیف[2]هایی را می‌گذاشتند که خودشان نوشته بودند و ادعا می‌کردند که با افزودن این «شاهکار»ها، که درواقع چیزهای بی‌ارزشی بودند، آثار بزرگان هنر را تکمیل کرده‌اند.

کورین با آن ذوق ساده و در عین حال ظریف خود ناهنجار بودن شیوهٔ دکلاماسیون را در سبک واگنر، به‌خوبی دریافته بود. و کریستف نیز با او هم‌عقیده بود، و گاهی از خود می‌پرسید که آیا پیوند دادن کلام با آواز، به‌صورت رسیتاتیف، غیرطبیعی نیست؟ و مثل آن نیست که دو چیز ناسازگار را به‌هم ربط بدهند؟ و یک اسب و یک پرنده را در کنار همدیگر به‌یک ارابه ببندند؟ که به‌هرحال آواز ریتم‌های متفاوتی دارد و بهتر است که یکی از آن‌ها به‌نفع دیگری کنار برود. وگرنه هردوی آن‌ها لطف و ارزش خود را از دست خواهند داد. و دیگر کلام کلام، و آواز آواز نخواهد بود و هردو در تنگنا می‌افتند و نمی‌توانند با هم حرکت کنند.

---

۱. ملودرام شاعرانه، نوعی درام با دیالوگ، در موسیقی‌سازی.

۲. Recitatif ـ آوازی با ریتم آزاد، در اپرا و اوورتور.

هریک مانعی خواهد بود برای دیگری. و آیا بهتر نیست بگذاریم که هردو آزادانه در مسیر خود پیش بروند؟ مثل یک دختر زیبا، که نرم و چابک قدم برمی‌دارد، و جویباری در چند قدمی اوست، و زمزمهٔ جویبار او را به‌دنیای خیال می‌برد، زمزمهٔ آب در او تأثیر می‌گذارد و کم‌کم هماهنگ با این نوای ملایم قدم برمی‌دارد. و موسیقی و شعر نیز همین گونه به‌آزادی در کنار هم حرکت می‌کنند، و هرکدام با کلمات رؤیایی و خاص خویش با دیگری می‌آمیزد. امّا هرنوع شعر و موسیقی برای چنین پیوندی آمادگی ندارد. حتی اگر این پیوند هم به‌بهترین شکل صورت گرفته باشد، با اجراهای نامناسب هردو زیبایی خود را از دست می‌دهند. مخالفان ملودرام نیز به‌همین بهانه‌ها آن را مردود می‌شناختند. کریستف هم مدتی با آن‌ها هم‌عقیده بود، زیرا حس می‌کرد که همراهی کلام و ساز، گاهی آن قدر ناساز می‌شود که گوش هرموسیقی‌دانی را می‌آزارد. آوازه‌خوان‌ها به‌جای آن که صدای خود را با نوای سازها بیامیزند، سعی می‌کنند صدایشان را بالا ببرند، تا جز آواز آن‌ها صدای دیگری شنیده نشود. امّا از روزی که کریستف آوای خوش‌آهنگ و روح‌نواز کورین را در صحنهٔ تآتر شنیده بود، احساس می‌کرد که آوای صاف و روان، مثل نور خورشید در برکهٔ موسیقی چه تلؤلویی دارد، و موسیقی و آواز بدین گونه همدیگر را می‌پذیرند و هماهنگ می‌شوند. و از آن هنگام زیبایی ملودرام شاعرانه را دریافته بود.

●

کریستف تا حدودی به‌حقیقت نزدیک شده بود، ولی ساختن ملودرام شاعرانه‌ای که منظور او بود بسیار دشوار بود. و او به‌این نکته توجه نداشت که برای تهیه و اجرای چنین نمایشی شاعر و آهنگساز و بازیگران نمایش باید هماهنگ باشند و همدیگر را درک کنند. با آن که موسیقی‌دان خوبی بود، امّا هنوز تجربه‌اش کم بود و به‌دشواری می‌توانست در دنیای ناشناخته‌ای قدم بگذارد که تصورات مبهمی از آن در ذهن داشت.

برای تهیه این ملودرام ابتدا در نظر داشت براساس نمایشنامهٔ پریان اثر شکسپیر، یا فاوست دوم گوته کار خود را آغاز کند. به‌هرحال این کار ساده نبود. در تآتر نیز وقتی طرح خود را با دیگران در میان گذاشت، کسی حاضر به‌همکاری و همراهی با او نبود. همه معتقد بودند که کریستف موسیقی‌دان دانایی است، امّا از تآتر چیز زیادی نمی‌داند. با هرکس در این مورد بحث می‌کرد، با استهزاء به‌او می‌نگریست. چون آن‌ها شعر و موسیقی را دو چیز متفاوت می‌دانستند، که با همدیگر دشمنی دارند. و کریستف برای آغاز کار خود به‌یک منظومهٔ تآتری و همکاری یک شاعر نیاز داشت. چون تصور می‌کرد ذوق ادبی ندارد، بهتر دید که دیگران به‌جای او شاعری را انتخاب کنند که قدرت ساختن چنین منظومه‌ای را داشته باشد. که درواقع او شعرشناس نبود، و هروقت که شعری را می‌خواند، حسن و عیب آن را درنمی‌یافت، بعضی از شاعران قدیم را به‌حد پرستش دوست می‌داشت، امّا دوست داشتن او بیشتر جنبهٔ احساسی داشت و یک بار در جمعی گفته بود شعر خوب آن است که اگر به‌نثر درآید، یا به‌زبان‌های دیگر ترجمه شود، لطف و زیبایی آن از بین نرود. که البته منظورش بیشتر متوجه معنی و مفهوم شعر بود. در آن جمع همه سخن او را شنیدند و به‌او خندیدند. مانهایم معتقد بود که او مثل یک ادویه‌فروش درباره شعر اظهارنظر می‌کند. و خود او نیز بارها دیده بود که شاعران دربارهٔ موسیقی قضاوت‌هایی می‌کردند که به‌نظر ابلهانه می‌آمد. به‌همین علت تصور می‌کرد که موسیقی‌دانان هم بهتر است دربارهٔ شعر و شاعری قضاوتی نکنند. کم و بیش فهمیده بود که صلاحیت قضاوت ادبی را ندارد و هروقت شاعر یا ادیبی در زمینهٔ شعر چیزی می‌گفت، بی‌چون و چرا نظر او را می‌پذیرفت. و همین نقطهٔ ضعف او باعث شد که او را با شاعری به‌نام اشتفان فُون هلموت آشنا ساختند و وادارش کردند براساس منظومهٔ نمایشی این شاعر آهنگ بسازد. هلموت که در میان دوستداران

هنر منحط طرفدارانی داشت، منظومهٔ ایفی‌ژنی[1] را که خود ساخته بود به‌دست کریستف داد. در آن ایام شاعران آلمانی ـ مانند شاعران فرانسوی ـ براساس تراژدی‌های یونان قدیم منظومه‌هایی می‌ساختند، امّا هلموت در این منظومه کار عجیبی کرده بود، و موضوع چندین نمایشنامهٔ آلمانی و یونانی را با داستان‌هایی از ایبسن و هُومر و اسکار وایلد درهم آمیخته، و اطلاعاتی را که از کتاب‌های باستان‌شناسی به‌دست آورده بود، برآن‌ها افزوده بود. آگاممنون سردار بزرگ یونانی در این نمایشنامهٔ منظوم بیمارحال بود و آشیل[2] موجودی بود ضعیف‌النفس، که در ابتدای منظومه این دو سردار بزرگ از بدحالی و ضعف جسمی شکایت می‌کردند. و ایفی‌ژنی در این منظومه موجودی بود پرخاشگر و یاوه‌گو، که به‌قهرمانان نصیحت می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که دور از عقل بود. خود را شیفتهٔ مرگ نشان می‌داد و با شور و شیدایی خود را می‌کشت.

این نوع ادبیات ظاهرفریب و مسخ شدهٔ استروگُت،[3] که جامهٔ یونانی به‌تن کرده بود، کریستف را آزار می‌داد، امّا در اطراف او کسانی بودند که این اثر منحط را شاهکار می‌نامیدند، و کریستف نیز با این تصور که صلاحیت ادبی آنان بیش از اوست، این نمایشنامه را پذیرفت و زمینهٔ کار آهنگسازی خود قرار داد، و در این مورد بیش از متن و موضوع نمایشنامه به‌موسیقی می‌اندیشید. فکر و روح او لبریز از موسیقی بود و گمان می‌کرد که امواج عواطف خود را با موسیقی می‌تواند در بستر این نمایشنامه به‌حرکت وادارد، و این منظومه را با جادوی موسیقی به‌شکل دلخواه خود درآورد. منظومه را به‌گونه‌ای که خود او می‌خواست و در نظر می‌آورد، می‌دید و می‌خواند. درست مثل دوران کودکی‌اش، که با واقعیات کاری نداشت و هرچیز را آن طور که خود می‌خواست تعبیر می‌کرد و در ذهن

---

۱. ایفی‌ژنی، دختر آگاممنون، سردار سپاهیان یونان در جنگ تروا.

۲. آشیل، معروف‌ترین قهرمان آثار هومر و نخستین دلاور افسانهٔ ایلیاد.

۳. Ostrogothe از قبیله‌های قدیم ژرمن، که مدت‌ها بر روم حکومت می‌کردند.

جای می‌داد.

امّا وقتی کار او به‌پایان رسید، و تمرین‌های نمایش آغاز شد، از همان ابتدا دریافت که آنچه برصحنه خواهد آمد چقدر ابلهانه است، و ناچار شد برای هنرپیشگان، و برای شاعر که به‌تماشا آمده بود، توضیح بدهد که این نمایشنامه تعبیرهای نادرستی دارد و از اصل معیوب است. هلموت، شاعر این منظومه، از او رنجید و مدعی شد که نمایشنامه را براساس فهم دقیق و ذوق سلیم خود نوشته است، امّا کریستف می‌گفت که این منظومه برپایهٔ تصورات نادرست شاعر به‌وجود آمده است. توضیحات او کسی را قانع نکرد و همه به‌او خندیدند و ناچار خاموش ماند. امّا کم‌کم متوجه می‌شد خطا از خود اوست که این نمایشنامهٔ احمقانه را پذیرفته و متن کار خود قرار داده است. با این حال گاهی با خود می‌گفت: «ای جوان نادان!... تو از شعر و منظومه چیزی نمی‌فهمی. موسیقی در محدودهٔ توست و شعر در محدودهٔ شاعر!» و در تمرین‌های بعدی بیشتر به‌این نکته پی برد که این نمایشنامه چقدر بد و مضحک نوشته شده است. و هربار که در این تمرین‌ها رهبری ارکستر را به‌عهده می‌گرفت، آن قدر پریشان می‌شد که به‌زحمت چوبهٔ رهبری را تکان می‌داد و آرزو می‌کرد که ای کاش به‌جای رهبر ارکستر، سوفلور نمایش بود تا از نظرها پنهان می‌ماند. و آن قدر صادق و بی‌پیرایه بود که نمی‌توانست روی احساسات خود سرپوش بگذارد و با حرکات سر و دست نشان می‌داد که چقدر از این نمایشنامه بدش آمده است. و هلموت که شاهد حرکات او بود، می‌خندید و با لحن تمسخرآمیزی می‌گفت:

ـ مثل این که حضرت عالی هنوز هم به‌نمایشنامهٔ من ایراد دارید؟

و کریستف با صداقت می‌گفت:

ـ حقیقت این است که این نمایشنامه هنوز برای من نامفهوم است.

ـ امّا شما این نمایشنامه را خوانده‌اید و براساس آن آهنگ ساخته‌اید. اگر نامفهوم بود که نمی‌توانستید روی آن آهنگ بسازید.

کریستف به‌سادگی می‌گفت:

ـ فهمیده بودم، امّا طور دیگری فهمیده بودم و از ابتدا در اشتباه بودم.

ـ پس شما براساس تصورات خودتان این موسیقی را ساخته‌اید؟

ـ و چه بهتر بود که نمایشنامه را کنار می‌گذاشتم و با تصورات خودم همه چیز را می‌ساختم.

و هلموت که دیگر تاب شنیدن حرف‌های او را نداشت، نزد مسئولان تآتر می‌رفت و اصرار می‌کرد که قسمت‌هایی از موسیقی کریستف را حذف کنند تا نمایشنامهٔ منظوم بدون موسیقی اجرا شود. به‌هرحال وضع به‌شکلی درآمده بود که شاعر و آهنگساز با هم تفاهم نداشتند، و بازیگران با آن‌ها کاری نداشتند، و منظورشان اجوای نقش بود، حتی اگر به‌مفهوم آن پی نبرند. سازگار بودن دکلامامیون‌ها با اصوات قطعه و ریتم موسیقایی برای هیچ کس اهمیت نداشت. هنرپیشگان به‌دلخواه خود بازی می‌کردند و موسیقی ساز خودش را می‌زد. گاهی دکلامامیون چنان از قاعده خارج می‌شد که کریستف فریاد می‌کشید و به‌هنرپیشگان هشدار می‌داد، امّا کسی مفهوم و معنای هشدار او را نمی‌فهمید.

کریستف به‌فکر افتاده بود که همه چیز را رها کند و برود، امّا نمی‌توانست. چون مدت‌ها تمرین کرده بودند و مسئولان تآتر می‌توانستند علیه او، که به‌تعهداتش عمل نکرده است، پرونده سازی کنند. ناچار دنبالهٔ کار را می‌گرفت و گاهی برای مانهایم شرح می‌داد که در چه گردابی افتاده است. مانهایم به‌او می‌خندید و می‌گفت:

ـ به‌نظر من که هیچ عیب و ایرادی در کار نیست. هنرپیشگان و ارکستر تمرین‌های مرتب و خوبی دارند. این نمایش به‌موقع برای اجرا آماده می‌شود. مهم نیست که کسی آن را درک نمی‌کند، معمولاً یک آهنگساز منظور خودش را درک می‌کند، امّا گاهی اتفاق می‌افتد که حتی آهنگساز هم نمی‌داند که چه چیزی ساخته است و چه منظوری داشته!

کریستف از نتیجهٔ کار می‌ترسید، و می‌ترسید هلموت با آن نمایشنامهٔ

مضحکی که نوشته است به‌هنر موسیقی او لطمه بزنند. مانهایم با قسمتی از حرف‌های او موافق بود، امّا معتقد بود با آن‌که هلموت نه ذوق هنری دارد و نه عقل و شعور، ولی یک زن بسیار زیبا دارد، که بسیار باهوش است و عدهٔ زیادی را به‌ضیافت‌های خود دعوت می‌کند و باعث می‌شود که منتقدان هنری از تمام کارهای هلموت تعریف و تمجید کنند. کریستف حرف‌های مانهایم را بی‌ربط و احمقانه می‌دانست، امّا مانهایم می‌خندید و می‌گفت:

ـ آدم‌هایی مثل تو از واقعیات فرار می‌کنند، و اصلاً نمی‌دانند در زندگی واقعی چه حساب‌هایی هست.

و به‌کریستف نصیحت می‌کرد که در فکر بد و خوب نمایشنامهٔ هلموت نباشد و به‌آیندهٔ خود بیندیشد، و برای خودش و موسیقی‌اش در روزنامه‌ها تبلیغ کند تا مردم بیشتر به‌او معتقد شوند. و کریستف از این گونه تبلیغات نفرت داشت. هربار که خبرنگاری برای مصاحبه با او می‌آمد و دربارهٔ زندگی و گذشتهٔ او می‌پرسید، می‌گفت:

ـ زندگی من به‌هیچ کس ربط ندارد، و هرچه بوده و هست مربوط به‌خود من است.

و هروقت که از او عکس می‌خواستند تا در مجله چاپ کنند، به‌خشم می‌آمد و می‌گفت: «خدا را شکر که امپراتور نیستم، وگرنه مجبور می‌شدم سَرِ بریدهٔ خود را در جایی برای تماشای عموم بگذارم!» کریستف از خودنمایی بیزار بود. به‌رجال سرشناس و بانفوذ نزدیک نمی‌شد و به‌ضیافت بزرگان نمی‌رفت و گاهی که ناچار می‌شد به‌مهمانی بزرگان برود، کارهایی می‌کرد که همه از او می‌رنجیدند.

امّا در این روزها وضعی پیش آمد که ارتباط او با تنها نشریه‌ای که در آن مقاله می‌نوشت قطع شد.

*

سرانجام آنچه انتظارش می‌رفت اتفاق افتاد. در آن ایام مقاله‌های

انتقادی او هرهفته در مجلهٔ دیونیزوس چاپ می‌شد و مانهایم به‌بهانهٔ تصحیح نمونه‌های چاپی هربلایی که می‌خواست برسر این مقالات می‌آورد و حتی گاهی جمله‌هایی را که در انتقاد از یک هنرمند بود حذف می‌کرد، و جمله‌های ستایش‌آمیزی به‌جای آن‌ها می‌گذاشت.

کریستف که از این ماجرا غافل مانده بود، روزی در یک محفل نوازندهٔ چیره‌دستی را دید، که نه تنها به‌قدرتش در نوازندگی، بلکه به‌زیبایی ظاهر خود نیز می‌نازید. و کریستف در آخرین مقالهٔ خود از او انتقاد کرده بود، امّا آن روز این هنرمند وقتی او را دید، پیش آمد و با گرمی دست او را فشرد و از محبت بی‌دریغ او سپاسگزاری کرد. کریستف که نمی‌توانست بفهمد که چرا آن نوازنده از مقالهٔ تند و انتقادی او خشنود شده است، با لحنی خشونت‌آمیز با او سخن گفت و از او دور شد. آن نوازندهٔ هنرمند از رفتار او تعجب کرد و در دل گفت که این جوان هرچند ظاهری ناخوشآیند دارد، پاک‌طینت و مهربان است! و کریستف به‌یاد آورد که چندی پیش نیز یکی دیگر از هنرمندان نامه‌ای برای او فرستاده بود و از لطف و محبت بی‌دریغ او تشکر کرده بود. حال آن که او در مقاله‌ای سخت به‌او تاخته بود. ناگهان بدگمان شد، و همان روز آخرین شمارهٔ مجلهٔ دیونیزوس را خرید و با دقت مقالهٔ خود را خواند. تا چند دقیقه تصور می‌کرد که خواب می‌بیند یا دیوانه شده است. چنان پریشان شده بود، که نمی‌توانست آرام بگیرد، با سرعت خود را به‌دفتر مجله رساند.

والدهایم مدیر مجله، و مانهایم در دفتر مجله نشسته بودند و با زن هنرپیشه‌ای که به‌دیدارشان آمده بود، گفت و گوی شیرینی داشتند، که ناگهان کریستف وارد اتاق شد و بی‌آن که به‌آن‌ها فرصت نفس کشیدن بدهد، مجله را روی میز مدیر کوفت و فریاد زد و بدترین فحش‌ها را نثار آن‌ها کرد و هردو را حقه‌باز و رذل و فرومایه خواند، و همچنان که فحش می‌داد و فریاد می‌زد، یک صندلی را برداشته بود و با خشم به‌این طرف و آن طرف می‌کوفت. مانهایم از جا برخاسته بود و سعی می‌کرد با خنده و

شوخی او را آرام کند، امّا کریستف لگدی به‌پشت او کوفت، و او ناچار پشت یک میز پناه برد، و با این حال از خنده و شوخی دست برنمی‌داشت. امّا والدهاوس برعکس او، سعی می‌کرد وقار و متانت خود را حفظ کند، و می‌خواست به‌او بفهماند که به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهد با این لحن بی‌ادبانه با او حرف بزنند، و برای ادب کردن او، کارت اسم خود را به‌دست کریستف داد. کریستف کارت را به‌صورت او پرتاب کرد و فریاد زد:

ـ شما را خوب می‌شناسم، آدمی هستید حقه‌باز و متقلب. من با شما دوئل نمی‌کنم، چون شما را آدم حساب نمی‌کنم. شما لایق یک جفت سیلی هستید و بس.

کریستف آن چنان فریاد می‌کشید، که صدای او در کوچه‌های اطراف شنیده می‌شد، و عده‌ای از رهگذران پای پنجره جمع شده بودند تا از قضایا باخبر شوند. مانهایم پنجره را بست تا صدای او بیرون نرود. زن هنرپیشه هم که وحشت کرده بود، می‌خواست از آن جا فرار کند، امّا کریستف جلوی در ایستاده بود و اجازه نمی‌داد کسی از اتاق بیرون برود. والدهاوس رنگش سفید شده بود و تکلیف خود را نمی‌دانست. و مانهایم همچنان لبخند می‌زد و می‌خواست چیزهایی برای رفع ابهام بگوید. امّا کریستف به‌او فرصت حرف زدن نمی‌داد و همچنان فریاد می‌کشید و فحش می‌داد. تا آن که دیگر دشنامی نمانده بود که نگفته باشد. و آن وقت درها را به‌هم کوفت و رفت.

مانهایم چند دقیقه بعد از رفتن او آرامش خود را بازیافت. مثل یک مرغابی که وقتی از آب بیرون می‌آید، پر و بالش در چشم به‌هم زدنی خشک می‌شود، او نیز همهٔ فحش‌هایی راکه شنیده بود، فراموش کرد. امّا والدهاوس احساس می‌کرد که عمیقاً زخم خورده است. چون کریستف در حضور دیگران به‌او توهین کرده،و کارمندان مجله هم از قضایا باخبر شده بودند. و او که خود را شخصیت عالی‌قدری می‌دانست، باورش

نمی‌آمد که یک جوان بیاید و او را بی‌رحمانه خوار و خفیف کند. مانهایم برخلاف او، کینه‌ای از کریستف در دل نداشت. چند ماهی مقالات او را به‌دلخواه خود درآورده بود و کریستف را بازیچهٔ خود کرده بود. و حالا که رازش فاش شده بود، و از کریستف ناسزا شنیده بود، متأثر نبود، و حتی چند بار به‌دیدار کریستف رفت تا دوباره با او دست دوستی بدهد، امّا کریستف حاضر نبود با او آشتی کند. و مانهایم ناچار شد روابط دوستانه‌اش را با او قطع کند و در فکر یافتن بازیچهٔ دیگری باشد. با این حال گاهی نزد او می‌رفت و به‌او می‌گفت که برای همیشه دوست او خواهد بود.

دو روز بعد از این ماجرا، ملودرام شاعرانهٔ ایفی‌ژنی برصحنه آمد، که با شکست روبه‌رو شد. مجلهٔ دیونیزوس از متن نمایشنامه تعریف کرد، و دربارهٔ موسیقی آن چیزی ننوشت. مجله‌های دیگر هم در این باره سکوت کردند. امّا مردم سوت کشیدند و های و هو کردند. و این نمایش بیش از سه شب برصحنه نماند و تا مدت‌ها در همه جا از آن با شوخی و استهزاء سخن می‌گفتند. و همهٔ کسانی که کریستف از آن‌ها انتقاد کرده بود، بهانه‌ای یافته بودند تا او را مسخره کنند. کریستف که نمی‌توانست از ایفی‌ژنی دفاع کند، ناچار سکوت می‌کرد. تنها چیزی که باعث می‌شد دیگران احترام او را نگاه دارند و بیش از اندازه به‌او نتازند، رفت و آمد او با دربار دوک بزرگ بود. هرچند که دوک بزرگ در این اواخر کمی از او رنجیده بود که چرا به‌توصیه‌های او عمل نمی‌کند، با این وصف مردم می‌پنداشتند که هنوز مقرب دربار اوست. و در آن روزها اتفاقی افتاد که او حمایت دوک بزرگ را نیز از دست داد.

●

در این روزها نقدنویسان هنری نه تنها به‌آفریده‌های موسیقی او می‌تاختند، بلکه نوآوری‌های او را مضحک و مسخره می‌نامیدند. البته با چند و چون این نوآوری‌ها کاری نداشتند، و بیشتر افکار و عقاید او را در

این زمینه تحریف می‌کردند و به‌شکل دلخواه خود درمی‌آوردند تا آسان‌تر بتوانند او را دست بیندازند. کریستف هنوز آن قدر فراست و پختگی نداشت که قضایا را به‌روی خود نیاورد و با سکوت خود این انتقادات غرض‌آلود را بی‌اهمیت جلوه بدهد و گمان می‌کرد که باید این گونه مقالات را بی‌جواب بگذارد. در جواب منتقدان خود مقالات تندی نوشت، و نوشته‌های خود را برای چاپ به‌دو روزنامهٔ محلی فرستاد امّا آن دو روزنامه مقالات او را پس فرستادند و با لحن استهزاءآمیزی به‌او اطلاع دادند که چاپ این نوع مقالات را نمی‌پذیرند. کریستف از پا ننشست و به‌فکر افتاد که مقالاتش را در اختیار روزنامهٔ سوسیالیست شهر بگذارد. سوسیالیست‌ها در این سال‌ها گاهی از او می‌خواستند که به‌صف آن‌ها بپیوندد. با یکی از سودبیران آن روزنامه آشنا بود، و گاهی با او می‌نشست و ساعت‌ها با هم بحث می‌کردند. این نویسندهٔ سوسیالیست از دولتمردان و ارتش انتقادات تندی می‌کرد و معتقد بود که ذهن مردم باید از افکار قدیمی و پوسیده پاک شود. کریستف با قسمتی از عقاید او موافق بود، امّا این بحث‌ها در همین جا متوقف نمی‌شد و در انتها به‌عقاید کارل مارکس و ماتریالیسم می‌رسید، و کریستف به‌این گونه مسائل گرایش نداشت و احساس می‌کرد که این روزنامه‌نگار سوسیالیست نوعی خشونت‌طلبی و زورمداری و کشش به‌سوی خودکامگی را تبلیغ می‌کند، که هرچند در قالبی دیگر است، امّا کم و بیش به‌استبداد حکومتی آن روز در آلمان بی‌شباهت نیست. با این وصف، حالا که می‌دید روزنامه‌های دیگر حاضر نیستند مقالات او را چاپ کنند، به‌فکر افتاد به‌سراغ این نویسندهٔ سوسیالیست برود. هرچند که می‌دانست چاپ مقالاتش در این روزنامه برای او رسوایی بسیار در پی خواهد داشت. زیرا این روزنامه بسیار تند و پرخاشگر بود، و غالباً در تنگنای توقیف و تعطیل می‌افتاد. کریستف مقالات این روزنامه را نمی‌خواند و نمی‌دانست که نویسندگان آن با چه لحن زننده و خشونت‌آمیزی به‌مخالفان حمله می‌کنند، و تنها

چیزی که برای کریستف اهمیت داشت چاپ نوشته‌هایش بود. می‌خواست نشان بدهد که از میدان نبرد بیرون نمی‌رود. و ناچار به‌دفتر روزنامهٔ سوسیالیست‌ها رفت و آن‌ها با روی خوش او را پذیرفتند و روز بعد مقاله‌اش را همراه با یادداشت سردبیر چاپ کردند. سردبیر در این یادداشت نوشته بود: «استاد جوان و هنرمند، رفیق کرافت، که از مبارزان راه طبقهٔ کارگر است، از این پس با ما همکاری پی‌گیر خواهد داشت.»

کریستف نه آن یادداشت را دید و نه مقالهٔ خود را. زیرا روز یکشنبه بود، و او پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون رفت و به‌دامان طبیعت پناه برد. سرخوش و شاداب بود و آواز می‌خواند و می‌رقصید، و تند و چابک قدم برمی‌داشت. نه در فکر روزنامه بود و نه در قید مقالهٔ انتقادی‌اش، که در روزنامهٔ سوسیالیست‌ها چاپ شده بود. فصل بهار بود و به‌موسیقی روح‌نواز آسمان و زمین گوش می‌داد. شاد بود که نبایددر سالن‌های تاریک و خفه بنشیند و به‌کنسرت یک نوازندهٔ چیره‌دست، که جز خودنمایی هدفی ندارد، گوش بدهد. جنگل در آن روز بهاری زمزمهٔ شیرینی داشت، و زندگی با عطر شُکرآورش در پوستهٔ زمین نفوذ می‌کرد.

کریستف وقتی به‌خانه بازگشت، روحش پر از موسیقی بود و روشنایی. و در آن حال مادرش نامه‌ای به‌دست او داد، که از دربار آورده بودند. در آن نامه با لحنی خشک و رسمی، از «آقای کرافت» خواسته بودند که صبح آن روز به‌کاخ دوک بزرگ برود. صبح گذشته بود، یک ساعت بعدازظهر بود. معلوم نبود چرا دوک بزرگ او را احضار کرده است. با نگرانی به‌مادرش گفت:

ـ باشد! فردا می‌روم.

مادرش هراسان شد و گفت:

ـ حتماً دوک بزرگ کار مهمی با تو دارد، باید زودتر بروی.

کریستف گفت:

ـ مادر! این جور آدم‌ها هیچ وقت کار مهمی ندارند. حتماً می‌خواهد

بگوید که در خواب چه جور آهنگ‌هایی به‌او الهام شده. شاید هم مثل زیگفرید مه‌یر،[1] به‌فکر آهنگ‌سازی افتاده، و می‌خواهد یک سرود ملی تازه درست کند. که اگر به‌این فکر افتاده باشد، به‌او می‌گویم: عالیجناب! اگر می‌خواهید باید کلاهتان را از سر بردارید، لباس پرزرق و برق خودتان را از تن درآورید و لخت و برهنه خودتان و آهنگ‌تان را به‌قضاوت عموم بگذارید، تا حقیقت را به‌شما بگویند.

لوئیزا که ساده و زودباور بود، دست‌هایش را به‌سوی آسمان بلند کرد و گفت:

ـ این پسر پاک دیوانه شده، می‌ترسم سر خودش را به‌باد بدهد!

کریستف بیشتر سربه‌سر او می‌گذاشت و حرف‌های عجیب‌تری می‌زد تا او را بیشتر نگران کند. امّا وقتی مادرش پی برد که کریستف شوخی می‌کند، ناراحت شد و به‌او گفت:

ـ پسرا تو اصلاً عقل نداری!

و کریستف برای آن که دلش را به‌دست بیاورد، او را در آغوش کشید. آن روز بسیار سَرِحال بود. و در ضمن گردش نیز ملودی‌های یک آهنگ به‌ذهنش آمده بودند، و حس می‌کرد این ملودی‌ها مثل ماهیانی که در آب شنا می‌کنند در درون او به‌حرکت درآمده‌اند. برای رفتن به‌دربار عجله نداشت، گرسنه بود. با حوصله غذایش را خورد و با خنده و شوخی به‌مادرش گفت که قصد دارد با لباس غبار گرفته و کفش‌های گِل‌آلود به‌کاخ دوک بزرگ برود... و از ته‌گلو صدای تمام سازهای ارکستر را درمی‌آورد و مثل یک بلبل چهچه می‌زد. نرم‌نرم لباس خود را عوض کرد و کفش‌هایش را واکس زد. مادرش نیز او را زیر نظر داشت و گره کراوات او را محکم می‌کرد. کریستف باز از شوخی دست برنمی‌داشت و به‌مادرش می‌گفت که می‌خواهد برود و شاهزاده خانم آدلائید را ببیند. این شاهزاده خانم در

---

۱. Sigfried Meyer بعضی از هجونویسان آلمان، این نام مستعار را برای امپراتور انتخاب کرده بودند.

دوران کودکی‌اش با او بسیار مهربان بود و همیشه او را نوازش می‌کرد. چند ماه پیش با یکی از شاهزاده‌های جوان ایالت‌های دیگر آلمان ازدواج کرده بود و از آن جا رفته بود. چند هفته‌ای بود که بازآمده و قصد داشت چند روزی را نزد پدر و مادر خود بماند. لوئیزا همیشه به‌آشنایانش می‌گفت که کریستف عاشق شاهزاده خانم آدلائید است، و او نیز برای خوشآمد مادر وانمود می‌کرد که گرفتار عشق او شده است!

کریستف دلش نمی‌خواست به‌این زودی به‌کاخ برسد. آهسته قدم برمی‌داشت. ویترین مغازه‌ها را یک به‌یک از نظر می‌گذراند و سگی را که در گوشه خیابان دراز کشیده بود و خمیازه می‌کشید نوازش می‌کرد. در میدانی که نزدیک کاخ بود، از روی نرده‌ها به‌این سو و آن سو می‌پرید. در گوشه‌ای از این میدان دو حوض بی‌آب بود و در دو سوی هر حوض، دو باغچهٔ بی‌گل و بی‌درخت و ترینه. هریک از باغچه‌ها با یک باریکهٔ خاکی به‌دو نیم شده بود. در این باریکه‌ها، کوزه‌های بزرگ درختان نارنج را کنار هم چیده بودند. در وسط میدان یک مجسمهٔ مفرغی بود از یکی از اجداد بزرگ دوک، در لباس دوران لویی فیلیپ. و در چهار گوشهٔ این میدان نیز چهار مجسمه کار گذاشته بودند که نمودارهایی بودند از شرف و افتخار ملی. در پای یکی از مجسمه‌ها نیمکتی بود که رهگذری روی آن روزنامه‌ای پهن کرده بود و خوابیده بود. کمی جلوتر در مقابل در ورودی کاخ جوخه‌ای از نگهبانان، از بی‌کاری به‌خواب رفته بودند. دو عرادهٔ توپ، در چند قدمی آن‌ها با لوله‌های خالی شهر را هدف گرفته بودند. همهٔ این چیزها به‌نظر کریستف مضحک و احمقانه می‌آمدند.

وقتی وارد کاخ شد، نمی‌خواست خیلی رسمی و جدی باشد، امّا از سوت زدن و زمزمهٔ آهنگی که در ذهنش بود، دست برداشت. دربان مالخوردهٔ کاخ، که از دوران کودکی او را می‌شناخت، و همیشه با او صمیمی و خودمانی بود، این بار کمی خشک و رسمی با او برخورد کرد. در نخستین تالار یکی از کارمندان دربار را دید که همیشه با او رفتار

دوستانه‌ای داشت، او نیز اعتنایی نکرد و خود را کنار کشید تا با او روبه‌رو نشود. کریستف کمی نگران شد. رفت و از مسئول تشریفات خواهش کرد که او را به‌حضور دوک بزرگ ببرد.

وقتی وارد تالار بزرگ کاخ شد، دوک بزرگ را دید که سیگار می‌کشد و با مهمانان خود گفت و گو می‌کند. شاهزاده خانم آدلائید روی نیمکتی نشسته بود و چند نفر از افسران بلندپایه دور و براو بودند. او نیز سیگار می‌کشید. همه سرخوش و مَرِحال بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. و کریستف در اولین لحظهٔ ورود صدای خنده‌های بلند دوک بزرگ را می‌شنید. امّا دوک به‌محض آن که کریستف را دید، ساکت شد و اخم کرد و به‌طرف او آمد و با لحن مسخره‌ای گفت:

ـ پس حضرت عالی تشریف آورده‌اید! برما منت گذاشته‌اید و به‌دیدن ما آمده‌اید!... آقا!... مثل این که من مسخرهٔ شما هستم... آقا! شما آدم مسخره‌ای هستید.

کریستف که مبهوت شده بود، تا چند لحظه نمی‌توانست چیزی بگوید. گمان می‌کرد که دوک بزرگ به‌علت دیر آمدن او به‌کاخ این طور به‌خشم آمده است. با لحن معصومانه‌ای گفت:

ـ حضرت والا! چه گناهی کرده‌ام که...

دوک بزرگ نگذاشت که جملهٔ او تمام شود، فریاد زد:

ـ من اجازه نمی‌دهم که یک آدم مسخره به‌من توهین کند!

کریستف که رنگ از رویش پریده بود، به‌زحمت توانست نیروی خود را جمع کند و بگوید:

ـ حضرت والا! شما نباید به‌من که هیچ گناهی نکرده‌ام توهین کنید.

دوک بزرگ به‌منشی خود اشاره کرد، و او روزنامه‌ای را آورد و به‌دست دوک داد. دوک بزرگ مثل گاوبازی که شنل سرخ خود را در مقابل چشمان گاو تکان می‌دهد، روزنامه را گرفت و جلوی چشم کریستف تکان داد و فریاد زد:

ـ آقا!... نگاه کنید!... این مزخرفات را شما نوشته‌اید؟ باید سر شما را گرفت و در مدفوع خودتان فرو برد.

کریستف که روزنامهٔ سوسیالیست‌ها را در دستِ دوک بزرگ می‌دید، گفت:

ـ من که کار بدی نکرده‌ام، یک نقد هنری نوشته‌ام، این که کار بدی نیست.

دوک بزرگ که خشمش بیشتر شده بود، فریاد زد:

ـ شما آدمی هستید که شرم و حیا ندارید. در روزنامه‌ای مقاله می‌نویسید که فحش‌نامه است و هرروز بدترین فحش‌ها را به‌من می‌دهد و به‌سرتا پای من استفراغ می‌کند.

کریستف گفت:

ـ حضرت والا! من تا حالا این روزنامه را نخوانده‌ام.

دوک با فریاد گفت:

ـ شما دروغ می‌گویید!

ـ هیچ کس به‌من تهمت دروغگویی نمی‌زند. وانگهی من حق دارم که هرچه دلم می‌خواهد بنویسم و در هررروزنامه‌ای چاپ کنم. کار من موسیقی است، مقاله من هم دربارهٔ موسیقی است.

ـ شما لیاقت هیچ کاری را ندارید. پدرتان تا وقتی زنده بود رفتار و اخلاق بسیار بدی داشت، شما هم رفتار و اخلاق او را به‌ارث برده‌اید. من هیچ وقت از شما راضی نبودم، با این حال از شما و خانوادهٔ شما در همه حال و همه وقت حمایت کرده‌ام و هزار جور کمک به‌شما کرده‌ام. امّا شما می‌روید در روزنامه‌ای که با من دشمنی دارد مقاله می‌نویسید. بعد از این به‌شما اجازه نمی‌دهم در هیچ کجا چیز بنویسید. با این مهملاتی که در روزنامه‌ها می‌نویسید حال مرا به‌هم می‌زنید. اجازه نمی‌دهم که شما، که زیر چتر حمایت من هستید، مقالات بی‌اساس بنویسید و به‌هنرمندان بزرگ سرزمین ما، که برای همهٔ آلمانی‌ها عزیز و محترم‌اند، توهین کنید.

به‌جای نوشتن این مهملات، بروید و آهنگ‌های بهتری بسازید و اگر نمی‌توانید آهنگ‌های بهتری بسازید، بروید و بیشتر تمرین کنید. من در دستگاه خودم، به‌کسی که می‌خواهد نقش بِبِل[1] را بازی کند، احتیاج ندارم. خوشبختانه همهٔ ما می‌دانیم که موسیقی خوب چه معنایی دارد و احتیاج نداریم که شما بیایید و حقیقت را به‌ما بگویید. آقا! دیگر بس است! بروید پیانوی خودتان را بزنید و این بازی‌ها را تمام کنید!

دوک بزرگ با هیکل تنومندش در دو قدمی کریستف ایستاده بود، و با تکبر به‌او نگاه می‌کرد و همچنان سَرِ او داد می‌کشید. کریستف نیز که طاقتش تمام شده بود، فریادزنان گفت:

ـ حضرت والا! من بردهٔ شما نیستم، هرچه دلم می‌خواهد می‌گویم و می‌نویسم.

کریستف که سر تا پا می‌لرزید، بی‌آن که متوجه باشد، آرنجش به‌میز خورد و چیزی از روی میز به‌زمین افتاد و خودش نمی‌فهمید که چه حال و وضع احمقانه‌ای دارد. شاهزاده خانم آدلائید را می‌دید که با افسران بلندپایه‌ای که در اطراف او بودند دربارهٔ او حرف می‌زنند. امّا کوتاه نمی‌آمد. دوک بزرگ فریاد می‌کشید و او نیز فریاد می‌کشید. منشی دوک و یکی از کارمندان دربار آمده بودند و سعی می‌کردند که او را آرام کنند. امّا کریستف لحظه به‌لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد، و یک زیرسیگاری را که معلوم نبود از روی کدام میز برداشته بود بی‌اختیار در هوا تکان می‌داد و گاهی یک صندلی را که دَمِ دست او بود بلند می‌کرد و به‌زمین می‌کوفت. دوک بزرگ که دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، فریادزنان گفت:

ـ بروید بیرون!... من شما را برای همیشه از این جا بیرون می‌کنم.

افسران بلندپایه دور دوک بزرگ جمع شده بودند، بلکه بتوانند او را آرام کنند. کم مانده بود که قلب دوک بزرگ از کار بیفتد، و همچنان فریاد می‌زد.

---

۱. Auguste Bebel از رهبران سوسیالیسم در آلمان (۱۹۰۳ـ۱۸۴۰).

ـ این جوانک احمق را از این جا بیرون کنید، بیرونش بیندازید.

کریستف دیگر حال خود را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. با آن که از کودکی به‌او گفته بودند که احترام بزرگتر را حفظ باید کرد، و دوک بزرگ که مقام بلندی داشت، در تمام این سال‌ها او و خانواده‌اش را زیر چتر حمایت خود گرفته بود، وکریستف خود را مدیون او می‌دانست، با این وصف نمی‌توانست زیر بار زور برود. با آن که در این دعوا خوار و خفیف شده بود، نمی‌گذاشت که دیگران دست او را بگیرند و از کاخ بیرونش بیندازند. خود به‌طرف دَرِ تالار بزرگ به‌راه افتاد. خدمتکارانی که فریادهای او و دوک بزرگ را شنیده بودند، به‌تالار بزرگ آمده بودند و بی‌رحمانه به‌او نگاه می‌کردند. و با آن که تا دَرِ تالار بعدی سی قدم بیشتر فاصله نبود، این لحظه‌ها به‌نظرش به‌درازای یک عمر می‌آمد. مثل این بود که راهروهای کاخ درازتر شده بودند. و او می‌خواست هرچه زودتر از کاخ بیرون برود و به‌روشنایی برسد. با هزار زحمت از پله‌های سرسرا پایین آمد و تمام قوای خود را جمع کرد تا توانست به‌میدان مقابل کاخ برسد. وقتی به‌خانه بازگشت، مادرش از دیدن او وحشت کرد امّا هرچه پرسید کریستف جوابش را نداد. از پلکان بالا رفت و در اتاق را به‌روی خود بست. می‌لرزید، به‌زحمت نفس می‌کشید، دلش می‌خواست بمیرد تا ناچار نباشد زنده بماند و مبارزه کند. آرزو می‌کرد که ای کاش در فضا محو می‌شد و اثری از او برجای نمی‌ماند.

لباس خود را درآورد، هرتکهٔ آن را به‌گوشه‌ای انداخت و روی تختخواب دراز کشید و سر خود را زیر لحاف پنهان کرد. دیگر صدایی نمی‌شنید، امّا حس می‌کرد که دنیا دور سرش می‌چرخد.

لوئیزا بیهوده با مشت به‌در می‌کوفت و او را صدا می‌زد. لوئیزا می‌رفت و می‌آمد و گوش خود را به‌در اتاق او می‌چسباند، و صدایی نمی‌شنید و گریه می‌کرد. کریستف در نیمه‌های شب بیدار شد، و با مشت به‌در و دیوار کوفت. عرق کرده بود، سر تا پا خیس بود. به‌فکر افتاده بود که برود و

دوک بزرگ را بکشد. لبریز از خشم و نفرت بود و شرمساری، امّا خاموش بود و کسی از غوغای درون او خبردار نمی‌شد.

*

صبح آن شب، کریستف از اتاق خود بیرون آمد. درمانده بود، ساکت بود، به‌مادرش چیزی نمی‌گفت، امّا لوئیزا از ماجرا خبردار شده بود. داستان درگیری او با دوک بزرگ در شهر پیچیده بود. همسایه‌ها این داستان را برای لوئیزا شرح داده بودند، و آن روز کریستف ساعت‌ها در کنار آتش نشسته بود، و هروقت تنها می‌ماند می‌گریست.

عصر آن روز، سردبیر روزنامهٔ سوسیالیست شهر به‌دیدن او آمد. طبعاً او نیز مانند دیگران از قضایا باخبر شده بود و آمده بود که جزئیات را از زبان کریستف بشنود. کریستف در لحظه‌های درماندگی خشنود شده بود که می‌تواند با او درددل کند. و چون آدم مغروری بود، احساس پشیمانی نمی‌کرد بلکه برعکس به‌هیجان آمده بود، و اسرار ناگفته‌ای را به‌زبان می‌آورد و با افشای این اسرار کمی از درد او کاسته می‌شد. چون گمان می‌کرد باکسی سخن می‌گوید که مثل او با ظلم دشمنی دارد. روزنامه‌نگار برای آن که او را بیشتر به‌حرف بیاورد و از اسرار بیشتری باخبر شود، با او همدردی می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که او بیشتر تحریک شود و چیزی را ناگفته نگذارد. چون می‌دانست که نشر این گونه اخبار از زبان یکی از وابستگان دربار، فرصت بی‌مانندی است که کمتر به‌دست می‌آید. برای این منظور از کریستف خواست که مقاله‌ای بنویسد و این جزئیات را به‌تفصیل در آن مقاله شرح بدهد. امّا کریستف گفت که هرگز چنین کاری را نخواهد کرد، زیرا اگر مقاله‌ای در انتقاد از دوک بزرگ بنویسد، همه تصور خواهند کرد که به‌قصد انتقام چنین چیزهایی را نوشته است. حتی معتقد بود با آن که دیگر از کارکنان دربار نیست، باید خویشتن‌دار باشد و با حیثیت و آبروی دوک بزرگ بازی نکند. روزنامه‌نگار که علت خویشتن‌داری او را نمی‌فهمید و گمان می‌کرد که گرایش‌های مذهبی و

اخلاقی مانع او می‌شوند که چنین مقاله‌ای بنویسد، گفت:

ـ مانعی ندارد، من این مقاله را می‌نویسم.

کریستف از او خواست که سکوت کند و این موضوع را به‌فراموشی بسپارد. امّا سردبیر گفت که دوک بزرگ نه تنها به کریستف، بلکه به‌روزنامهٔ سوسیالیست‌ها توهین کرده است، و روزنامه حق دارد که جواب او را بدهد. کریستف که نمی‌دانست چه بگوید، از او خواهش کرد که در مقالهٔ خود از اسرار ناگفته چیزی ننویسد. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و کریستف کم‌کم پی می‌برد که در دام چه موجود عجیبی افتاده است. و بعد از رفتن سردبیر، وقتی به‌یاد آورد که چه اسرار مگویی را فاش کرده است به‌وحشت افتاد، و نامه‌ای برای سردبیر نوشت و بار دیگر از او خواست که آن مسائل را در مقالهٔ خود بازگو نکند. و از روی سادگی، قسمتی از آن اسرار را که افشا کرده بود و می‌خواست که ناتوشته بماند، در این نامه تکرار کرده بود.

روز بعد، کریستف با نگرانی روزنامهٔ سوسیالیست‌ها را به‌دست آورد و دید که در صفحهٔ اول آن، همهٔ اسراری را که او افشا کرده بود، نوشته‌اند، و نویسندهٔ مقاله مثل همهٔ روزنامه‌نگاران، اصل قضیه را به‌گونه‌ای که دلخواه او بود، درآورده بود. و علاوه برآن که سراسر مقاله اهانت آشکاری به‌دوک بزرگ بود، در آن به‌بعضی از مسائل بسیار خصوصی نیز اشاره شده بود، که کسی جز کریستف از آن اسرار خبردار نبود. و بسیاری از خوانندگان روزنامه تصور می‌کردند که این مقاله را کریستف نوشته است.

کریستف احساس می‌کرد که پتکی برسر او کوفته‌اند. چنان به‌خشم آمده بود که برخاست به‌دفتر مجله برود و با سردبیر درگیر شود، امّا مادرش که خشم دیوانه‌وار او را می‌دید، مانع او شد. چون می‌دانست که اگر پای او به‌دفتر روزنامه برسد، چه غوغایی به‌پا خواهد شد. و کریستف که دریافته بود مادرش درست می‌گوید، و خود او هم می‌دانست که آن

روز به‌هرجا برود جنگ و جدال به‌راه می‌افتد، ناچار در خانه نشست و نامه‌ای به‌سردبیر نوشت و به‌او دشنام داد و مطالب آن مقاله را تکذیب کرد. که البته تکذیب او چاپ نشد. و او مقالهٔ‌دیگری نوشت و فرستاد و به‌آن‌ها هشدار داد که در جای دیگری این تکذیب‌نامه را چاپ خواهد کرد و آبروی‌شان را خواهد برد. امّا سردبیر رونوشت نامه‌ای را که بعد از دیدارشان، برای روزنامه فرستاده بود و قسمتی از آن مطالب عیناً در آن نامه آمده بود، به‌نشانی او فرستاد و در زیر آن نامه نوشته بود: «آیا با وجود چنین مدرکی باز هم قصد چاپ تکذیب‌نامه را دارد؟» کریستف کم‌کم می‌فهمید که در چه دامی افتاده است. چند روز بعد که سردبیر روزنامهٔ سوسیالیست را در خیابان دید، به‌او حمله برد و با صدای بلند به‌او دشنام داد. و روز بعد در این روزنامه مطلب کوتاهی چاپ شده بود، و در آن با کنایه و اشاره نوشته شده بود: «بعضی از کسانی که سابقاً نوکر دربار بوده‌اند، با آن که با خفت و خواری از دربار بیرون‌شان کرده‌اند، هنوز دست‌بردار نیستند، و احساس نوکری در ذهن و روح‌شان اثر گذاشته است...» و با آن که صریحاً از کریستف نام نبرده بودند، هرکس مقاله را می‌خواند، درمی‌یافت که منظور نویسنده کسی جز کریستف نیست.

❁

پس از آن که کریستف آخرین پشتیبان خود را از دست داد، دشمنان از هرسو به‌او هجوم آوردند. آن قدر دشمن پیدا کرده بود که حتی از عهدهٔ شمردن‌شان برنمی‌آمد. و همهٔ کسانی که در مقالاتش از آن‌ها انتقاد کرده بود، یا به‌نوعی ذوق و سلیقهٔ هنری او را نمی‌پسندیدند، در این هجوم همه‌جانبه شرکت داشتند. مردم نیز وقتی او را زیر این ضربه‌های مرگبار دیدند، خیالشان آسوده شد و شادمانه شاهد خفت و خواری او بودند. زیرا این جوان بی‌پروا با مبارزات خود مدعی بود که قصد دارد جامعه را اصلاح کند و همه را از سستی و بی‌حالی درآورد، و در عمل آرامش آن‌ها را به‌هم می‌زد. کریستف در این میان تنها مانده بود، و پنداری او را در

گرداب انداخته بودند، و هرکس تلاش می‌کرد سَرِ او را بیشتر زیر آب نگاه دارد.

در این هجوم بی‌رحمانه، به‌تدریج دشمنان همه جمع شدند و به‌یک صف پیوستند. در ابتدا یکی از دشمنان از میان جمع ضربه‌ای به‌او زد، مقاله‌ای نوشت و از او انتقاد کرد، کریستف به‌او جواب نداد، و او در مقالات بعدی بر انتقادات خود افزود. چند روز بعد دیگران هم به‌میدان آمدند و همه با هم به‌او حمله‌ور شدند. بعضی از این دشمنان قصدشان تفریح و خودنمایی بود. بعضی از روزنامه‌نگاران بی‌صلاحیت و کم‌سواد در این ردیف بودند و مثل توله سگ‌هایی که مدفوع خود را در خیابان، و در مقابل چشم آدمیان برجای می‌گذارند، این عده نیز، که کارشان تملق گفتن از زورمندان غالب و دشنام دادن به‌ستمدیدگان مغلوب است، در این غوغا تلاش می‌کردند خودی نشان بدهند تا از دیگران عقب نمانند. امّا دسته‌ای دیگر از دشمنان او نقدنویسان بااطلاعی بودند که کار خودشان را خوب بلد بودند و می‌دانستند که چگونه باید طرف مقابل را کوبید و آبرو و حیثیت برای او باقی نگذاشت.

کریستف چون روزنامه نمی‌خواند، از این گونه انتقادات باخبر نمی‌شد. با این وصف بعضی از دوستان او ـ که شاید قصد بدی هم نداشتند ـ روزنامه‌هایی را که به‌او دشنام می‌دادند، برای او می‌فرستادند و کریستف روزنامه‌ها را در اتاق خود روی هم می‌انباشت و به‌هیچ کدام نگاه نمی‌کرد. تا آن که یک روز تصادفاً روزنامه‌ای را که دوستان او دور یکی از مقالاتش خط قرمز کشیده بودند، با دقت خواند. نویسنده در این مقاله نوشته بود که ملودی‌های عاشقانهٔ او به‌غرش حیوانات درنده می‌ماند و سمفونی‌های او جنون‌آمیز است. هنر او نوعی دیوانه‌بازی است، و او با رنگ‌آمیزی هارمونی در موسیقی تلاش می‌کند حقارت روحش را پوشیده نگاه دارد. این منتقد مشهور مقالهٔ خود را با این جمله‌ها به‌پایان رسانده بود:

«این آقای کرافت، مدتی از موسیقی روی‌گردان شد و به‌روزنامه‌نگاری روی آورد، و در بعضی از روزنامه‌ها نقدهای هنری می‌نوشت و مقالات او نه تنها با دنیای هنر بیگانه بود، بلکه مایهٔ تفریح همگان شده بود. و با آن‌که دوستان به‌او توصیه می‌کردند از این کار که در محدودهٔ صلاحیت او نیست دست بردارد و به‌موسیقی بپردازد و آهنگ بسازد، زیر بار نمی‌رفت. افسوس که در دنیای موسیقی نیز با آهنگ‌های عجیب و غریبش نتوانسته است آبرو و حیثیتی کسب کند.»

این مقاله چنان او را متأثر کرد که کنجکاو شد تا روزنامه‌های دیگر را، که دوستان برای او فرستاده بودند، بخواند. امّا متأسفانه مادرش، به‌هنگام رفت و روب و جمع و جور کردن اثاث اتاق او، روزنامه‌ها را برده بود و سوزانده بود. کریستف وقتی پی به‌این قضیه برد، کمی ناراحت شد، امّا زود تعادل خود را بازیافت و آن روزنامه را هم به‌لوئیزا داد و گفت:

ـ ای کاش این را هم سوزانده بودی!

این دشمنی‌ها به‌نوشتن مقالات دشنام‌آمیز محدود نمی‌شد، بلکه از همه طرف و در همه جا به‌او می‌تاختند. در این روزها کریستف کواتوری ساخته بود و برای اجرا، آن را برای انجمن شهر فرانکفورت فرستاده بود. این انجمن، بی‌آن که توضیحی بدهد، کواتور[1] او را برای اجرا مناسب ندانست. یک اوورتور هم برای ارکستر سمفونیک شهر کُلن فرستاد، که به‌همین سرنوشت دچار شد و دست‌نویس این اوورتور را برای او پس فرستادند. در شهر خودشان هم یکی از ارکسترهای معتبر ضربهٔ سختی به‌او زد. رهبر این ارکستر «هـ یُوفرات»، موسیقی‌دان خوب و نامداری بود، که مثل بیشتر همکاران خود با اعماق هنر موسیقی کاری نداشت و نمی‌خواست ذوق و فکر خود را به‌کار بیندازد و دنبال تحولات و ابتکارات برود، بلکه مدام آثار مشهور و محبوب مردم را برای کنسرت‌های خود انتخاب می‌کرد و از پذیرفتن آثار هنرمندان مبتکر و جوان پرهیز داشت و

---

۱ Quatuor یا کوارتت، ترکیب موسیقی در چهار قسمت سازی و آوازی.

در فستیوال‌های هنری آهنگ‌های موتسارت و بتهوون و شومان را اجرا می‌کرد، که روح او با نوای این آهنگ‌ها آشنا بود. و البته اگر هنرمند جوانی با اقتباس از این آهنگ‌ها، قطعه‌ای می‌ساخت، که از آن محدوده بیرون نمی‌رفت، مورد قبول او بود. و مردم نیز که همیشه با عادت‌های خود زندگی می‌کنند، این آثار جدید را، که به‌سبک کارهای گذشتگان ساخته شده بود، می‌پسندیدند. چون در عین حال که جدید بودند، چیز تازه‌ای به‌آن‌ها عرضه نمی‌کردند. امّا این رهبر ارکستر با آثاری که نوآوری‌هایی داشتند، مخالف بود، اگر احتمال می‌داد که این سبک جدید می‌تواند پیروزی و شهرت برای آهنگساز خود فراهم کند، با تمام قوا مانع اجرای آن می‌شد.

کریستف هنوز به‌شهرت و پیروزی نرسیده بود و حتی امیدوار نبود که در سال‌های بعد جایی برای خود در دنیای موسیقی باز کند، و شاید به‌همین علت پیغام غیرمستقیم هـ یُوفرات، به‌او رسید که یکی از آهنگ‌های خود را برای اجرا در ارکستر او بفرستد و بی‌نهایت متعجب شد. زیرا هـ یُوفرات، این رهبر نامدار ارکستر از دلباختگان آثار برامس بود، و او بارها در مقالاتش از آهنگ‌های برامس و مقلدان سبک او انتقاد کرده بود. امّا پیغام غیرمستقیم هـ‌یُوفرات، او را به‌فکر انداخت و با خود گفت که این موسیقی‌دان با آن‌که با هرنوع ابتکار و نوآوری مخالف است، شاید مرد پاکدل و نیک‌نفسی باشد، و می‌خواهد در چنین ایامی دست افتاده‌ای چون او را بگیرد و نشان بدهد که با غوغاهای زمانه کاری ندارد. کریستف با این تصورات خود را دلداری می‌داد و یکی از منظومه‌های سمفونیک خود را همراه با نامهٔ پراحساسی برای او فرستاد. چند هفته بعد، منشی این رهبر ارکستر در نامه‌ای مؤدبانه، ولی بسیار خشک و رسمی، به‌کریستف خبر داد که سمفونی او برای اجرا پذیرفته شده، و براساس قاعده‌ای که در این ارکستر مرسوم است، آن را تکثیر کرده و برای مطالعه بین نوازندگان توزیع کرده‌اند. کریستف هم چاره‌ای نداشت

جز آن که قاعدهٔ آن ارکستر را بپذیرد و گمان می‌کرد این قاعده، و این نوع سخت‌گیری‌ها چندان هم بد نیست.

چند هفتهٔ بعد به‌او اطلاع دادند که سمفونی او، در آخرین تمرین در سالنِ دربسته، و بدون حضور تماشاگر و حتی خود آهنگساز، اجرا خواهد شد. با این وصف، برخلاف این قاعده، مانع ورود آهنگساز نمی‌شدند. به‌شرط آن که در یکی از لژهای سالن بنشیند و خود را حتی به‌نوازندگان ارکستر نشان ندهد. در روز موعود یکی از دوستان کریستف نزد او آمد، و به‌اتفاق به‌آن سالن رفتند و در لژی که چندان رو به‌صحنه نبود نشستند و منتظر ماندند تا ارکستر آخرین تمرین خود را آغاز کند. امّا کریستف می‌دید که برخلاف آنچه به‌او گفته بودند که این تمرین تماشاگر نخواهد داشت، جمع زیادی در سالن بودند، و در میان آن جمع عده‌ای از منتقدان هنری و بعضی از مدعیان هنردوستی را شناخت.

کنسرت تمرین خود را با اجرای راپسودی[1] با نوای آلتو، و آواز گروهی مردان آغاز کرد. کریستف از احساسات‌بازی برامس در این راپسودی خوشش نمی‌آمد و با خود می‌گفت که شاید دوستداران برامس با انتخاب این اثر خواسته‌اند از او انتقام بگیرند و او را وادار کنند که به‌این راپسودی، که در مقالات خود از آن انتقاد کرده بود گوش بدهد. و بعد از راپسودی، دو اثر از موسیقی‌دانان مقلد برامس اجرا شد، که آن دو نیز از آهنگ‌های مورد انتقاد کریستف بودند. کم‌کم به‌فکر افتاد که شاید حدس او صحیح بوده، و آن‌ها با انتخاب این آهنگ‌ها قصد آزار او را داشته‌اند. البته بعد از پایان اجرای هریک از این قطعات تماشاگرانی که در ردیف‌های روبه‌صحنه نشسته بودند تا مدت‌ها کف می‌زدند و شور و غوغای آن‌ها در و دیوار سالن را می‌لرزاند.

بعد از اجرای این قطعات نوبت به‌اجرای منظومهٔ سمفونیک کریستف

---

۱. Rapsodie آهنگی که براساس تم‌های احساسی یا میهنی ساخته شده باشد. مثل راپسودی مجار اثر فرانتس لیست.

رسید. ناگهان چشم‌ها به‌لژی دوخته شد که او خود را در گوشه‌ای از آن پنهان کرده بود و پیدا بود که حتی نوازندگان ارکستر از حضور او باخبرند. کریستف نگران شده بود، و نگرانی او طبیعی بود، که هروقت نوازندگان با اشاره رهبر ارکستر نواختن آهنگی را آغاز می‌کنند و موسیقی مثل سیل خروشان جاری می‌شود و سدها را می‌شکند، هرآهنگسازی این نگرانی را دارد که محصول ذوق و اندیشهٔ او چگونه خود را نشان خواهد داد. و این نخستین بار بود که کریستف یکی از آثارش را با اجرای دیگران می‌شنید و کنجکاو بود و می‌خواست بداند که موجودات خیالی او در اجرا چه وضع و حالی پیدا می‌کنند و غرش امواج سمفونی‌اش را در درون خود احساس می‌کرد. و هراسان روی امواج صوت خم شده بود تا بتواند اعماق موسیقی‌اش را بهتر ببیند و حس کند.

امّا در همان لحظه‌های اول پی برد که آنچه می‌شنود چیزی است بی‌هویت و مخلوطی است بی‌شکل، و اصوات آن به‌جای آن که ستون‌های بلند این بنا را نگاه دارند، یکی پس از دیگری در گوشه‌ای فرو می‌ریختند و از بنای سمفونی چیزی برجای نمی‌ماند جز ذره‌های ناچیزی از موسیقی. کریستف به‌تردید افتاد که شاید این سمفونی، آفریدهٔ او نباشد. هرچه تلاش می‌کرد حتی خط و ربط آن را پیدا نمی‌کرد و ریتم موسیقی در این اجرا مثل مستی بود که به‌زحمت خرد را سَرپا نگاه می‌داشت. شرمگین شده بود. کم‌کم می‌فهمید که چه بلایی برسَرِ سمفونی او آورده‌اند. که وقتی دیگری بخواهد محصول ذوق و فکر یک هنرمند را به‌دلخواه خود تغییر دهد، و به‌هرشکل که می‌خواهد آن را ارائه کند نتیجه جز این نخواهد بود. و نکته این جاست که شنوندگان و تماشاگران هرگز به‌این حقایق پی نمی‌برند و گمان می‌کنند که آنچه می‌شنوند ساخته و پرداختهٔ آهنگساز است. آن‌ها به‌رهبر ارکستر و نوازندگان اعتماد دارند، همچنان که خوانندگان یک روزنامه با اعتماد دربست مقالات آن را می‌خوانند و باور می‌کنند. کریستف منتظر بود که

رهبر ارکستر بفهمد که نوازندگان اشتباه می‌نوازند و تمرین را متوقف کند، و از آن‌ها بخواهد که با دقت بیشتری بنوازند، امّا انتظار او بیهوده بود. رهبر ارکستر کار خود را می‌کرد و نوازندگان همچنان می‌نواختند. نوازندهٔ «کُر»،[1] یک میزان از بقیه عقب‌تر بود، و گاهی از نواختن دست برمی‌داشت و ساز خود را دست‌کاری می‌کرد. قسمتی از سهم نوازندگان «اُبوا»[2] در اجرا حذف شده بود. سازها هماهنگی نداشتند و هرکس برای خود می‌نواخت. حتی برای کسانی که موسیقی‌شناس بودند، پیدا کردن سر و ته یک ملودی آسان نبود، و کسی نمی‌توانست ردّ پای اندیشه‌ای را در این سمفونی بیابد. همه چیز در این اجرا به‌رنگ تفنن و تفریح درآمده بود و جمعاً چیز مضحک و احمقانه‌ای بود. و شنونده به‌این نتیجه می‌رسید که یک آدم نادان و پرمدّعا چیزهایی را به‌هم بافته و یک سمفونی ساخته است. کریستف نمی‌دانست چه کند. می‌خواست از جا بلند شود و فریاد بزند و مانع از این اجرای ابلهانه شود، امّا دوستی که همراه او بود، مانع او شد و به‌او دلداری می‌داد که رهبر ارکستر قطعاً از حقیقت باخبر است، و قطعاً این اجرا را متوقف خواهد کرد و کریستف به‌گوشه‌ای از لژ پناه برده بود و با مشت توی سر خود می‌کوفت و می‌نالید و می‌گفت:

ـ ای بیچاره‌ها! ای پست‌فطرت‌ها!

و لب‌های خود را می‌گزید تا کسی صدایش را نشنود. کم‌کم کار به‌جایی رسیده بود که تماشاگران نیز همه با هم می‌خندیدند و با صدای بلند دشنام می‌دادند. و ارکستر هم لحظه به‌لحظه ناسازتر می‌شد و کُنترباس به‌شکل مسخره‌ای بعضی از ریتم‌ها را تکرار می‌کرد که باعث می‌شد همه با هم بخندند و مسخرگی کنند و رهبر ارکستر همچنان چوبهٔ رهبری را تکان می‌داد، و به‌این گونه چیزها توجه نداشت.

عاقبت این اجرا به‌پایان خود رسید ـ که حتی بهترین چیزها هم پایانی

---

۱. Cor از سازهای بادی.

۲. Haubois از سازهای بادی.

دارند! و خنده و شوخی تماشاگران به‌اوج خود رسید. بعضی‌ها سوت می‌کشیدند، بعضی‌ها می‌خندیدند و کف می‌زدند و مسخرگی می‌کردند. بعضی‌ها که از بقیه مسخره‌تر بودند، فریاد می‌زدند: «دوباره!... دوباره!»... و یکی از تماشاگران قسمتی از یک ملودی خنده‌آور سمفونی را با صدای بلند می‌خواند و عده‌ای با او هم آوا شده بودند، و چند نفر فریاد می‌زدند: «آهنگساز را به‌صحنه بیاورید!»

بعد از چند دقیقه، رهبر ارکستر رو به‌تماشاگران کرد و از آن‌ها خواست که ساکت شوند تا او چند کلمه حرف بزند. تماشاگران ساکت شدند و رهبر ارکستر گفت:

ـ آقایان!... این سمفونی واقعاً مسخره بود. امّا من نوازندگان را واداشتم، با دقت و حوصله آن را اجرا کنند تا شما عزیزان دریابید که چه چیز خام و بی‌معنی و بی‌ارزشی است. و این سمفونی را کسی ساخته است که در روزنامه‌ها نقد می‌نویسد و به‌بزرگان موسیقی ما، و آهنگساز بی‌مانندی نظیر برامس اهانت می‌کند.

و بیش از این چیزی نگفت. و در آن حال که مردم برای او کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند از صحنه بیرون رفت، و مردم با کف زدن‌های پرشور، از او می‌خواستند که بار دیگر به‌صحنه بیاید، امّا او دیگر به‌صحنه نیامد. نوازندگان هم از صحنه بیرون رفتند. مردم شاد و سَرحال بودند که ساعتی را با شوخی و تفریح گذرانده‌اند.

در این لحظات، کریستف از لژ خود بیرون دوید و از پله‌ها با شتاب پایین رفت، بلکه بتواند رهبر ارکستر را بیابد و به‌صورت او سیلی محکمی بزند. و دوستش را که می‌خواست مانع او شود، چنان با خشونت کنار زد که نزدیک بود به‌پایین پله‌ها پرتاب شود. کریستف بو برده بود که دوست او نیز در این توطئه دست داشته است. امّا در این هنگام دری را که به‌پشت صحنه باز می‌شد بسته بودند و هرچه کریستف با مشت به‌در کرفت، باز نشد. به‌این ترتیب رهبر ارکستر از سیلی خوردن محروم شد. کریستف که

دیگر طاقت نداشت در آن جا بماند، به‌بیرون گریخت.

نمی‌توان شرح داد که چه حال و وضعی داشت. نمی‌دانست به‌کجا برود، مثل دیوانه‌ها شده بود. دست‌هایش را به‌هرطرف تکان می‌داد و هرلحظه به‌سویی نگاه می‌کرد. با صدای بلند با خودش حرف می‌زد. این تالار کنسرت را سال پیش در حاشیهٔ شهر ساخته بودند، و در آن هنگام کسی در آن حدود نبود. کریستف همچنان می‌رفت تا به‌سبزه‌زارهای اطراف شهر رسید. دلش می‌خواست برود و رهبر ارکستر را در جایی گیر بیاورد و بکشد. امّا برفرض که او را می‌کشت، مشکل او از بین نمی‌رفت. زیرا آن روز صدها نفر سمفونی او را با آن شکل مسخ شده، شنیده بودند و به‌او خندیده بودند. مگر می‌توانست همهٔ آن‌ها را از بین ببرد؟ نمی‌توانست با مردم دربیفتد. همه با هم متحد شده بودند و کینهٔ او را در دل داشتند. کریستف نمی‌دانست چه حرف بدی زده و چه کار بدی کرده است که مردم با او دشمن شده‌اند. در این سال‌ها قصدش آن بود که زیبایی‌های اندیشه و ذوق خود را با مردم قسمت کند، تا زندگی آنان لطیف‌تر شود، و بتوانند خشونت را از ذهن خود بزدایند. برفرض که مردم به‌کار او اعتقاد نداشتند، می‌توانستند بیایند و با صداقت این موضوع را به‌خود او بگویند، نه این که با هیاهو و موذیگری با آبرو و حیثیت او بازی کنند، و با یک رهبر فرومایهٔ ارکستر همراه شوند و به‌او دشنام بدهند. که البته کریستف در آن لحظه‌ها در حال عادی نبود و از روی عقل قضاوت نمی‌کرد و در محکوم کردن دیگران از انصاف دور می‌شد. پنداری به‌دوران کودکی خود بازگشته بود، که وقتی برای اولین بار به‌شرارت دیگران پی برد، گمان می‌کرد که همه شرورند و دنیا برای او به‌آخر رسیده است.

همچنان می‌رفت تا به‌یک نهر بزرگ رسید، که آب آن به‌طرف آسیای دهکده می‌رفت و به‌یاد آورد که پدرش در حال مستی در همین نهر افتاده و مرده بود به‌فکر افتاد که خود را در آن غرق کند. امّا وقتی به‌آب صاف و

شفاف نهر نگاه کرد، مجذوب آن شد. در آن لحظه پرنده‌ای برشاخساری نغمه‌سرایی می‌کرد و چه پرشور می‌خواند! کریستف کمی آرام شد. زمزمهٔ آب را می‌شنید و همهمهٔ باد را، که روی گندم‌زار دست می‌کشید. برگ‌های درختان به‌آرامی تکان می‌خوردند و زنبورهای عسل در کندویی عطر زمزمهٔ خود را در هوا پخش می‌کردند. در آن سوی نهر گاوی که چشم‌های قشنگ و عقیق رنگی داشت، در رؤیاهای خود فرو رفته بود، و دخترک زرین مویی که روی دیوار نشسته بود و سبدی برپشت داشت و سیوه می‌چید و آواز می‌خواند، به‌فرشته‌ای می‌ماند که بال‌هایش را گشوده باشد. کمی دورتر در سبزه‌زار، سگی جست و خیز می‌کرد و گاهی دور خود می‌چرخید.

کریستف به‌درختی تکیه داد. بهار را تماشا می‌کرد و خود را از یاد برده بود و همه چیز را زیبا می‌دید. و ناگهان از خود بی‌خود شد و درخت را در آغوش گرفت و صورتش را به‌آن چسباند و سپس خود را روی سبزه‌ها انداخت. احساس می‌کرد که خوشبخت است و همهٔ زیبایی‌های عالم را با تمام وجود خود احساس می‌کرد و می‌گفت:

ـ زیستن چقدر خوب است و چقدر زیباست، امّا نمی‌دانم چرا مردم این قدر بد و تحمل‌ناپذیرند.

امیدوار شده بود، می‌خواست زنده بماند. حس می‌کرد زندگی را عاشقانه دوست دارد، و هیچ واقعه‌ای نمی‌تواند او را از این عشق بازدارد. برزمین بوسه زد، پنداری زندگی را می‌بوسید و نمی‌خواست که هیچ کس عشق به‌زندگی را از او بازستاند و آهسته می‌گفت:

ـ بگذار هربلایی که می‌خواهند سَرِ من بیاورند. برای زنده ماندن و زیستن باید هررنجی را پذیرفت.

*

کریستف با تمام قوا به‌کار مشغول شد. از ادیبان و سخنوران و یاوه‌گویان و روزنامه‌نگاران و نقدنویسان و کسانی که هنرمندان را استثمار

می‌کنند، کناره گرفته بود. دیگر نمی‌خواست با فرومایگان درگیر شود و با این گونه کارهای بی‌فایده وقت خود را تلف کند. آن‌ها او را طرد کرده بودند و او هم با آن‌ها کاری نداشت. می‌خواست در گوشه‌ای بنشیند و آهنگ بسازد. دربار او را بیرون کرده بود، و کریستف سپاسگزار دربار بود. مردم به‌او دشنام داده بودند و کریستف سپاسگزار مردم بود. چون دیگر به‌جایی بستگی نداشت، آزاد بود و می‌توانست با خیال آسوده آثار بهتری به‌وجود بیاورد.

لوئیزا مثل همیشه یار و یاور او بود، زیرا زیاده‌طلب نبود. خلق و خوی او با پدر و پدربزرگ کریستف شباهت نداشت. اصرار نداشت که پسرش به قلهٔ شهرت و افتخار برسد. البته بدش نمی‌آمد که کریستف به‌شهرت و ثروت دست یابد، امّا نمی‌خواست که او برای این منظور به‌آب و آتش بزند و لطمه ببیند. جدا شدن کریستف از دربار او را نگران نمی‌کرد و از قطع رابطهٔ او با روزنامه‌نگاران خشنود بود. مثل روستاییان که از هرنوع کاغذی که روی آن چیزی نوشته باشند واهمه دارند، او نیز از هرنوع روزنامه و نشریه‌ای می‌ترسید. و ترس او وقتی بیشتر شده بود که گاهی نویسندگان مجله‌ای که کریستف در آن نقد هنری می‌نوشت می‌آمدند و با کریستف بحث می‌کردند. او حرف‌هایشان را می‌شنید و احساس می‌کرد که آنان از هیچ کار هولناکی برای لطمه زدن به‌دیگران روی‌گردان نیستند و همیشه افکار موذیانه‌ای در سر دارند. هرچند در هوشمندی و دانایی آنان تردیدی نداشت، امّا از معاشرت کریستف با این گروه جنجال‌طلب راضی نبود، و حالا که می‌دید که کریستف از همه بریده است و بیشتر اوقاتش را درکنار او و در خانه می‌گذراند، خوشحال بود.

کریستف نیز از این وضع راضی بود و می‌گفت: «هرچه می‌خواهند بگویند. هرقدر می‌خواهند به‌من دشنام بدهند، من کاری به‌کارشان ندارم، دلم می‌خواهد همان باشم که هستم!»

کریستف منکر همه چیز شده بود. می‌شود تمام دنیا را انکار کرد، امّا دنیا نمی‌گذارد که یک جوان با گزافه‌گویی منکر همه چیز بشود. کریستف صادق بود، امّا اسیر وهم و خیال شده بود. راهب نبود، در سرشت او نبود که گوشه‌نشین شود. وانگهی هنوز بسیار جوان بود. در این روزها تا وقتی که آهنگی را می‌ساخت، با همهٔ وجودش به‌این کار می‌پرداخت و احساس می‌کرد که تنهایی چقدر خوب است. امّا وقتی آهنگ او به‌پایان می‌رسید و ناچار بود مدتی را با تفکر و تأمل بگذراند تا برای آفریدن آهنگ بعدی آماده شود، به‌خود می‌آمد و از تنهایی وحشت می‌کرد. حتی به‌تردید می‌افتاد که چرا آهنگ می‌سازد؟ با این حال وقتی که دوباره به‌آهنگ‌سازی مشغول می‌شد، این تردید از او دور می‌شد می‌پنداشت که باید بنویسد و آهنگ بسازد. و باز وقتی که آهنگ او ساخته و پرداخته می‌شد، ذوق و اندیشهٔ آفرینندهٔ او از کار باز می‌ایستاد، و از خود می‌پرسید که برای چه آن آهنگ را ساخته است؟ چون یک اثر هنری و یک آهنگ نوپدید، برای آن که به‌استقلال برسد، باید زندگی کند، باید نواخته شود، باید خود را نشان بدهد. وگرنه بودن و نبودنش تفاوت نمی‌کند. و مثل نوزادی است که به‌مادرش چسبیده باشد. برای آن که زنده بماند و زندگی کند، باید از مادر خود جدا شود. و این آهنگ‌ها، این مخلوقات هنری، به‌وجود می‌آمدند و عاطل و باطل می‌ماندند و کریستف را به‌فکر می‌انداختند که برای زنده ماندن و زندگی کردن آن‌ها کاری بکند. پنداری به‌جنب و جوش می‌آمدند و می‌خواستند که خود را به‌نمایش بگذارند. نومیدانه انتظار داشتند که ذره‌های موسیقایی خود را در همه جا پراکنده سازند و در ذهن و روح شنوندگان خود اثر بگذارند. کریستف چگونه می‌توانست این آهنگ‌های پرجوش و خروش را در پس پرده نگاه دارد؟ و اگر مدتی به‌این حال می‌ماند، دیوانه می‌شد.

حالا که دَرِ تمام سالن‌ها را به‌روی او بسته بودند، و نه در تآترها و نه در کنسرت‌ها جایی داشت، و غرورش اجازه نمی‌داد نزد کسانی که او را از

خود رانده بودند برود و با التماس و زاری بخواهد که برای اجرای آثارش راهی پیدا کنند، تنها راهی که برایش مانده بود چاپ و انتشار این آهنگ‌ها بود. ولی یافتن ناشر با حسن نیتی که آثار او را چاپ و منتشر سازد، آسان نبود. برای این منظور نزد دو سه نفر رفت، که نشر کتاب و چیزهای دیگر برای آن‌ها نوعی تجارت بود، و نتوانست با هیچ کدام کنار بیاید، و ناچار تصمیم گرفت که هزینهٔ این کار را خود به‌عهده بگیرد، که کار درستی نبود. در این سال‌ها مبلغ مختصری از حقوق ماهانهٔ دربار و درآمد چند کنسرت را پس‌انداز کرده بود، که برای روز مبادا آن را کنار گذاشته بود، و درحال حاضر نیز درآمدی نداشت. و این پس‌انداز را خرج چاپ آثار خود کرد که مبلغی هم کم آورد و ناچار شد قرض بگیرد. لوئیزا نمی‌توانست چیزی بگوید، و برای او عجیب بود که چرا باید یک نفر تمام پس‌انداز خود را خرج کند و قرض‌دار هم شود، تا نام او روی جلد کتابی چاپ شود. امّا وقتی می‌دید که پسرش برای این منظور ذوق و شوق نشان می‌دهد، چاره‌ای نداشت جز آن که بیشتر با فقر بسازد و بیشتر تن به‌قناعت بسپارد.

کریستف برای انتخاب آثاری که می‌خواست در این کتاب چاپ کند سلیقهٔ مخصوصی داشت، و آهنگ‌هایی را که بیشتر باب طبع مردم بود انتخاب نمی‌کرد، بلکه قطعه‌هایی را دست‌چین می‌کرد که مطلوب خود او بودند و اغلب قطعه‌هایی بودند برای پیانو، همراه با آواز.[1] بعضی از این قطعه‌ها بسیار کوتاه بودند، و بعضی دیگر با الهام از ترانه‌های محلی ساخته شده بودند و چندتایی هم ساخت بسیار پیچیده‌ای داشتند و تقریباً دراماتیک بودند و جمعاً آهنگ‌های شاد یا غم‌انگیزی بودند، که گاه با ساز تنها، و گاه با آواز تنها، یا همراه با ساز اجرا می‌شدند. و خود او می‌گفت: «هروقت تنها هستم و در عالم خیال فرو می‌روم و برای دل خود آواز می‌خوانم، کلماتی را به‌زبان می‌آورم که گاهی مبهم هستند و گاهی بریده بریده، و گاهی همه با هم متصل می‌شوند و منظومه‌ای به‌وجود می‌آورند.

---

۱. Lied (لغت آلمانی) قطعهٔ کوتاه آوازی ـ آریا با ملودی.

و با این قطعات، می‌خواهم داستان یک روز خود را به‌زبان موسیقی بیان کنم. برای این منظور اگر قطعه‌های آوازی یا پرلود[1] را در پی همدیگر بیاوریم، هماهنگی نخواهند داشت، پس باید روح و ذهن را در جنبش و جوشش خود آزاد بگذاریم.» به‌همین علت نام این مجموعه را «سوئیت[2] یک روز» نام نهاد. و هربخش از این اثر برای خود عنوان جداگانه‌ای داشت که معنای آن را تنها خود او می‌دانست. زیرا قسمتی را به‌نام «کورین سرمست» و قسمت دیگری را «سابین درمانده» نام نهاده بود، و قسمت آخر را به‌یاد آن دختر فرانسوی، که حتی نامش را نمی‌دانست «دختر ناشناس» نامیده بود که می‌خواست با انتخاب این نام‌ها یادگارهایی از عشق و زندگی خود را حفظ کرده باشد.

در حدود سی قطعهٔ کوتاه از آفریده‌های خود را نیز که با آواز همراه بود، براین مجموعه افزوده بود، که خود او به‌این قطعه‌ها بسیار علاقه‌مند بود. و متأسفانه مردم این گونه آهنگ‌ها را نمی‌پسندیدند، و او با خوشایند مردم کاری نداشت.

و امّا این آوازها و سرودها را براساس اشعار چند شاعر، که مدت‌ها پیش در ناحیهٔ سیلزی[3] زندگی می‌کردند، ساخته بود. و این اشعار را در کتابی خوانده بود و به‌ذهن سپرده بود. در میان شاعران پیشین آن منطقه دو نفر بیشتر او را مجذوب ساخته بودند: یکی پُل فلینگ بود، شاعری جهانگرد، که به‌قفقاز و اصفهان سفر کرده بود و در دوران شیوع قتل و غارت و وحشیگری، روح او پاک و پاکیزه مانده بود. و شاعر دیگر، یان کریستیان گونتر بود، که نابغه‌ای بود بی‌آرام و قانون‌شکن، و براثر عیاشی‌های بسیار و نومیدی دیوانه‌وار در سی سالگی از پای در آمده بود. کریستف روح بی‌آرام و نافرمان یان کریستیان گونتر را که در اشعارش

---

۱. Prelude یک قطعه موسیقی که در مقدمه یا بیش از یک قطعه دیگر اجرا می‌شود.

۲. Suite چند قطعه که با یک تونالیته نوشته شده باشد.

۳. Silésie سیلزی ـ ناحیه‌ای در اروپای مرکزی، و در جنوب شرق آلمان.

انعکاس یافته بود، در قطعه‌ای بازتاب داده بود. و از اشعار او سطرهایی برگزیده بود که خشم تیتان‌ها[1] را نشان می‌داد، که حتی با صاعقه نیز از پا نیفتادند. و صاعقه را به‌سوی دشمن بازفرستادند و هرگز از جنگ و جدال با خدایان دست برنداشتند.

و از ترانه‌های عاشقانهٔ پل فلینگ، ترانهٔ رقص ستارگان و چکامهٔ قهرمانی‌اش را برگزیده بود، و با الهام از این اشعار قطعه‌هایی ساخته بود.

الهام‌بخش دیگر او اشعار پُل گرهاردت بود که شاعری بود باایمان. این شاعر شیرین‌سخن بود و خوش‌بین، و اشعارش برای کریستف که در این روزگار با غم به‌سر می‌برد، تسکین‌بخش بودند. این شاعر طبیعت را چه زیبا توصیف می‌کرد، در اشعار او سیزه‌ها و لاله‌ها و نرگس‌های سفید در کنار جویبار سرود می‌خواندند و پرستوها و کبوترها در روشنایی پرواز می‌کردند و جرقه‌های آفتاب پردهٔ باران را می‌شکافتند و در تاریکی شکوهمند شب، جنگل‌ها و گوسفندان و نهرها و کشتزارها می‌آسودند. کریستف این اشعار را به‌گونه‌ای که خود می‌دانست، به‌زبان موسیقی درآورده بود. حتی بعضی از سرودهای مذهبی را، که در کلیسای پوتستان‌ها به‌آواز می‌خواندند، در قالب موسیقی ریخته بود. امّا نه برای گروه آواز که آوازشان را تصنعی می‌دانست، بلکه می‌خواست که این سرودها پرشور و آزادانه اجرا شوند. بی‌تردید اگر گرهاردت سالخورده، می‌آمد و می‌دید که شعرهای «مسافر مسیحی» و «آوای تابستان» او در موسیقی ژان کریستف به‌چه صورتی درآمده و چه تحرک و نشاطی یافته است، مات و متحیر می‌شد.

کریستف برای چاپ این مجموعه ناشری را انتخاب کرد که همسایهٔ او بود. و چون خود او از کار چاپ و نشر کتاب چیزی نمی‌دانست، حساب‌سازی‌های این ناشر را می‌پذیرفت و بهانه‌های او را در مورد تأخیر

---

۱. Titanes تیتان نام شش فرزند اورانوس و گاماست که پدرشان آن‌ها را از آسمان راند، و آنان پس از جنگ و جدال‌های بسیار دوباره بازگشتند و قدرت را به‌دست گرفتند.

چاپ و نشر کتاب باور می‌کرد. به‌هرحال تصحیح نمونه‌های چاپی نیز مدت‌ها طول کشید و بعد از چندین ماه این مجموعه آمادهٔ توزیع شد. کریستف بعد از پایان کار نمی‌دانست چه کند. ناشر برای توزیع کتاب به‌او کمک نمی‌کرد. و چون کریستف معتقد بود که کتاب خوب و ارزشمند به‌معرفی و تبلیغ نیاز ندارد، ناشر ناچار تسلیم نظر او شد، و تمام نسخه‌های این کتاب را در گوشه‌ای از کتابفروشی خود انباشت و بعد از شش ماه، حتی یک نسخه از این کتاب به‌فروش نرسید.

*

کریستف نه تنها اندوختهٔ مختصرش را از دست داده بود، مبلغی هم بدهکار شده بود و بعد از این قضایا، فهمیده بود که اندوختهٔ او، بسیار کمتر از آن بوده است که پیش خود حساب می‌کرد. زیرا او از حسابگری چیزی نمی‌دانست، و حتی گاهی از عهدهٔ جمع و تفریق چند رقم برنمی‌آمد. به‌هرحال هرچه بود از دست رفته بود. لوئیزا نیز که از این موضوع خبردار شده بود، به‌روی خود نمی‌آورد و با قناعت بیشتری زندگی می‌کرد. کریستف که از کار خود پشیمان شده بود، ناچار بود به‌هرترتیب وام خود را بپردازد. برای این منظور به‌فکر افتاد درس خصوصی بدهد و با وضعی که برای او پیش آمده بود، خانواده‌های بورژوا حاضر نبودند فرزندان خود را به‌او بسپارند. با این وصف، پس از تلاش بسیار چند خانوادهٔ انگشت‌شمار رضایت دادند که به‌فرزندانشان درس موسیقی بدهد، امّا در همین روزهای دشوار بخت با او یاری کرد، در یک آموزشگاه نیمه مذهبی از او خواستند که در آن جا درس موسیقی بدهد.

مدیر این آموزشگاه که می‌دانست کریستف در چه وضع و حالی است، عمداً او را به‌همکاری خوانده بود. چون می‌دانست که می‌تواند به‌چنین معلمی حقوق کمی بدهد. از همان ابتدای کار، کریستف از کم بودن حقوق ماهانهٔ خود به‌او شکایت برد، و آن مدیر زیرک و

فرصت‌طلب، که ظاهر خوب و مهربانی داشت، با لحنی نرم و محبت‌آمیز به‌او فهماند که بهتر است به‌همین حقوق کم قانع باشد، زیرا با وضعی که او دارد در هیچ کجا حقوق بیشتری به‌او نخواهند داد.

کریستف در همان روزهای اول پی برد که در آن آموزشگاه نمی‌خواهند بچه‌ها موسیقی بیاموزند، بلکه او در این جا وظیفه دارد به‌بچه‌ها یاد بدهد که در مراسم رسمی چگونه با هم سرود بخوانند. و کریستف از این گونه کارها بیزار بود. می‌خواست بچه‌ها را به‌موسیقی علاقه‌مند کند و چیزهای مفیدی به‌آن‌ها بیاموزد، امّا بچه‌ها به‌موسیقی علاقه نداشتند و کریستف موسیقی‌دان بود و نه معلم بچه‌ها. نمی‌دانست چگونه باید به‌بچه‌ها درس موسیقی داد، و می‌خواست همهٔ تئوری‌های موسیقی را به‌بچه‌ها یاد بدهد و وادارشان کند که بعضی از قطعه‌های بتهوون برای چهاردست را بنوازند. و چون نمی‌توانستند، به‌خشم می‌آمد و خود برای آن‌ها پیانو می‌زد. در درس خصوصی هم همین وضع و حال را داشت. ناشکیبا و بی‌حوصله بود و به‌شاگردانش حرف‌های تند و زننده‌ای می‌زد، و به‌یک دخترخانم نازپرورده، که از تبار اشراف بود، می‌گفت که «دختر کلفت‌ها بهتر از تو پیانو می‌زنند!» و به‌مادرش می‌نوشت که دختر او بسیار بی‌استعداد است و هیچ وقت چیزی نخواهد شد... و با این نوع کارها همه را می‌رنجاند. پرخاشگری او باعث می‌شد که خانواده‌ها با رغبت او را نمی‌پذیرفتند، و همین چند خانواده هم که فرزندان خود را برای آموختن موسیقی به‌او سپرده بودند، دنبال بهانه می‌گشتند تا هرچه زودتر عذر او را بخواهند. لوئیزا گاهی به‌او نصیحت می‌کرد که کمی بردبار باشد و زیاد سخت نگیرد، وگرنه در آموزشگاه هم کارش را از دست خواهد داد. که اگر بی‌کار می‌شد درآمد ثابتی برای زیستن نداشت. کریستف در کار خود بسیار وقت‌شناس بود. از شاگردانش متوقع بود که وقت‌شناس باشند و با علاقه درس بخوانند. امّا وقتی می‌دید که شاگردان خصوصی او حتی نمی‌توانند یک ملودی ساده

را بنوازند، و در آموزشگاه وادارش می‌کنند که به‌بچه‌ها سرود خواندن یاد بدهد، نمی‌توانست آرام بماند. در آموزشگاه حتی به‌او اجازه نمی‌دادند که سرودهای مناسبی را انتخاب کند، چون ذوق او را نمی‌پسندیدند. و گاهی در ضمن سرود خواندن بچه‌ها از جا در می‌رفت و با مشت روی میز می‌کوبید و می‌گفت:

ـ تا همین جا بس است. حالا بنشینید تا یک قطعه از واگنر را برای شما بنوازم.

و اثری از واگنر می‌نواخت، و بچه‌ها پشت سَرِ او با هم ورق بازی می‌کردند. و هربار یکی از بچه‌ها این داستان را به‌گوش مدیر می‌رساند و مدیر به‌کریستف هشدار می‌داد که به‌بچه‌ها موسیقی نیاموزد و تنها به آن‌ها یاد بدهد که چگونه سرود بخوانند. و او هم دل‌شکسته می‌شد و قبول می‌کرد، زیرا نمی‌خواست کارش را از دست بدهد و چاره‌ای جز این نداشت. تا چند سال پیش همه با او همراه بودند، و پیش‌بینی نمی‌کرد که روزی به‌این حال بیفتد.

در این ایام نه تنها از کار خود ناراضی بود بلکه دیدار اجباری همکاران آموزشگاه نیز برایش عذابی شده بود. دوبار ناچار شد به‌دعوت مدیر مدرسه به‌ضیافت او برود، و آموزگاران آموزشگاه را ببیند، و هربار در این جمع حس می‌کرد که نمی‌تواند با آنان همصحبت شود. در این جمع جز دو نفر، بقیه حتی حضور او را در آن جا تحمل نمی‌کردند و او را همردیف و هم‌شأن خود نمی‌دانستند. و چون در این مورد همه با هم اتفاق نظر داشتند، کریستف با خود می‌گفت که شاید تشخیص آن‌ها درست باشد. و حس می‌کرد که با این جمع تناسبی ندارد، و خود را در برابر آن‌ها ناچیز می‌شمرد. این آموزگاران در محدودهٔ درسی خودشان بسیار مطلع بودند، و در خارج از این محدوده از همه چیز بی‌اطلاع بودند. پنداری که انسان نبودند و به‌کتاب تبدیل شده بودند. البته نه خود کتاب، بلکه لغت و معنیِ پای‌نویس کتاب!

کریستف نمی‌خواست به‌این جمع نزدیک شود، امّا مدیر آموزشگاه در هرماه، یک روز بعدازظهر همهٔ معلمان را مهمان می‌کرد و اصرار داشت که همه بدون استثنا دعوت او را بپذیرند. کریستف در ماه اول به‌این مهمانی نرفت و گمان می‌کرد که کسی متوجه غیبت او نخواهد شد امّا روز بعد مدیر آموزشگاه با کلمات و عباراتی نیشدار به‌او فهماند که نباید انجام این وظیفه را نادیده بگیرد. و به‌اصرار مادرش، که نمی‌خواست کریستف بهانه‌ای به‌دست مدیر بدهد، ناچار شد دفعهٔ بعد به‌این مهمانی برود. و آن روز حال و وضع او طوری بود که پنداری به‌تشییع جنازه می‌رود.

در آن مهمانی معلمان آموزشگاه، و بعضی از معلمان آموزشگاه‌های دیگر با زن‌ها و دخترهایشان آمده بودند. تالار بزرگ مدرسه پر شده بود. هرچند نفری که با همدیگر آشناتر بودند، در گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند، و در این میان کسی به‌او توجه نداشت و او به گفت وگوی چندنفری که نزدیک او بودند گوش می‌داد که دربارهٔ درس‌های مدرسه و آشپزی بحث پرشوری داشتند. مردها بیشتر گوش می‌دادند و زن‌ها با شور و هیجان دربارهٔ آشپزی و پختن چند جور غذا داد سخن می‌دادند. گاهی مردها از آشپزی زن‌هایشان تعریف می‌کردند، و زن‌ها دانش و معلومات وسیع شوهران خود را باعث افتخار می‌دانستند. کریستف ناچار خود را کنار کشید و به‌دیواری تکیه داد. نمی‌دانست شاد باید بود یا غمگین! گاهی ابلهانه لبخند می‌زد. و در آن هنگام متوجه زن جوانی شد که نزدیک پنجره تنها ایستاده بود و با کسی حرف نمی‌زد و گاهی خمیازه می‌کشید. کریستف به‌او نزدیک شد و گفت:

ـ بد که نمی‌گذرد؟

و رویش را برگرداند و زبانش را درآورد. زن جوان خندید، و همین، مقدمهٔ آشنایی او با خانم راینهارت شد که شوهرش معلم تاریخ طبیعی مدرسه بود. این خانم زیبا نبود، بینی بزرگ و دندان‌های بدحالتی داشت و

پوستی زبر و بی‌طراوت، امّا لبخند مهربانی داشت و در نگاهش برق هوشمندی می‌درخشید. در عین حال پرحرف بود، کریستف خوشحال شده بود که همصحبت خوبی یافته است. این خانم بسیار صادق بود و حرف‌های بامزه‌ای می‌زد، و آن دو دیگر به‌کسی نگاه نمی‌کردند و با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. به‌دیگران اعتنایی نداشتند، امّا دیگران از همدلی و همصحبتی آن‌ها ناراحت شده بودند، و گاهی با نگاه‌های تند و آزاردهنده‌شان می‌خواستند آن‌ها را از هم جدا کنند. و آن دو به‌این نگاه‌ها اهمیت نمی‌دادند.

چند دقیقه بعد آقای راینهارت، معلم تاریخ طبیعی، هم به‌آن‌ها پیوست، که بی‌نهایت زشت بود و صورتی آبله‌گون داشت و پریده‌رنگ، و به‌اموات بیشتر شباهت داشت، امّا بسیار مهربان بود و فیلسوف‌وار حرف می‌زد و روی هرهجا تکیه می‌کرد. چند ماه بیش نبود که آن دو ازدواج کرده بودند، و با همدیگر بسیار صمیمی بودند، دست همدیگر را می‌گرفتند و با هم حرف می‌زدند. رفتارشان کمی مضحک و در عین حال تأثرانگیز بود. در تمام مسائل با هم اتفاق نظر داشتند، و در پایان این مهمانی کریستف را به‌خانهٔ خود دعوت کردند. کریستف به‌آن‌ها گفت که آن قدر از تحمل این جمع خسته شده است که می‌خواهد برود و بخوابد. امّا خانم راینهارت گفت که «برای رفع این خستگی بهتر است بیایید و شام را با ما بخورید.» کریستف ناچار قبول کرد، که در این ایام دوست و یار و یاوری نداشت و آشنایی با این زن و شوهر مهربان و تا حدودی چیزفهم برایش شانس بزرگی بود.

•

فضای خانهٔ کوچک خانم و آقای راینهارت، مثل خودشان خوب و صمیمی بود، امّا نوعی صمیمیت که با پرحرفی همراه بود ـ پرحرفی همراه با تکرار عباراتی که تنها در کتاب‌ها می‌نویسند ـ پنداری در آن جا، همه چیز، و حتی مبل‌ها و ظرف‌های آشپزخانه زبان داشتند و حرف

می‌زدند و به‌مهمان عزیز، خوشآمد می‌گفتند و به‌او نصیحت می‌کردند! کریستف روی کاناپهٔ سفت و ناهمواری نشسته بود، که بالش کوچکی روی آن گذاشته بودند که به‌زبان حال می‌گفت:

ـ لطفاً زیاد ناراحت نشوید!

فنجان قهوه‌ای که به‌دست کریستف داده بودند، با او تعارف می‌کرد و می‌گفت:

ـ لطفاً کمی بیشتر میل کنید!

ظرف‌های غذای روی میز هم از نصایح اخلاقی دست‌بردار نبودند. یکی از بشقاب‌ها می‌گفت:

ـ درزندگی اگر همهٔ جوانب را در نظر بگیری، گرفتار خواهی شد!

و بشقاب دیگری می‌گفت:

ـ کسی نیست که مهر و محبت را دوست نداشته باشد و قدرناشناسی را دوست بدارد!

و با این که کریستف سیگار نمی‌کشید، زیرسیگاری توی طاقچه با او حرف می‌زد:

ـ آتش سیگار را درون من بریزید!

و صابونی که در دستشویی بود و کریستف دستش را با آن می‌شست، گفت:

ـ برای استفادهٔ مهمان عزیز!

و حوله‌ای که در کنار صابون به‌میخی آویخته شده بود، در نهایت ادب به‌او نصیحت می‌کرد:

ـ سحرخیز باش تا کامروا باشی!

و کریستف از روی کاناپه تکان نمی‌خورد. چون می‌ترسید که هرچیز از هرگوشه به‌صدا درآید و پندی به‌او بدهد، و دلش می‌خواست با صدای بلند به‌همهٔ آن‌ها بگوید که «دیگر پند و اندرز بس است!»

و با خود می‌خندید، و برای آن که میزبانان گمان نکنند که به‌آن‌ها

می‌خندد، توضیح داد که فضای مضحک مهمانی آموزشگاه را به‌خاطر آورده است. با این وصف، زود با فضای این خانه انس گرفت. خانم و آقای راینهارت آن قدر مهربان بودند که هرعیبی را که در خانهٔ آن‌ها می‌دید می‌توانست نادیده بگیرد. زن و شوهر هرچند که ذوق هنری نداشتند، امّا باهوش بودند و همصحبتی‌شان کریستف را آزار نمی‌داد.

خانم و آقای راینهارت تازه به‌آن شهر آمده بودند و خود را غریبه می‌دیدند. رفت و آمد با مردم زودرنج آن شهر کوچک برای آن‌ها جذاب نبود. هرچند که آقای راینهارت زیاد مقید نبود، امّا همسر او هرروز، برای آن که به‌بازدید یکی از همسایه‌ها یا همکاران نرود، بهانه‌ای می‌آورد. چون همنشینی با آنان را کسالت‌آور می‌دانست. آنگلیکا راینهارت، که شوهرش او را لی‌لی می‌نامید، زنی بود که در هرجا و هرموقع هرچه به‌ذهنش می‌آمد، بی‌پروا می‌گفت و دیگران را از خود می‌رنجاند، وگاهی شوهرش با ادب و مهربانی بسیار به‌او یادآوری می‌کرد که چرا بی‌علت و بی‌محابا دیگران را با خود دشمن می‌کند، و برای آن که زنش دلگیر نشود، او را می‌بوسید و عذرخواهی می‌کرد. امّا خانم راینهارت چند دقیقه بعد بی‌پرواتر می‌شد و حرف‌های بی‌پرده‌تری می‌زد. مثل این بود که نمی‌توانست احساس خود را پنهان کند، و اگر نکته‌ای به‌ذهنش می‌آمد و به‌زبان نمی‌آورد، منفجر می‌شد. و از این نظر به‌کریستف شباهت بسیار داشت.

آنگلیکا گاهی در ضمن صحبت، اخلاق و رفتار مردم فرانسه را با آلمانی‌ها مقایسه می‌کرد ـ و با آن که خود او آلمانی بود، و آلمانی‌تر از او کمتر پیدا می‌شد ـ همیشه فرانسوی‌ها را می‌ستود. زیرا او مدتی در آلزاس[1] زندگی می‌کرد و با فرانسوی‌ها آشنایی بسیار داشت و تمدن لاتینی روی او اثر گذاشته بود. بسیاری از آلمانی‌های مقیم آلزاس و لُورِن،

---

۱. دو منطقه آلزاس و لورن، بعد از شکست فرانسه در جنگ، در سال ۱۸۸۰ از این کشور جدا شدند و تا مدت‌ها ضمیمهٔ آلمان بودند.

این تأثیر را پذیرفته بودند. امّا آنگلیکا، اصولاً از مخالفت با افکار و عقاید دیگران لذت می‌برد. از وقتی که همسر آقای راینهارت شده بود، که از اهالی شمال آلمان بود، و مرکز اقوام ناب ژرمنی، بیشتر با آلمانی‌ها مخالف شده بود.

در همان شب اول آشنایی با کریستف، در ضمن صحبت بسیاری از خصوصیات روحی و اخلاقی فرانسوی‌ها را تحسین می‌کرد. کریستف با او هم‌عقیده بود و کُورین هنرپیشهٔ فرانسوی را در نظر می‌آورد که چشمانی زیبا داشت و روحی شاداب و باطراوت و آوایی دلنشین، امّا دلش می‌خواست که دربارهٔ فرانسویان بیشتر بداند.

آنگلیکا خوشحال شده بود که کریستف در این مورد با او هم‌عقیده است، و برای او شرح داد که یک دوست خوب فرانسوی داشته است، که خانم بسیار خوبی بوده و تازگی مجبور شده است از این شهر برود.

کریستف ناگهان کُورین را فراموش کرد و به‌یاد دختری افتاد که او را با خود به‌لژ چهارنفره برده بود و ناگهان شهابی در آسمان تاریک ذهن او درخشید، و تصویر آن دختر را در نظرآورد و گفت:

ـ شاید منظور شما آن دختر فرانسوی است که در این جا آموزگار بود؟

آنگلیکا گفت:

ـ پس شما هم او را دیده بودید؟

کریستف از او خواهش کرد که هرچه دربارهٔ این دختر فرانسوی می‌داند، برای او بگوید. و آنگلیکا که در ابتدا ادعا می‌کرد که محرم اسرار و نزدیک‌ترین دوست او بوده است، معلوم شد که با این دختر در یک مهمانی آشنا شده، و او را به‌خانهٔ خود دعوت کرده است و چندین بار در کنار هم نشسته و از همه چیز سخن گفته‌اند. آنگلیکا نتوانسته بود دقیقاً از اسرار زندگی او باخبر شود. چون او با خویشتن‌داری عجیبی اسرار زندگی‌اش را پنهان می‌کرده است. و با این وصف آنگلیکا چیزهای زیادی دربارهٔ او می‌دانست. آن طور که برای کریستف شرح می‌داد، نام این دختر

آنتوانت ژانَن بود. وضع مالی خوبی نداشت، از خانواده‌اش تنها یک برادر برای او مانده بود، که دانش‌آموز بود و در یک مدرسه شبانه‌روزی در پاریس درس می‌خواند. آنتوانت هزینهٔ تحصیل و زندگی او را می‌پرداخت. به‌همین منظور قبول کرده بود به‌آلمان بیاید و در یک خانواده معلم سَرِخانه باشد. مدام نگران برادرش برد و برای همدیگر نامه می‌نوشتند. گاهی برادر دانش‌آموزش مراعات حال او را نمی‌کرد و از وضع و حال خود چیزهایی می‌نوشت که آنتوانت را نگران می‌کرد. گاهی آنترانت برای او غصه می‌خورد و می‌گفت یقین دارد که او بیمار شده است و حقیقت را نمی‌نویسد. آنگلیکا او را دلداری می‌داد، و به‌او نصیحت می‌کرد که با این تصورات خود را آزار ندهد... امّا آنگلیکا بیش از این چیزی نمی‌دانست. همین قدر می‌دانست که این دختر بامعلومات، زندگی سختی را گذرانده بود و همیشه نگران و افسرده بود و با ایمان بود و در این شهر کوچک آلمان، مدتی در یک خانواده نامهربان و بی‌احساس زندگی می‌کرد و عذاب می‌کشید. آنگلیکا می‌گفت که دقیقاً نمی‌دانم که چرا ناچار شد از این جا برود، امّا از این و آن شنیده بود تهمت‌هایی به‌او زده بودند که بی‌تردید بی‌اساس بوده است کریستف از او پرسید:

ـ نیامد با شما خداحافظی کند؟

ـ متأسفانه در آن روزها به‌کُلن رفته بودم، و موقعی برگشتم که...

و در این جا سخن خود را ناتمام گذاشت، و به‌زن خدمتکار اعتراض کرد که چرا لیمو ترش را برای نوشیدن با چای دیر آورده است. و رو به‌کریستف کرد و با لحنی فیلسوفانه گفت:

ـ بله... این جور چیزها پیش می‌آید.

که معلوم نبود لیموترش را می‌گوید یا ماجرای آن دختر فرانسوی را. و چند لحظه بعد دوباره به‌داستان ناتمام دختر فرانسوی پرداخت و گفت:

ـ وقتی از کلن برگشتم، نامه‌ای از آنتوانت ژانن به‌دست من رسید که نوشته بود به‌پاریس برمی‌گردد، امّا آدرسش را ننوشته بود.

ـ بعد از آن نامه، چیزی برای شما ننوشته؟

ـ نه! دیگر از او خبری ندارم.

و کریستف نگاه آن دختر را از پشت شیشهٔ قطاری که او را به‌فرانسه می‌برد، به‌یاد آورد که به‌او دوخته شده بود، و با چه سرعتی در تاریکی شب ناپدید شده بود.

*

کریستف بار دیگر با «معمای فرانسه» روبه‌رو شده بود و می‌خواست فرانسه را بیشتر بشناسد. چون آنگلیکا مدعی بود که فرانسه را به‌خوبی می‌شناسد، چیزهایی در این باره از او می‌پرسید. و آنگلیکا که هرگز به‌فرانسه نرفته بود، چیزهایی را که می‌دانست و به‌نظرش درست می‌آمد برای او شرح می‌داد. و شوهر او که میهن‌پرست متعصبی بود، و با آن که فرانسه را درست نمی‌شناخت، هروقت که زنش در ستایش فرانسوی‌ها زیاده‌روی می‌کرد، به‌او خرده می‌گرفت، امّا آنگلیکا به‌او گوش نمی‌داد و همچنان فرانسوی‌ها را می‌ستود.

امّا کریستف بیش از ستایش‌های آنگلیکا از فرانسویان، مجذوب کتاب‌های او شده بود که او با کتاب‌های درس فرانسه، و چند رُمان و نمایشنامه به‌زبان فرانسه، که تصادفاً خریده بود، در گوشه اتاق کتابخانهٔ کوچکی درست کرده بود. آقای راینهارت در نهایت مهربانی این کتاب‌ها را به‌او امانت داد و کریستف که همیشه تشنهٔ یاد گرفتن بود، و دربارهٔ فرانسه چیزی نمی‌دانست، چند تا از این کتاب‌ها را مثل این که گنجینه‌ای یافته باشد، به‌خانه برد.

کریستف دفعهٔ اول چند کتاب کهنهٔ درسی و چند تا از «گزیده‌های ادبیات فرانسه» را به‌امانت گرفت. آقای راینهارت معتقد بود که این نوع کتاب‌ها کریستف را کم و بیش با ادبیات فرانسه آشنا خواهد کرد. کریستف که توصیه‌های افراد بااطلاع‌تر از خود را بی‌چون و چرا می‌پذیرفت، نظر او را پذیرفت و مطالعه‌اش را با این کتاب‌ها آغاز کرد.

در این «گزیده‌ها» با نام گروهی از نویسندگان فرانسه آشنا شد- نویسندگانی همچون تئودور هانری بارُو، فرانسوا پتی دولاکروا، فردریک بُودری،امیل دِله‌رُو، شارل اُگوست، دزیره فیلُون، ساموئل لُومباز، پرومپرتُور، ژزف رِر، پی‌یر لاشامبودی، دوک دونیورنوا، آندره وان هاسلِت، آندرئو، مادام کوله، کنستانس ماری پرنسس مالْم‌دیک، هانریت هُولار، گابریل ژان بانیست، ارنست ویلفرید لوگووه، هیپولیت ویولُو، ژان رِیسول، ژان راسین، ژان دو برانژه، فردیک بِشار،گوستاو نادُو،ادوارد پلوویه، اُژن مانوئل، هوگُو، میلووا،شِندوله، لاکرردلاتر، فلیکس شاوان، فرانسی ادوارژوکم (فرانسوا کوپه)، لویی بلموته، و اشعار بسیاری را نیز در این «گزیده‌ها» یافت، و همچون کسی که گرفتار طوفان شده باشد سرگردان شد. چند تا از این شعرها را خواند و سپس از دنیای شعر به‌سوی نثر رفت و نوشته‌هایی را خواند از گوستاو دُومُولیناری، فِلِشیه، فردینان ادوارد بوئیسون، مِریمه، مالت برون، ولتر، لامه فلوری، دوما، ژان ژاک روسو، مِزی‌یِر، سیرانُو، دُمازاد، کلارِتی، کُورتامبِر، دُووگه... و در این کتاب‌ها چند سطری هم از نوشته‌های یک تاریخ‌نگار فرانسوی به‌نام ماکزیملین سانشُون فردریک شول، نقل شده بود، و اعلامیهٔ تأسیس امپراتوری جدید آلمان نیز در یکی از صفحات آمده بود. فردریک کنستان روژمُون، خلقیات مردم آلمان را ستوده بود و نوشته بود: «آلمانی‌ها در زندگی دلبسته معنویات‌اند، و سبک مغزی و های و هوی فرانسوی‌ها را ندارند، و ذهن و روح پاک و پاکیزه‌ای دارند و قلبشان از احساسات لطیف و عالی لبریز است. از کار و کوشش خسته نمی‌شوند، و تا به‌مطلوب خود نرسند، از پا نمی‌نشینند. سرزمین آلمان نویسندگان و هنرمندان بزرگی دارد، و آلمانی‌ها بیش از اقوام و ملت‌های دیگر پای‌بند اخلاق‌اند. فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها و اسپانیایی‌ها به‌ملیت خود افتخار می‌کنند، امّا آلمانی‌ها، اندیشهٔ وسیع‌تری دارند و خود را جهانی می‌شمارند. و این ملت قلب اروپا و قلب تمام جهان است.»

کریستف با تعجب این نوشته‌ها را می‌خواند و با خود می‌گفت:

ـ معلوم می‌شود فرانسوی‌ها آدم‌های خوبی هستند. امّا چیزی سرشان نمی‌شود!

اما در گزیده‌ای دیگر، مسائل را با نگاه ژرف‌تری می‌دید و بررسی می‌کرد. این کتاب برای تدریس در مدرسه‌های عالی نوشته شده بود و با این حال سه صفحهٔ آن به‌آلفره دوموسه، سی صفحه به‌ویکتور دوروئی، و هفت صفحه به‌لامارتین، و چهل صفحه به‌نوشته‌های تی‌یر اختصاص داشت و نمایشنامهٔ «سید»[1] را با حذف بعضی از قسمت‌ها، مانند مونولوگ‌های طولانی دُن دی‌یگُر و رُدریک، نقل کرده بود. و در قسمت دیگری از این گزیده، مطلب مفصلی از لانفِره نقل شده بود که از پروسی‌ها در جنگ با ناپلئون تعریف کرده بود. و این مطلب حتی از تمام نوشته‌های نویسندگان کلاسیک مفصل‌تر بود. سپس به‌نقل بخشی از رُمان «شکست» اثر امیل زولا پرداخته بود، که شکست فرانسوی‌ها را در جنگ ۱۸۷۰ شرح می‌داد. و در این گزیده از مُونتنی، لاروشفوکو، لابرویر، دیدرو، استاندال، بالزاک و فلوبر نامی و نوشته‌ای نبود. و عجیب آن که دربارهٔ پاسکال نوشته بود که موجود عجیب و غریبی بود که اختیار اعصاب خود را نداشت و «از کشیش‌هایی بود که در مدرسهٔ دخترانهٔ پُورروایال، نزدیک پاریس، درس می‌دهد.»[2]

کریستف با ورق زدن و خواندن سطرهایی از این کتاب‌ها دچار سرگیجه شده بود، و دریافته بود که از این کتاب‌ها چیزی نخواهد فهمید و با مطالعهٔ آن‌ها نخواهد توانست دربارهٔ فرانسه و فرانسویان قضاوت

---

1. Le Cide

۲. این گزیده‌های ادبیات فرانسه، که کریستف از دوستان خود به‌امانت گرفته بود، در دو کتاب برای تدریس در دبیرستان‌ها تنظیم شده است. اول، «گزیدهٔ ادبیات فرانسه» از تألیفات هوبرت.هوینگرات. دکتر در فلسفه و مدیر مدرسهٔ سن ژان در استراسبورگ. و دوم، «گزیده‌ای از ادبیات فرانسه»، تألیف ل.هربک ـ و ژوزف بورگی.

درستی داشته باشد. با آن که او زبان فرانسه را خوب نمی‌دانست و با زحمت این کتاب‌ها را می‌خواند، متوجه شد که در این کتاب‌ها نوشته‌های بی‌اهمیت و ظاهرفریب را برگزیده و در کنار هم جای داده‌اند. امّا در میان این نوشته‌های درهم آمیخته و بی‌انسجام نیز، گاهی جرقه‌هایی از روشنایی را می‌دید، و چکاچاک شمشیر قهرمانان را می‌شنید، و تأثیر کلام بزرگان ادب را احساس می‌کرد. هرچند که این «گزیده‌های ادبی» با حسن نیت تنظیم نشده بود، و ناشران آلمانی سعی کرده بودند نقطه‌های ضعف فرانسویان را از زبان نویسندگان آن سرزمین در این مجموعه‌ها نشان بدهند، امّا نمی‌دانستند که انسان‌های آزاده‌ای مثل کریستف، وقتی این مطالب را می‌خوانند، به‌فرانسوی‌ها بیشتر علاقه‌مند می‌شوند، و به‌این نکته پی می‌برند که در کشور آن‌ها نویسندگان از این همه آزادی محروم‌اند، و مجاز نیستند که در کمال بی‌پروایی از مملکت و هموطنان خود انتقاد کنند، و دشمنان خود را بستایند و می‌بینند که میشله، از فردریک دوم تعریف می‌کند و لانفِره انگلیسی‌ها را در جنگ ترافالگار، و شارا پروس را در سال ۱۸۱۳ می‌ستایند و حتی هیچ کدام از دشمنان ناپلئون مثل خود فرانسوی‌ها، با چنان صراحتی از او انتقاد نمی‌کنند، و می‌بینند که فرانسوی‌ها مقدس‌ترین چیزها را آزادانه مسخره می‌کنند، و حتی در زمان لویی چهاردهم پادشاه بزرگ فرانسه، نویسندگان و شاعران درباری، که کلاه گیس به‌سر می‌گذاشتند، تا حدودی آزادی انتقاد داشتند. مولی‌یر هیچ کس را از انتقادات خود بی‌بهره نمی‌گذاشت، و لافونتن به‌زبان طنز به‌همه چیز خرده می‌گرفت، و بوالُو از اشراف بدگویی می‌کرد. ولتر از جنگ بد می‌گفت و به‌مذهب ضربه می‌زد، و میهن را مسخره می‌شمرد. اخلاق‌گرایان و هجوگویان و طنزنویسان و نمایشنامه‌نویسان در انتقاد و نیش زدن به‌دیگران با هم مسابقه گذاشته بودند و هیچ کس را شایستهٔ احترام نمی‌دانستند. و ناشران اصیل و نجیب آلمانی این گونه نوشته‌ها را می‌خواندند و دچار سرگیجه می‌شدند و ناچار برای آن که

وجدان خود را آسوده سازند، برای تبرئه پاسکال بینوا که آشپزها و شاگرد بناها و حمال‌ها را با سربازان و قهرمانان جنگ در یک ردیف قرار می‌داد، در پای‌نویس کتاب توضیح می‌دادند که اگر پاسکال در این زمان زندگی می‌کرد و ارتش قهرمان ما را که جنگاوران اصیل و بسیار نجیبی دارد می‌دید، چنین چیزهایی را نمی‌نوشت. و در ضمن به‌این نکته اشاره می‌کرد که لسینگ،[1] افسانه‌ای از لافونتن را به‌توصیهٔ ژان ژاک روسو تصحیح کرده است و به‌جای آن که کلاغ، پنیر را به‌روباه بدهد، گوشت زهرآلوده‌ای را به‌او می‌دهد و روباه بدجنس را می‌کشد. و کریستف با خود می‌گفت:

ـ کاش آن گوشت زهرآلوده را به‌خورد شما چاپلوسان پست‌فطرت می‌دادند!

ناشران آلمانی تاب شنیدن حقایق بی‌پروا را نداشتند، امّا کریستف روشنایی را می‌دید و به‌شوق می‌آمد. زیرا او شیفتهٔ روشنایی بود. با این وصف گاهی شگفت‌زده می‌شد، زیرا به‌هرحال آزاده‌ترین فرد آلمانی نیز با انضباط انس گرفته است و این گونه بی‌پرده‌گویی‌ها را نمی‌پسندد. وانگهی کریستف طنز فرانسوی را نمی‌فهمید و گاهی شوخی و جدی را به‌جای هم می‌گرفت. چندبار نوشته‌ای را می‌خواند و مرور می‌کرد و سرانجام به‌منظور نویسنده پی می‌برد و مجذوب آن می‌شد. بی‌آن که بتواند هرنویسنده و هرشاعر را در ردیف و جایگاه مخصوص ادبی‌اش قرار دهد، جمعاً شادی و شور عجیبی در آثار این نویسندگان، از شانفور، و سگور، تا دوما و مریمه احساس می‌کرد، و به‌هیجان می‌آمد و گاهی بوی انقلاب در بعضی از صفحات به‌شامهٔ او می‌رسید.

آن شب لوئیزا که در اتاق مجاور می‌خوابید، نزدیک صبح از خواب بیدار شد، و از شکاف در می‌دید که چراغ اتاق کریستف هنوز روشن است. چند بار با مشت به‌دیوار کوفت، گمان می‌کرد که کریستف بیمار

---

۱. Lessing نویسنده آلمانی در قرن هجدهم.

شده است و نمی‌تواند بخوابد، امّا چند لحظه بعد در باز شد و کریستف با لباس خواب به‌بالین او آمد. شمعی افروخته به‌یک دست داشت و کتابی در دست دیگر، و کارهای عجیبی می‌کرد و می‌خندید. لوئیزا نگران او شد، ترسید، بود که مبادا پرش عقل خود را از دست داده باشد. کریستف در کنار او روی لبهٔ تختخواب نشست و صفحه‌ای از کتابی را که در دست داشت با صدای بلند برای او خواند. لوئیزا که چیزی نمی‌فهمید، با تعجب گفت:

ـ مثل این که حالت خوب نیست، بهتر است بروی بخوابی.

ـ مادر!... باید من این چند سطر را برای تو بخوانم، خوب گوش کن!

و کتاب را، که نمایشنامه‌ای بود، از اول خواند. پنداری کُورین را در برابر خود می‌دید. با آن اغراق گویی‌های دوست داشتنی‌اش. و مادرش همچنان می‌گفت:

ـ عزیزم! برو بخواب. سرما می‌خوری. من هم می‌خواهم بخوابم.

و کریستف صدایش را بالا برد، و همچنان نمایشنامه را می‌خواند. دست‌هایش را پایین و بالا می‌برد. از مادرش توقع داشت که زیبایی آن نمایشنامه را تأیید کند، و لوئیزا سرش را زیر لحاف پنهان کرد و گفت:

ـ دیگر بس است. بگذار بخوابم.

و پسرش همچنان می‌خواند و می‌خندید، و لوئیزا دیگر به‌او اعتراض نمی‌کرد و کریستف آن بخش را از نمایشنامه تا آخر خواند و خم شد و دید که مادرش به‌خواب رفته است. خندید و موهای لوئیزا را بوسید و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت.

*

کریستف روزهای بعد نیز غالباً به‌خانهٔ آن زن و شوهر مهربان می‌رفت و بقیهٔ کتاب‌ها را به‌امانت می‌گرفت و با مطالعهٔ این کتاب‌ها بیش از پیش به‌فرانسه، به‌کشور کُورین و آن دختر ناشناس، علاقه‌مند می‌شد. وانگهی جوان بود و لبریز از شور زندگی. و این شور و حرارت را باید به‌شکلی

نشان می‌داد. گاهی چند صفحه از نوشته‌های یک نویسندهٔ درجه دوم در او تأثیر عجیبی می‌گذاشت، و هروقت با آنگلیکا گفت و گو می‌کرد با او در ستایش فرانسویان همزبان می‌شد. آنگلیکا نیز که چیز زیادی نمی‌دانست، مدام فرهنگ فرانسه و آلمان را با هم مقایسه می‌کرد و فرانسویان را برتر می‌شمرد. و منظورش بیشتر آن بود که شوهر خود را بیازارد، زیرا به‌خاطر او مجبور شده بود به‌این شهر کوچک و ملال‌انگیز بیاید. و شوهرش تاب نمی‌آورد و از فرانسوی‌ها بدگویی می‌کرد. زیرا در مدرسه به‌او آموخته بودند که فرانسوی‌ها هرچند چابک و فعال‌اند، امّا سبک‌مغزند و زودرنج و لاف‌زن، و همه چیز را شوخی می‌پندارند. نه بااراده‌اند و نه صداقت دارند، نه در شعر به‌جایی رسیده‌اند و نه در موسیقی. (و منظومهٔ «هنر شاعرانه»[1] و آثار برانژه، و فرانسوا کوپه را از کارهای استثنایی آن‌ها می‌شمردند). و به‌او آموخته بودند که ادا و اطوارهای اغراق‌آمیز، و شهوترانی و هوسبازی از خصوصیات فطری این ملت است. و آقای راینهارت برای آن که خلقیات فرانسویان را در یک کلمه خلاصه کند، چون کلمهٔ مناسب‌تری پیدا نمی‌کرد، آن‌ها را «جلف» می‌نامید. این کلمه برای او معنای بسیار بد و زننده‌ای داشت، و هربار که بحثی پیش می‌آمد، از فرانسویان بدگویی می‌کرد و ملت سرافراز آلمان را می‌ستود. به‌عقیدهٔ او ملت آلمان عیب و نقص نداشت، با اخلاق بود و بزرگوار... و به‌تفصیل شرح می‌داد که هِردر[2] می‌گوید که ملت آلمان از نظر اخلاقی از همهٔ ملت‌های جهان بالاتر است. ملتی است صادق و صمیمی و درست‌کار و پای‌بند اخلاق... و فیخته[3] می‌گوید که آلمان قدرتمند مظهر حقیقت است و عدالت... و بعد از نقل چند جملهٔ دیگر از نویسندگان بزرگ، می‌گفت که

---

۱. «هنر شاعرانه» منظومه‌ای است از آثار بوالو.

۲. Herder نویسندهٔ آلمانی (۱۸۰۳-۱۷۴۴).

۳. Fichte دانشمند آلمانی (۱۸۱۴-۱۷۶۲).

نه تنها روح و نژاد آلمانی، بلکه زبان آلمانی هم پاک و خالص مانده است... و با تعریف و تمجید از زنان آلمانی، شراب آلمانی، و شعر و ترانهٔ آلمانی به‌این نتیجه می‌رسید که آلمان از همه برتر است.

کریستف با او موافق نبود. آنگلیکا با صدای بلند می‌خندید و هرسه با هم داد می‌زدند و بحث می‌کردند و با هم کنار می‌آمدند. که هرسه آلمانی‌های خوبی بودند.

کریستف هروقت نزد آن‌ها می‌رفت، با هم شام می‌خوردند و می‌نشستند و بحث می‌کردند. گاهی با هم به‌گشت و گذار می‌رفتند. آنگلیکا در بحث، همعقیده و همراه کریستف بود. هروقت که کریستف به‌خانهٔ آن‌هامی آمد، بهترین غذاها را می‌پخت. در روز تولد کریستف نیز کیکی برای او پخته بود و بیست شمع روی آن گذاشته بود و در وسط کیک مجسمه‌ای با شکر درست کرده بود که به‌یونانی‌ها شباهت داشت. و آنگلیکا می‌گفت که این مجسمهٔ ایفی‌ژنی است. این همه محبت که بی‌دریغ نثار کریستف می‌شد، خواه و ناخواه در او بسیار تأثیر می‌گذاشت.

این زن و شوهر مهربان، برای خوشآمد کریستف هرچه از دستشان برمی‌آمد، می‌کردند. حتی آقای راینهارت که از موسیقی چیزی نمی‌دانست، به‌تشویق آنگلیکا بیست نسخه از کتاب موسیقی کریستف را خرید (که ظاهراً این نخستین بار بود که کتاب او خریدار پیدا کرده بود!) و این کتاب‌ها را برای عده‌ای از دوستان دانشگاهی و چند نفر از ناشران لایپزیک و برلن، که به‌علت چاپ کتاب‌های درسی‌اش با او آشنا شده بودند، فرستاد. و زن و شوهر در این مورد چیزی به‌کریستف نگفتند و تا مدتی نیز خبری از جایی نرسید. حتی یک نفر نامه‌ای برای نویسندهٔ کتاب ننوشت. امّا قاعدهٔ کلی آن است که هیچ کوششی بی‌تأثیر نمی‌ماند. گاهی سال‌ها می‌گذرد تا مردم حقیقتی را بپذیرند. شاید هم این دوستداران پاک‌طینت موسیقی، که کتاب کریستف به‌دستشان رسیده بود، به‌علت

حجب یا بی‌حوصلگی، چیزی برای او ننوشتند و ساکت ماندند.

تنها یک نفر در این میان برای کریستف به‌نشانی راینهارت، بعد از دو سه ماه نامه‌ای نوشت. کریستف این نامه را گرفت و در جیب گذاشت. دو سه روز بعد، قضیه را به‌یاد آورد و نامه را گشود و نظری به‌آن انداخت. نامه را به‌خانهٔ خانم و آقای راینهارت آورد. این نامه را استادی به‌نام دکتر پترشولتز، سرپرست موسیقی دانشگاه شهر تورینگه، نوشته بود. و کریستف چند سطر از آن را با شوق برای این زن و شوهر مهربان خواند، ولی ناگهان از خواندن بازایستاد، و نامه را روی میز پرت کرد و با اوقات تلخی به‌گوشه‌ای رفت. زن و شوهر با تعجب از او پرسیدند:

ـ مگر این استاد چیز بدی نوشته؟ چرا بقیهٔ نامه را نخواندی؟

(آن‌ها دیگر با هم بسیار صمیمی شده بودند، و به‌همدیگر «تو» می‌گفتند.)

کریستف با خشم گفت:

ـ این آقا به‌من دشنام داده، به‌من اهانت کرده.

زن و شوهر نامه را برداشتند و خواندند، و جز تعریف و تمجید چیزی در آن ندیدند. راینهارت گفت:

ـ من که چیز بدی در این نامه نمی‌بینم.

ـ معلوم می‌شود دقت نکرده‌اید، این آقا از طرفداران برامس است. بعد از مدت‌ها گمان می‌کردم یک دوست موسیقی‌دان پیدا کردم. ولی افسوس!

کریستف ناراحت شده بود که چرا نویسندهٔ نامه او را با برامس مقایسه کرده است و آن قدر آزرده شده بود که می‌خواست نامه‌ای به‌این استاد بنویسد و به‌او اعتراض کند و چند لحظه بعد از نامه نوشتن منصرف شد و گفت که نامهٔ او را بی‌جواب می‌گذارم. امّا راینهارت و همسرش نگذاشتند که این بار هم به‌دیگران دهن کجی کند. وادارش کردند نامه‌ای در جواب

استاد بنویسد و از او تشکر کند. کریستف این نامه را نوشت و با لحنی بسیار سرد و خشک از او تشکر کرد. و آن استاد دو سه بار دیگر برای او نامه نوشت، و این نامه‌ها بسیار محبت‌آمیز بود. و کریستف که در نامه‌نویسی ذوق و ظرافتی نداشت، و نامه‌های بی‌احساسی در جواب او می‌نوشت، و شاید به‌همین علت آقای شولتز دیگر نامه‌ای ننوشت، و کریستف او را فراموش کرد.

*

کریستف هرروز آن زن و شوهر مهربان را می‌دید و گاهی در یک روز چند بار همدیگر را می‌دیدند و شب‌ها در کنار هم می‌نشستند و بحث می‌کردند. کریستف که ساعت‌هایی از روز را با تنهایی و تفکر می‌گذراند، نیاز عجیبی داشت که خود را به‌آن‌ها برساند و آنچه را در ذهن داشت برای آن‌ها بگوید.

کریستف گاهی ساعت‌ها برای آن‌ها پیانو می‌زد. چون برای جواب دادن به‌محبت‌های بی‌دریغشان کار دیگری از او برنمی‌آمد. و آنگلیکا که از موسیقی چیز زیادی نمی‌فهمید، وقتی کریستف پیانو می‌زد، به‌خود فشار می‌آورد که بیدار بماند و خمیازه نکشد. در عین حال وانمود می‌کرد که از موسیقی لذت می‌برد. و شوهر او با آن که از موسیقی چیزی نمی‌دانست، گاهی بعضی از قطعات در او چنان تأثیر می‌گذاشتند که اشک در چشمانش می‌نشست و خودش این تأثیر را ابلهانه می‌دانست و عجیب بود که قطعه‌های دیگر در او کوچک‌ترین تأثیری نداشتند. امّا بیشتر آهنگ‌هایی در او اثر می‌گذاشتند که جزو آثار برجستهٔ کریستف نبودند. با این حال زن و شوهر می‌خواستند به‌کریستف بفهمانند که از موسیقی سر درمی‌آورند، و کریستف حقیقت را می‌فهمید و به‌روی خود نمی‌آورد و گاهی برای آن که سر به‌سرشان بگذارد، چند قطعهٔ بی‌ارزش موسیقی را سَرِهم بندی می‌کرد و می‌نواخت و می‌گفت: «این از بهترین آهنگ‌های

من است!» و زن و شوهر او را تحسین می‌کردند و می‌گفتند تا حال آهنگی به‌این زیبایی نشنیده‌اند. کریستف بعد از آن که با حوصله به‌حرف‌هایشان گوش می‌داد، حقیقت را به‌آن‌ها می‌گفت. و آنگلیکا به‌شوخی کف دستش را به‌پشت او می‌کوفت، و کریستف آن قدر می‌خندید که آن دو نیز با او همصدا می‌شدند و می‌خندیدند. از آن پس زن و شوهر برای آن که چنین اتفاقی نیفتد، هروقت که کریستف یکی از آهنگ‌های جدید خود را می‌نواخت، یکی از آن دو می‌گفت که چه موسیقی گوشنوازی است و دیگری از آن انتقاد می‌کرد تا به‌این ترتیب یکی از آن دو درست گفته باشد!

برای آن زن و شوهر موسیقی و هنر کریستف در درجهٔ اول اهمیت نبود، بلکه آن‌ها اخلاق، بی‌ریا بودن او، و صفای او را می‌پسندیدند و مهربانی و نشاط او را. و هرچه مردم بیشتر از او بد می‌گفتند، بیشتر به‌او علاقه‌مند می‌شدند. مردم شهر به‌آن‌ها نیز به‌چشم غریبه نگاه می‌کردند و آزارشان می‌دادند، چون این زن و شوهر بسیار صادق بودند و هرچه فکر می‌کردند بی‌پرده به‌زبان می‌آوردند.

کریستف نیز هرروز بیشتر به‌آن‌ها علاقه‌مند می‌شد. برای او مهم نبود که آن‌ها اعماق فکر او را درک نمی‌کردند یا موسیقی‌اش را نمی‌فهمیدند. وانگهی او در این شهر دوست خوب و فهمیده‌ای نداشت، و سپاسگزار خانم و آقای راینهارت بود که به‌درد دل او گوش می‌دهند و با او بحث و گفت و گو می‌کنند. در یک سال اخیر تجربه‌ها آموخته بود و دیگر توقع نداشت که همه چیز به‌دلخواه او باشد و همه با او هم‌عقیده باشند و قطعاً یکی دو سال پیش این شکیبایی را نداشت و به‌یاد می‌آورد که با اولر سالخورده، و خانوادهٔ ساده و سخت‌گیر او چه رفتار خشونت‌آمیزی داشته است. با این حال گاهی از خود می‌پرسید «دوستی با خانم و آقای راینهارت تا کی دوام خواهد داشت؟»

آرزو داشت دوست خوب و فهمیده‌ای داشت که او را درک می‌کرد و می‌فهمید که در اعماق فکر و روح او چه می‌گذرد. حالا که چنین کسی را پیدا نمی‌کرد، ناچار این زن و شوهر مهربان را رها نمی‌کرد و با آن‌ها می‌ساخت. و در این مدت کتاب‌های زیادی از خانم و آقای راینهارت به‌امانت گرفته و خوانده بود و بیشتر به‌این نکته پی برده بود که بیشتر هنرمندان راستین، سختی‌ها کشیده‌اند و وضع و حالی بهتر از او نداشته‌اند. بعضی از آهنگسازان بزرگ آلمان، در قرن هفدهم مصائب بی‌شماری تحمل کرده بودند. و شاید شوتز[1] بیش از دیگران زجر کشیده بود، و در میان آن همه کشت و کشتار جنگ و طاعون با آرامش می‌زیست، در آن ایام سرزمین آلمان لگدکوب سربازان بیگانه بود و سراسر این کشور در آتش طاعون و جنگ و فقر و بدبختی می‌سوخت. و موسیقی‌دانان بزرگ آن عصر با آن همه زجر و بدبختی می‌ساختند و در عین حال از کار خود غافل نمی‌ماندند. و در آن زمان نه کنسرتی بود و نه ذوق و حوصله‌ای برای مردم مانده بود که به‌موسیقی گوش بدهند. نه آیندهٔ روشنی پیش روی آن‌ها بود، و این موسیقی‌دانان بزرگ برای دل خود و برای خدای خود آهنگ می‌ساختند. و با آن که گاهی نوشته‌های آن‌ها در جنگ و ستیز غارت می‌شد و از بین می‌رفت، نومید نمی‌شدند و از بخت بد خود شکایت نمی‌کردند و بسیار ساده، و با زحمت بسیار روز را به‌شب می‌رساندند و اندیشه و احساس خود را با موسیقی می‌آمیختند. و کریستف با مرور این مطالب از خود می‌پرسید که آیا حق دارد توقعاتی بیش از آن‌ها داشته باشد؟ که خوشی و خوشبختی در درون آدمی است، و دیگران مجبور نیستند که خوشی و خوشبختی را به‌او بدهند.

با این افکار خود را تسلی می‌داد، و آن زن و شوهر مهربان و پاک‌نهاد را عزیز می‌شمرد. امّا انتظار نداشت که این دوستی هم بادوام نباشد و این

---

۱. Heinrich Schutz آهنگساز و موسیقی‌دان آلمانی (۱۶۷۲-۱۵۸۵).

مایهٔ دل‌خوشی را از دست بدهد.

*

کریستف شرارت و موذیگری مردم شهرهای کوچک را زیاد جدی نمی‌گرفت و نمی‌دانست که بی‌سبب، و بی‌آن که نفعی به‌آن‌ها برسد، با کسی دشمن می‌شوند، و کینهٔ آن‌ها وقتی به‌مقصود رسیدند از بین می‌رود. و نمی‌دانست کسانی هم هستند که پست‌فطرت‌اند و برای سوگرمی و رفع دلتنگی با دیگران دشمنی می‌کنند، و حتی بعد از آن که ضربهٔ سهمگین خود را فرود آوردند و به‌مقصود رسیدند، دلتنگی آن‌ها رفع نمی‌شود، و در اندیشهٔ فرود آوردن ضربه‌های بعدی هستند. به‌هرحال کریستف برای این دسته از بی‌کاره‌های پست‌نهاد هدف مناسبی بود. هرچند که کریستف شکست خورده و در کار خود درمانده بود، امّا حاضر نبود شکست را بپذیرد و از هنر خود دست بردارد. کریستف به‌کسی کاری نداشت. توقعی هم نداشت. و چیزی هم نداشت که حسادت یا کینهٔ دیگران را برانگیزد. با این حال در عین درماندگی شاداب بود. با دوستان خود می‌گفت و می‌خندید. و هرچه پشت سرش می‌گفتند، برایش مهم نبود. همین شادمانی و بی‌خیالی او و محبت و صمیمیت خانم راینهارت با او، آرامش کینه‌توزان را برهم می‌زد. این خانم در دوستی خود با کریستف بی‌ریا بود و صادق. همه می‌دیدند که چگونه به‌او محبت می‌کند و رفتار بی‌پروا و مهرآمیز او مردم شهر را آزار می‌داد، و او به‌آن‌ها بی‌اعتنا بود و در دوستی با کریستف بی‌محابا بود.

مردم آن‌ها را زیر نظر گرفته بودند. کریستف در نظر آن‌ها سبک عقل بود و خانم راینهارت سبک‌رفتار. وقتی که آن‌ها به‌گردش می‌رفتند، و یا وقتی که در بالکن به‌نرده‌ها تکیه می‌دادند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، به‌نگاه‌های کنجکاو و موذیانهٔ دیگران اهمیت نمی‌دادند. و گاهی آن دو به‌قدری با هم خودمانی بودند، که مردم ملاحظه‌کار و محتاط

شهر مبهوت می‌شدند.

یک روز صبح نامه‌ای به‌دست کریستف رسید که امضا نداشت. نویسندهٔ نامه به‌او دشنام داده بود و او را متهم کرده بود که با خانم راینهارت هم‌بستر شده است. کریستف گیج شده بود. که هرگز در این مدت فکر معاشقه با خانم راینهارت به‌ذهنش نرسیده بود. کریستف بسیار نجیب بود، از زنا نفرت داشت، و هرگز به‌فکرش نمی‌رسید که با همسر رفیق خود عشقبازی کند. حتی یک لحظه به‌وسوسه نیفتاده بود که آنگلیکا را با نگاه عاشقانه بنگرد، که این زن بینوا زیبا هم نبود که بتواند چنین وسوسه‌ای در او برانگیزد.

کریستف که شرمسار شده بود، به‌خانهٔ دوستان رفت و آن روز در آن جا وضع با همیشه فرق می‌کرد. زیرا چنین نامه‌های بی‌امضایی، جداگانه به‌دست هرکدام رسیده بود. امّا هیچ کدام جرأت نمی‌کردند از این موضوع چیزی بگویند، و در عین حال مراقب همدیگر بودند. و برخلاف روزهای دیگر کمتر حرف می‌زدند، و هرکلمه را سنجیده و با احتیاط به‌زبان می‌آوردند. گاهی که آنگلیکا مثل روزهای پیش می‌خندید و دوستانه و بی‌ریا چیزی می‌گفت، شوهرش با یک نگاه معنی‌دار او را وادار می‌کرد که سنگین و باوقار باشد. نامه‌های بی‌امضا تأثیرشان را بخشیده بودند، و هریک از آن‌ها از خود می‌پرسید:

ـ آن دو نفر دیگر هم از این موضوع خبر دارند؟

با این حال قضیه را به‌روی خود نمی‌آوردند و چیزی از این بابت نمی‌گفتند.

روزهای بعد نیز نامه‌های دیگری به‌دست هرکدام رسید. لحن نامه‌ها هربار تندتر و بی‌شرمانه‌تر می‌شد و دیگر هیچ کدام احساس آرامش نمی‌کردند. هربار که نامه‌ای به‌دست یکی از آن‌ها می‌رسید، به‌جای آن که نامه را نخوانده پاره کند یا بسوزاند، نامه را به‌گوشه‌ای می‌برد و با ترس و

نگرانی می‌خواند. پیدا بود که نویسندهٔ نامه‌ها در کار خود ورزیدگی و مهارت دارد. زیرا هربار موضوع را با رذالت بیشتر و از جنبه‌های دیگری مطرح می‌کرد، و با روایت دیگری قضایا را شرح می‌داد و هرکدام از این سه نفر با وحشت از خود می‌پرسیدند که کدام آدم پست‌فطرتی این نامه‌ها را می‌نویسد؟

سرانجام آنگلیکا طاقت نیاورد و قضیهٔ نامه‌ها را با شوهرش در میان نهاد. شوهرش نیز فاش کرد که این نامه‌های بی‌امضا به‌او نیز رسیده است. هردو در این فکر بودند که چگونه موضوع را به کریستف بگویند. آنگلیکا همان روز با شرم و نگرانی همه چیز را برای کریستف شرح داد و پی برد که چنین نامه‌های بی‌امضایی برای کریستف نیز فرستاده شده است. کریستف با خشم می‌گفت که اگر آن موجود پست‌فطرت را پیدا کند، با مشت دندان‌هایش را در دهان او خواهد ریخت. امّا هیچ کدام نویسندهٔ نامه‌ها را نمی‌شناختند. برفرض هم که او را می‌شناختند و با او درگیر می‌شدند، رسوایی بیشتر می‌شد. حتی نمی‌توانستند قضیه را به‌پلیس خبر بدهند. چون عدهٔ بیشتری به‌این موضوع پی می‌بردند. آقای راینهارت با آن که به‌پاکی زنش و کریستف ایمان داشت، این نامه‌های بی‌امضا چنان در او اثر گذاشته بودند که دیگر زنش را با کریستف تنها نمی‌گذاشت. و خانم راینهارت که متوجه این قضیه شده بود، بیشتر رنج می‌برد.

آنگلیکا هرگز به‌فکر معاشقه با کریستف نیفتاده بود، و این فکر به‌ذهن کریستف هم نرسیده بود، امّا نامه‌های بی‌امضا یکی پس از دیگری می‌رسیدند، و این توهّم را در آنگلیکا به‌وجود آورده بودند که شاید کریستف در این مدت با نظر عاشقانه به‌او می‌نگریسته، و او از این راز بی‌خبر بوده است. به‌همین علت سعی می‌کرد کمتر به‌او نزدیک شود، و نزدیک او ننشیند. این احتیاط او آن قدر ناشیانه بود، که کریستف پی می‌برد و ناراحت می‌شد و عذاب می‌کشید. که هنرمند جوانی چون

کریستف، مگر امکان داشت که عاشق این زن مهربان و زشت و تا حدودی عامی شده باشد؟ مگر می‌توانست به‌این زن و شوهر بگوید که بیایید بازی را بس کنیم و همچنان همدیگر را دوست داشته باشیم؟

نه!... او نمی‌خواست چیزی بگوید که این زن و شوهر خوب و مهربان آزرده شوند، امّا کم‌کم متوجه شد که نامه‌های بی‌امضا تأثیر خاصی روی آنگلیکا گذاشته‌اند و احتمال دارد که کم‌کم به‌وسوسه بیفتد که دوستی و مهربانی را با احساسات عاشقانه بیامیزد.

رابطه دوستانهٔ آن‌ها چنان پیچیده و عجیب شده بود که نمی‌توانست زیاد دوام داشته باشد. آنگلیکا شور و شادی‌اش را از دست داده بود، روحیه‌اش ضعیف شده بود، و رفته رفته زن و شوهر به‌فکر افتادند که به‌شکلی کریستف را از محدودهٔ زندگی خود بیرون کنند. و گاهی به‌دروغ بهانه‌هایی می‌آوردند: «خانم راینهارت حالش خوب نیست... راینهارت کار تازه‌ای پیدا کرده، و ناچار است شب و روز کار کند... قرار است که مدتی به‌سفر برویم.»

این دروغ‌ها کریستف را وادار می‌کرد که کمتر به‌خانهٔ آن‌ها برود. کم‌کم پی می‌برد که عمداً به‌او دروغ می‌گویند، و این جوان هنرمند که از آن دو صادق‌تر و بی‌ریاتر بود، روزی به‌خانهٔ آن‌ها رفت و گفت:

ـ دوستان! چاره‌ای نیست، بهتر است که بعد از این همدیگر را نبینیم.

خانم و آقای راینهارت به‌گریه افتادند و چیزی نگفتند. و دیگر کریستف به‌خانهٔ آن‌ها نرفت. و آن زن و شوهر، با آن‌که متأثر شده بودند، نفس آسوده‌ای کشیدند.

به‌این ترتیب، مردم شهر پیروز شده بودند. کریستف دوباره تنها شده بود. و شهر، این فضای کوچک را که کریستف در آن کمی آسوده‌تر نفس می‌کشید، از او گرفت. و او به‌یک ذره محبت نیاز داشت، که هیچ کس نمی‌تواند بدون محبت، حتی اگر بسیار ناچیز باشد، زندگی کند.

۳

رهایی

دیگر کسی را نداشت. همهٔ دوستانش را از دست داده بود. تنها دایی گوتفرید می‌توانست با کلام ساده و صادقانه‌اش در این تاریکی و روشنایی راه را به او نشان بدهد، اما دایی گوتفرید چند ماه پیش، مثل همیشه به دوره‌گردی رفته بود و دیگر هرگز به شهر باز نمی‌گشت. یک روز عصر نامه‌ای با خط بسیار بد، به دست لوئیزا رسید. به او خبر داده بودند که برادرش جان سپرده است. و با مرگ او دوره‌گردی این فروشندهٔ ناتوان و ریزه اندام به پایان رسید. و او را در همان دهکده‌ای که آخرین روزهای عمرش را در آن جا گذرانده بود، به خاک سپرده بودند. و کریستف دیگر به این دوست صادق و بینوای خود دسترسی نداشت و تنها مانده بود با مادر پیرش، که محبوب او بود، اما او را درک نمی‌کرد. سرزمین آلمان همچون اقیانوس او را در بر گرفته بود. و او هر چه دست و پا می‌زد تا از اقیانوس بیرون بیاید، بیشتر در غرقاب فرو می‌رفت و شهر نگاه کین توزانه‌اش را به او دوخته بود و غرق شدن او را می‌دید.

اما در این تاریکی، جرقه‌ای درخشید و ذهن او را روشن کرد. کریستف تصویر هاسلر را در برابر خود می‌دید، که در آن ایام نام این موسیقی دان بر سر زبان‌ها بود. و کریستف روزی را به یاد می‌آورد که او کودکی بیش نبود، و هاسلر به او قول داده بود که اگر موسیقی‌دان خوبی

شود، به او کمک خواهد کرد. و او در این روزها که در نهایت نومیدی به سر می‌برد، مثل غریقی که به تخته پاره‌ای می آویزد، به فکر افتاد که نزد او برود. توقعی از او نداشت، نه از او پول می‌خواست و نه چیز دیگری. تنها توقعش آن بود که هاسلر او را درک کند، موسیقی او را درک کند، که به هر حال هاسلر هنرمندی بود آزاداندیش، و ابتذال حاکم بر اجتماع آلمان با او دشمنی داشت، و می‌خواست که او را در هم بشکند. و با این حساب، او و هاسلر در یک جبهه می‌جنگیدند.

کریستف دیگر درنگ نکرد و همان روز به مادرش گفت که به یک سفر هشت روزه خواهد رفت و با قطار شبانه به سوی شهر بزرگی رفت در شمال آلمان، که هاسلر در آن جا رهبر ارکستر بود. و او گمان می‌کرد که با دیدن هاسلر راهی برای نفس کشیدن خواهد یافت.

***

هاسلر هنرمند مشهوری بود. دشمنان او را آسوده نمی‌گذاشتند، اما دوستان او فریاد می‌زدند که آلمان در گذشته و حال آهنگساز بزرگی چون او نداشته است، و در آینده نیز نخواهد داشت. که هم دوستان و هم دشمنان قضاوتشان دور از منطق و انصاف بود. اما هاسلر که هنرمند بی‌اراده‌ای بود، به ستایش بی‌نهایت دوستان و خرده‌گیری‌های بی‌دریغ دشمنان، بسیار اهمیت می‌داد. و گاهی مثل بچه‌های لجباز، برای آن که سروصدای مخالفان را بیشتر در بیاورد، آهنگهای عجیب و غریبی می‌ساخت، که موضوع این قطعات دور از ذهن بود و فهمشان دشوار و در محدوده‌ای ناهموار گسترش می‌یافتند. و گاهی چنان مهجور بودند که حتی دوستداران آهنگ‌های نامتعارف را به وحشت می‌انداختند و با شعور و فهم مردم نیز تناسب نداشتند. و هاسلر وقتی می‌دید که دشمنانش با شنیدن این قطعات نعره می‌کشند و به او دشنام می‌دهند خوشحال می‌شد. و حتی امپراتور، که مانند همه فرمانروایان عالم در همه امور دخالت می‌کرد، این گونه آهنگ‌ها را باعث رسوایی هنر موسیقی

می‌دانست. اما روشنفکران پیشرو، وقتی می‌دیدند که امپراتور این قطعات را نمی‌پسندد، در ستایش این آهنگ‌های بی‌سروته مبالغه می‌کردند. و هاسلر از این وضع هم ناراحت می‌شد و هم خوشحال. و همچنان به دیوانه‌بازی ادامه می‌داد و هر آهنگ عجیب و ناشناسی که می‌ساخت، در نظر دوستانش نمونه‌ای از نبوغ بی‌مانند او به حساب می‌آمد.

گروهی که از هاسلر حمایت می‌کردند ادیبان و نقاشان و نقد نویسانی بودند کج اندیش و منحط، ولی حس‌شان این بود که با ارتجاع، که در آلمان شمالی به آسانی رشد می‌یابد، مخالف بودند و با عوام فریبی‌های مذهبی و اخلاقی حکومت درگیر می‌شدند. با این حال در مبارزات خود محدوده‌ای داشتند که از آن بیرون نمی‌رفتند. و هر چند در این جمع، گروهی با استعداد و باهنر بودند، اما هوش آن‌ها کم بود و ذوق‌شان کم‌تر. و با دنیای واقعی نیز کم‌کم بیگانه شده بودند. و به هر حال نشریات و مجلاتی در اختیار داشتند و خوانندگان ساده و زودباور، مقالات آن‌ها را می‌خواندند و نظر و عقیده‌شان را می‌پذیرفتند و ستایش بی‌دریغ این گروه از هاسلر، او را از خود راضی و مغرور کرده بود. و به همین علت هر چه که به ذهن او می‌رسید خوب یا بد، روی کاغذ می‌آورد و آهنگ‌هایی می‌ساخت که در حد و سطح کارهای گذشته او نبود، و با این وضع دیگر نمی‌توانست آثار برجسته و ماندگاری بسازد. و هر چند که در ابتدا با صداقت بود و پای‌بند بسیاری از مسائل اخلاقی، در این سال‌ها تغییر کرده بود، و به مردم با دیدهٔ حقارت می‌نگریست، و حتی اعتقادات گذشتهٔ خود را ابلهانه می‌پنداشت و کم‌کم طبیعت آسان پسند و سست عنصری آلمانی‌های جنوبی را بازیافته بود، که در برابر دشواری‌ها مقاومت نمی‌کنند و به آسانی از پا می‌افتند و تسلیم می‌شوند. و اونیز می‌خواست در رفاه باشد و خوب بخورد و خوب بپوشد و به همه چیز بخندد و اندیشهٔ خود را آسوده بگذارد، که در هر حال این طرز زندگی با خلاقیت هنری سازگاری ندارد. اما ذوق و استعداد هنری او در سطح بالایی بود.

گاهی اثر خوبی می‌آفرید، و خود او دریافته بود که رو به انحطاط می‌رود و در لحظه‌های کوتاهی این حقیقت را حس می‌کرد، و این احساس را چندان جدی نمی‌گرفت. می‌خواست از حقیقت دور بماند. و به همین علت مردم‌گریز شده بود و بیشتر در بند آسایش خویش بود و از هر چیز که در او شوق یا کینه‌ای می‌آفرید، می‌گریخت.

کریستف به امید دیدار چنین کسی سفر کرده بود و در یک صبح سرد و بارانی به آن شهر رسید. گمان می‌کرد که هاسلر هنرمندی است آزاده و خوش فکر، که او را به مبارزه تشویق خواهد کرد و به کمک او خواهد شتافت تا بتواند در برابر سختی‌ها تاب بیاورد. که هنرمند راستین، در هر کجا که باشد، تاوانپس دم زندگی وظیفهٔ خود می‌داند که با پلیدی‌های دوران خویش بجنگد، و به قول شیللر «تنها وظیفهٔ هنرمند، با جامعه‌ای که جرئت ندارد، جنگ باید باشد.»

کریستف شتاب‌زده بود. ساک دستی‌اش را در نخستین مهمانخانهٔ نزدیک ایستگاه راه‌آهن گذاشت و به تأتر شهر رفت و نشانی خانه هاسلر را پرسید و در سر راه تکهٔ نانی از دکانی خرید و خورد و با ترامرای برقی به سوی مقصد رفت. و هر چه به خانهٔ هاسلر نزدیک‌تر می‌شد، هیجانش بیشتر می‌شد.

خانهٔ هاسلر در محله‌ای بود نوساز، که معماری عجیبی داشت. پنداری آلمان جوان می‌خواست با این سبک توحش عالمانه خود را به نمایش بگذارد. در دو سوی کوچه‌های مستقیم و بی‌هویت این محله، خانه‌هایی ساخته بودند از همه رقم و به هر سبک: سردابه‌های مصری، خانه‌های چوبی نروژی، خانه چهارگوش و خانه‌هایی به شکل صومعه و قلعه و خانه‌هایی به صورت مجسمهٔ نیم تنهٔ انسان. بعضی از این خانه‌ها تا نیمه در زمین فرو رفته بودند و بعضی نرده‌هایی داشتند و حلقه‌های طلایی رنگ، و بعضی دریچه‌هایی به شکل غول در بالای در ورودی. بعضی از دیوارها نمایی داشتند از موزائیک و بعضی از این موزائیک‌ها

نقش آدم و حوا را داشتند. و چند دیوار هم به سبک قلعه‌های قدیمی ساخته شده بودند با کنگره‌هایی روی بام، و در میان این کنگره‌ها، گاهی مجسمهٔ یک جانور ترسناک. بعضی از دیوارها در یک سو بی‌پنجره بودند و در سوی دیگر از بالا تا پایین پر از پنجره، و گاهی بالکن‌هایی که ناگهان از میان دیواری نمایان می‌شدند، با پایه‌هایی روی شانهٔ مجسمه‌هایی به شکل قهرمانان نیبلونگن[1] و مجسمهٔ موجودی که نیمه انسان بود و نیمه ماهی از لای نرده‌های بالکن خود را نشان می‌داد. و این خانه‌ها بیشتر به زندان شباهت داشتند، و در بالای در یکی از این خانه‌ها مجسمهٔ دو پهلوان برهنه را نصب کرده بودند و در زیر مجسمه‌ها نوشته بودند:

بگذار تا هنرمندان دنیای دلخواه خود را بسازند / دنیایی که هرگز به وجود نیامده است و به وجود نخواهد آمد.

کریستف با این خانه‌های عجیب کاری نداشت و می‌خواست که زودتر خانهٔ هاسلر را پیدا کند. و سرانجام به خانهٔ او رسید، که در یک طبقه از ساختمانی بود که به سبک دوران کارولنژین[2]، فضای داخلی آن بسیار مجلل بود و آسانسور کوچکی هم داشت. اما کریستف از پلکان تا طبقه چهارم بالا رفت. و در آن لحظه‌ها به یاد می‌آورد که هاسلر در دوران کودکی او، با چه محبتی او و پدربزرگش را پذیرفته بود و با آن‌ها به گرمی سخن گفته بود: مثل این که همین دیروز بود.

وقتی زنگ در آپارتمان هاسلر را فشرد، نزدیک ساعت یازده بود. زن جوان و خندان و خوش اداییِ، که خدمتکار و در واقع همه کارهٔ خانه بود، در را گشود و از همان آغاز بهانه آورد که «آقا خیلی خسته‌اند و کسی را نمی‌پذیرند»، اما وقتی تعجب و تأثر کریستف را دید، کمی نرم شد واو را به اتاق کار هاسلر برد و به او گفت که در همان جا بماند بلکه بتواند آقا را

---

1. Niblongen

۲. Carolingien سلسله‌ای از پادشاهان که در قرن هشتم تا دهم بر فرانسه حکومت می‌کردند

راضی کند!... و چشمکی زد و رفت.

چند تابلو از نقاشان امپرسیونیست، و چند نقاشی عارفانه از آثار هنرمندان قرن هجدهم فرانسه را به دیوارهای این اتاق نصب کرده بودند. زیرا هاسلر خود را در همه هنرها خبره می‌دانست. و در فضای ذوق و سلیقهٔ هنری او مانه[1] و واتو[2]، در کنار هم قرار می‌گرفتند. و در همه جای این اتاق سبک‌ها و دوران‌های گوناگون در هم ریخته بودند. یک میز تحریر ظریف به سبک لویی پانزدهم در گوشه‌ای بود با چند تا صندلی به سبک جدید. و نیمکت بزرگی با طرح شرقی در گوشهٔ دیگر اتاق بود، که چندین بالش رنگارنگ را روی آن انباشته بودند. در قفسه‌ها و طاقچه‌ها در کنار مجسمهٔ نیم تنهٔ خود هاسلر، مجسمه‌ها و خرده ریزهای تزیینی ساخت ژاپن به فراوانی دیده می‌شدند. و روی یک میز گرد نیز عکس‌های زیادی از هنرپیشگان و آوازه خوانان زن، و دوستان و دوستداران هاسلر، پخش و پراکنده شده بودند و زیر هر عکس چند کلمه‌ای در تجلیل هاسلر و عرض ارادت به او نوشته شده بود. پیانو نیز در گوشه‌ای از این اتاق جای داشت، که پر از گرد وغبار بود. و در هر گوشه سیگارهای برگ نیم سوخته به چشم می‌آمدند.

کریستف صدای خسته واعتراض‌آمیز هاسلر را از اتاقی در آن نزدیکی می‌شنید، و سپس صدای زن جوان خدمتکار را شنید که ظاهراً از او می‌خواست جوانی را که از راه دور به دیدارش آمده بپذیرد. و این زن بسیار خودمانی با هاسلر حرف می‌زد و به او امرونهی می‌کرد و هاسلر با خنده شوخی به او جواب می‌داد و سر به سر او می‌گذاشت. و کریستف متوجه این موضوع هم شد که زن خدمتکار سرانجام توانست هاسلر را راضی کند که نزد او بیاید.

وقتی در باز شد، و کریستف هاسلر را در دو قدمی خود دید، به

---

۱. ادوارد مانه E. Manet نقاش فرانسوی در قرن نوزدهم.

۲. Watteau نقاش فرانسوی قرن نوزدهم.

هیجان آمد. با آن که تنها یک بار در کودکی او را دیده بود، به خوبی او را به یاد می‌آورد. و این مرد هاسلر بود. اما با هاسلر دوران کودکی او فرق داشت. پیشانی او صاف بود و صورتش چین نداشت، اما سرش تقریباً بی‌مو بود. فربه شده بود. خسته و بی‌حال بود و دو دست را در جیب‌های کت چروک خورده‌اش فرو برده بود. دکمه‌های شلوارش را درست نبسته بود و پاها را روی زمین می‌کشید و به زحمت راه می‌رفت. کریستف نام خود را به او گفت، چیزی به یاد نیاورد. و بی‌آن که چیزی بگوید، سرش را تکان داد، به کریستف اشاره کرد که بنشیند. و آهی کشید و روی نیمکت بزرگ مشرق زمینی فرو رفت و چند بالش را روی هم گذاشت و به آن‌ها تکیه داد.

کریستف گفت:

ـ خوشحالم که ... مرا پذیرفته‌اید ... من کریستف کرافت هستم.

ـ هاسلر پاهایش را روی هم انداخت و به او نگاه کرد و گفت:

ـ به یاد نمی‌آورم.

کریستف خاطرهٔ دیدار او را در زمان کودکی شرح داد، و با آن که برای او سخن گفتن از این گونه چیزها دشوار بود، جزئیات آن دیدار را باز گفت. کلمات را بریده بریده می‌گفت و جمله‌های بی‌معنی و ابلهانه‌ای به هم می‌بافت و از خجالت سرخ می‌شد. هاسلر همچنان به او نگاه می‌کرد، و بعد از پایان کلام او، کمی جابه جا شد و گفت:

ـ عجب خاطراتی، حیف که با این خاطرات نمی‌شود جوانی را باز آورد.

ـ و خمیازه‌ای کشید، و بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

ـ عذر می‌خواهم، دیشب در تأتر مهمانی مفصلی بود.

اصلاً نخوابیده‌ام.

و دربارهٔ خاطره دوران کودکی کریستف چیزی نگفت. پیدا بود که این داستان برای او جذاب نبوده است. و به جای آن که دربارهٔ زندگی و وضع

و حال کریستف چیزی بپرسد، خمیازه‌ای کشید و پرسید:

ـ چند روز است به برلن آمده‌اید؟

ـ چند ساعت بیشتر نیست که آمده‌ام.

ـ هاسلر تعجب نکرد و پرسید:

ـ در کدام مهمانخانه هستید؟

و بی‌آن که منتظر جواب او شود، از جا بلند شد و دکمهٔ زنگ را فشار داد. زن خدمتکار، شاد و خندان به اتاق آمد. هاسلر گفت:

ـ مثل این که سرکار خانم خیال ندارند به این جانب صبحانه بدهند!

زن خدمتکار خندید و گفت:

ـ یعنی می‌فرمایید که صبحانه را بیاورم این جا؟

هاسلر چشمکی به کریستف زد و به زن خدمتکار گفت:

ـ عزیز من! این که اشکالی ندارد. آقا به من غذای روح می‌دهند، تو هم غذای جسم مرا می‌آوری همین جا.

ـ خجالت نمی‌کشید که مثل جانوران باغ وحش غذا بخورید و دیگران تماشا کنند؟

هاسلر به جای آن‌که از طرز لحن او ناراحت شود، حرف او راتصحیح کرد:

ـ کیتی! ... باید بگویی جانوران توی خانه... بسیار خوب، کاری به این کارها نداشته باش. فعلاً صبحانه را بیار تا من هم خجالت بکشم و هم صبحانه بخورم.

زن خدمتکار دیگر چیزی نگفت و رفت ... و کریستف که می‌دید هاسلر از او چیزی نمی‌پرسد، برای آن که او را در جریان کار و زندگی خود بگذارد، از مشکلات زندگی هنرمندان در شهرهای کوچک، و پایین بودن سطح شعور مردم، و تنگ نظری‌هایشان، و همچنین از تنهایی و انزوای هنرمند در چنان فضایی، چیزهایی گفت و سعی کرد به هاسلر بفهماند که در چه وضع دشواری است و به راهنمایی و کمک فکری او

نیاز دارد. اما هاسلر، که روی نیمکت مشرق زمینی، در میان چند تا بالش بزرگ فرو رفته بود و چشم‌هایش نیم باز بود، چیزی نمی‌گفت و معلوم نبود که به حرف های او گوش می‌دهد یا حواسش در جای دیگری است. اما بعد از آن که کریستف همه چیز را گفت و خاموش شد، هاسلر کمی از جا جنبید و لطیفه‌هایی گفت دربارهٔ شهرستانی ها، و با این حرف‌های بامزه حال و هوای گفت و شنود را عوض کرد، و کریستف دیگر نمی‌توانست دنبالهٔ کلام خود را بگیرد و چیزهای دیگری بگوید، تا آن که کیتی باز آمد و سینی صبحانه را آورد و آن را با حالت قهر روی میز گذاشت و رفت. صبحانهٔ او قهوه بود و نان و کره و ژامبون. و هاسلر سینی را پیش کشید و برای خود قهوه ریخت، و جملهٔ ناتمام کریستف را قطع کرد و پرسید که برای او هم قهوه بریزد؟ کریستف جواب منفی داد. و تنها در این فکر بود که حرف‌هایش را بزند. اما حواسش پرت شده بود و نمی‌دانست دیگر چه بگوید. هاسلر نانی را که رویش کره مالیده بود می‌خورد و گاهی یک تکه ژامبون را با دو انگشت بر می‌داشت و می‌بلعید، و کریستف در این وضع از او خواست که اجازه بدهد تا اوورتوری را که با الهام از ژردیت، از نمایشنامه‌های هبل، ساخته است با پیانو بنوازد. هاسلر که در فکر خوردن صبحانه بود، گفت:

ـ چی گفتید؟ ... ژتودیت؟

کریستف این نام را بار دیگر تکرار کرد، و هاسلر که نان را در فنجان قهوه فرو می‌بردگفت:

ـ خوب! ... خوب! ... باشد!

و دیگر چیزی نگفت. کریستف که معنی حرف او را نمی‌فهمید. می‌خواست از جا برخیزد و خداحافظی کند و برود. اما به یاد آورد که با چه شوقی به این سفر آمده و چه امیدهایی داشته است و ناچار بار دیگر از هاسلر خواهش کرد که بگذارد چند قطعه‌ای از آثارش را بنوازد. و هاسلر با لحنی نیشدار و گزنده، گفت:

ـ من وقت شنیدن این جور چیزها را ندارم.

کریستف نزدیک بود به گریه بیفتد. اما تسلیم شد، و بار دیگر اصرار کرد و گفت:

ـ شما در آن دیدار به من قول دادید که تشویقم خواهید کرد. وانگهی من از جای دوری به این شهر آمده‌ام. به من فرصت بدهید که چند قطعه را با پیانو بنوازم.

هاسلر که صراحت بیان او را می‌دید و مدت‌ها بود که کسی این طور با او حرف نزده بود، ناچار تسلیم شد و به او اشاره کرد در برابر پیانو بنشیند. و خود در نیمکت بزرگ مشرق زمینی‌اش فرو رفت، به چند بالش تکیه داد. کریستف نواختن را آغاز کرد، و هاسلر بعد از چند دقیقه، بی‌اختیار متوجه زیبایی این قطعه شد، و با دقت بیشتری گوش می‌داد، و کم‌کم لب هایش را هم آهنگ با موسیقی تکان می‌داد، مثل این که خواب از سرش پریده بود، و با تعجب زیر لب چیزهایی می‌گفت، که نامفهوم بودند. کریستف که در ضمن نواختن متوجه تغییر حال او شده بود، سر ذوق آمده بود. هاسلر که دیده بود کریستف دفتر موسیقی قطوری را با خود آورده، و در ابتدا می‌ترسید که او بخواهد تمام آهنگ‌های خود را اجرا کند، کم‌کم وضع و حالش تغییر کرد. دیگر در فکر حجم دفتر آهنگ‌های این جوان هنرمند نبود و بعد از آن که قطعهٔ اول تمام شد گفت:

ـ بقیه را ... بقیه را بنوازید!

و به موسیقی گوش می‌داد و کم‌کم با صدای بلند چیزهایی می‌گفت. مثل این که با خود حرف می‌زد:

ـ عجیب است!... عجیب است! ... چه قدر خوب ... خیلی خوب. عالی ... عالی ... و باورنکردنی!

هاسلر دستش را روی سر خود فشار می‌داد و می‌خندید و بعضی اوقات زبانش را در می‌آورد و لب‌هایش را لیس می‌زد، مثل این که می‌خواست شیرینی این موسیقی را لیس بزند. و یک تغییر لحن ناگهانی

موسیقی در یکی از قطعات چنان در او اثر گذاشت که از جا بلند شد و رفت در کنار کریستف نشست، و بعد از پایان آن قطعه، دفتر موسیقی را از دست کریستف گرفت و دفتر او را ورق زد و قطعه‌های بعدی را از نظر گذراند و همچنان به او آفرین می‌گفت. برای او ساختن چنین قطعاتی باور کردنی نبود، و گاهی با خود حرف می‌زد:

ـ عجیب است. این یکی از همه عجیب‌تر است. این جانور چه طور این چیزها را پیدا کرده؟ از کجا به او الهام شده؟

و کریستف را کنار زد و خود بعضی از قطعه‌ها را با پیانو نواخت. انگشتان نرم و ظریف او، که اشرافیت بیمارگونهٔ او را نمایش می‌دادند، به چابکی شستی‌های پیانو را نوازش می‌کردند. و گاهی روی بعضی از آکوردها متوقف می‌ماندند و دوباره آن قسمت را می‌نواختند.

هاسلر در ضمن نواختن، اخم می‌کرد و گاهی چیزهایی می‌گفت، ملودی هر قطعه را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ پیداری هم مجذوب هنر او شده بود و هم به سازندهٔ آن حسد می‌برد و گاهی با خود حرف می‌زد. حضور کریستف را حس نمی‌کرد، و کریستف که متوجه شده بود که با قطعات خود آهنگساز مشهوری چون هاسلر را مفتون و مجذوب ساخته است، از شادی می‌لرزید و از شرم سرخ شده بود و در عین حال دربارهٔ هر یک از آهنگ‌هایش توضیحاتی می‌داد. اما هاسلر به او گوش نمی‌داد و با صدای بلند با خودش حرف می‌زد. و سرانجام دست از نواختن برداشت و دفترچه را بار دیگر ورق زد. کریستف که فرصت را مناسب می‌دید، برای او شوح داد که چه کرده است و چه نقشه‌هایی برای آینده دارد.

هاسلر کمی ساکت ماند و دوباره با لحنی طنزآمیز چیزهایی گفت. آرنجش را روی پیانو گذاشته بود و به کریستف نگاه می‌کرد و جوانی خود را در او می‌دید و با اندوه لبخند می‌زد. به یاد آورد که در ایام جوانی چه رؤیاهایی داشت و چه آرزوهایی. کریستف که گمان می‌کرد سکوت

هاسلر علامت رضایت و تأیید اوست، خوش حال و امیدوار شده بود، و هر چه در دل داشت به زبان آورد. اما ناگهان حس کرد که در نگاه هاسلر جز استهزا چیز دیگری نیست و از همدردی و همدلی اثری در آن نیست. و یک باره شادی او ناپدید شد.

هاسلر بعد از چند دقیقه مکث، با لحنی خشک و بی‌احساس. چیزهایی گفت که همهٔ نقشه‌های کریستف را نقش بر آب کرد. هاسلر با خشونت حرف می‌زد و با طعنه‌های بی‌رحمانه‌اش، گویی می‌خواست از خود انتقام بگیرد:

ـ آهنگ‌هایی که در این روزها می‌سازم از لجن و کثافت هم بدتر هستند. این خوک‌ها همین چیزهای آلوده و کثیف را لازم دارند. در سوتاسر دنیا ده نفر هم پیدا نمی‌شوند که موسیقی را بفهمد و دوست بدارد، حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود.

کریستف با هیجان گفت:

من ... موسیقی را می‌فهمم و دوست دارم.

هاسلر با لحنی تند و نیشدار گفت.

ـ شما هم عوض می‌شوید. شما هم به زودی در این راه کج خواهید افتاد ... مثل بقیه خواهید شد. و به این نتیجه می‌رسید که باید خوش بود و از زندگی لذت برد ... و درستش هم همین است.

کریستف می‌خواست چیزی بگوید، هاسلر به او فرصت نداد و دفتر موسیقی او را دوباره برداشت و ورق زد و از آثار او، که تا چند دقیقه پیش همه را عالی و بی‌نظیر می‌خواند، به سختی انتقاد کرد و بعضی چیزها را که سهواً از قلم افتاده بود، و بی‌توجهی در نوشتن نت یا طرز بیان بعضی از الحان موسیقی را، محکوم کرد. که خود هاسلر در جوانی بارها این نوع انتقادها را از دیگران شنیده و بسیار رنج برده بود ... سپس هاسلر به انتقاد از جزئیاتی پرداخت که بسیار بی‌معنی و بی‌اساس بود. و کم‌کم از خرده‌گیری هم گذشت، و جمعاً همه چیز را نفی کرد. مثل این که عمداً این

گونه انتقادات را پشت هم ردیف می‌کرد تا تاثیر این قطعات را بر روح و فکر خود از بین ببرد.

کریستف احترام او را نگاه می‌داشت و نمی‌خواست به انتقادات او پاسخی بدهد. وانگهی هاسلر دیگر حوصله نداشت به حرف های او گوش بدهد و در آن حال که دفتر موسیقی کریستف را در دست داشت، به نقطه نامعلومی نگاه می‌کرد و مثل آن بود که با خود حرف می‌زند:

ـ بر فرض که بهترین آثار را بسازید، چه کسی حاضر است به موسیقی شما گوش بدهد؟ حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود.

کریستف اندوه و تلخکامی او را حس می‌کرد. جلو رفت و دست او را فشرد و گفت:

ـ چرا ... یک نفر هست. من به آن موسیقی که مورد علاقهٔ شماست، گوش می‌دهم.

هاسلر که چند لحظه پیش اسیر احساسات خود شده بود، به خود آمد، و دوباره به شوخی و طنز متوسل شد و در مقابل کریستف تعظیم کرد و گفت:

ـ قربان، ... از آشنایی با حضرت عالی بسیار خوشحالم.

و در دل می‌گفت: «این جوان گمان می‌کند که به خاطر او حاضرم خود را به زحمت بندازم!» ...

و دوباره رفت و روی نیمکت مشوق‌زمینی نشست. اما کریستف نتوانست ساکت بماند، و با لحنی پرشور، شرح داد که اگر جامعه عظمت و عمق علم یا هنر را درک نکند، نباید مأیوس شد. چون هنرمندان و متفکران بزرگ، هر یک به اندازهٔ یک ملت ارزش دارند. و ملت روزی ناچار خواهد شد دنبال آن‌ها حرکت کند. و در ضمن می‌خواست به تک‌تک انتقادات هاسلر جواب بدهد. اما احساس کرد که هاسلر دیگر حوصله شنیدن حرف‌های او را ندارد، و دقیقه شماری می‌کند که او هر چه زودتر از آن جا برود. و ناچار دفتر موسیقی‌اش را برداشت و از جا

برخاست و خداحافظی کرد. هاسلر پیر و بینوا، که می‌خواست غرور و در عین حال ادب خود را حفظ کند، چند کلمه‌ای در جواب او گفت و تا دم در دنبال او رفت. به‌دنبال او، رفت، اما چیز دیگری نگفت و حتی از او نخواست که بار دیگر به سراغ او بیاید.

***

کریستف، همین که در کوچه قدم گذاشت، احساس کرد که تنهاست و هدفی ندارد. نمی‌داند به کجا برود. بی‌اختیار به سویی رفت و از چند کوچه گذشت و خود را به ایستگاه تراموا رساند. و به طرف ایستگاه راه‌آهن رفت. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. فکری در سر او نبود. احساس می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد در چنین شهری بماند. نفس کشیدن برای او مشکل شده بود. دلش می‌خواست از آن شهر بگریزد. گمان می‌کرد اگر از این شهر به جای دیگری برود، خاطرهٔ تلخ این دیدار از ذهن او پاک خواهد شد.

به مهمانخانه‌ای رفت که ساک دستی خود را در آن گذاشته و اتاقی کرایه کرده بود. نیم بعدازظهر بود. تنها دو ساعت از ورود او به این شهر گذشته بود. ناهار نخورد و در مهمانخانه برای ساعتی استراحت به اتاق خود رفت و صورت حسابش را از مسئول مهمانخانه، که مبهوت شده بود، خواست و کرایه یک شب را پرداخت. و هر چه مسئول مهمانخانه به او اصرار کرد که عجله نکند و به این زودی به ایستگاه راه‌آهن نرود، گوش نداد. دیشب که با قطار به سوی این شهر می‌آمد، با خود می‌گفت که بعد از دیدن هاسلر، چند روزی در برلن خواهم ماند و چند موزه را خواهم دید و به چند کنسرت خواهم رفت. اما حالا می‌خواست با اولین قطار به شهر خود بازگردد.

به ایستگاه راه‌آهن رفت. اولین قطاری که به سوی شهر او می‌رفت سه ساعت بعد حرکت می‌کرد. و این قطار سریع‌السیر نبود و در هر ایستگاه توقف می‌کرد. به فکر افتاد که با قطار سریع‌السیر بعدی برود. و این قطار

چندین ساعت بعد حرکت می‌کرد، و او نمی‌خواست بیش از این در برلن بماند و حتی نمی‌خواست در این فرصت از ایستگاه بیرون برود و شهر را ببیند. و ناچار در ایستگاه منتظر ماند. و چه انتظار شومی بود! در این ایستگاه شلوغ هر کس به سویی می‌رفت، و معلوم نبود که چرا همه این قدر شتاب زده‌اند. و حتی یک چهرهٔ آشنا را در آن جا نمی‌دید. کم‌کم غروب نزدیک می‌شد. چراغ‌ها را روشن کرده بودند. کریستف همچنان منتظر بود. در هر ساعت ده بار می‌رفت و تابلوی حرکت قطار را نگاه می‌کرد، که مبادا اشتباه کرده باشد. آخرین بار که برای دیدن تابلوی حرکت قطارها رفت، و نام شهرهایی را که قطارهای گوناگون در آن توقف داشتند، مرور می‌کرد، نام شهر تورینگه به ذهنش نشست. به یاد آورد که شولتز پیر، استاد موسیقی دانشگاه، که مدتی با او نامه‌نگاری داشت، مقیم این شهر است. و در آن حال پریشانی، ناگهان به فکرش رسید که به آن شهر برود. از برلن قطاری مستقیماً به تورینگه نمی‌رفت. امااو با عوض کردن چند قطار فرعی می‌توانست به آن شهر برسد. و هر چند که ناچار می‌شد یک شب تمام در راه بماند، کریستف این سفر را برای تغییر حال خویش لازم می‌دانست. احساس می‌کرد که نیاز دارد یک دوست را، و حتی یک دوست نادیده را، ببیند و برای این منظور چند کلمه روی یک صفحه کاغذ نوشت و به تلگرافخانهٔ ایستگاه برد. و به شولتز خبر داد که صبح آن شب در انتظار او باشد. بعد از فرستادن این تلگرام به تردید افتاد، که مبادا دیدار شولتز پیر نیز غمی بر غم‌های او بیفزاید. اما دیگر دیر شده بود، پیغام را فرستاده بود و ناچار بود به این سفر برود.

و با این افکار وقت می‌گذراند. و اولین کسی بود که سوار قطاری شد که به آن سو می‌رفت. و آن قدر از برلن بدش آمده بود که وقتی قطار به راه افتاد، نفس راحتی کشید. شب شده بود. از پنجره چراغ‌های شهر را در تاریکی می‌دید. باران می‌بارید و همه چیز در نظر او غم‌انگیز بود.

کریستف هرگز از این قضیه خبردارنشد که در همین ساعت ـ نزدیک

شش بعدازظهر ـ نامه‌ای برای او به نشانی مهمانخانه‌ای که در آن اتاقی کرایه کرده و نمانده بود، رسیده بود. و این نامه را هاسلر برای او نوشته بود. زیرا کریستف بر او تأثیر عجیبی گذاشته بود و ساعت‌ها در فکر او بود، و پی برده بود که با او چه برخورد ابلهانه‌ای داشته است، و فهمیده بود که این جوان با هزار امید و آرزو نزد او آمده بود، و او با بی‌اعتنایی چه به روز او آورده بود. و به همین علت یک بلیط اپرا برای او فرستاد، و چند کلمه‌ای نیز نوشته بود و از او خواسته بود که بعد از پایان نمایش اپرا منتظر بماند تا همدیگر را ببینند، و قرار دیدار بعدی را بگذارند. اما این نامه به کریستف نرسید. هاسلر هم وقتی در پایان نمایش متوجه شد که کریستف به اپرا نیامده است، گمان می‌کرد که این جوان هنرمند چنان از او رنجیده است که نامهٔ او را دیده و به اپرا نیامده است و با خشم گفت:

ـ به جهنم! ... چه خوب شد که نیامد!

و دیگر دنبالهٔ داستان را نگرفت. و روز بعد همه چیز را از یاد برد.

فردای آن روز کریستف در جای دیگری بود. و آن دو هنرمند به اندازهٔ تمام ابدیت از همدیگر دور شده بودند و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن دو را به سوی همدیگر باز گرداند. و هر دو تا ابد تنها شده بودند.

***

پیترشولتز هفتاد و پنج ساله بود و بیمار حال، ناتوان شده بود و پشتش خمیده، ریه‌های ضعیفی داشت و به زحمت نفس می‌کشید. تنگی نفس و زکام و درد سینه آزارش می‌دادند. شب‌ها خیس عرق می‌شد و ساعت‌ها در تخت خواب بیدار می‌نشست. بیماری‌های گوناگون در او تأثیر گذاشته بودند و بدنش را تراشیده بودند. بینی درازی داشت که نوک آن کمی متورم بود. دندان‌هایش ریخته بودند. گونه‌هایش به گودی نشسته بودند. زیر چشم‌هایش و تمام صورتش چروک‌های عمیقی داشتند. و از فرسودگی پیری که بگذریم، اندوه زندگی نیز او را کم‌کم از پا در می‌آورد. با این حال حاضر نبود خود را به دست غم و افسردگی بسپارد. نگاه او

لبریز از صفا و مهربانی بود. هرکس می‌توانست از دریچهٔ چشم‌های صاف و شفاف و میشی رنگ او ژرفای روحش را ببیند.

زندگی پرماجرایی نداشت، سال‌ها بعد از مرگ زنش زنده مانده بود. این زن نه چندان هوشمند بود و نه زیاد مهربان و نه زیبا. و با آن که بیست و پنج سال پیش مرده بود، شولتز او را از یاد نمی‌برد و خاطرهٔ سال‌های زندگی مشترک با او را گرامی می‌شمرد. شولتز فرزند نداشت و از این قضیه رنج می‌برد. و شاگردانش جای فرزند را در قلب او گرفته بودند و آن‌ها را مثل فرزندان خویش دوست می‌داشت. که سالخوردگان کمتر احساس می‌کنند که جوانی‌شان سپری شده است و خود را به جوانان نزدیک می‌بینند. زیرا سال‌ها به سرعت می‌گذرند و عمر آدمی بسیار کوتاه است. اما جوانان این نوع مسائل را نمی‌فهمند و گمان می‌کنند که پیران دوران زندگی خود را گذرانده‌اند و به زودی از جهان خواهند رفت. و آن قدر با شور و غوغای جوانی مشغول می‌شوند که دیگر فرصت ندارند منطقی فکر کنند و این نکته را دریابند که خود آن‌ها نیز بعد از مدتی پیر خواهند شد و این دوران سخت و پرملال را خواهند گذراند. اما شولتز این شانس را داشت که شاگردانش به او علاقه‌مند بودند و قدرشناس محبت‌های او بودند، و گاهی به خانهٔ او می‌رفتند و بعد از پایان درس دانشگاه گاهی به او نامه می‌نوشتند. اما بعد از فرستادن یکی دو نامه، دیگر از او یاد نمی‌کردند، و شولتز گاهی در روزنامه‌ها نام بعضی از دانشجویان سابق خود را می‌دید که به مقامی رسیده‌اند یا کارنمایانی کرده‌اند. با این حال دلگیر نمی‌شد که چرا دیگر، سراغ او را نمی‌گیرند و برای تبرئه آن‌ها هزار جور عذر و بهانه می‌تراشید و به شاگردان سابق خود حق می‌داد که دیگر یادی از او نکنند.

اما در دنیا دوست و پناهگاهی بهتر از کتاب‌های خود نداشت، که فریبش نمی‌دادند و فراموشش نمی‌کردند. و نویسندگان کتاب‌ها برای او عزیز بودند. و با آن که اکثرشان مدت‌ها بود از گردونهٔ حیات بیرون رفته

بودند، هنوز احساس خود را به خوانندگان کتاب‌هایشان منتقل می‌کردند و در آن‌ها اثر می‌گذاشتند و پنداری هنوز زنده بودند و جاودانی شده بودند. شولتز در دانشگاه زیباشناسی و موسیقی درس می‌داد و به جنگلی کهن سال تبدیل شده بود که پرندگان بر شاخه‌های درختانش نغمه سرایی می‌کردند، و بعضی از این نغمه‌ها از اعماق بیرون می‌آمدند و تا دور دست می‌رفتند و گرما و راز و رمز خود را حفظ می‌کردند. بعضی از این نغمه‌ها، با فکر و روح او نزدیک‌تر و خودمانی‌تر بودند و برای همیشه مونس او می‌شدند. و هر یک از نت‌های این نغمه شادی‌ها و غم‌های گذشته را به یادش می‌آوردند (زیرا در زیر هر یک از روزهای زندگی ما، که آفتاب بر آن می‌تابد، روزهای دیگری در حرکت‌اند که از جایی ناشناخته نور می‌گیرند)، و در زیر این نغمه‌ها، نغمه‌های ناشنیده‌ای پنهان شده‌اند که روح آدمی به آن‌ها نیاز دارد. و شولتز در انزوای خود منتظر شنیدن آن نغمه‌های جاودانی بود و به آن راهب افسانه‌ای می‌ماند که با جاذبهٔ نغمه‌های پرندگان جادویی به خواب رفته بود و پس از سپری شدن سال‌ها، که او به غروب زندگی خود رسیده بود، روح او همچنان بیست ساله باقی مانده بود.

شولتز نه تنها موسیقی را خوب می‌شناخت بلکه شیفتهٔ شعر و ادبیات بود. آثار شاعران گذشته و حال را خوب می‌شناخت و به شاعران آلمانی، و بیش از همه به گوته بسیار علاقه‌مند بود و شعر شاعران سرزمین‌های دیگر را نیز با شور و شوق می‌خواند و با «هردر»[1] و دوستداران معاصر او در قرن هجدهم، همفکر و هم عقیده بود که همه جهان را وطن خویش می‌دانستند، و وسعت اندیشهٔ این نویسنده متفکر آلمانی را می‌ستود. و هر چند به آلمان عشق می‌ورزید، آلمانی بودن را موجب افتخار خویش نمی‌شمرد و جمله‌ای از هردر را همیشه به خاطر داشت که می‌گوید: «کسی که به ملیت خود افتخار می‌کند، احمقی بیش نیست.» و با شیللر هم

---

۱. Herder نویسنده و متفکر آلمانی در قرن هفدهم.

عقیده بود که می‌گوید: «تنها به یک ملت اندیشیدن و برای یک ملت چیز نوشتن، ایده‌آل بسیار ناچیزی است.» و هر چند که اندیشهٔ توانایی نداشت، اما قلب او لبریز از مهر بود و روح او به اندازهٔ تمام دنیا وسعت داشت و هر نوع زیبایی را ستایش می‌کرد، و هر چند که گاهی در مورد هنرهای مبتذل تسامح نشان می‌داد، غریزه‌اش در تشخیص آثار ارزشمند و والای هنری به خطا نمی‌رفت. و اگر چه در مقام و جایگاهی نبود که هنرمندان پر مدعای ریاکار را، که در اجتماع محبوبیت داشتند، رسوا کند، در هر حال از هنرمندان اصیل حمایت می‌کرد. اما آن قدر پاک طینت بود که گاهی مرتکب خطا می‌شد، گاهی که می‌دید دیگران یک اثر هنری کم ارزش را دوست دارند و در این مورد همه با هم اتفاق نظر دارند، نرم می‌شد و قضاوتشان را تأیید می‌کرد. چون دوست داشتن را از هر چیز بیشتر دوست می‌داشت و دوست داشتن برای تسکین درد سینهٔ او از هوای پاک موثرتر بود. و به همین علت وقتی که کتاب موسیقی کریستف به او رسید و آثار او را در این کتاب خواند، مجذوب آن شد و برای او نامه نوشت و این دوست نادیده را در قلب و روح خود پذیرفت و او را دوست می‌داشت. و کریستف در آن روزها که نامه‌های ستایش‌آمیز شولتز را می‌خواند، نمی‌فهمید که آهنگ‌های او چه شور و احساسی در قلب این پیرمرد برانگیخته است. و حتی وقتی او را دید، متوجه عمق این احساس نشد. زیرا خود او وقتی این آهنگ‌ها را می‌ساخت و می‌نواخت، چنین احساسی نداشت. زیرا این آهنگ‌ها جرقه‌های آتش دردهای او بودند. اما این جرقه‌ها برای شولتز یک دنیا روشنایی بودند. و او این دنیای روشن را کشف کرده بود و آن را دوست می‌داشت. زیرا این آهنگها به زندگی او نور و سرور بخشیده بودند.

***

بیماری شولتز پیر کم‌کم به جایی رسید که دیگر توان درس دادن در دانشگاه را نداشت. ناچار بازنشسته شد و بیشتر اوقات را در خانه بود. و

از آن پس ولف کتابفروش، کتاب‌های تازهٔ موسیقی را برای او می‌فرستاد، و کتاب کریستف را نیز روزی از روزهای زمستان با چند کتاب دیگر به خانهٔ او فرستاده بود. و آن روز شولتز بیمار بود و تنها. خویشاوندان نزدیک او سال‌ها پیش مرده بودند و زن سالمندی به نام سالومه در خدمت او بود. و ناتوانی شولتز باعث شده بود که سالومه همه چیز را در اختیار بگیرد و هر کار که دلش می‌خواست بکند. دو سه نفر از دوستان قدیمی شولتز نیز که گاهی سراغ او می‌آمدند، وضع و حالشان بهتر از او نبود، و در روزهای سرد و بارانی در خانه می‌ماندند و او را تنها می‌گذاشتند. و آن روز شولتز در اتاق نیم تاریک خود به چند بالش بزرگ تکیه داده بود و به پنجره می‌نگریست و مه زردرنگی را در پشت شیشه‌ها می‌دید. هوای اتاق با گرمای آتش بخاری سنگین شده بود و گاهی صدای ناقوس کلیسای نزدیک خانه‌اش را می‌شنید که هر ربع ساعت ملودی یک سرود قدیمی را، آن هم نادرست و ملال‌آور، تکرار می‌کرد. و آدمی هر وقت که سر حال نباشد، هر آهنگی برای او ملال‌آور می‌شود. شولتز پیر پیاپی سرفه می‌کرد و یکی از آثار مونتنی[1] را دوباره از آغاز می‌خواند. اما چنان بدحال بود که حتی این اثر نویسندهٔ محبوب او برایش جذابیت نداشت. ناچار کتاب را بست و در افکار خود فرو رفت. و بعد از مدتی به یاد آورد که ولف بستهٔ کتابی برای او فرستاده است. بی‌حوصله بسته را برداشت و گشود و کتاب کریستف را از روی کتاب‌های دیگر برداشت و آهی کشید و کتاب را باز کرد، اما فکرش پریشان بود.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که مجذوب آن کتاب شد. کریستف بر اساس شعری از پل گرهاردت، شاعری ساده دل و با ایمان، قطعه‌ای ساخته بود و رنگ و طعم تازه‌ای به آن بخشیده بود. و این شعر «آوای مسیحی» بود، که این گونه آغاز می‌شد:

ای روح بینوا، امیدوار باش / پرطاقت باش و امیدوار / .... منتظر

---

۱. Montaigne مونتنی، نویسندهٔ فرانسوی ـ در قرن شانزدهم

باش و امیدوار / تا دمیدن آفتاب شادی را ببینی.

شولتز پیر با این کلمات ساده و صادقانه آشنایی داشت. اما هرگز این شعر را در قالب موسیقی، و با چنین بیانی نشنیده بود. و در این جا پل‌گرهاردت، آن شاعر خوب و پارسا نبود که آدمی را به امیدواری می‌خواند، بلکه انسانی اندیشمند به آدمیان نوید می‌داد، و شولتز حس می‌کرد که این موسیقی‌دان، از زبان او سخن می‌گوید، اما با فکری جوان‌تر و روحی پرشورتر. انسانی است که رنج می‌برد، اما نمی‌خواهد امیدش را از دست بدهد، و نوید دمیدن آفتاب را می‌دهد. اشک در چشمان شولتز پیر نشسته بود و دست‌هایش می‌لرزیدند و شعر بعدی را خواند:

برخیز! برخیز! و با غم خویش بدرود کن! / بگذار تا دور شود / آنچه پریشانت می‌کند / و بر غمت می‌افزاید.

کریستف با موسیقی خود کلام شاعر را شور و حرارت تازه‌ای بخشیده بود، و آدمی احساس می‌کرد که از زبان پهلوانان حرف می‌زند، که قدرت غم را ناچیز می‌شمارند:

تونه فرمانروای روی زمین هستی / و نه گرداننده جهان / خداوند است که بر جهان حکومت می‌کند / و جهان را با ارادهٔ خود نظم می‌بخشد.

و این جوان موسیقی‌دان عصیانگر، این قطعهٔ عالی را، با انتخاب چند بیت دیگر از منظومهٔ شاعر پایان داده بود:

اگر همه اهریمنان عالم / به جنگ با خدا برخیزند / هراسان نباید شد / که خداوند همیشه پیروز است / ... و آنچه خداوند می‌خواهد / و اراده می‌کند / همان خواهد شد / و همه چیز با اراده او / و دلخواه او پایان خواهد یافت.

و این قطعه ساده چقدر زیبا بود و شوق‌انگیز. و چه سرمستی و شوری داشت ... پیروزی یکی از امپراتوران روم را به یاد می‌آورد... پیرمرد سرا پا از شوق می‌لرزید. مثل کسی بود که دستش را گرفته باشند و او را تا قله

برده باشند. قلبش به شدت می‌تپید، اشک می‌ریخت و با هیجان می‌گفت:

ـ خدایا! ... خداوندا!

و با صدای بلند چنین می‌گفت و در آن حال می‌خندید. احساس خوشی داشت. به سرفه افتاده بود. سالومه، صدای سرفه‌های او را شنید و نگران شد و نزد او آمد. گمان می‌کرد پیرمرد دم مرگ است. و می‌دید که او با خود می‌خندد و می‌گرید. به دیوانگان می‌ماند. سالومه وقتی فهمید که باعث این حال شگفت‌انگیز و هولناک کتابی است که در دست دارد و می‌خواند، فریاد زد:

ـ این کتاب را بدهید ببرم. باید آن را بسوزانم یا در گوشه‌ای پرتابش کنم که دیگر دست شما به آن نرسد.

سالومه پیش‌تر آمد تا کتاب را از او بگیرد. پیرمرد کتاب را به او نمی‌داد، سرفه می‌کرد و فریاد می‌زد و از سالومه می‌خواست که او را به حال خود بگذارد. پیرزن دست بردار نبود. شولتز که دیگر حال خرد را نمی‌فهمید، داد می‌زد و به او فحش می‌داد. سالومه که هرگز از او فحش نشنیده بود، بهت زده دست از کتاب برداشت و فریاد کشید و او را دیوانهٔ پیر می‌خواند و می‌گفت که گمان می‌کرده است که آقای او یک استاد آداب‌دان است، اما حالا می‌بیند که این مرد دیوانه فحش‌هایی می‌دهد که اگر گاریچی‌ها بشنوند، از خجالت سرخ می‌شوند. پیرمرد که دیگر طاقت شنیدن حرف‌های او را نداشت، فریاد کشید:

ـ برو بیرون!

سالومه در جوابش گفت که حتی اگر دم مرگ باشد و صدایش بزند، جواب او را نخواهد داد و رفت.

بعد از رفتن سالومه دوباره سکوت در اتاق حکمفرما شد. ناقوس کلیسا نیز همان آهنگ بی‌معنی و همیشگی خود را تکرار می‌کرد. شولتز شرمنده شده بود که چرا با سالومه چنان رفتاری داشته است. و چند دقیقه بعد که آرامش خود را باز یافت، کتاب را برداشت و آن را به سینه

فشرد و مثل کودکی می‌گریست و می‌خندید.

از آن پس شولتز روزهای تنهایی را با نوعی شادی و جذبه می‌گذراند و به بیماری و سرمای زمستان، و فضای غمگین خانه و درد تنهایی کمتر می‌اندیشید. پنداری همه عالم را پاک و روشن می‌دید. و همه چیز برای او دوست داشتنی شده بود. و احساس می‌کرد که در آخرین روزهای عمر، روح جوان یک دوست ناشناس در او حلول کرده است.

سعی می‌کرد کریستف را در ذهن خود مجسم کند. و او را چنان که بود نمی‌دید، بلکه همان طور می‌دید که خود می‌خواست. کریستف خیالی او موهایش بور بود و چشمانش آبی. باریک اندام بود و صدای بلندی داشت و بسیار آرام و با حجب و حیا حرف می‌زد. و نه تنها کریستف، بلکه هر کس و هر چیز دیگر در نظر او به صورت ایده‌آل در می‌آمدند. همسایگان و دوستان، و حتی سالومه پیر در ذهن او خوب و مهربان بودند. چون خود او بسیار با محبت و با احساس بود، عیب دیگران را نمی‌دید و نمی‌خواست دنیا را سیاه ببیند و خود را بیهوده عذاب بدهد و با تصورات زیبا و نادرست خود زندگی می‌کرد: با دروغ زندگی می‌کرد. پاک طینت بود و برای آرام زیستن به این گونه دروغ‌ها نیازمند بود. شب‌ها در میان خواب و بیداری، گاهی چند لحظه‌ای واقع بین می‌شد و پی می‌برد که پندارهای او چه قدر با واقعیات فاصله دارند. به خوبی می‌دانست که سالومه، خدمتکار پیراو، هر روز در کوچه زنان همسایه را می‌بیند و از او بدگویی می‌کنند. و می‌دانست که همین سالومه پیر چه دروغ‌هایی به او می‌گوید، و در خرید نیازمندی‌های خانه چه قدر از او می‌دزدد. و می‌دانست که شاگردانش هر وقت با او کاری دارند، نزد او می‌آیند و با ادب و احترام مشکل خود را به او می‌گویند. و او با تمام قوا سعی می‌کند که مانع را از سر راهشان بردارد. و همین که مشکل آن‌ها برطرف شد، حتی برای سپاسگزاری نزد او نمی‌آیند. می‌دانست که استادان و همکاران سابق او در دانشگاه او را فراموش کرده‌اند، و استادی که از دوستان او

برده و در سالهای اخیر جانشین او شده، در مقاله‌هایش که در نشریات هنری و دانشگاهی چاپ می‌شوند، افکار و عقاید او را به نام خود بازگو می‌کند و گاهی در لابه‌لای این مقالات به او نیش می‌زند و حتی بعضی از اشتباهات ناچیز او را بزرگ می‌کند و او را به باد انتقاد می‌گیرد (که ظاهراً این گونه کارها در میان منتقدان هنری نیز بسیار معمول است) و می‌دانست که کونتز[1] دوست قدیمی‌اش گاهی به او دروغ می‌گوید، و پوت پتشمیدت[2]، دوست دیگر او، هر وقت کتابی را به امانت می‌گیرد پس نمی‌دهد، حال آن که می‌داند که او چه قدر به کتاب‌های خرد علاقه‌مند است. و در آن لحظه‌ها بسیاری چیزهای دیگر را به یاد می‌آورد که با تصورات زیبا و دروغین او هم آهنگی نداشتند، ولی واقعیت داشتند. و هر وقت که این گونه واقعیات را به یاد می‌آورد، زخمی را در قلب خود احساس می‌کرد، و در تنهایی ناله می‌کرد:

ـ خدایا! ... خداوندا!

اما زود این حقایق را فراموش می‌کرد و به تصورات شیرین و دروغین خود پناه می‌برد و دوباره دنیا را زیبا می‌دید و همه را خوب و پاک طینت می‌دید و تخیلات جای واقعیات را می‌گرفت و فکرش آسوده می‌شد.

از روزی که کتاب کریستف را خوانده بود و کریستف به نامهٔ او جواب داده بود، زندگی او روشنایی تابناکی یافته بود. هر چند که نامهٔ کریستف بسیار خشک و بی‌احساس بود، این نامه را بارها خواند و مثل بچه‌ها ذوق می‌کرد. زیرا پیرمرد بسیار کم‌توقع بود و مهربان. همین که کریستف به نامهٔ او جواب داده بود، قدر شناس او بود. آرزو داشت که او را ببیند. اما او سالخورده بود و بیمار، و نمی‌توانست به سفر برود و کریستف را ببیند. و در خیال او هم نمی‌گنجید که یک روز کریستف نزد او بیاید.

آفتاب غروب کرده بود. و شولتز می‌خواست شام بخورد، که سالومهٔ پیر تلگرام کریستف را به دست او داد. نام کریستف کرافت را پای تلگرام

---

1. Konz 2. Pottpetschmidt

دید. گمان می‌کرد که به اشتباه این تلگرام را برای او آورده‌اند. عینکش را پس و پیش کرد و چندین بار آن را خواند. نور چراغ ضعیف بود. سالومهٔ پیر به او اعتراض می‌کرد، اما او نمی‌توانست چیزی بخورد. دستمال سفره را مچاله کرد و روی میز پرتاب کرد، که تا حال چنین کاری نکرده بود. از جا برخاست و عصا و کلاهش را برداشت و از خانه بیرون رفت. می‌خواست به دو دوست قدیمی خود خبر بدهد تا آن‌ها هم در این شادی با او سهیم باشند.

کونتز و پوت پتشمیدت، دو دوست قدیمی‌اش، مانند او از شیفتگان موسیقی بودند و آن دو نیز، از بس وصف کریستف را از شولتز شنیده بودند،اشتیاق دیدار او را داشتند. ساموئل کونتز، قاضی دادگستری بود، و پوت پتشمیدت آواز خوبی داشت. و این سه نفر بارها با هم دربارهٔ کریستف حرف زده بودند، و هر وقت یکی از قطعه‌های او را به دست می‌آوردند، دور هم جمع می‌شدند و شولتز آن قطعه را با پیانو می‌زد و پوت پتشمیدت با آواز او را همراهی می‌کرد. و کونتز قاضی با شور و علاقه گرش می‌داد و هر بار با هم می‌گفتند که‌ای کاش کریستف کرافت را می‌دیدیم.

شولتز در بین راه در تخیلات خود فرو رفته بود و می‌خندید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. خانهٔ شولتز در دهکده‌ای بود چسبیده به شهر، و دوستانش نیز در اطراف همین شهر خانه داشتند. و شولتز ناچار بود پای پیاده از راه ناهمواری بگذرد. خوشبختانه هوا صاف بود، و بلبل‌ها نغمه سرایی می‌کردند. شولتز پیر و بیمار، آن قدر خوشحال بود که راحت نفس می‌کشید و مثل بیست ساله‌ها شاد و چابک قدم بر می‌داشت و زیر پای خود را نگاه نمی‌کرد. و گاهی روی سنگریزه‌ها می‌لغزید و به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد. و گاهی که درشکه‌ای از کنارش می‌گذشت، کلاهش را از سر بر می‌داشت و شادمانه به سورچی سلام می‌کرد. و سورچی که می‌دید پیرمرد در این جادهٔ ناهموار با چه شتابی قدم بر

می‌دارد، متعجب می‌شد.

وقتی شولتز به باغ کوچک کونتز رسید، در را کوبید. کونتز پنجره‌ای را گشود. صدای بلند شولتز را می‌شنید، اما در تاریکی او را نمی‌دید. شولتز با صدای بلندتر گفت:

ـ آی! ... دوست عزیز! ... من هستم! ... کرافت در راه است.

کونتز، منظور او را نمی‌فهمید. تعجب کرده بود که شولتز چگونه در این موقع به دیدن او آمده است. و از او پرسید:

ـ چه کسی در راه است؟

ـ کرافت! ... کریستف کرافت!

کونتز که باز هم چیزی نفهمیده بود، چراغی به دست گرفت و آمد تا در باغ را بگشاید. کونتز سالمند بود و کوتاه قد، شکمش برآمده بود و سری بزرگ داشت و موهای خاکستری و صورتی پر از کک مک، و مثل همیشه آهسته قدم بر می‌داشت و مثل همیشه آرام بود. نگران هیچ چیز نبود که حتی مهمترین خبرها در او تأثیر نمی‌گذاشتند و آرامش حال او را بر هم نمی‌زدند.

وقتی شولتز به او خبر داد که کریستف کرافت، موسیقی دان جوان، نزد او می‌آید، تعجب کرد. شولتز برای او توضیح داد:

ـ همین الساعه در راه است، فردا صبح به این جا می‌رسد.

دو پیرمرد در باغ روی نیمکتی نشستند. شولتز متن تلگرام را برای او خواند. و آن را به دست او داد. کونتز یک بار دیگر آن را خواند و ساعت ورود قطار را در ذهن خود مرور کرد. و چند بار دیگر این تلگرام گرانبها را دست به دست گرداندند. و کونتز پک محکمی به پیپ خود زد و گفت:

ـ باید به پوت‌پتشمیدت هم خبر بدهیم.

شولتز گفت:

ـ از این جا می‌رویم به خانهٔ او.

کونتز از او خواست که منتظر بماند تا چراغ را به خانه ببرد و برگردد تا

با هم به خانه دوست خود بروند. و چند دقیقه بعد دو پیرمرد به راه افتادند. خانهٔ پوت پتشمیدت زیاد دور نبود، اما ناگهان کونتز ایستاد و گفت:

ـ عجب حواس پرتی دارم. پوت پتشمیدت امروز ظهر به یک سفر چند روزه رفت.

با حیرت همدیگر را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که به کجا بروند. شولتز می‌گفت:

ـ کریستف کرافت باید آواز این دوست ما را بشنود. باید به او خبر بدهیم.

و با هم به تلگرافخانه رفتند و یک تلگرام برای او فرستادند، و به او خبر دادند که زودتر بیاید و کار خود را برای وقت دیگری بگذارد. اما بعد از فرستادن تلگرام به شک افتادند. شولتز می‌گفت:

ـ اگر این تلگرام به او رسد، فردا صبح با اولین قطار خواهد آمد.

کونتز معتقد بود که دیگر دیر شده است و این تلگرام اگر فردا صبح به دست او برسد، نمی‌تواند خود را به موقع برساند.

شولتز ناراحت شده بود و می‌گفت: «چه بدبختی بزرگی!».

به باغ کونتز برگشتند. کونتز هر چند صمیمی‌ترین دوست شولتز بود، این همت را نداشت که با دوست بیمار خود همراهی کند و او را تا نزدیک خانه‌اش برساند. و به هر حال قرار شد که صبح روز بعد کونتز برای دیدن کریستف به خانه شولتز برود. و شولتز پیش از جدا شدن موضوع دیگری را به یاد آورد و از دوست خود پرسید که فردا هوا آفتابی است یا ابری؟ ... و کونتز که مدّعی بود در هواشناسی همانند ندارد، به آسمان نگاه کرد و گفت که فردا هوا صاف و آفتابی خواهد بود. و شولتز از این بابت خیالش آسوده شد که موسیقی‌دان جوان، فردا در هوای صاف و آفتابی زیبایی آن منطقه را خواهد دید.

***

با آن که هوا تاریک شده بود، شولتز به یک دکان شیرینی فروشی رفت و کیک مخصوصی را که که در آن منطقه شهرت داشت، سفارش داد و از آن جا به ایستگاه راه‌آهن رفت و ساعت ورود قطار را پرسید و سپس به خانه برگشت. و سالومهٔ پیر را صدا زد، و به او توصیه کرد که برای ناهار فردا بهترین غذا را درست کند. و آن وقت خسته و رنجور به بستر رفت، اما خواب به چشمان او نمی‌آمد. و ساعت یک بعد از نیمه شب، ناگهان موضوعی به نظرش رسید، و می‌خواست برخیزد و سالومهٔ پیر را از خواب بیدار کند، و از او بخواهد که برای ناهار فردا ماهی کپور آب پز درست کند، که می‌دانست سالومه در پختن آن مهارت خاصی دارد. با این وصف چون می‌دانست که اگر در آن ساعت پیر زن را بیدار کند، چه قدر غرولند خواهد کرد، از این کار چشم پوشید و خوابید. و صبح زود از خواب بیدار شد. می‌خواست هر چه زودتر به ایستگاه راه‌آهن برود، تا در لحظه ورود کریستف در آن جا باشد. و برای آن که مطمئن شود که هوای آن روز صاف و آفتابی است، چندین بار از پنجره به آسمان نگاه کرد و خوشحال شد که می‌دید پیش‌بینی کوتز درست بوده، و هوا بی‌ابر است. و پیش از هر کار دیگر به زیر زمین خانه رفت تا چند بطر از بهترین شراب هایش را بیاورد. هنگام پایین رفتن از پلکان زیرزمین سرش محکم به سقف خورد، و نزدیک بود در همان جا از حال برود. و به زحمت خود را به طبقه همکف رساند. و کمی مکث کرد و قیچی باغبانی برداشت و به باغچه رفت و چند شاخه گل رز، و نخستین شاخهٔ یاس را که گل داده بود، چید و به اتاق برد و در گلدان روی میز گذاشت و با عجله صورتش را تراشید و چند جای آن را زخمی کرد و سپس بهترین لباس خود را پوشید. تازه ساعت هفت صبح بود و سالومهٔ پیر اصرار داشت که استاد صبحانه‌اش را بخورد، اما او حتی یک فنجان شیر هم نخورد، و دلیل می‌آورد که ممکن است مهمان او صبحانه نخورده باشد و می‌تواند در بازگشت به اتفاق صبحانه بخورد.

شولتز، سر وقت به ایستگاه رسید، و به جای آن که کنار در خروجی بایستد و منتظر کریستف باشد، به سکوی ورودی مسافران رفت و در آن جا عدهٔ زیادی را دید که از قطار پیاده می‌شدند و هر یک به طرفی می‌رفتند. اما هرگز به ذهنش نمی‌رسید که کریستف مسافر واگن‌های درجه چهارم قطار باشد و هر چه به اطراف چشم دوخت،کسی را نیافت که باکریستف خیالی او کوچکترین شباهتی داشته باشد، و به فکر افتادکه مبادا کریستف با قطار دیگری آمده و زودتر از او به خانه رسیده باشد. و در واقع کریستف زودتر از او به خانه رسیده بود. و چیزی که هرگز به ذهن شولتز نمی‌رسید، این بود که سالومهٔ پیر به جای آن که در خانه مانده باشد، برای خرید چیزهایی به شهر رفته باشد. اما سالومه به زن همسایه سپرده بود که اگر مهمان آن‌ها از راه برسد،به او بگوید که کمی منتظر بماند تا او برگردد. و کریستف هم وقتی در زد و کسی در را به روی او نگشود مبهوت شده بود، و از اتفاق زن همسایه او را دید و پیغام سالومه را به او رساند. هیچ کس نمی‌دانست آقای شولتز، استاد موسیقی دانشگاه، به کجا رفته است. و کریستف چنان آزرده شده بود که به فکر افتاد به ایستگاه برود و با اولین قطار به شهر خود بازگردد. اما زیبایی طبیعت این منطقه چنان در او تأثیر گذاشت که به سوی سبزه‌زارهای اطراف رفت، تا ساعتی در سایهٔ درختان بیاساید.

وقتی شولتز ناراحت و نگران به خانه باز آمد و داستان را از سالومه شنید، نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، و فریادکنان به او ناسزا گفت و او را احمق و خرفت خواند. سالومه هم ساکت نماند و به او گفت که احمق و خرفت کسی است که نمی‌تواند مهمان خود را در ایستگاه راه‌آهن پیدا کند. شولتز با او بحث نکرد، و بی‌آن که وقت را تلف کند، از خانه بیرون رفت، بلکه بتواند در آن اطراف کریستف را پیدا کند.

کریستف انتظار نداشت که استاد موسیقی دانشگاه منتظر او نمانده و حتی چند کلمه هم برای عذرخواهی ننوشته باشد. و چنان رنجیده بود که

دلش نمی‌خواست دیگر چشمش به روی چنین کسی بیفتد.

و از طرف دیگر آن شهر کوچک را می‌دید که چقدر آرام و دوست‌داشتنی است. تپه‌های کم ارتفاعی دور تا دور این منطقه سبز را گرفته بودند، و بیشتر خانه‌های شهر باغ و باغچه‌ای در کنار خود داشتند. یک بنای نیم ویران و تا حدودی قدیمی را نیز در حاشیه شهر یافت که مجسمه‌هایی از چند شاهزاده افسانه‌ای را روی ستون‌هایی از مرمر در چند سوی آن کار گذاشته بودند. و از همه زیباتر و جذاب‌تر در نظر کریستف درخت‌ها بودند که پرندگان در لابه‌لای شاخه‌هایشان پنهان شده بودند و آواز می‌خواندند و به آواز همدیگر جواب می‌دادند. مثل آن بود که کنسرتی را با چند فلوت اجرا می‌کردند. و این جوان هنرمند کم‌کم شولتز را فراموش کرد و در دامنهٔ تپه‌ای روی سبزه‌ها به پشت خوابیده و از آن سو، شولتز بینوا نیز به هر گوشه‌ای که به فکرش می‌رسید، سر می‌کشید بلکه بتواند گمشدهٔ خود را بیابد، و در هیچ کجا جوانی را که غریب آن شهر باشد و با کریستف خیالی او شباهتی داشته باشد، نیافت. ناچار بالای تپه‌ای رفت، که یک قصر قدیمی برفراز آن بنا شده بود و از آن جا به اطراف نظر انداخت، خوشبختانه چشمهای او دور را به خوبی می‌دیدند و توانست یک نفر را در دامنهٔ تپه ببیند که روی سبزه خوابیده بود. شولتز از قله پایین رفت و به او نزدیک شد. نمی‌دانست که این شخص کیست، و نمی‌خواست او را صدا بزند. ناچار برای آن که آزمایشی بکند، قطعه‌ای از ساخته‌های کریستف را به آواز خواند:

- برخیز! ... برخیز! ...

کریستف از جا پرید و دنبالهٔ سرود را خواند، و هر دو همدیگر را شناختند. شولتز پیر به چابکی از روی جویباری به آن سو پرید و کریستف با یک پرش سریع از روی یک دیوار کوتاه خود را به شولتز رساند. دست همدیگر را گرفتند و شاد و خرم به سوی خانه رفتند. پیرمرد به تفصیل شرح داد که برای یافتن او چه کشیده است. و کریستف نیز که تا لحظه‌ای

پیش حاضر نبود روی چنین مردی را ببیند، مجذوب مهربانی و پاکدلی او شد و بیش از آن که به خانه برسند، با هم دوست شده بودند و از هر دری سخن می‌گفتند.

کونتز که از سالومه شنیده بود که شولتز به جست وجوی کریستف رفته است، در خانهٔ او منتظر ماند. وقتی شولتز و کریستف به خانه رسیدند، سالومه برای آن‌ها شیر قهوه آورد، و کریستف گفت که در کافه‌ای در وسط شهر صبحانه خورده است. شولتز آزرده شده بود که چرا کریستف صبحانه را در خانهٔ او نخورده است، که مرد بی‌نهایت پاکدلی بود و هر چیز بی‌اهمیت آزرده‌اش می‌کرد. کریستف از همان ساعت اول چنان با او صمیمی شده بود که به او گفت برای این گونه چیزها غصه نخورد. چون هنوز آن قدر اشتها دارد که می‌تواند هر نوع غذایی را که بیاورند بخورد. ودرستی این ادعا را ثابت کرد!

کریستف دیگر غمی نداشت. دوستان خرب و سهربانی را در کنار خودمی دید، و ماجراهای این سفر را با خنده و شوخی برای آن‌ها می‌گفت. مثل شاگرد مدرسه‌ای بود که سال تحصیلی را تمام کرده، و به تعطیلات تابستانی رفته باشد. شولتز با محبت به او نگاه می‌کرد و با او می‌خندید.

و سرانجام موضوع بحث و گفت و گوی آن‌ها به اصلی‌ترین قسمت خود رسید، و از موسیقی سخن گفتند. شولتز بی‌تاب بود و انتظار داشت که کریستف قطعه‌هایی از آثارش را بنوازد. کریستف هم از جا برخاسته بود و در عرض و طول اتاق قدم می‌زد، که چشمش به پیانو افتاد که باز بود و آماده برای نواختن. شولتز و دوست او کونتز، مسیر قدم زدن او را دنبال می‌کردند و چقدر ذوق کردند وقتی که دیدند او روی چهارپایه در برابر پیانو نشست و بی آن که به پیانو نگاه کند، به شستی‌های آن دستی کشید و آکوردهایی را برای آزمایش نواخت. دو پیرمرد به هیجان آمده بودند و نگاه از او بر نمی‌داشتند. کریستف برای آن که زیر و بم صداهای آن پیانو

را آزمایش کند، چند تکهٔ بی‌ربط و گوناگون نواخت و سپس آن تکه‌ها را به هم متصل کرد و قطعهٔ کاملی را نواخت و کمی مکث کرد. دو پیرمرد که به آرزوی خود رسیده بودند، به همدیگر چشمک زدند.

کریستف قطعه‌ای از آفریده‌های خود را نواخت و پرسید:

ـ این قطعه را می‌شناسید؟

شولتز گفت:

ـ می‌شناسم، خیلی هم خوب می‌شناسم.

کریستف که همچنان پیانو می‌زد، گفت:

ـ پیانوی شما خوب و روان نیست.

شولتز در جواب او گفت:

ـ چه کنیم؟ مثل خودمان است که قدیمی هستیم و به درد نخور.

کریستف به شولتز نگاهی کرد و برخاست و رفت و دست او را گرفت و گفت:

ـ این چه حرفی است؟ شما که از من زنده‌دل‌تر و جوان‌تر هستید.

و شولتز خندید و برای او شرح داد که چقدر ضعیف و خسته شده است. کریستف گفت:

ـ دیگر از خستگی و ضعف چیزی نگویید. من بی‌دلیل حرف نمی‌زنم.

کونتز هم با من هم عقیده است (و از همان ساعت اول با آن‌ها خودمانی شده بود و دیگربه آن‌ها «آقا» نمی‌گفت).

کونتز حرف او را تأیید کرد، و شولتز که می‌خواست از پیانوی خود دفاع کند، با شرمندگی گفت:

ـ این پیانو از مد افتاده، اما هنوز بعضی از نت‌های آن به دل می‌نشیند.

و از جا برخاست و به شستی‌های پیانو دستی کشید و نشان داد که چهار یا پنج نت آن به اندازه نیم اکتاو، در پردهٔ صوت میانی، به خوبی خود را ارائه می‌دهند.

کریستف که دریافته بود شولتز این پیانو را دوست قدیمی و صمیمی

خود می‌داند، به چشم‌های پیرمرد نگاهی کرد و گفت:

ـ بله، هنوز صدای جذابی دارد.

چشم‌های شولتز از خوشحالی برق می‌زدند، و چند جمله در تعریف از پیانوی خود گفت: اما زود ساکت شد، چون کریستف پیانو می‌زد و قطعه‌ای را بعد از قطعهٔ دیگری می‌نواخت و هر وقت به شعر و آوازی می‌رسید، خود او به آرامی شعرها را زمزمه می‌کرد. شولتز همچنان به او چشم دوخته بود. و کونتز دستش را روی شکم برآمدهٔ خود نهاده بود و چشمها را بسته بود تا لذت بیشتری ببرد.

گاهی کریستف به آن دو پیرمرد که از شوق سرمست بودند، نگاه می‌کرد و چیزهایی می‌گفت:

ـ این جا ... خیلی جذاب است... این هم قطعه‌ای دیگر ... نمی‌دانم آن را دوست دارید یا نه؟ ... حالا این یکی را گوش کنید ... از همه جذاب‌تر است ... آدمی را از دنیای خاکی بر می‌دارد و به عالم بالاتری می‌برد.

و در لحظه‌ای که یکی از قطعاتش را می‌نواخت، ناگهان فاختهٔ ساعت دیواری با آوای خود وقت را اعلام کرد، و کریستف که از صدای ناساز این فاخته، که هر یک ربع ساعت نغمه سرایی می‌کرد، آرامش خود را از دست داده بود، گفت: «این پرندهٔ بد صدا و ابله را از این جا بیرون کنید! ...» و شولتز که خود بارها متوجه ناسازی و بدی صدای این فاخته شده بود، یک صندلی پای دیوار گذاشت، تا روی آن برود و ساعت را از آن جا بردارد، اما پایش لغزید. کونتز هم سالومه پیر را صدا زد، و او که آهسته قدم بر می‌داشت، آمد که ببیند چه خبر شده است. اما کریستف به چابکی ساعت دیواری را پایین آورد و آن را به دست سالومه داد، که مبهوت شده بود و می‌پرسید:

ـ این ساعت را کجا ببرم؟

شولتز گفت:

ـ این ساعت را زودتر از این جا ببر. نمی‌خواهم دیگر آن را در این اتاق

ببینم.

سالومه چیزی نگفت،اما با خود می‌گفت: «عجب دیوانه‌هایی دور هم جمع شده‌اند!»

و کریستف دوباره نشست و با پیانو قطعاتی نواخت. تا آن که سالومه آمد و خبر داد که ناهار حاضر شده است. شولتز به او اشاره کرد که چیزی نگوید و برود. سالومه رفت و ده دقیقه بعد آمد. و باز هم با اشارهٔ شولتز به آشپزخانه برگشت. اما ده دقیقه بعد که نزد آن‌ها آمد، دیگر تاب نیاورد و گفت:

ـ آقایان! تکلیف مرا معلوم کنید که می‌خواهید غذای یخ کرده بخورید یا غذای سوخته؟ ... هر چند که برای من فرق نمی‌کند که آقایان چه جور غذایی را دوست دارند .... فقط بگویید چه کار کنم؟

شولتز از بی‌پروایی او شومسار شده بود و می‌خواست او را از اتاق بیرون کند، اما کریستف با صدای بلند می‌خندید. و کونتز هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، و شولتز هم به خنده افتاد. سالومهٔ پیر که می‌دید، مثل یک ملکه روی اطرافیان خود اثر گذاشته است، لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. کریستف از روی چهار پایه برخاست و خنده کنان گفت:

ـ چه زن سرزنده و با نشاطی است. حق هم با اوست. تماشاگرانی که در وسط اجرای کنسرت وارد سالن می‌شوند، حق دارند حرفشان را بزنند!

سالومه غذا را آورد و آن‌ها دور میز نشستند. غذا بسیار فراوان بود و بسیار لذیذ. شولتز که می‌دانست سالومه پیر دوست دارد هنرنمایی خود را در آشپزی به مهمانان نشان بدهد، او را آزاد گذاشته بود که هر چه میل خود اوست بپزد. هر چند که کونتز و پت پتشمیدت، هر وقت که نزد شولتز ناهار یا شام می‌خوردند، سالومه در پخت و پز هنرنمایی‌اش را به اثبات می‌رساند، اما این بار سالومه سنگ تمام گذاشته بود. و کونتز، که از

دوستداران غذاهای خوب و لذیذ بود، وقتی آن همه غذای عالی را دید، چشمش از خوشحالی برق می‌زد. که اگر در آن حال عکس او را سر میز غذا می‌گرفتند، می‌توانستند آن را برای تبلیغ بالای در ورودی یک رستوران بیاویزند! اما شولتز هر چند غذاهای لذیذ را دوست می‌داشت، به علت بیماری ناچار بود که اندازه نگاه دارد و زیاد نخورد. که هر وقت بی‌احتیاطی می‌کرد، تا چند روز عذاب می‌کشید. و به هر حال او هم مثل کونتز در مورد کیفیت و طرز پخت غذاها صاحب نظر بود و غذاشناسی هنری بود که نسل به نسل از گذشتگان به آن‌ها رسیده بود. و شولتز با یک نگاه به غذاهای روی میز، دریافت که سالومه پیر این بار همهٔ هنرهای خود را یک جا به نمایش گذاشته است. غذاهای روی میز رنگارنگ بودند و بسیار متنوع: چند جور آش سبزی و آش با حبوبات، ماهی کپور آب پز، کباب غاز، خوراک کلم، و غذاهای دیگری که با گیاهان خوشبو و معطر، و با سس‌های تند خوش‌مزه‌تر شده بودند.

کریستف با اشتها می‌خورد و تعریف می‌کرد. این جوان هنرمند اشتهایش را از پدر و پدر بزرگ به ارث برده بود و مثل یک غول غذا می‌خورد، و حتی می توانست یک غاز درسته را در یک چشم به هم زدن ببلعد! البته همیشه این‌طور نبود. و گاهی چند شبانه روز با چند لقمه نان و پنیر سر می‌کرد. شولتز پیاپی جام او را از شراب راین پر می‌کرد. کونتز هم با اشتیاق غذا می‌خورد و صورتش از شادی سرخ شده بود. و کریستف هر لقمه‌ای را که می‌خورد، از دست پخت سالومه تعریف می‌کرد. و سالومه خوش حال بود که این جوان او را تحسین می‌کند. و حقیقت آن بود که در لحظات اول که او را دیده بود تعجب کرده بود. چون ارباب او، پیش از آمدن کریستف، آن قدر از مهمانی که در راه بود، با عزت و احترام سخن گفته بود، که سالومه گمان می‌کرد باید در انتظار یکی از بزرگان عالی مقام کشور باشد، و آن همه اوصافی که شنیده بود، با وضع و حال این جوان که سرووضع مناسبی هم نداشت جور نمی‌آمد. اما حال که می‌دید

کریستف چگونه از او قدرشناسی می‌کند و در توصیف غذاهای او چه چیزهایی می‌گوید، عقیده‌اش عوض شده بود و او را جوان شایسته و برازنده‌ای می‌دید! و در آن لحظه‌ها دو پیرمرد و این جوان هنرمند بسیار خوش و سرحال بودند. اما دو پیرمرد در عین حال ناراحت بودند که چرا پت پتشمیدت در این جا نیست. و هر بار به بهانه‌ای از او یاد می‌کردند:

ـ کاش او هم در کنار ما بود، که در خوردن و نوشیدن کسی حریف او نمی‌شود ... و چه صدایی دارد و چه خوب آواز می‌خواند!

و گاهی می‌گفتند:

ـ کاش کریستف هم او را می‌دید و صدای او را می‌شنید. به هر ترتیبی که باشد، او تا اوایل شب خودش را می‌رساند.

کریستف گفت:

ـ اما من امشب این جا نیستم.

شولتز نگران شد و پرسید:

مگر می‌خواهید بروید؟

ـ بله امروز عصر می‌روم.

شولتز گمان می‌کرد که کریستف چند روزی را در آن شهر خواهد ماند، و می‌خواست مدتی او را نزد خود نگاه دارد. و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

ـ اصلاً نمی‌شود ... نمی‌شود که به این زودی بروید.

کونتز گفت:

ـ اگر شما بروید، در جواب پت پتشمیدت چه بگوییم!

کریستف آن قدر صفا و مهربانی درچهره و کلام آن‌ها می‌یافت که نتوانست دلشان را بشکند و گفت:

ـ بسیار خوب، حالا که شما این قدر خوب و باصفا هستید، تا فردا صبح می‌مانم.

شولتز با خوشحالی گفت:

ـ سعادت از این بالاتر نمی‌شود ... خیلی ممنونم.

پیرمرد به بچه‌ها می‌ماند که در فکر فردا نیستند. و گمان می‌کنند که فردا آن قدر دور است که به این زودی نخواهد آمد. و شولتز در این فکر بود که کریستف فعلاً نزد آن‌هاست و شب را در خانهٔ او می‌ماند.

و دوباره، خوش و خندان شدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. شولتز در این میان از جا برخاست و جام خود را بلند کرد و به سلامتی مهمان عزیزش نوشید، که به قول او شهر کوچک‌شان را با حضور خود سرفراز کرده بود، و به امید آیندهٔ روشن‌تر او نوشید. آرزو کرد که سعادت همیشه در کنار او باشد. و جام‌های بعدی را به افتخار موسیقی، برترین هنر جهان، نوشید. و همچنین به سلامتی دوست عزیزش کونتز، و دوست دیگرشان پت پتشمیدت، که در آن جا حضور نداشت، چند جام دیگر هم نوشید. و کونتز نیز به سلامتی همه می‌نوشید. و کریستف که می‌خواست به این بازی خاتمه بدهد، به سلامتی بانوی بانوان جهان، سالومه نوشید که پیر زن چهره‌اش شکفته شد، و سپس برای آن که فضا را تغییر بدهد، بندهایی از یک ترانهٔ معروف را به آواز خواند، و آن دو پیرمرد هم با او هم‌آواز شدند. و بعد از آن ترانهٔ دیگری خواند و ترانه‌های دیگری ... و همچنین ترانهٔ زیبایی خواند در ستایش دوستی و شراب ... و در این حال جام‌ها را به هم می‌زدند و می‌نوشیدند.

ساعت سه ونیم بعدازظهر از سر میز برخاستند. زیاد خورده و نوشیده بودند. کریستف بدش نمی‌آمد که ساعتی درگوشه‌ای بیاساید. اما دو پیرمرد دلشان می‌خواست که باز هم پیانو بزنند. و کریستف که به اندیشهٔ آن‌ها پی برده بود، دستی روی شستی‌های پیانو کشید و پیانو را بست و گفت: «روز خوبی است، باید به تماشای طبیعت رفت.» کونتز چنان موافق نبود، اما شولتز گفت که «مگر می‌شود مهمان عزیز ما پارک شون بوخوالد را نبیند؟...» و دیگو چیزی نگفتند و هر سه با هم از خانه بیرون رفتند.»

کریستف دست شولتز را گرفته بود و به چابکی می‌رفت و پیرمرد را

وادار می‌کرد که همپای او قدم بردارد. کونتز هم همراهشان می‌آمد و کم‌کم از سر و روی او عرق می‌چکید. با این حال هر سه آن قدر شاد بودند و با صدای بلند حرف می‌زدند که رهگذران نگاهشان می‌کردند و متعجب بودند که پیرمردی مثل شولتز، استاد سابق موسیقی دانشگاه، مثل جوانان بگوید و بخندد و با چنان سرعتی قدم بردارد. و کریستف به سن و سال آن‌ها توجه نداشت و وادارشان می‌کرد که حتی در سربالایی و راه ناهموار تند و چابک قدم بردارند. با این وصف گاهی برای بحث و گفت‌وگو می‌ایستادند و دو پیرمرد فرصت را غنیمت می‌شمردند و نفسی تازه می‌کردند. و کم‌کم به جنگل رسیدند. شولتز اشعار دل‌انگیزی را زمزمه می‌کرد از گوته و موریکه. کریستف با آن که شیفتهٔ شعر بود، نمی‌توانست شعری را از اول تا آخر به ذهن بسپارد، اما هر وقت شعر خوبی می‌شنید، دنیا را فراموش می‌کرد در عالم رؤیا فرو می‌رفت و جای کلمات شعر را با نت‌های موسیقی عوض می‌کرد. و برای او عجیب بود که پیرمرد، با آن که در تنگنای آن شهر کوچک زندانی شده بود، ظرافت روح خود را حفظ کرده بود. حال آن که هاسلر هنوز پیر نشده بود و در مرکز جنب و جوش‌های هنری زندگی می‌کرد و در سراسر اروپا کنسرت‌هایی می‌داد، با افکار و اشعار خوب آشنایی نداشت و با تحولات هنری همراه نبود. و شولتز پیر که در این گوشه افتاده بود، علاوه بر آن که با ادبیات کهن آشنایی بسیار داشت، از تحولات ادبی روزگار معاصر نیز باخبر بود و در مورد موسیقی و تحولات آن در گذشته و حال چیزهایی می‌دانست که برای کریستف تازگی داشت. و حافظهٔ او به چشمهٔ پرآبی می‌ماند که هر کس می‌توانست از آن جرعه‌ای بردارد و بنوشد. و افسوس که که شاگردان او به یادگیری علاقه نداشتند و نمی‌خواستند از این سرچشمهٔ فیاض برخوردار شوند. شولتز خوشحال شده بود که می‌دید جوان هنرمندی مثل کریستف، به عمق دانش هنری او پی برده است و با حیرت او را تحسین می‌کند.

و در این هنگام که دوستی آن‌ها به اوج رسیده بود، شولتز، بی‌خبر از همه جا، دامنهٔ گفت‌وگو را به آثار برامس کشید و او را ستود. کریستف ناگهان از شادی و شور افتاد و فریاد زد که هرکس برامس را دوست دارد، نمی‌تواند از دوستان او باشد و بازوی شولتز را رها کرد و به گوشه‌ای رفت. شولتز که بسیار با محبت باصفا بود، نمی‌خواست در این مورد با او بحث کند. و در ضمن چون بسیار ساده دل و پاک طینت بود، نمی‌خواست به او دروغ بگوید که از اظهار علاقه‌اش به برامس پشیمان شده است، و ناچار سعی می‌کرد به کریستف بفهماند که منظور بدی نداشته است. اما کریستف که حوصلهٔ بحث و جدل در این زمینه را نداشت و قاطعیت گفت:

ـ بسیار خوب. موضوع بحث را عوض کنیم!

چند لحظه‌ای هر سه ساکت بودند. دو پیرمرد چنان ترسیده بودند که نمی‌دانستند چه بگویند. کونتز ناچار دربارهٔ لطافت هوا و صفای طبیعت چیزهایی گفت، و کریستف همچنان ساکت بود. و شولتز چنان غصه‌دار شده بود که صدایش در نمی‌آمد. و کریستف که از زیر چشم او را در این حال دید، خنده‌اش گرفت. بیش از این نمی‌خواست او را آزار بدهد. و حتی با خود می‌گفت که چه کار بدی کرده است که سر پیرمرد فریاد کشیده. با این وصف نمی‌خواست به گناه خود اعتراف کند و همچنان ساکت بود. تا آن‌که ناگهان با صدای بلند خندید و بازوی شولتز راگرفت و با مهربانی گفت:

ـ شولتز عزیز! ... به طبیعت نگاه کن! و منظورش آن بود که از شولتز عذر خواهی کند و به او بگوید که همچنان پای‌بند دوستی اوست.

شولتز غم خود را از یاد برد. پنداری آفتاب را می‌دید که از کسوف بیرون آمده است، و کم‌کم آرام شد. و حتی دوستانه‌تر از پیش با کریستف حرف می‌زد و تندتر راه می‌رفت. و با آن که خسته شده بود، به روی خود نمی‌آورد و در این فکر بود که کریستف فردا صبح می‌رود، و از آن پس او

می‌تواند ساعت‌ها در خانه بنشیند و استراحت کند.

اما کونتز که خسته شده بود، آهسته‌تر می‌آمد. کریستف کمی مکث کرد و از او عذر خواست که آن‌ها را به این طرف و آن طرف کشانده و خسته کرده است، و پیشنهاد کرد که برای رفع خستگی کمی روی سبزه‌ها بنشینند. شولتز موافق نبود و می‌دانست که اگر با بدن خیس و عرق کرده روی سبزه‌ها دراز بکشد، قطعاً سینه درد مزمن او عود خواهد کرد. و با این حال اعتراض نکرد. و کونتز به داد او رسید و گفت با تن عرق کرده، نمی‌توان روی سبزه‌ها دراز کشید. و پیشنهاد کرد که به ایستگاه راه‌آهن، که نزدیک بود، بروند و با قطار به شهر برگردند. و همه با هم به ایستگاه رفتند و در اولین لحظه‌ها قطاری را دیدند که از جای دوری می‌آمد و وارد ایستگاه شد. و آن‌ها می‌توانستند با همین قطار به شهر برگردند. بعد از توقف این قطار، مرد بسیار تنومند و بدهیبتی که از مسافران قطار بود، پنجرهٔ کوپهٔ خود را پایین کشید و با فریادهای گوشخراش شولتز و کونتز را صدا می‌زد و دست تکان می‌داد.

شولتز و کونتز هم وقتی او را دیدند، فریاد می‌زدند و برای او دست تکان می‌دادند. کریستف آن قدر از شور و هیجان آن‌ها متعجب شده بود که گمان می‌کرد اتفاق عجیبی افتاده است. اما شولتز به او گفت که این شخص، پت پتشمیدت است.

کریستف حتی به یاد نمی‌آورد که ظهر آن روز جام خود را چند بار به سلامتی چنین شخصی نوشیده است. و او همان کسی است که دو پیرمرد هر ساعت چندین بار از او نام می‌بردند و در انتظار ورودش بودند. و حال آن دو می‌خواستند با داد و فریاد سعادت دور از انتظار خود را از ورود دوست غایب خود به گوش همگان برسانند! زیرا انتظار داشتند که این مرد که به یک غول بیابانی شباهت داشت، اشعاری را، که کریستف با الهام از آن‌ها قطعاتی ساخته بود، به آواز بخواند، و کریستف را مجذوب صدای دلنشین خود سازد! و کریستف نیز ناچار همراه آن دو پیرمرد، که از

شادی سر از پا نمی‌شناختند، سوار قطار شد، و مرد تنومند را به او معرفی کردند. پت پتشمیدت چند لحظه بی‌حرکت ایستاد و سپس تعظیم کرد و دست‌های کریستف را گرفت و چنان با قدرت تکان می‌داد که پنداری می‌خواست آن‌ها را از بدن او جدا کند! و بعد از آن که همه با هم در آن کوپه نشستند، این مرد تنومند با صدای بلند و با کلماتی نامفهوم داستان سفر خود و رسیدن تلگرام دوستان و بازگشت خود را با اولین قطار شرح داد. و جمعاً از حرف‌های او معلوم می‌شد که وقتی تلگرام به دست مدیر هتل رسیده، او در خواب بوده، و کارکنان هتل صلاح ندانسته بودند که او را بیدار کنند. اما بعد از بیدار شدن و خبردار شدن از قضایا، همهٔ کارهای خود را کنار گذاشته و حرکت کرده بود تا به موقع برسد. و به خود ناسزا می‌گفت که چرا باید در چنین موقعی که یک موسیقی‌دان زبردست (رهبرارکستر) به شهر آن‌ها آمده، به این سفر رفته باشد، و در عین حال شکرگزار بود که به موقع بازگشته است.

و در آن لحظه‌ها که داستان خود را حکایت می‌کرد، دستهای کریستف را در میان دست‌های بسیار زمخت و پهن خود گرفته بود و می‌فشرد. این مرد که به غول‌های افسانه‌ای می‌ماند، بلند قامت بود و بسیار فربه. سرش چهارگوش بود، موهای سرخ رنگ داشت و آبله‌رو بود. گردنش کوتاه بود و شکمش به بشکه می‌ماند. غبغب داشت و چشم‌هایی درشت و لب هایی کلفت. پاها و دست‌های او درازتر از حد معمول بودند و جمعاً می‌توان گفت که به علت زیاده‌روی در خوردن غذا و آبجو، بسیار فربه و بی‌قواره شده بود که از این گونه آدمهای چرب و چاق و بی‌قواره در شهرهای منطقهٔ باویر فراوان بودند. و به مرغ‌هایی می‌ماندند که مدام وادارشان می‌کنند دانه بخورند تا فربه شوند. صورت او مثل تودهٔ کره و چربی بود، و هنگامی که حرف می‌زد، مثل این بود که کلمات را با تمام قوا به بیرون پرتاب می‌کند. و در آن حال سرش را به عقب می‌برد و دهانش را باز می‌کرد، و به زحمت نفس می‌کشید و خور خور می‌کود و می‌خندید و

اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. گاهی شولتز به کریستف نگاه می‌کرد تا بفهمد نظر او دربارهٔ این دوست غول مانند آن‌ها و خنده‌های عجیب او چیست، و می‌دید که کریستف ساکت و متفکر است و شاید در این فکر بود که این غول بیابانی مگر می‌تواند اشعار لطیفی را که او بر اساس آن‌ها آهنگ ساخته است به آواز بخواند؟

وقتی به خانه رسیدند، کریستف روی چهار پایه در برابر پیانو نشست و قطعه‌هایی را نواخت. دوستان منتظر بودند که کریستف چیزی را بنوازد تا پت پتشمیدت با او همراهی کند و آواز بخواند.

اما کریستف نمی‌خواست به او فرصت هنرنمایی بدهد. برای او باورنکردنی بود که این غول بیابانی آواز دلنشینی داشته باشد، و نمی‌خواست که این «سر جان فالستاف»[1] فربه موسیقی او را از نفس بیندازد. اما در اولین فرصتی که کریستف به او داد، این مرد غول مانند آواز خواند. و صدای او آن قدر گوشنواز و دلنشین بود که کریستف با تعجب به او نگاه می‌کرد. شولتز در ابتدا گمان می‌کرد که کریستف آواز او را نپسندیده است، اما وقتی متوجه شد که جوان هنرمند از لطافت و گیرایی صدای او متعجب شده است، شادمان شد. و بعد از آن که کریستف چندین قطعه را نواخت و پت پتشمیدت با آواز او را همراهی کرد، بیشتر متعجب شد. زیرا این غول بیابانی باظرافت عجیبی سرود و ترانه می‌خواند و اندیشهٔ او را با صدایش به خوبی مجسم می‌کرد. هر چند که بعضی از گوشه‌های ظریف اثر خود را در آواز او نمی‌دید، جمعاً از خوانندگان با سابقه‌ای که در ارکسترها آواز می‌خوانند بهتر می‌خواند و کجهش و جوشش خاصی در صدای او بود. کریستف از خود می‌پرسید که آیا این غول بیابانی، معنی و مفهوم این سرودها را با قلب و روح خود حس می‌کند و موسیقی را واقعاً می‌فهمد؟

برای فهمیدن این منظور در نگاه او دقیق شد و جز خودپسندی و غرور

---

۱. Sir John Falstaff سردار انگلیسی در نمایشنامه‌ای از بوانو، با موسیقی وردی.

چیزی در آن نیافت. و پیدا بود که ناخودآگاه به این خوبی آواز می‌خواند. مثل ارتشی بود که در جبههٔ جنگ با قدرت و شجاعت بسیار می‌جنگد و پیش می‌رود، بی‌آن که به جنگ اعتقاد داشته باشد. که اگر این ارتش را آزاد می‌گذاشتند تکلیف خود را نمی‌دانست.

کریستف معتقد بود که خداوند، این پیکر تراش بزرگ، در روز خلقت چندان به خود زحمت نداده است تا اعضا و اجزای آدمی را که جدا جدا آفریده بود درست و به قاعده به هم متصل کند، و در بند آن نبوده است که هر چیز درست سر جای خودش باشد، و به این ترتیب آدمی از قطعه‌های جداگانه پنج شش انسان متفاوت درست شده است؛ مغز یک جا رفته است و قلب در جایی، و اندام در جایی دیگر. ساز یک طوف مانده است و نوازنده به طرف دیگری رفته است. و به همین علت می‌بینیم که بعضی از آدمیان مثل ویولن‌های کم نظیری هستند که تمام عمر در جعبه می‌مانند، چون کسی پیدا نمی‌شود که آن‌ها را بنوازد. برعکس بعضی به وجود آمده‌اند برای نوازندگی، و ویولن برازندهٔ خود را نمی‌یابند. و کریستف برای اثبات این ادعا، خود را مثال می‌آورد که آهنگساز خوبی بود، اما صدای خوبی نداشت، و هرگز نتوانسته بود یکی از سروده‌های خود را به آواز بخواند. و هر وقت که ناچار می‌شد شعری را به آواز بخواند،از صدای خود به وحشت می‌افتاد.

پت پتشمیدت خوش آواز، بعد از آن که سروده‌های کریستف را در همان قالب و حدود که آهنگ ساخته بود با صدای خوب خود خواند، به فکر افتاد که بیشتر هنرنمایی کند، و بعضی از آثار کم ارزش را به سبک مخصوص خود خواند، و صدای خود را تا سر حد امکان بالا برد، که کریستف این گونه آواز خوانی‌های خارج از قاعده را تحمل نمی‌کرد. و شولتز نیز، که هرگز از کسی انتقاد نمی‌کرد، در این جا برعکس همیشه، با نظر انتقاد به «هنرنمایی» رفیق خود می‌نگریست، و کاملاً با کریستف هم عقیده بود، و مانع این کار پت پتشمیدت شد. زیرا این غول بیابانی

خوش‌آواز، برای آن که قدرت صدای خود را نشان بدهد، گاهی بعضی از آثار کم ارزش و سطح پایین موسیقی را انتخاب می‌کرد، و آن‌طور که میل خود او بود، آواز می‌خواند. و شولتز می‌دانست که کریستف حتی حاضر نیست نام این نوع آثار عوام پسند و ابلهانه را بشنود، چه رسد به آن که کسی بخواهد آن قطعات را در حضور او به آواز بخواند.

خوشبختانه در این هنگام سالومه پیر خبرداد که شام حاضر است. و این غول بیابانی خوش آواز میدان دیگری برای «هنرنمایی» پیدا کرد. و در این میدان هیچ کس حریف او نبود. کریستف نیز که کمی خسته شده بود، آمادگی نداشت که در خوردن و نوشیدن با او رقابت کند.

سر میز شام، شولتز و دوستانش با محبت به کریستف نگاه می‌کردند و با علاقه به حرف‌های او گوش می‌دادند. کریستف در این فکر بود که چه سعادتی دارد که در یک شهر کوچک و دور افتاده، در میان دوستانی نشسته است که سن هر کدام چند برابر اوست. و تا امروز هیچ کدام از آن‌ها را ندیده بود و احساس می‌کردکه آن‌ها از افراد خانواده‌اش به او نزدیک ترند. و این احساس به او قوت قلب می‌داد. که هر هنرمندی می‌تواند دوستان ناشناسی در هرگوشه از جهان داشته باشد. و هرکدام از این دوستداران آثار او می‌توانند در روحیهٔ او اثر بگذارند. اما بسیار کم پیش می‌آید که هنرمند دوستان همدل خود را بیابد. و ناچار تنها زندگی می‌کند و در تنهایی جان می‌سپارد. و در بسیاری از لحظات عمر، که نیاز دارد محرم رازی داشته باشد و غم دل با او بگوید، کسی را نمی‌یابد. وانگهی بیشتر ستایندگان هنر، ذوق و شعور لازم را ندارند و ستایش آن‌ها ارزش و اهمیت ندارد. و بر عکس کسانی که با ذوق‌اند و صاحب فهم و شعور، کمتر حرف می‌زنند و ستایش خود را به زبان نمی‌آورند و اگر تصادفاً کسانی در این میان پیدا شوند که با صراحت و صداقت حرفشان را بزنند باید قدرشان را شناخت.

کریستف قدرشناس محبت‌های شولتز بود و بین او و دو رفیقش فرق

می‌گذاشت. که آن‌ها در سطح پایین‌تری بودند و معلوم بود که شولتز مرکز این کانون است، و به این جمع سه نفری نور می‌پاشد. کریستف دریافته بود که کرنتز خودخواه است و موسیقی را برای لذت بردن می‌خواهد. مثل گربه‌ای که دوست دارد او را نوازش کنند، موسیقی برای او نوازشگر بود و نه بیشتر. و پت پتشمیدت موسیقی را برای خودنمایی می‌خواست و دوست می‌داشت که قدرت صدای خود را نشان دهد. اما شولتز عاشق موسیقی بود و موسیقی را عمیقاً می‌شناخت.

بعد از رفتن دوستان شولتز، کریستف با او تنها ماند و به او گفت:

ـ حالا می‌خواهم برای شما پیانو بزنم. تنها برای شما.

و روی چهار پایه در برابر پیانو نشست و قطعاتی از آثار تازه‌اش را نواخت. دلش می‌خواست که این موسیقی‌دان مهربان و پیر این قطعات را بشنود. پیرمرد خود را از یاد برده بود. غرق موسیقی شده بود و با این وصف آن قدر صاف و باصفا بود که دوستانش را فراموش نمی‌کرد و می‌گفت:

ـ کاش کونتز این جا بود و این قطعه را می‌شنید.

کریستف دلش نمی‌خواست چنین جمله‌ای را از او بشنود. اما مراعات حال او را می‌کرد.

وقتی کریستف از نواختن دست برداشت، پنداری تمام دنیا به خواب رفته بودند. همه خاموش شده بودند. کریستف به شولتز نگاه کرد و دید که او گریه می‌کند. او را بوسید و سپس در کنار هم نشستند و نرم نرم با هم گفت و گو می‌کردند. تنها صدای تیک تیک ساعت از اتاق مجاور شنیده می‌شد. شولتز دست‌ها را در هم برده بود، خمیده‌تر شده بود و به آرامی درد دل می‌کرد. برای کریستف از عمر گذشته سخن می‌گفت، و گاهی پشیمان می‌شد که چرا زبان به گله و شکایت گشوده است.

شولتز بینوا نمی‌خواست از روز و روزگار خود شکایت کند، که هرگز گله نمی‌کرد. اما به هر حال سایهٔ اندوه به انزوای او افتاده بود. و آن شب که

برای کریستف داستان زندگی خود را می‌گفت، در پایان کار با آرامش همه شکست‌ها و درماندگی‌های خود را می‌پذیرفت و هر چیز را با نوعی امید و آرمان‌طلبی می‌آمیخت، که به نظر شعار گونه می‌آمد. و کریستف آن لحن را نمی‌پسندید و نمی‌خواست چیزی بگوید. شولتز اعتقاد مذهبی نداشت، اما احساس پاک و اعتقادات صادقانه‌ای داشت که به نوعی ایمان شباهت داشت. و هرگز نومید نمی‌شد، و برای رهایی از غم‌های روزگار امیدش را از دست نمی‌داد. هر چند که امید او چندان رهایی بخش نبود. و در این حال دلش می‌خواست که کریستف نیز با او همدل و همزبان باشد. و کریستف که وضع و حال او را در می‌یافت، نظر او را می‌پذیرفت و می‌گفت که آدمی باید با ایمان و با استقامت باشد. و پیرمرد جز این انتظاری نداشت، و همدلی او را احساس می‌کرد و تسلی می‌یافت. در این میان تفاوت سن از بین رفته بود. یکی پیر بود و دیگری جوان. و هر دو زبان همدیگر را می‌فهمیدند. و مثل دو همسال همدیگر را درک می‌کردند و می‌خواستند یار و یاور همدیگر باشند. شولتز پیر که ناتوان شده بود، می‌خواست که در کنار دوست جوان خود بماند و در روح جوان و پرطراوت او پناهگاهی بیابد.

بعد از نیمه شب، هر دو به فکر افتادند چند ساعتی بیاسایند. کریستف می‌خواست صبح آن شب با قطار به شهر خود باز گردد. پیرمرد اتاقی را به او اختصاص داده بود که از همه نظر خوب و آماده بود، چنان که پنداری می‌خواست مهمان خود را چند ماه نزد خود نگاه دارد. چند شاخه گل رز و شاخه‌هایی از درخت زیتون را در گلدان روی میز نهاده بود. حتی یک مرکب خشک کن تازه و کار کرده را در کنار کاغذ و قلم روی میز تحریر گذاشته بود. و به سفارش او، حتی یک پیانوی بزرگ را صبح همان روز به آن اتاق برده بودند، و چند جلد از بهترین و محبوب‌ترین کتاب‌هایش را روی میز کوچکی در کنار تخت خواب گذاشته بود و خلاصه تمام جزئیات را برای آسایش کریستف در نظر گرفته بود. اما کریستف متوجه

این جزئیات نشد و آن قدر خسته بود که چند دقیقه بعد از آن که به بستر رفت، به خواب رفت.

اما شولتز در اتاق مجاور بیدار مانده بود. به شادی امروز می‌اندیشید و به اندوه فردا، که کریستف از پیش او می‌رفت. و احساس خوشی داشت که کریستف، موسیقی‌دان عزیز او، در اتاق مجاور خفته است. با این وصف احساس می‌کرد که حالش خوب نیست. که آن روز در ضمن گردش سرماخورده بود، و در فکر بیماری خویش نبود. و آرزو می‌کرد صبح فردا آن قدر توان داشته باشد که تا ایستگاه دنبال کریستف برود. و حتی اگر می‌دانست ساعتی بعد از رفتن کریستف خواهد مرد، برای او اهمیت نداشت. در آن لحظه‌ها می‌ترسید که حالش بدتر شود و به سرفه بیفتد و کریستف را در اتاق مجاور بیدار کند. و در عین حال شکرگزار خداوند بود که همیشه با او مهربان بوده است. و کم‌کم به فکر افتاد که شعری در حال و هوای دعای شمعون پیر بسراید، که «از خداوند می‌طلبد که بندهٔ خود را رخصت بدهد»[1] و از بستر بیرون آمد و اشعاری را که به ذهنش رسیده بود، با دقت نوشت و پاکنویس کرد و تاریخ و ساعت نوشتن آن را زیر اشعار نوشت و امضا کرد تا آن را فردا به کریستف هدیه کند. و دوباره به بستر رفت. از سرما می‌لرزید و احساس می‌کرد که ساعت به ساعت حالش بدتر می‌شود.

وقتی سپیده دمید، شولتز در فکر روز گذشته و شادی‌های آن بود. اما ساعتی دیگر همه چیز تمام می‌شد و کریستف از آن جا می‌رفت. و شولتز می‌دانست که روزهای بعد چقدر افسوس خواهد خورد. از اتاق مجاور صدایی نمی‌آمد. پیدا بود که کریستف در خواب عمیق فرو رفته است، و به این زودی خیال بیدار شدن ندارد. بدش نمی‌آمد که بگذارد که او

---

۱. شمعون عیسای نوزاد را در آغوش می‌گیرد و خدا را ستایش می‌کند و می‌گوید. «حال ای خداوند، به وعده خود وفا کن، و این بنده خود را به سلامت مرخص فرما!» انجیل لوقا، باب دوم، آیهٔ ۲۸.

بخوابد تا به قطار نرسد و آن روز نزد او بماند، اما پیرمرد بسیار صادق و پاک طینت بود و نمی‌خواست آن جوان هنرمند را به خاطر خوشامد خود وادار کند که سفرش را به عقب بیندازد. و ناچار بعد از مدتی رفت و به در اتاق او کوبید. جوابی نشنید. چند بار دیگر به در کوفت تا کریستف جواب او را داد. و شولتز از پشت در به او گفت که چه ساعتی است و کریستف از جا برخاست تا خود را بشوید و لباس بپوشد و در آن حال با صدای بلند حرف‌های بامزه‌ای می‌زد و شولتز را که غصه‌دار بود، می‌خنداند. وقتی کریستف لباس پوشید و نزد شولتز آمد، متوجه شد که میزبان او غمگین است و آرزو دارد که چند روز دیگر او را نزد خود نگاه دارد. و هر چند که کسی در انتظارش نبود و اگر چند روز دیگر هم در این جا می‌ماند، لطمه‌ای به کار او نمی‌خورد، دلش می‌خواست که زودتر برود، و بیش از این نمی‌خواست در کنار دوست مهربان خود در این شهر بماند. که او جوان بود و اطمینان داشت که در فرصت‌های بعدی می‌تواند بیاید و شولتز را ببیند، اما شولتز که حال و وضع خوبی نداشت، امیدوار نبود که زیاد زنده بماند. و تقریباً مطمئن بود آن قدر زنده نخواهد ماند که بار دیگر کریستف را ببیند.

شولتز با آن که خسته و بیمار بود و باران می‌بارید، تا ایستگاه راه‌آهن دنبال کریستف رفت. و در ایستگاه کریستف پول‌های خود را شمرد و متوجه شد که برای خرید بلیت قطار تا به شهر خود به اندازهٔ کافی پول ندارد. او نمی‌خواست از شولتز قرض بگیرد، هر چند که اگر این موضوع را به شولتز می‌گفت، او بسیار خوشحال می‌شد که می‌تواند به دوست جوان خود کمک کند. و معلوم نبود که چرا کریستف این فرصت را برای خشنودی بیشتر به او نداد. شاید به علت حجب و حیای او بود، و شاید هم غرور باعث شد که به گمان خود زیر بار قرض نرود! و بلیت را تا یک ایستگاه بین راه گرفت و ناچار بود بقیه راه را پیاده برود.

وقتی سوت قطار به صدا در آمد، آن دو همدیگر را بوسیدند و پیرمرد

شعری را که شب پیش سروده بود به او هدیه کرد و روی سکوی مسافران و در پای کوپهٔ کریستف ایستاد، و همچنان چشم به او دوخته بود. و هر چند چیزی نمی‌گفت، نگاه او یک دنیا حرف داشت. و چند دقیقه در آن جا صبر کرد تا قطار دور شد.

پس از ناپدید شدن قطار، شولتز احساس می‌کرد که دوباره تنها شده است. باران می‌بارید. خیابان‌ها پر از گل بود. به زحمت خود را به خانه رساند و همین که به اتاق خودرسید، در گوشه‌ای نشست. نفس تنگی آزارش می‌داد. سرفه‌های عجیبی می‌کرد. سالومه رفت که پزشک را به بالین او بیاورد. پنداری اعضای بدنش از هم جدا شده بودند و دیگر قدرت حرکت نداشت. سرفه به او امان نمی‌داد. تب داشت. با این حال تمام دقیقه‌های روز گذشته را به یاد می‌آورد و ناراحت بود که چرا لب به شکایت گشوده است، و از خدای مهربان می‌خواست که او را عفو کند.

***

کریستف آرام‌تر شده بود و حال که با قطار به سوی شهر خود می‌رفت، حس می‌کرد که اعتماد به نفس بیشتری دارد. در ایستگاهی که شصت کیلومتر با شهر او فاصله داشت، از قطار پیاده شد. می‌خواست این مسافت را پای پیاده برود. عجله‌ای برای رسیدن به مقصد نداشت، مثل بچه‌هایی که به دبستان می‌روند، خوش و خندان بود. ماه آوریل بود و بهار هنوز همهٔ زیبایی‌هایش را به طبیعت نشان نداده بود. بعضی از درختان شکوفه داشتند و نسترن‌ها در کنار سنگ چین‌ها لبخند می‌زدند و برگ‌ها مثل دست‌های چروکیده روی شاخه‌ها باز می‌شدند و کرک سبز رنگی روی درختان جنگل نشسته بود. و در دوردست قصری به سبک رمان، بر قله تپه‌ای به چشم می‌آمد که پنداری نشانهٔ پیروزی بود سَرِ یک نیزه. ابرهای سیاه در آسمان آبی در حرکت بودند و سایهٔ ابرها بر دامن دشت‌ها می‌دویدند. گاهی باران می‌آمد و گاهی آفتاب از میان ابرها بیرون

می‌دوید. و پرندگان نغمه سرایی می‌کردند.

کریستف، دایی گوتفرید را به یاد می‌آورد. مدت‌ها بود که یاد او از ذهنش پاک شده بود. اما در این هنگام خود او نیز مانند دایی گوتفرید در تنهایی دشت سرگردان شده بود. تصویر او را در برابر خود می‌دید. به جادهٔ باریکی رسیده بود که درختان صنوبر در دو سوی آن ردیف شده بودند، و در کنار جاده نهر بزرگی به موازات درختان جاری بود. و کریستف به هر سو نگاه می‌کرد، دایی گوتفرید را می‌دید و گاهی احساس می‌کرد که در پیچ جاده‌ای او را خواهد یافت.

آفتاب پشت ابرها پنهان شده بود و ابرهای سیاه فراتر می‌رفتند. و ناگهان رگبار آغاز شد. رعد در دور دست می‌غرید. کریستف بام‌های قرمز خانه‌های یک روستا را در آن نزدیکی دید. دوان دوان به آن سو رفت، تا در پناه دیوار یکی از خانه‌ها از رگبار در امان بماند. در مقابل خود چند باغ پر از شکوفه را می‌دید. و در آسمان رنگین کمان را می‌دید که شال رنگارنگ خود را روی ابرهای سیاه گشوده بود.

در چند قدمی کریستف، دختر جوانی در آستانهٔ در خانه‌ای ایستاده بود و مشغول بافتن چیزی بود. نزدیک‌تر رفت. دختر با مهربانی از او خواست که زیر باران نماند و به خانه آن‌ها برود. و کریستف پذیرفت و همراه آن دختر وارد اتاق بزرگی شد که هم آشپزخانه بود و هم جای غذا خوردن بود و هم جای خوابیدن. در گوشه‌ای دیگی بر سر آتش بود. و یک زن روستایی که مشغول سبزی پاک کردن بود، به او خوشآمد گفت و از او خواست که کنار آتش خود را خشک کند، و دختر جوان رفت و برای او نوشابه‌ای آورد، و خود کنار میز بزرگ نشست و همچنان بافتنی می‌کرد. و در ضمن مراقب دو تا بچه‌ای بود که در گوشه‌ای بازی می‌کردند و ساقه‌های علف را در گردن همدیگر فرو می‌بردند و همدیگر را قلقلک می‌دادند. دختر جوان، که بافتنی می‌کرد، چیزهایی از کریستف پرسید و

او هم جواب می‌داد. و پس از چند دقیقه متوجه شد که آن دختر که «مودستا» نام داشت، نابیناست. این دختر تنومندی روستائیان را داشت و چندان قشنگ نبود و دندان‌های سفید و موهای سرخ رنگی داشت، و مثل بیشتر نابینایان چهرهٔ خندان و بی‌حالت و بی‌احساسی داشت و مثل همه نابینایان اصرار داشت که دیگران بپذیرند که او می‌تواند همه چیز را ببیند. و کریستف در چند دقیقهٔ اول متعجب شده بود که این دختر از جذابیت چهرهٔ او تعریف کرد، و در عین حال می‌گفت که امروز طبیعت از روزهای پیش زیباتر و شاداب‌تر است. اما احساس می‌کرد که مادر او، که سبزی پاک می‌کرد، از حرف‌های او متعجب نمی‌شود. دختر نابینا و مادرش از او می‌پرسیدند که از کجا آمده و چه شهرهایی را سر راه خود دیده است. و او از چند شهر نام برد و چند کلمه‌ای دربارهٔ هر کدام گفت، و دختر نابینا هم چیزهایی می‌گفت و می‌خواست اطلاعات خود را به رخ او بکشد. که بیشتر آن چیزها نادرست بود. و به هر حال می‌خواست به کریستف بفهماند که همه چیز را می‌داند.

بعد از ساعتی، یک روستایی قوی پیکر، که در حدود سی سال داشت، با همسر جوانش به آن جا آمدند. این روستایی برادر دختر نابینا بود. کریستف با آن‌ها هم نشست و از هر دری گفت‌وگو کرد و در آن حال به پنجره چشم دوخته بود تا آسمان را ببیند و به محض خوب شدن هوا راه بیفتد. دختر نابینا که همچنان بافندگی می‌کرد، یک ترانهٔ روستایی را آهسته برای دل خود می‌خواند. و کریستف به یاد دایی زیگفرید افتاد که همین ترانه را برای او خوانده بود، و نتوانست ساکت بماند و دنبال آن ترانه را خواند. و دختر نابینا خندید و بیت بعدی ترانه را خواند و منتظر ماند تا کریستف بقیهٔ آن را بخواند. کریستف که گمان می‌کرد باران بند آمده است، از جا برخاست تا برود و آسمان را نگاه کند، اما ناگهان عصای بلندی را در گوشه‌ای دید و مبهوت سر جای خود ایستاد. روی دستهٔ این

عصای بلند نقش مردی در حال تعظیم، کنده کاری شده بود. و او این عصا را می‌شناخت و آن را برداشت و پرسید:

ـ این عصا را کی به این جا آورده؟

مرد روستایی گفت:

ـ این عصا یادگار یک دوست قدیمی است که دیگر زنده نیست.

کریستف فریاد زنان گفت:

ـ گوتفرید؟

همه با تعجب به او نگاه کردند و پرسیدند که مگر گوتفرید را می‌شناسد؟ و کریستف گفت که گوتفرید دایی او بوده است. و همه به هیجان آمده بودند و می‌خواستند که قضایای بیشتری را از او بشنوند. دختر نابینا با چنان شتابی از جا برخاست که کلاف نخ او روی زمین افتاد. و به سوی کریستف رفت و دست‌های او را گرفت و گفت:

ـ پس شما خواهر زادهٔ او هستید؟

کریستف نیز که به هیجان آمده بود، از آن‌ها خواست که هر چه از دایی گوتفرید می‌دانند برای او بگویند. مرد روستایی گفت:

ـ کریستف در همین جا مرد.

همه دور میز بزرگ نشستند و با هیجان حرف می‌زدند. مادر دختر نابینا برای کریستف داستان دوستی آن خانواده را با دایی گوتفرید حکایت کرد:

«گوتفرید از سال‌ها پیش، هر وقت به دوره گردی در روستاها می‌رفت، موقع رفتن و برگشتن شبی را نزد ما می‌ماند، و در ماه ژوئیه گذشته برای آخرین بار نزد ما آمد. آن روز خیلی خسته بود و کوله‌بارش را در گوشه‌ای گذاشت. تا چند دقیقه نفسش در نمی‌آمد و نمی‌توانست حرف بزند.

اما کسی متوجه بدحالی او نشد. چون همیشه نفس تنگی داشت و هر بار که می‌آمد، مدتی می‌نشست تا سر حال بیاید و بتواند حرف بزند.

وانگهی او آدم پرطاقتی بود، و هیچ وقت گله و شکایتی نمی‌کرد. حتی در بدترین روزهای عمرش، نقطه روشنی را در گوشه‌ای می‌دید و با آن خود را تسلی می‌داد. و با آن که هر روز فرسنگ‌ها راه می‌رفت و خسته می‌شد، در منتهای خستگی به خود امید می‌داد که شب به زودی می‌رسد و آسوده در گوشه‌ای می‌خوابد و خستگی از تنش بیرون می‌رود. و هر وقت که بیمار می‌شد، صدایش در نمی‌آمد و به امید روزی بود که حالش خوب شود و از زندگی لذت ببرد.»

این زن معتقد بود که آدمی نباید بیش‌از اندازه خوب و نجیب باشد:

ـ این قدر کم حرف و نجیب بودن هم خوب نیست. من که هر وقت بیمار می‌شوم، ناله می‌کنم و آن قدر ناله می‌کنم که صدای همه را در می‌آورم. به نظر من گاهی باید ناله کرد و دیگران را به کمک طلبید. اگر آدم مثل گوتفرید ساکت باشد و آه و ناله نکند، کسی متوجه بیماری او نمی‌شود.

و آن زن در دنبالهٔ حکایت خود گفت:

ـ آن شب وقتی گوتفرید آمد، کسی نفهمید که چه حال و وضعی دارد. همه با او شوخی می‌کردند و از او می‌پرسیدند چه کار می‌کند که روز به روز خوش آب و رنگ‌تر و سالم‌تر می‌شود؟ ... دخترم، مودستا، آن شب هم مثل همیشه رفت و به او کمک کرد تا کوله بارش را در گوشه‌ای بگذارد. گوتفرید به او نگفته بود که حالش خوب نیست و ساکت و بی‌سروصدا نشسته بود روی نیمکت جلوی در. مودستا از او پرسیده بود که تا کی می‌خواهد دوره گردی کند؟ و او جوابی نداده بود و از جای خود تکان نخورده بود. و همه او را در این حال گذاشته، و پی‌کار خود رفته بودند. تنها مودستا در کنار او مانده بود و با او حرف می‌زد. مودستا برای او تعریف کرده بود که آن روز چه اتفاقاتی افتاده است. و گوتفرید چیزی نگفته بود. مودستا حس کرده بود که گوتفرید نفسش گرفته و می‌خواهد

چیزی بگوید و نمی‌تواند. مودستا نگران شده بود و به او گفته بود که بهتر است آرام باشد و خودش را برای حرف زدن به زحمت نیندازد. و ساعت بعد که من از کشتزار برگشتم، گوتفرید را دیدم که روی نیمکت نشسته بود. و مودستا با او حرف می‌زد. و یک دفعه به شک افتادم. جلوتر رفتم و دیدم که گوتفرید تکان نمی‌خورد و سرش روی سینه خم شده. و متوجه شدم که مرده است. شاید در لحظه‌های آخر خواسته بود چیزی بگوید و نتوانسته بود. غروب تابستان بود که گوتفرید برای همیشه چشم از دنیا بست.

کریستف به حرف‌های این زن گوش سپرده بود. باران دیگر نمی‌بارید. عروس خانواده به اصطبل رفته بود. شوهرش بیل را برداشته و رفته بود تا راه آب جویبار را، که پر از گل شده بود، باز کند. مودستا معلوم نبود به کجا رفته بود. کریستف با مادر مودستا تنها مانده بود. و آن قدر دلش گرفته بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. پیرزن همچنان حرف می‌زد و می‌خواست جزئیات را بگوید. حتی برای کریستف شرح داد که در جوانی، گوتفرید دل بسته او شده بود. اما آن قدر خجالتی بود که جرأت نمی‌کرد حرف دلش را بزند. و همه از راز او خبر داشتند و سر به سرش می‌گذاشتند، اما گوتفرید از این شوخی‌ها نمی‌رنجید.

و آن زن در دنبال حکایت خود گفت:

ـ گوتفرید از دلبستگی خودش به من چیزی نگفت و من ازدواج کردم، و یک دختر و یک پسر به دنیا آوردم. شوهرم چند سال پیش مرد، و دخترم هکمن مودستاست، که دختر قشنگی بود و و خواستگاران زیادی داشت. و عاقبت یکی از آن‌ها را پسندید و قرار بود با او ازدواج کند. اما یک روز مودستا از یک درخت گلابی بالا رفت و ناگهان شاخه شکست و او به زمین افتاد و سر شاخه در چشمهای او فرو رفت، و یک چشم، و بعد از مدتی چشم دیگرش بینایی خود را از دست دادند. و نامزد او هم معلوم

نشد به کجا رفت. هیچ کدام از پسرهایی که تا دیروز برای رقصیدن با او در مهمانی و جشن با هم زد و خورد می‌کردند، سراغ او را نگرفتند. و مودستا آن قدر نومید شده بود که آرزو می‌کرد بمیرد. و همه درمانده شده بودند که چه کنند. و مودستا مدام آه و ناله می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد برود و خود را در نهر آب غرق کند. یک روز کشیش دهکده آمد و از محبت و مهربانی خدای بزرگ برای او داستان‌ها گفت، و به اونوید داد که زجراو در آن دنیا بی‌اجر نمی‌ماند. اما موعظه‌های کشیش هم بی‌فایده بود. تا آن که روزی گوتفرید نزد ما آمد. مودستا وقتی که بینا بود، با او خوب نبود و به او اهمیت نمی‌داد. و گاهی آزارش می‌داد و صدای او در نمی‌آمد. این بار وقتی گوتفرید آمد و فهمید که مودستا نابینا و ناامید شده است، غمگین و پریشان شد، اما نگذاشت کسی از پریشانی او باخبر شود. رفت و کنار مودستا نشست و برای او از ماجراهای دورده گردی خود داستان‌ها گفت. و به روی خود نمی‌آورد که مودستا نابینا شده، و وانمود می‌کرد که از کور شدن او خبر ندارد. و داستان زیبایی طبیعت و نغمه‌های دلنشین پرندگان را برای او می‌گفت و از چیزهایی برای او حرف می‌زد که مودستا می‌توانست بشنود یا حس کند. و آن قدر خوب و روان این چیزها را برای او حکایت می‌کرد که پنداری خود او هم نابیناست. مودستا روز اول به حرف‌های او گوش نمی‌داد و همچنان ناله می‌کرد. اما روز بعد کم‌کم آرام شد، و با او درد دل می‌کرد... آن زن همچنان دنبالهٔ داستان را برای کریستف باز می‌گفت:

-... نمی‌دانم برای او چه چیزهایی می‌گفت. ما که فرصت نداشتیم در کنار آن‌ها بنشینیم. وقت درو کردن یونجه‌ها بود. همه به مزرعه رفته بودیم. و آن روز عصر که به خانه برگشتیم، دیدیم که مودستا دیگر آه و ناله نمی‌کند، مثل این که نابینایی‌اش را فراموش کرده بود. و هر چند که گاهی بی‌تاب می‌شد و گریه می‌کرد، و از غم‌ها و غصه‌هایش حرف می‌زد،

گوتفرید حرف‌های او را نشنیده می‌گرفت و برای او حرف‌هایی می‌زد که دلچسب و آرام‌بخش بود. و مودستا که حاضر نبود از خانه قدم بیرون بگذارد، روز بعد رفت و در اطراف گشتی زد و به خانه برگشت. و روزهای بعد به کشتزار رفت و کم‌کم یاد گرفت که بی‌کمک دیگران راه خود را پیدا کند. و آن بار گوتفرید مدت بیشتری نزد ما ماند. و روزی که مطمئن شد مودستا آرام شده است و به زندگی عادی برگشته، به ماگفت که دیگر باید برود. من آن قدر خوشحال شده بودم که دست‌هایم را دور گردن او انداختم و او را بوسیدم و از او خواستم که چند روز دیگر نزد ما بماند. اما هیچ چیز نمی‌توانست او را مدت زیادی در جایی پای بند کند. و همان روز از این جا رفت و بعد از آن، گوتفرید به خاطر مودستا بیشتر نزد ما می‌آمد، و هر بار که می‌آمد بیشتر با مودستا حرف می‌زد. و مودستا هر بار که او را می‌دید خوب‌تر و امیدوارتر می‌شد. و حتی بعد از آن که برادرش عروسی کرد و بچه‌دار شد، در نگهداری بچه‌ها به او و زنش کمک می‌کرد. اما دوستان سابق او سراغش نمی‌آمدند، و گاهی حس می‌کردیم که مودستا احساس بدبختی می‌کند ... بله آقا! ... در این دنیا موجودات پست فطرتی هم هستند که آدم دلش نمی‌خواهد آن‌ها را ببیند. دنیا روز به روز رو به بدی می‌رود. خدا کند که خداوند حرف مرا نشنیده باشد! ... که در هر حال باید دنیا را با همهٔ بدی‌هایش تحمل کرد.

در این هنگام مودستا بازگشت و آن‌ها موضوع گفت‌وگو را عوض کردند. باران بند آمده بود. و کریستف می‌خواست برود. اما همه به او اصرار کردند که بماند و شام بخورد. و دیگر دیر شده بود. و او شب را در آن جا ماند. مودستا که از ماندن او خوشحال شده بود، درکنار او نشست و هر دو دربارهٔ گوتفرید حرف می‌زدند. و این دختر چیزهایی از گوتفرید می‌دانست که کریستف نمی‌دانست، و کریستف هم چیزهایی از او می‌دانست که مودستا نمی‌دانست و برای او تازگی داشت. و مثل آن بود

که دختر نابینا به کریستف حسادت می‌کرد و گوتفرید را متعلق به خود می‌دانست و نمی‌خواست که دیگری را در این مالکیت شریک خود سازد. دلبستگی مودستا به زیگفرید، مثل وابستگی روستاییان به زمینی بود که در آن زراعت می‌کنند. و کریستف دریافته بود که مودستا در ذهن خود تصویری از گوتفرید ساخته است که با واقعیت فاصلهٔ بسیار دارد. حتی مودستا مثل بسیاری از نابینایان چیزهایی راکه دلخواه او بود در ذهن و فکر خود می‌آفرید. و شاید به همین علت به کریستف می‌گفت:

ـ شما شباهت زیادی به گوتفرید دارید.

کریستف پی‌برده بود که مودستا مدت‌هاست در محدوده‌ای که ساختهٔ ذهن اوست، زندگی می‌کند و چنان در اعماق تاریکی فرو رفته است که تاریکی را نمی‌بیند و آن شب چیزهای زیادی برای کریستف حکایت می‌کرد، که همه از محصولات ذهن ساده و خام او بودند. و برای کریستف عجیب بود که این دختر از آن همه رنج کشیدن، چرا چیز زیادی نیاموخته است. و هر بار که کریستف می‌خواست موضوع جدی‌تری را طرح کند، مودستا بی‌درنگ حرف را عوض می‌کرد و نمی‌خواست حرف‌های جدی‌تری بزنند.

کریستف آن شب روی تخت خوابی که در گوشهٔ آن اتاق بزرگ بود خوابید و تا صبح در فکر گوتفرید بود. می‌خواست تصویر تازه‌ای، به کمک چیزهایی که از مودستا شنیده بود از او بسازد، و موفق نمی‌شد. و با خود می‌گفت که دایی گوتفرید در این اتاق غم‌انگیز مرده است، و شاید جسم بی‌حال او را روی همین تخت خوابی گذاشته باشند، که روی آن خوابیده است، و گاهی به مودستا فکر می‌کرد که در تاریکی می‌زیست و منکر تاریکی بود. و دنیا را آن‌طور که دلش می‌خواست می‌دید.

و در نظر مجسم می‌کرد که گوتفرید بینوا در آخرین لحظه خواسته است چیزی به دختر نابینا بگوید و نتوانسته است. و چقدر دلش

می‌خواست اسرار درون این موجود عجیب را که از اجتماع شهری می‌گریخت، بداند. هر چند که گوتفرید اصلاً در این فکر نبود که اسرار خود را با کسی در میان بگذارد، و از عقل و منطق روی گردان بود و با طبیعت زندگی می‌کرد و هیچ گونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت. و چون با خرد سازگار نبود، قطعاً با اسرار زیادی که با عقل و منطق قابل درک نیست، آشنایی داشت. و شاید به همین علت توانسته بود در دختر نابینا تأثیر بگذارد و او را به زندگی باز گرداند. این مرد هرگز نمی‌خواست با طبیعت درگیر شود، بلکه پیام‌آور آرامش طبیعت بود، پیام‌آور آشتی بود و مثل سبزه‌زارها و جنگل‌ها طینت پاکی داشت. کریستف به یاد ایامی می‌افتاد که کودک بود و همراه گوتفرید به گردش در طبیعت می‌رفت و قصه‌ها و ترانه‌های روستایی را از او می‌شنید، و به یاد می‌آورد که آخرین بار تا قلهٔ تپه‌ای نزدیک شهر خودشان همراه او رفته بود.

نمی‌توانست بخوابد. می‌خواست گریه کند. نمی‌خواست بازی تقدیر را نادیده بگیرد، که او را به کلبه‌ای آورده بود که لبریز از روح گوتفرید بود. به صداهای بیرون کلبه، به زمزمه جویبار و سوت زنجره‌ها گوش می‌داد، تا آن که خستگی او را به دنیای خواب برد.

صبح که بیدار شد، آفتاب را دید که می‌درخشید، همه رفته بودند. زن و شوهر جوان به کشتزار رفته بودند. مودستا رفته بود تا شیر بدوشد. و تنها مادر مودستا در کلیسا بود. کریستف منتظر بازگشت مودستا نشد، و خداحافظی کرد و گفت که بدرود او را به دخترش برساند. وقتی از دهکده بیرون می‌رفت، دختر نابینا را دید که پای دیواره‌ای که پیچک‌ها آن را پوشانده بودند، نشسته است. مودستا صدای پای او را شنید، و پیش دوید و دست او را گرفت و گفت:

ـ همراه من بیایید.

از میان سبزه‌زارها گذشتند و به گورستان رسیدند، که پر از گل و گیاه

بود، و بالای تپه بود و مشرف به دهکده. دختر نابینا او را سر گوری برد و گفت:

ـ قبر او این جاست.

هر دو در کنار قبر او زانو زدند. و کریستف به یاد آورد که روزی با زیگفرید در کنار قبری زانو زده بودند، و دایی گوتفرید به او گفته بود که به زودی نوبت او هم خواهد رسید. و آن روز کلام او در کریستف تأثیر نگذاشته بود. اما حالا چنان متأثر شده بود که آهسته می‌گفت:

ـ دایی گوتفرید: ای کاش که در جسم من فرو می‌رفتی.

مودستا دست‌ها را روی هم نهاده بود و دعا می‌خواند و گاهی به گل‌های کنار قبر دست می‌کشید. مثل این که گل‌ها را نوازش می‌کرد. و همه چیز را به خوبی می‌دید، و سپس دست پیش برد و ساقه‌های یک پیچک خشک را کند و انگشتانش را روی نام گوتفرید گذاشت. و تک تک حروف نام او را لمس کرد و گفت:

ـ امروز زمین نمناک است و نرم.

و دست کریستف را گرفت و پیش برد تا خاک را لمس کند. و هر دو با انگشتان خود خاک را نوازش کردند. و کریستف او را در آغوش گرفت و مودستا او را بوسید.

از جا برخاستند و مودستا بنفشه‌های تازه‌ای را که از کنار قبر چیده بود به کریستف داد. و هر دو گرد و خاک زانوان خود را زدودند. و از گورستان بیرون آمدند. چکاوک‌ها نغمه سرایی می‌کردند. پروانه‌ها بالای سرشان در پرواز بودند. در وسط سبزه‌زارها نشستند. از دودکش کلبه‌ها دود بالای می‌رفت. آب نهر از میان درخت‌ها به چشم می‌آمد. مه روی سبزه‌ها نشسته بود.

مودستا از زیبایی روز سخن می‌گفت، مثل آن که همه چیز را می‌دید و لطافت هوا را با لب‌هایش می‌نوشید. و به زمزمهٔ موجودات اطراف خود

گوش می‌داد. کریستف نیز به این موسیقی گوش می‌داد، و برای مودستا حکایت کرد که گوتفرید به او یاد داده است که به لرزش‌های نامفهوم سبزه‌های اطراف خود و هوای بالای سرش گوش بدهد. مودستا گفت:

ـ پس این چیزها را برای شما هم گفته است؟

کریستف می‌خواست به او بگوید که «به من حسادت نکنید!» اما روشنایی خدایی‌گونهٔ روز را بر سیمای او دید و به چشمان نابینای او نگریست و دلش سوخت و چیزی نگفت. و مودستا می‌گفت که حالا بیش از پیش این لرزش‌های نامفهوم را درک می‌کند و از آن بیشتر لذت می‌برد. و پیدا بود که نمی‌خواهد کلمهٔ نابینایی را به زبان بیاورد.

لحظه‌ای خاموش ماندند. کریستف با ترحم به او نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست که مودستا با او درد دل کند. از او پرسید:

ـ معلوم است که روزهای سختی را گذرانده‌اید.

دختر نابینا چیزی نگفت. ساقه علفی را می‌جوید و معلوم نبود به چه فکر می‌کند. کریستف برای او شرح داد که چه روزهای سختی داشته، و گوتفرید به او کمک کرده است تا آرامش خود را بازیافته. مثل این بود که با خود حرف می‌زد. مودستا هم پنداری می‌خواست حرف بزند و اسرار درون خود را بازگو کند. کمی پیش آمد و لب‌هایش را گشود تا چیزی بگوید، اما پشیمان شد و از جا برخاست و گفت که باید برود و مواظب بچه‌های برادرش باشد. کریستف دردم آخر از او پرسید:

ـ احساس خوشبختی می‌کنید؟

مودستا از بچه‌های برادرش، و از زندگی‌اش در خانه، چیزهایی گفت و می‌خواست به کریستف ثابت کند که خوشبخت است.

کریستف دیگر چیزی نگفت و از او خداحافظی کرد. مودستا گفت:

ـ امروز هوا برای پیاده‌روی بسیار خوب است.

و به او توصیه کرد که وقتی به پیچ جاده رسید، مواظب باشد که اشتباه

نکند و به مسیر دیگری نرود.

کریستف وقتی پای تپه رسید، برگشت و بالای تپه را نگاه کرد. مودستا همچنان ایستاه بود و برای او دست تکان می‌داد. مثل این که او را می‌دید.

کریستف احساس می‌کرد که این دختر می‌خواهد رنج و درد خود را انکار کند و بگوید که به خوشبختی دست یافته است. و به نظر او مودستا هم قهرمان بود و هم ابله. دلش به حال او می‌سوخت. هم او را ستایش می‌کرد و هم با ترحم به او می‌نگریست. با این وصف نمی‌خواست بیش از این در کنار او بماند. آرام آرام از میان درختان پر از شکوفه پیش می‌رفت، و به یاد شولتز پیر و پاک‌طینت افتاده بود که در اعماق چشمان مهربان او چه مصیبت‌ها پنهان شده بود. و او نیز نمی‌خواست واقعیت را ببیند. کریستف با خود می‌گفت: «شولتز مرا با تصوراتی می‌دید که ذهن خودش ساخته بود، و می‌خواست من همان‌طور باشم که دلخواه او بود و می‌خواست که من مثل خود او بی‌نهایت پاک و شریف باشم. و اگر او زندگی را همان‌طور که واقعاً هست می‌دید، نمی‌توانست آن را تحمل کند.»

کریستف به آن دختو نابینا می‌اندیشید که در تاریکی بود و منکر تاریکی بود. و به عظمت ایده آلیسم آلمانی پی می‌برد که بارها این ایده‌آلیسم را هم در میان افراد ساده لوح دیده بود و هم در جمع انسان‌های ریاکار. و از چنین ایده‌آلیسمی نفرت داشت. اما همین ایده‌آلیسم در ذهن و روح آدمیان شریف و خوب چقدر زیبا و فریبنده بود در درون جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم. اما کریستف نمی‌خواست به این ایده‌الیسم، که به نظر او «جزیرهٔ اموات» بود پناه ببرد، در جست و جوی حقیقت بود. نمی‌خواست قهرمان باشد و با دروغ زندگی کند. شاید مردم شریف و ضعیف‌النفس نیازمند این دروغ‌های زیبا باشند، و دوست داشته باشند خود را فریب بدهند. که هرگز نباید آن‌ها را از رؤیاهای

شیرین‌شان دور کرد ... و شاید هنر برای فریب دادن آدمی به وجود آمده باشد. اما نباید اسیر رؤیاها شد، باید به جست و جوی حقیقت رفت و با چشمان باز به سوی زندگی با همهٔ مصائبش رفت و سراپای وجود خویش را با واقعیات آشنا کرد، و زندگی را همان گونه که هست دید و با سختی‌ها رو به رو شد و لبخند زد.

***

چند ماه گذشت. کریستف تلاش می‌کرد که راهی بیابد و از شهر خود به جای دیگری برود. هاسلر که می‌توانست به او کمک کند حاضر نشده بود قدمی برای او بردارد. شولتز نیز که دوستی‌اش برای او مغتنم بود، در همان روزها جان سپرد.

کریستف بعد از بازگشت از سفر نامه‌ای برای او نوشته بود و شولتز در جواب او دو نامه نوشته بود پر از احساس و سرشار از محبت، اما کریستف در نوشتن جواب نامه‌های او، امروز و فردا می‌کرد. زیرا نمی‌توانست خوب و روان چیز بنویسد و آنچه در دل دارد روی کاغذ بیاورد. تا آن که دیگر تأخیر را جایز ندانست و نشست تا نامه‌ای بنویسد. اما در همین ساعت نامه‌ای از کونتز رسید که به او خبر داده بود که چراغ زندگی شولتز خاموش شده است، و شرح داده بود که حال او روز به روز وخیم‌تر شده بود، و سرانجام ذات‌الریه او را از پای در آورده بود. و در روزهای آخر عمر به دوستانش توصیه کرده بود که وخامت حال او را به کریستف خبر ندهند. اما در لحظه‌های آخر به دوستانش گفته بود که بعد از مرگ او به کریستف بنویسند که تا واپسین دم به فکر او بوده است. و کونتز به توصیهٔ شولتز برای کریستف نوشته بود که همان روزی که با هم به دامان طبیعت رفته بودند، سرماخورده، و ظاهراً آن گشت و گذار در وخامت حال او بی‌تأثیر نبوده است.

کریستف در تنهایی اشک می‌ریخت و تازه می‌فهمید که چه عزیزی را

از دست داده است، و خود را گناهکار می‌دانست که چرا تا وقتی او زنده بود، به او ننوشته است که چقدر به او علاقه‌مند بوده و او را عزیز می‌شمرده است. اما دیگر پشیمانی سودی نداشت، و شولتز در آسمان زندگی او چون شهابی پدیدار شده و در چشم به هم زدنی از بین رفته بود. وکریستف بعد از مرگ او احساس می‌کرد که تنهاتر شده است. و دوستان شولتز، کونتز و پوت پتشمیدت، تنها به اعتبار دوستی با شولتز برای کریستف ارزشمند بودند و خود آن‌ها برجستگی نمایانی نداشتند. و کریستف نامه‌ای برای آن‌ها نوشت و مرگ دوست را به هر دو تسلیت گفت و از آن پس رابطه‌ای بین آن‌ها نبود. برای مودستا هم نامه‌ای نوشت و او در جواب، نامهٔ ابلهانه‌ای نوشته بود و کریستف دیگر برای او چیزی ننوشت. و دیگر نه نامه‌ای از کسی به دست او رسید ونه او به دیگران نامه می‌نوشت.

و از آن پس سکوت بود و سکوت. و روز به روز سنگینی این سکوت را بیشتر احساس می‌کرد. به روزهای درماندگی نزدیک می‌شد، اما گاهی به خود می‌آمد و به فکر می‌افتاد که تکانی بخورد و از این حال بیرون آید. که هنوز برای خفتن و خاموش ماندن زود بود، و غوغای جوانی و زندگی را در پیش رو داشت.

دیگر وقت آن رسیده بود که از آلمان به کشور دیگری برود. در فضای محدود آن شهر کوچک، نبوغ هنری او در تنگنای کوتاه فکری‌ها اسیر شده بود. و او چنان به عذاب آمده بود که گاهی به خشم می‌آمد و قضاوت هایش تا مرز بی‌انصافی پیش می‌رفت. در آن اجتماع دیگر سپری برای حفظ خویش نداشت و هر ضربه‌ای می‌توانست او را از پا در آورد. مثل جانوران درنده و بیچارهٔ باغ وحش شده بود که در زندان قفس افتاده‌اند و با حسرت و اندوه در انتظار مرگ خویش‌اند. کریستف گاهی به باغ وحش می‌رفت و در چشم‌های زیبای این جانوران خیره می‌شد و شعله‌های

شیرین‌شان دور کرد ... و شاید هنر برای فریب دادن آدمی به وجود آمده باشد. اما نباید اسیر رؤیاها شد، باید به جست و جوی حقیقت رفت و با چشمان باز به سوی زندگی با همهٔ مصائبش رفت و سراپای وجود خویش را با واقعیات آشنا کرد، و زندگی را همان گونه که هست دید و با سختی‌ها رو به رو شد و لبخند زد.

***

چند ماه گذشت. کریستف تلاش می‌کرد که راهی بیابد و از شهر خود به جای دیگری برود. هاسلر که می‌توانست به او کمک کند حاضر نشده بود قدمی برای او بردارد. شولتز نیز که دوستی‌اش برای او مغتنم بود، در همان روزها جان سپرد.

کریستف بعد از بازگشت از سفر نامه‌ای برای او نوشته بود و شولتز در جواب او دو نامه نوشته بود پر از احساس و سرشار از محبت، اما کریستف در نوشتن جواب نامه‌های او، امروز و فردا می‌کرد. زیرا نمی‌توانست خوب و روان چیز بنویسد و آنچه در دل دارد روی کاغذ بیاورد. تا آن که دیگر تأخیر را جایز ندانست و نشست تا نامه‌ای بنویسد. اما در همین ساعت نامه‌ای از کونتز رسید که به او خبر داده بود که چراغ زندگی شولتز خاموش شده است، و شرح داده بود که حال او روز به روز وخیم‌تر شده بود، و سرانجام ذات‌الریه او را از پای در آورده بود. و در روزهای آخر عمر به دوستانش توصیه کرده بود که وخامت حال او را به کریستف خبر ندهند. اما در لحظه‌های آخر به دوستانش گفته بود که بعد از مرگ او به کریستف بنویسند که تا واپسین دم به فکر او بوده است. و کونتز به توصیهٔ شولتز برای کریستف نوشته بود که همان روزی که با هم به دامان طبیعت رفته بودند، سرماخورده، و ظاهراً آن گشت و گذار در وخامت حال او بی‌تأثیر نبوده است.

کریستف در تنهایی اشک می‌ریخت و تازه می‌فهمید که چه عزیزی را

مصالح آلمان با این پیروزی‌ها شکل تازه‌ای پیدا کرده بودند، هدف‌ها و آرمان‌ها نیز تغییر یافتند. وقتی آلمان در همهٔ جنگ‌ها شکست می‌خورد، می‌گفتند که آلمان به آرمان‌های بشری پای‌بند است و حالا که در چندین جنگ پیروز شده بود، می‌گفتند که آلمان برای بشریت به صورت یک آرمان در آمده است. وقتی که میهن دیگران از میهن آلمانی‌ها قدرتمندتر بود، با لسینگ[1] هم‌آواز می‌شدند و می‌گفتند: «عشق به میهن را به آسانی می‌توان از دل بیرون کرد.» و همانند او خود را «شهروند جهان» می‌خواندند، و حالا که بر وطن دیگران مسلط شده بودند، دم از میهن پرستی می‌زدند و به ایده‌آل‌های سبک فرانسوی، یعنی طرفداری از صلح و برابری و برادری و احترام به حقوق بشر، با تحقیر می‌نگریستند. و می‌گفتند حق بازور است، و هر که زورش از دیگران بیشتر باشد برتر از دیگران است، و هر که ضعیف باشد باید از هر نوع حقوق محرومش کرد. ملتی که قدرت دارد، همه چیز مال اوست و اندیشهٔ او از بقیه درست‌تر است، و از راه جنگ و سرکوبی ملت‌های دیگر می‌تواند پیش برود و در مسیر ترقی گام بردارد. و در اثر این تغییرات، تحولات قدرت از هرچیز مقدس‌تر شده بود، و جای تمام آرمان‌های بشر دوستانه را گرفته بود.

حقیقت آن بود که آلمان در سال‌های گذشته با آرمان‌های خود زندگی می‌کرد، اما قدرتمند نبود. و به همین علت سختی دیده بود و بدبختی، و حالا که به قدرت رسیده بود، دیگر نمی‌توانست به دوران آرمان خواهی باز گردد. و متأسفانه ملتی که بزرگان بلند اندیشه‌ای چون هردر، و گوته داشت، دگرگون شده بود و می‌خواست از پیروزی‌های خود در جنگ بهره‌برداری کند. و دوران انحطاط ایده‌آلیسم آلمانی آغاز شده بود. و به آن علت که مردم آلمان با اطاعت انس گرفته‌اند، این تغییر حال به آسانی

---

۱. Lessing از نویسندگان و شاعران آلمان، در قرن هجدهم.

انجام گرفت. موزر[1] یک قرن بیش از این گفته بود: «اطاعت، از خصلت‌های ملت آلمان است.» و مادام دو استال[2] دربارهٔ این ملت می‌نویسد: «آن‌ها با اطاعت خو گرفته‌اند و در توجیه فلسفی این خصلت، دلایلی می‌آورند که با فلسفه بیگانه است، زیرا اطاعت از قدرت را در نتیجهٔ ترس می‌دانند، منتهی ترسی که با احترام آمیخته است و به هر حال تحسین‌آمیز است!»

کریستف این خصلت را در همهٔ مردم آلمان، از بلند پایگان گرفته تا مردم عادی می‌دید، خواه در ویلهلم تل شیللر، این خرده بورژوای دلاور، که عضلات پر قدرت باربران را داشت، و بورنه[3] این یهودی آزاداندیش، دربارهٔ او می‌گوید: «برای آن که ترس و افتخار را با هم آشتی دهد، سر به زیر از برابر کلاهی که به فرمان گسلر سر چوب کرده و بر ستونی آویخته بودند، تعظیم نکند، بهانه می‌آورد که کلاه را ندیده است! ...»[4] و خواه در پروفسور ویسه، که هفتاد سال داشت و از دانشمندان محترم و سرشناس شهر بود و هر وقت در پیاده‌روی خیابانی قدم می‌زد و سرکار ستوانی را می‌دید که از طرف مقابل می‌آید، با احتیاط از پیاده‌رو به وسط خیابان می‌رفت، تا مجبور نشود به این افسر که درجهٔ پایینی در ارتش داشت، احترام بگذارد ... و کریستف این چیزها را می‌دید و تاب تحمل نداشت، و هر وقت که در خیابان یکی از افسوان ارتش را می‌دید که با غرور به مردم نگاه می‌کند و آن‌ها را ناچیز می‌شمارد، عمداً به او نزدیک می‌شد و با خشم و غرور به او نگاه می‌کرد و بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشت. و این گونه

---

1. Moser

۲. Mmede Staël بانوی نویسنده و ادیب فرانسوی (۱۸۱۷-۱۷۶۶) که کتابی به نام «آلمانی» دارد.

۳. Boerné

۴. در نمایشنامه معروف ویلهلم تل، از شیللر، می‌خوانیم که به فرمان گسلر، والی شهر، کلاهی را در وسط میدان آلتدورف بر سر ستونی می‌آویزند و از مردم می‌خواهند که هر وقت از برابر آن می‌گذرند تعظیم کنند.

یازی‌ها می‌توانست برای او گرفتاری‌هایی در پی داشته باشد. و هر چند که می‌دانست این کارها بی‌فایده است و حتی خطرناک، اما دست بردار نبود. و مثل این که چیزی در نهاد او نهفته بود و وادارش می‌کرد زیر بار زور نرود و در برابر زورمندان بایستد. و گاهی چنان به خشم می‌آمد که به نوعی هاری دچار می‌شد، و آماده بود که همه چیز را در هم بریزد. و با این وضع مطمئن بود که اگر یک سال دیگر در آلمان بماند، او را زنده نخواهند گذاشت. از خشونت میلیتاریسم متنفر بود. و هر وقت صدای کشیده شدن غلاف شمشیر افسران ارتش را روی سنگفرش خیابان می‌شنید، نفرت سراپایش را می‌گرفت. هر وقت تفنگ‌های به هم پیوستهٔ سربازان را می‌دید یا لولهٔ توپ را در بیرون سربازخانه‌ها می‌دید که به سوی مردم هدفگیری شده‌اند، هار می‌شد. در آن زمان بعضی از نویسندگان رمان‌های جنجال برانگیزی می‌نوشتند که اسرار عجیبی را فاش می‌کردند و به مردم نشان می‌دادند که در سربازخانه‌ها چه می‌گذرد. و در این رمان‌ها افسران غالباً موجودات هرزه‌ای بودند که وقت خود را با می‌گساری و قمار و عیاشی می‌گذراندند، بی‌کاره و بیمار بودند، از این و آن قرض می‌گرفتند و با همدیگر درگیری داشتند، و زنان هوسران هزینهٔ زندگی و خوشگذرانی آن‌ها را می‌پرداختند. کریستف هر بار به فکر می‌افتاد که شاید او نیز روزی مجبور شود به خدمت وظیفه برود و از چنین افسرانی حرف شنوی داشته باشد، چنان متأثر می‌شد که دلش می‌خواست گریه کند. اما کریستف خبر نداشت که بعضی از همین افسران، خوش فکر و پاک طینت‌اند، و به قصد خدمت به ارتش پیوسته‌اند، و حالا که می‌بینند همهٔ تصوراتشان نقش بر آب شده است، و در این راه جوانی و شرافت خود را بر باد داده‌اند، زندگی خود را تباه شده می‌بینند و رنج می‌برند. آنان به قصد فداکاری به این صف پیوسته بودند و می‌خواستند به مردم و کشور خود خدمت کنند. اما جز تأمین معاش،

چیزی به دست نیاورده بودند، و لباس و ظاهر پر زرق و برق خود را نمایش ابلهانه‌ای می‌دانستند و به کار خود ایمان نداشتند.

کریستف دیگر نمی‌توانست در وطن خود بماند. نیروی ناشناخته مرموزی در او پیدا شده بود که از چند و چون آن خبر نداشت. مثل بعضی از پرندگان، که در فصل خاصی غریزهٔ مهاجرت در آن‌ها بیدار می‌شود، و در وقت معین همه با هم پرواز می‌کنند و به جای دیگری می‌روند او نیز احساس می‌کرد که باید به کشور دیگری مهاجرت کند. کریستف کتاب‌های هردر و فیخته را، که شولتز به او هدیه داده بود، می‌خواند و می‌دید که آن‌ها هم مثل او بوده‌اند. نه وابسته به خاک بوده‌اند، و نه می‌خواسته‌اند که شهروند تمام کشورهای روی زمین باشند، بلکه «فرزندان خورشید» بودند و در هر جا و در هر حال، به سوی روشنایی می‌رفتند.

اما هنوز نمی‌دانست که از آلمان به کجا برود؟ بیشتر دلش به سوی کشورهای لاتینی کشیده می‌شد، و بیش از همه به سوی فرانسه که بسیاری از اندیشمندان ناراضی آلمان، به آن کشور پناهنده شده بودند. و بارها اندیشمندان آلمانی، در عین حال که از فرانسه بد می‌گفتند، چشم یاری به آن سرزمین دوخته بودند. و پاریس، شهری که تویخانه‌های آلمان آن را زیر آتش گرفته بود و لگدکوب سربازان پیروزمند آلمان شده بود، حتی بعد از سال ۱۸۷۰، جاذبه‌اش را از دست نداده بود، و همیشه پیشروترین و واپس مانده‌ترین انواع هنر و اندیشه، گاهی جداگانه و گاهی درکنار همدیگر، در این شهر منابع الهام خود را پیدا می‌کردند. کریستف نیز مانند بسیاری از آهنگسازان آلمانی، در لحظهٔ درماندگی در اندیشهٔ رفتن به پاریس بود و هر چند که از فرانسویان چیز زیادی نمی‌دانست، و در عمر کوتاه خود با دو زن فرانسوی آشنا شده بود، و کتابهایی آن هم بسیار سطحی و گذرا، دربارهٔ فرانسه خوانده بود، با همین اطلاعات اندک،

فرانسه در نظرکشور شادی بود و بی‌پروایی و روشنایی، که تا حدودی گزاف گویی‌های ساکنان سرزمین «گل»[1] را نیز در نظر می‌آورد که برای یک جوان ماجراجو و بی‌پروا، این نوع گزاف گویی‌ها چندان بد هم نیست! ... و کریستف فرانسه را این چنین در ذهن خود مجسم می‌ساخت. و آرزو می‌کرد که چندان اشتباه نکرده باشد.

***

عاقبت تصمیم گرفت که به فرانسه برود. اما مگر می‌توانست مادرش را تنها بگذارد؟ لوئیزا پیر شده بود. امید و شادی او در وجود کریستف خلاصه شده بود. با تمام وجودش دلبستهٔ او بود. هر چند که این دلبستگی دو جانبه مایهٔ رنج و عذاب هم بود. لوئیزا کریستف را تا حد پرستش دوست می‌داشت، و در پی آن نبود که او را درک کند. هر چند زن خوب و پاکدلی بود، فکرش از محدودهٔ تنگی فراتر نمی‌رفت. زن با شهامتی نبود و به وسعت اندیشهٔ پسرش پی نمی‌برد و در عین حال می‌خواست خود را برای کریستف فدا کند. و جز این به چیز دیگری نمی‌اندیشید. و همین علاقهٔ نامحدود او کریستف را محدود کرده بود. لوئیزا کریستف را عزیز می‌شمرد. در نظر او کریستف هنرمندی بود بسیار دانا. اما می‌خواست که فرزندش را با آن همه هنر و دانایی همیشه در کنار خود و در آن شهر کوچک نگاه دارد. و خود را در کنار کریستف خوشبخت می‌دید. گمان می‌کرد که اگر کریستف در آن شهر بماند، با دختری از یک خانوادهٔ بورژوا ازدواج خواهد کرد، و روزهای یکشنبه در کلیسا ارگ خواهد نواخت ... و سعادتی از این بالاتر برای کریستف در ذهن او نمی‌گنجید. کریستف هنوز در نظر لوئیزا یک پسر دوازده ساله بود و آرزو می‌کرد که او همچنان دوازده ساله بماند. و همین معصومیت بی‌نهایت لوئیزا در سر راه

---

۱. Gaule در دوران قدیم به مناطقی گفته می‌شد که بین رود راین و کوهستان‌های آلپ و مدیترانه و کوه‌های پیرنه و اقیانوس اطلس واقع شده بود.

کریستف مانعی به وجود آورده بود.

اما لوئیزا با همین معصومیت مادرانه، که سعادت را در دوست داشتن، و بهترین شکل زندگی را در ساده زیستن می‌دانست، به حقیقتی دست یافته بود که با صفا و صداقت او درآمیخته بود. فکر و روح او را برای آن ساخته بودند که دوست بدارد. حاضر بود دنیا و زندگی و عقل و هوش و هر چیز دیگر را نادیده بگیرد، اما نمی‌توانست از دوست داشتن چشم بپوشد. و حاضر بود به خاطر دوست داشتن، حتی زندگی خود را فدای کریستف کند و در مقابل از او می‌خواست که جانب او را نگاه دارد. و راستی که عشق و علاقهٔ انسان‌های ساده و پاکدل چه عجایبی دارد. و همین انسان‌های ساده دل با قدرت عشق، در همان قدم اول به قله‌ای می‌رسند که حتی نابغهٔ بزرگ و کاوشگری چون تولستوی، بعد از سالها تحقیق و مطالعه به آن حد نمی‌رسد و تمدن با همهٔ ظرافت‌های خویش بعد از قرن‌ها تلاش و کوشش نمی‌تواند به آن حدود برسد. اما کریستف با مادرش در یک مسیر پیش نمی‌رفتند، و این جوان هنرمند در دنیای دیگری سیر می‌کرد که قوانین و قواعد دیگری داشت.

مدتی بود که کریستف می‌خواست به مادرش بگوید که قصد دارد به یک سفر طولانی برود. اما وقتی در نظر می‌آورد که مادرش چه واکنشی خواهد داشت، وحشت می‌کرد. هر روز که می‌خواست قضیه را به لوئیزا بگوید، لحظه‌ای به چشم‌های مادرش نگاه می‌کرد و از گفتن پشیمان می‌شد. دو سه بار سعی کرد با گوشه و کنایه موضوع را به مادرش بفهماند، اما لوئیزا متوجه قضیه نمی‌شد. و شاید هم می‌فهمید و به روی خود نمی‌آورد. و هر چند که کم‌کم به حقیقت پی برده بود، فرصت حرف زدن به او نمی‌داد. شب‌ها که رو به روی هم در نور چراغ می‌نشستند، همین که کریستف می‌خواست لب به سخن باز کند، مادرش به حدس در می‌یافت، و از هر چیز و هر جا برای او داستان‌ها می‌گفت، و از شاخه‌ای

به شاخهٔ دیگر می‌پرید و حتی خودش هم معنا و مفهوم حرف‌هایش را نمی‌فهمید. و جون نقطه‌های ضعف کریستف را می‌شناخت، بیش از هر چیز از پیری و ضعف جسمی خود سخن می‌گفت و برای او شرح می‌داد که پاهایش ورم کرده‌اند و به زحمت راه می‌رود. و بیماری خود را بزرگتر از آنچه بود، جلوه می‌داد. و کریستف که زیرک بود و به راز حیله‌های معصومانهٔ او پی می‌برد، دلش برای او می‌سوخت و از جا بر می‌خاست و به بهانه‌ای به اتاق خود می‌رفت.

اما این بازی نمی‌توانست مدت زیادی دوام داشته باشد. و یک شب که لوئیزا به همان حیله‌های همیشگی خود متوسل شده بود و از بیماری و ضعف جسمی خود داستان‌ها می‌گفت، کریستف دست مادرش را گرفت و با مهربانی فشار داد و گفت:

ـ مادر!... بگذار که چیزی را به تو بگویم.

لوئیزا مبهوت شده بود. غصه گلویش را فشار می‌داد، و ناچار گفت:

ـ پسر عزیز و کوچولوی من! ... چه می‌خواهی بگویی؟

کریستف با لکنت و بریده بریده، قصد خود را به او گفت. لوئیزا با خنده و شوخی چیزهایی گفت و موضوع را عوض کرد. کریستف نمی‌خواست تسلیم حیله‌های او شود. با قاطعیت دنبال سخن خود را گرفت و گفت که چاره‌ای ندارد و باید از آن شهر برود. پیر زن ساکت شد. مثل این که سر تا پا یخ بسته بود. تا چند دقیقه نمی‌توانست حرکت کند. چنان اندوهی داشت که نمی‌توانست حرف بزند. هر دو مدتی ساکت بودند تا آن که لوئیزا با صدایی لرزان گفت:

ـ نباید بروی ... نمی‌شود...

لوئیزا اشک می‌ریخت، کریستف نیز به گریه افتاده بود. هر دو می‌گریستند. و کریستف از جا برخاست و به اتاق خود رفت ... و تا چند روز بعد هیچ کدام از این موضوع حرفی نزدند. و لوئیزا خیالش آسوده

شده بود و گمان می‌کرد که کریستف دیگر قصد رفتن ندارد.

اما چند روز بعد کریستف تصمیم گرفت به مادرش بگوید که به هر حال باید برود. و چاره‌ای جز این نبود. و ناچار بود حقیقت را به او بگوید. و یک شب که رو به روی لوئیزا نشسته بود، بی آن که به چشم‌های او نگاه کند، موضوع را با او در میان نهاد، و برای آن که فرصت بحث و جدل را به او ندهد قاطعانه گفت که چند روز دیگر خواهد رفت (چون می‌ترسید که دیگر نتواند چنین شهامتی داشته باشد، قاطع و صریح سخن می‌گفت) و لوئیزا نیز تاب نیاورد و فریاد زد:

ـ نه! تونباید بروی.

کریستف تسلیم او نشد و گفت که برای سفر آماده شده است، و تا چند روز دیگر خواهد رفت و سعی کرد به او بفهماند که به خاطر هنر و زندگی‌اش باید مدتی به فرانسه یا کشور دیگری برود. و لوئیزا به او گوش نمی‌داد و می‌گفت:

ـ نه! ... نمی‌شود بروی ... نمی‌شود...

و کریستف برخاست و رفت. گمان می‌کرد که اگر لوئیزا تنها بماند و کمی فکر کند، تغییر عقیده خواهد داد. اما روز بعد که سر میز غذا نشستند، کریستف چند کلمه‌ای دربارهٔ سفر خود به زبان آورد و لوئیزا اعتراض کرد و گفت:

ـ معلوم می‌شود که می‌خواهی عذابم بدهی؟

کریستف با تأثر گفت:

ـ مادرم! ... عزیزم! ... باید بروم.

لوئیزا همچنان اعتراض می‌کرد:

ـ نباید بروی. اگر بروی از دوری تو می‌میرم. دیوانگی نکن!

و مدتی با هم بحث کردند، و هر کس حرف خود را می‌زد. کریستف که پی برده بود بحث بی‌فایده است، دیگر چیزی نگفت و از همان روز

وسایل سفر را آماده کرد. و می‌خواست به مادرش نشان بدهد که در حال رفتن است.

لوئیزا که می‌دید هر چه بگوید در کریستف اثری ندارد، غصه می‌خورد و از اتاق خود بیرون نمی‌آمد. شب‌ها حتی چراغ روشن نمی‌کرد و دیگر حتی یک کلمه حرف نمی‌زد و غذا نمی‌خورد. بعضی از شب‌ها کریستف صدای گریهٔ او را می‌شنید و تأثر لوئیزا چنان در او اثر گذاشت که از رفتن چشم پوشید. و با خود می‌گفت:

«ای کاش یک آدم عادی بودم و مثل بقیهٔ مردم زندگی ساده و بی‌سروصدایی داشتم. نمی‌دانم چرا در مسیری افتاده‌ام که ناچارم حتی کسی راکه دوستش دارم بیازارم؟ ... و ای کاش می‌توانستم به مادرم بفهمانم که یک قدرت ناشناخته وادارم می‌کند که به کشور دیگری بروم و زندگی را بیشتر بشناسم و در دنیای هنر به جایی برسم ... اما افسوس که نمی‌توانم و ای کاش تنها برای دوست داشتن ساخته شده بودم و هنری غیر از دوست داشتن نداشتم.»

شاید اگر لوئیزا در تنهایی غصه می‌خورد، و غم‌هایش را در دل خود نگاه می‌داشت و به هیچ کس چیزی نمی‌گفت، قدرت مقاومت کریستف را در هم می‌شکست و در این نبرد پیروز می‌شد. اما لوئیزا نمی‌توانست مدت زیادی ساکت بماند. عادت کرده بود که با زنان همسایه بنشیند و درد دل کند. و این بار هم قضایا را برای همسایگان، و برای برادران کریستف شرح داد، و آن‌ها هم فرصتی به دست آوردند که کریستف را بیازارند، به خصوص ردلف، که همیشه به او حسادت می‌کرد ـ هر چند که در این روزها وضع و حال کریستف چنان بود که جایی برای حسادت باقی نمی‌گذاشت! ـ ردلف می‌ترسید که برادرش در این سفر به شهرت و افتخار در دنیای هنر دست یابد، و ظاهراً می‌دانست که برادرش چه

نبوغی دارد. اما خود او با آن که وضع مالی بسیار خوبی داشت، هرگز به مادرش کمک نمی‌کرد از کریستف که از نظر مالی در تنگنا بود، توقع داشت که همه چیز را به عهده بگیرد. و حالا که شنیده بود کریستف می‌خواهد برود و مادرش را تنها بگذارد، از او بد می‌گفت، و او را بی‌رحم و خودخواه می‌خواند و حتی کار را به جایی رساند که نزد مادرش رفت، و در برابر او به کریستف ناسزا گفت، و از او خواست که دست از این بازی ابلهانه بردارد. و کریستف چنان به خشم آمد که با پس گردنی او را از اتاق بیرون انداخت، اما ردلف دست بردار نبود و مدام نزد لوئیزا می‌آمد و از کریستف بد می‌گفت. لوئیزا نیز فریب بدگویی‌های او را می‌خورد و تصور می‌کرد که کریستف فرزندی است ناباب و بی‌محبت. و با صراحت به او اعتراض می‌کرد و می‌گفت که حق ندارد مادر خود را تنها بگذارد و دنبال تفریح خود برود! ... کریستف از این وضع چنان به تنگ آمده بود که دیگر برای رفتن به سفر تردیدی نداشت و می‌خواست هر چه زودتر برود و به این جنجال خاتمه بدهد.

و از آن پس دیگر کریستف و مادرش با هم حرف نمی‌زدند، سر میز غذا هم، اگر با هم می‌نشستند، در چشم‌های همدیگر نگاه نمی‌کردند. تا آن که یک شب، که قرار بود فردای آن، کریستف به سفر برود، هنرمند جوان به اتاق خود رفت و ساعت‌ها در گوشه‌ای نشست و در فکر فرو رفت و در این فکر بود که حتی بدون خداحافظی با لوئیزا به این سفر برود. اما ناگهان در اتاق او باز شد و مادرش با پیراهن خواب آمد و گریه کنان او را در بغل گرفت. بدنش داغ بود، پسرش را می‌بوسید و با گریه می‌گفت:

ـ عزیزم!... خواهش می‌کنم از پیش من نرو! ... اگر بروی نمی‌توانم دوری ترا تحمل کنم.

کریستف پریشان شده بود، نمی‌دانست چه کند. او را می بوسید و می‌گفت:

ـ مادرم! ... آرام باش! ... آرام.

و لوئیزا همچنان می‌گفت:

ـ نمی‌توانم! جز تو هیچ کس را در این دنیا ندارم. اگر بروی، چه کنم؟ صبر کن تا من بمیرم، آن وقت هر کجا که می‌خواهی برو؟

کریستف نمی‌دانست چه کند و چه بگوید تا او را تسکین بدهد. که در برابر این محبت بی‌دریغ، عقل و منطق یارای مقاومت ندارند. کریستف مادرش را روی زانوان خود نشاند و با بوسه‌ها و کلمات محبت‌آمیز او را آرام ساخت و سپس به او گفت:

ـ این طور سرما می‌خوری برو بخواب!

ـ لوئیزا همچنان می‌گفت:

ـ عزیزم! ... نرو! ... نرو! ...

ـ بسیار خوب ... نمی‌روم.

لوئیزا مبهوت شده بود. دست او را گرفت و گفت:

ـ باور کنم؟... از رفتن پشیمان شده‌ای؟

کریستف نومیدانه گفت:

ـ فردا جواب ترا می‌دهم. حالا برو ... بخواب! ...

لوئیزا به اتاق خود بازگشت ...

صبح روز بعد لوئیزا از کاری که کرده بود شرمسار شد. با این حال منتظر بود که کریستف بیاید و به او بگوید که چه کار خواهد کرد. بی‌قرار بود. می‌خواست خود را با بافتن مشغول کند، اما نتوانست. وقتی کریستف به اتاق او آمد، بسیار افسرده بود. کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد، که باران می‌بارید. نمی‌دانست چه بگوید. لوئیزا هم چیزی نمی‌گفت و منتظر بود که پسرش حرف بزند. و چون او سکوت کرده بود، ناچار دوباره به بافتن مشغول شد، اما مبله از دستش در می‌رفت. تا آن که کریستف به او نزدیک شد. لوئیزا بی‌حرکت مانده بود. قلبش به شدت می‌تپید. کریستف

ناگهان در برابر مادرش زانو زد و سرش را در دامن او فرو برد. گریه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. مادرش خم شد و صورت او را بوسید. هر دو با هم اشک می‌ریختند. لوئیزا فهمیده بود کریستف چه رنجی می‌کشد. یک لحظه به فکر افتاد به او بگوید:

ـ هر جا که دلت می‌خواهد برو!

اما نمی‌توانست. کریستف هم دلش می‌خواست حقیقت را به او بگوید، که نمی‌تواند در این شهر بماند، و او هم نمی‌توانست این حقیقت را بگوید. هیچ کدام آنچه را در دل داشتند به زبان نمی‌آوردند. تا آن که لوئیزا به زبان آمد و گفت:

ـ کاش همهٔ ما با هم از این دنیا می‌رفتیم.

تأثر کریستف به نهایت خود رسیده بود، و در میان گریه لبخند تلخی زد و گفت:

ـ نترس مادر. همه با هم خواهیم مرد!

لوئیزا گفت:

ـ پسرم! ... می‌خواهی چه کار کنی؟

کریستف از جا برخاست و گفت:

ـ در این جا می‌مانم. دیگر حرف رفتن را نمی‌زنم.

کریستف در روزهای بعد، دیگر از سفر خویش چیزی نمی‌گفت. اما نمی‌توانست این فکر را از سر خود بیرون کند. بد خلق شده بود. لوئیزا که می‌دانست به چه علت افسرده و نومید شده است، سعی می‌کرد وادارش کند که چیزی بگوید، و برای او دلسوزی می‌کرد. مدام چیزهایی از او می‌پرسید و او هم جواب درستی نمی‌داد. نمی‌خواست با صراحت حرف دلش را بزند. و روز به روز افسرده‌تر می‌شد و اسرارش را در عمیق‌ترین نقطهٔ روح خود پنهان می‌کرد.

گاهی لوئیزا چیزهایی می‌گفت که مادر و پسر را بیشتر با هم بیگانه

می‌کرد. پیرزن مهربان، گاهی از پرگویی بدش نمی‌آمد. برای کریستف شرح می‌داد که زن‌های همسایه چه حرف‌هایی می‌زنند. و گاهی از دوران کودکی او داستانی می‌گفت، تا به خیال خود به او بفهماند که چه موجود ضعیفی بوده ودر آغوش او بزرگ شده و به این روز رسیده است!

و کریستف که حس می‌کرد مادرش هنوز او را کودکی می‌داند که قد کشیده است، چیزی نمی‌گفت و به حرف‌های او گوش نمی‌داد. اما وانمود می‌کرد که به آنچه او می‌گوید معتقد است و هنوز کودکی بیش نیست!

از همه بدتر آن بود که آن دو ناچار بودند ساعت‌هایی از شبانه‌روز را در کنار همدیگر به سر ببرند. و چون هر دو رنج می‌بردند، هر یک با افسردگی‌اش در دیگری اثر می‌گذاشت. و کم‌کم هر دو به این نتیجه رسیدند که اگر تنها باشند، کمتر رنج خواهد برد.

و این وضع کم‌کم تحمل‌ناپذیر شده بود و هر دو عذاب می‌کشیدند. و در همین روزها اتفاقی افتاد که همه چیز را دگرگون کرد. و این اتفاق هر چند که ظاهراً تلخ و مصیبت بار بود، به همهٔ این تردیدها و سردرگمی‌ها پایان داد، و کریستف را وادار کرد در راهی قدم بگذارد که سرنوشت برای او معین کرده بود.

***

ساعت چهار بعداز ظهر بود، و روز یکشنبه‌ای در ماه اکتبر. هوا آفتابی بود. کریستف تمام روز را در اتاق خود مانده بود. غمگین و دلتنگ بود.

و در آن ساعت دیگر تاب نیاورد و برخاست که برود و آن قدر در این سو و آن سو پرسه بزند، که خسته شود و مجال فکر کردن نداشته باشد.

شب پیش با مادرش بدخلقی کرده بود، و از همدیگر رنجیده بودند. می‌خواست بی‌آن که به مادرش چیزی بگوید از خانه بیرون برود، اما در وسط پلکان به این فکر افتاد که به مادرش خبر بدهد که می‌رود و دیر بر می‌گردد. تا او دل واپس نشود. در اتاق لوئیزا نیمه باز بود. و کریستف از

لای در او را می‌دید که در کنار پنجره روی یک صندلی نشسته و در خود فرو رفته است، و این منظره در بقیهٔ عمر در ذهن او باقی ماند.

لوئیزا از مراسم دعای روز یکشنبه کلیسا بازگشته بود. از پنجره‌ای که او در کنارش نشسته بود، قسمتی از دیوار خانهٔ رو به رو دیده می‌شد، که زشت و آلوده بود و ترک خورده. و در طرف راست چند وجب از چمن سبز خانهٔ همسایه به چشم می‌خورد. و چند تا پیچک سبز نیز خود را تا لبهٔ پنجره بالا کشیده بودند، که همچون نردبان سبز فامی در زیر نور آفتاب سبزتر می‌نمودند.

لوئیزا کتاب مقدس را روی زانوان خود گشوده بود و دست‌هایش را، که رگهای متورم داشتند و ناخن‌های چهارگوش، که مثل ناخن‌های همهٔ زنان زحمتکش شکسته و رگ‌دار بود، روی کتاب نهاده بود، اما آن را نمی‌خواند، و به پیچک سبز چشم دوخته بود. چهره‌اش خسته بود و پر بود از لکه‌های قرمز رنگ، و لبخند می‌زد. لبخندی بی‌رمق و پریده رنگ. و آفتاب روی صورت او افتاده بود و چهرهٔ او را روشن‌تر از همیشه نشان می‌داد. لوئیزا روزهای یکشنبه، همیشه در همین ساعت از مراسم دعا برمی‌گشت و چند ساعتی احساس آسودگی می‌کرد و غم و غصه‌هایش را از یاد می‌برد. که چنین حالی برای انسان‌های زحمتکش جاذبهٔ خاصی دارد. در آن لحظه‌ها به هیچ چیز نمی‌اندیشید و در فضایی بین خواب و بیداری سیر می‌کرد.

کریستف سرش را از لای در به درون برد و گفت:

ـ می‌روم به طرف دهکدهٔ بوئیر. شاید دیر برگردم. منتظرم نباش!

لوئیزا لحظه‌ای از خود بیرون آمد و گفت:

ـ هوای خوبی است. برو و کمی هواخوری کن!

و لبخند زد و دوباره به دنیای رؤیاهای خود بازگشت. کریستف نمی‌دانست این آخرین بار است که مادرش را می‌بیند.

***

غروب ماه اکتبر بود. آفتاب نیم گرم بود و نرم نرم رنگ می‌باخت و به خواب شبانه‌اش نزدیک می‌شد. صدای ناقوس‌ها در سراسر دشت به گوش می‌رسید. در آن سوی زمین‌های شخم‌زده، دود متراکمی به هر سو پخش می‌شد. مه رقیقی افق دور دست را فراگرفته بود. یک سگ شکاری پوزه‌اش را به خاک می‌مالید و در مزرعهٔ چغندر از این سو به آن سو می‌دوید و پارس می‌کرد. دسته‌ای از پرندگان سیاه بال در آسمان خاکستری فام در پرواز بودند.

کریستف در رؤیاهای خود فرو رفته بود و ناخودآگاه به سوی دهکده‌ای می‌رفت، که از چند هفته پیش، هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، به آن جا می‌رفت. ظاهراً یک دختر زیبای روستایی در این روزها او را مجذوب خویش کرده بود. اما علاقهٔ او به این دختر عاشقانه نبود. خود او هم نمی‌دانست با چه نوع احساسی به سوی این دختر کشیده می‌شود. که به هر حال از دوست داشتن دست بردار نبود. و همیشه در قلب او تصویری از یک معبود وجود داشت. و حتی برای او مهم نبود که این معبود نیز در قلب خود جایی به او بخشیده باشد و منظورش تنها آن بود که قلبش از دوست داشتن تهی نماند. اما همهٔ فکر و روح خود را به چنین دختری نمی‌سپرد. این بار ربکای[1] او روستایی بود، و او مانند الیازار، او را نخستین بار در کنار چشمه‌ای کشف کرده بود. و این دختر برعکس ربکا، نه تنها به او کاسهٔ پر از آبی نداده بود بلکه آب را به سرو روی او پاشیده بود! ... و داستان از آن جا آغاز می‌شد که آن روز کریستف به آن دهکده رفته بود و نزدیک چشمه روی شکم دراز کشیده بود و به دخترهایی که در

---

۱. الیازار در خدمت ابراهیم بود و ابراهیم ار او خواست که برود و دختری را برای ازدواج با پسرش، اسحاق بیابد. و او ربکا(رفقه) را در کنار چشمه‌ای دید. ربکا(رفقه) کاسه‌ای پر از آب کرد و به دست او داد و الیازار او را پسندید و این زن همسر اسحاق شد.

کنار چشمه رخت می‌شستند نگاه می‌کرد. و در این میان نگاهش مجذوب یکی از آن دخترها شد و دیگر نتوانست از او چشم بردارد. دخترها با صدای بلند با همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند و درعین حال متوجه او شده بودند و با اشاره و کنایه چیزهایی می‌گفتند. کریستف به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌داد. نگاه او به آن دختر دوخته شده بود. و در رؤیاهای خود فرو رفته بود. و دختران رختشوی نیز در همان دقیقهٔ اول ردّنگاه او را دنبال کردند و دریافتند که او مجذوب چه کسی شده است. و آن دختر نامش ربکا نبود، و لورشن[1] بود. و دخترها سر به سر او می‌گذاشتند و با خنده و شوخی چیزهایی می‌گفتند. و او نیز با خنده جوابشان را می‌داد و کریستف را مسخره می‌کرد. اما وقتی دید که این جوان از جای خود تکان نمی‌خورد، به بهانهٔ رخت پهن کردن برخاست و چند تا از لباس‌های خیس را برداشت و با خود برد و از کنار او گذشت و به شوخی لباس‌ها را طوری زیورو کرد که آب به سر و صورت کریستف پاشید و خندید و رخت‌ها را روی طناب پهن کرد و به کنار چشمه برگشت. کریستف در همان جا دراز کشیده بود و آن قدر ماند تا آن که غروب شد. و دخترها سبدهای پر از رخت را بر دوش نهادند و خنده کنان به سوی روستا رفتند.

کریستف دو سه روز بعد، لورشن را در بازار روز حومهٔ شهر دید. آن روز کریستف به این بازار، که روستاییان نیز برای عرضهٔ محصولات خود آمده بودند، رفته برد و می‌دید که مثل همیشه هرکس در آن بازار به کاری مشغول است. و یک مأمور پلیس هم از هر یک از فروشندگان مبلغی می‌گرفت و کاغذ رسید این مبلغ را به او می‌داد. زنی که قهوه می‌فروخت، با سبد بزرگی که پر بود از فنجان‌های قهوه و چند قهوه‌جوش، از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌رفت. یک راهبهٔ پیر، که قربه بود و خوش‌اخلاق، با سبدی که در دست داشت، در مقابل هر یک از فروشندگان می‌ایستاد و از

---

1. Lorchen

آن‌ها صدقه می‌خواست و از هر کدام سبزی و میوه‌ای می‌گرفت و در سبد خود می‌ریخت. و در حاشیهٔ بازار سگ‌های بزرگی را به گاری‌ها بسته بودند، که پیاپی پارس می‌کردند. کریستف در این گشت و گذار چشمش به لورشن افتاد، که برگ کلم سبزی را روی موهای بور خود کشیده بود و در کنار توده‌ای از پیاز و شلغم و لوبیای سبز نشسته بود و سیب سرخی را می‌خورد و با پیش بندش چانه و گردن خود را پاک می‌کرد. و گاهی با پشت دست بینی‌اش را می‌خاراند و گاهی یک مشت نخود سبز بر می‌داشت و از این مشت به آن مشت می‌ریخت، و بی‌حوصلهٔ اطراف را نگاه می‌کرد. در عین حال چیزی از نظر او پنهان نمی‌ماند، و در آن موقع که برای مشتری‌ها پیاز و شلغم را در ترازو می‌ریخت و وزن می‌کرد، کریستف را دید که در گوشه‌ای ایستاده و نگاهش متوجه اوست. لورشن به او می‌خندید و منتظر بود که این جوان پیش بیاید و حرفی بزند. اما کریستف چند دقیقه‌ای در جای خود ماند و به او نگاه می‌کرد، و بی‌آن که حرفی بزند از آن جا دور شد.

روزهای بعد نیز کریستف گاهی به آن روستا می‌رفت، و از دور به او نگاه می‌کرد. اما معلوم نبود که او به خاطر لورشن به آن روستا می‌رود یا منظوری ندارد. چون در این لحظه‌ها در عالم رؤیا فرو می‌رفت، و در فکر آن بود که ملودی آهنگ تازه‌اش را بیابد. با این وصف بخشی از روح او ناآگاهانه از اختیار او بیرون می‌رفت و به سوی این دختر پر می‌کشید. و کریستف در این روزها خودش هم نمی‌دانست چرا به این روستا می‌آید، هر چند که دوست می‌داشت او را ببیند. عشق و علاقهٔ او از این حد بیرون نمی‌رفت.

اما رفت و آمد مکرر او از نظرها پنهان نمانده بود، و در خانهٔ لورشن، همه فهمیده بودند که این جوان به خاطر دخترشان به آن حدود می‌آید. و کم و بیش پرس‌وجو کرده بودند و فهمیده بودند که او چه کاره است. و با

تمسخر به او می‌نگریستند و کاری با او نداشتند. چون آزاری به کسی نمی‌رساند. وانگهی ظاهر ابلهانه‌ای داشت. و خود او هم قضیه را جدی نمی‌گرفت.

***

آن روز هم، که کریستف به مادرش خبر داد که دیروقت به خانه باز خواهد گشت، به آن دهکده رفت. روز جشن بود. بچه‌های دهکده ترقه‌بازی می‌کردند و با شوق فریاد می‌زدند: زنده باد امپراتور! ... گوساله‌ای که در اصطبل بود سروصدا می‌کرد. چند نفر در میخانه‌ای آواز می‌خواندند. بادبادک‌های کودکان مثل ستاره‌های دنباله‌دار در فضا پرواز می‌کردند. مرغ‌های خانگی از میان کودها دانه بر می‌چیدند، و باد در پرو بال آن‌ها افتاده بود. خوک صورتی رنگی، آسوده و خوش، در آفتاب به پهلو افتاده بود.

کریستف بام سرخ رنگ رستوران «سه پادشاه» را دید که پرچم کوچکی بالای در ورودی‌اش آویخته بودند، و به آن سو رفت. نمای رستوران را با پیازهایی که با ریسمانی به هم بسته بودند، و پنجره‌ها را با گل‌های زرد و سرخ لادن زینت داده بودند. و تصویرهای بزرگی از امپراتور را در میان حلقه‌هایی از شاخ و برگ درخت بلوط به در و دیوار آویخته بودند. کریستف که مطمئن بود لورشن را در رستوران سه پادشاه، که در مرکز دهکده بود خواهد دید، به آن جا رفت و لورشن را در جمع دختران یافت، که با پسرهای روستا در حال رقص بودند. کریستف به گوشه‌ای رفت تا بتواند با خیال آسوده بنشیند و رقص و شادی جوانان را تماشا کند. و لورشن وقتی او را دید، چشمکی زد و برای آن که حسادتش را برانگیزد، در حال رقص با پسرها بیشتر گرم می‌گرفت، و برای آن‌ها عشوه می‌آمد و با صدای بلند می‌خندید. که از این جهت به دخترهای نازپروردهٔ اشراف شباهت داشت. که آن‌ها هم وقتی می‌بینند که کسی را

مجذوب خود کرده‌اند، با دیگران می‌خندند و با حرکات و حرف‌های بی‌معنی سعی می‌کنند دلباختهٔ خود را بیشتر مجذوب سازند. کریستف آرنج‌ها را روی میز گذاشته و چانهٔ خود را روی دست‌هایش نهاده بود و به لورشن و نمایش‌های دلبرانهٔ او چشم دوخته بود. و با آن که فریب دلبری‌های او را نمی‌خورد احساس می‌کرد که بیشتر مجذوب او شده است.

در این لحظه‌ها یک نفر هم از گوشهٔ دیگری مراقب او بود. و این شخص پدر لورشن بود، که فربه بود و کوتاه قامت. وسط سرش طاس بود و سوخته از آفتاب. و دور سر او موهایی داشت بورو حلقه‌حلقه که به سر یحیای قدیس، در تابلویی از دورر[1] شباهت داشت. و خونسرد و آرام نشسته بود و پیپ می‌کشید و با چند نفر از روستاییان آهسته حرف می‌زد و چشم از کریستف بر نمی‌داشت. و سرانجام سرفه‌ای کرد و از جای خود برخاست و آمد و بی‌آن که چیزی بگوید، در کنار کریستف نشست و نگاه موذیانه‌اش را به او دوخت. کریستف چون او را می‌شناخت و می‌دانست که پدر لورشن است، چیزی نمی‌گفت، و حتی احساس بدی هم نداشت که با پدر لورشن که به نظر او آدم بدجنس و حقه‌بازی بود، سر یک میز نشسته است. اما پدر لورشن بی‌مقدمه سر صحبت را باز کرد و ابتدا چند کلمه‌ای دربارهٔ گرما و سرمای هوا گفت، و سپس از او پرسید که چرا در این گوشه نشسته است و نمی‌رود با دخترها برقصد؟ و بی‌آن که کریستف چیزی بگوید، جواب خود را داد و گفت که شاید هم بهتر باشد که آدمی در گوشه‌ای بنشیند و تماشاگر رقص جوانان باشد... کریستف جام شرابی به او تعارف کرد، و او نوشید و دنبالهٔ سخن را گرفت، و این بار می‌گفت که زندگی چقدر سخت است و برای گذراندن زندگی چقدر باید زحمت کشید، و چقدر همه چیز گران شده است. کریستف گاهی به او نگاهی

---

۱ Dürer نقاش آلمانی (۱۴۷۱-۱۵۲۸).

می‌کرد و چیزی نمی‌گفت و نمی‌فهمید که این مرد چرا این چیزها را برای او می‌گوید. چون این مسائل نه به او ربط داشت و نه برای او جالب بود. اما چند دقیقه بعد به منظور او پی برد. و این مرد بعد از گله و شکایت از سختی‌های زندگی به موضوع دیگری پرداخت و شرح داد که چقدر محصولات مزرعهٔ او خوب است و مرغ و تخم‌مرغ و لبنیات آن در این منطقه نظیر ندارد. و از کریستف خواست که به قسمت تدارکات دربار توصیه کند که نیازمندی‌های کاخ دوک بزرگ را مستقیماً از او خریداری کنند. و کریستف که تازه به منظور اصلی او پی می‌برد. متعجب شد و از او پرسید که از کجا او را می‌شناسد؟ و آن مرد در جواب گفت:

ـ شهر شما کوچک است و روستاهای اطراف هم به شهر نزدیک‌اند. و با کمی پرس و جو همه چیز را می‌شود فهمید. بعضی وقت‌ها کمی زحمت دارد، اما جوینده یابنده است.

کریستف برای او شرح داد که مدتی است دیگر کارمند دربار نیست، و روابط خوبی با دربار ندارد. و اگر روزی در قسمت تدارکات و قسمت‌های دیگر از او حرف‌شنوی داشتند (که البته خود می‌دانست که در آن هنگام نیز چنین کاری از او ساخته نبود!) حالا وضع تغییر کرده است و کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. اما آن مرد دست بردار نبود و از کریستف خواهش کرد که به خانواده‌های سرشناس شهر، که از آشنایان او هستند، توصیه کند که نیازمندی‌های خودشان را به مزرعه او سفارش بدهند. و عجیب آن بود که پدر لورشن از تک‌تک خانواده‌هایی که کریستف به فرزندانشان درس پیانو می‌داد نام برد. و با آن که کریستف می‌دانست که این خانواده‌ها نیز به حرف او گوش نمی‌دهند و اگر توصیه‌ای بکند عکس آن را عمل خواهند کرد، چیزی نگفت و به پدر لورشن فرصت داد که هر چه دلش می‌خواهد بگوید. و آن مرد در پایان سخنان خود به کریستف توصیه کرد، که چون موسیقی‌دان خوبی است، باید هر روز یک تخم‌مرغ

تازه را خام بخورد تا صدایش بهتر و روان‌تر شود. و تازه‌ترین تخم‌مرغ را می‌تواند از او بخواهد. و کریستف متوجه شد که پدر لورشن با آن همه اطلاعات دست اول و دقیقی که دارد، گمان می‌کند که او آوازه خوان است. اما موضوع را به روی خود نیاورد و بطری شراب دیگری سفارش داد. و پدر لورشن، چون تقریباً همهٔ تیرهایش به سنگ خورده بود، بی‌سروصدا برخاست و نزد رفقای خود رفت.

هوا تاریک شده بود. جوانان همچنان شاد بودند و می‌رقصیدند. لورشن دیگر کریستف را از یاد برده بود و بیشتر در این فکر بود که جوانی را که دلباختهٔ او بود و پدرش از دهقانان ثروتمند دهکده بود، مجذوب خود سازد. و دخترهای دیگر تلاش می‌کردند، این جوان را از دست او بیرون بیاورند. و همه با هم در این میدان رقابت می‌کردند. و این دخترها که در ظاهر با هم دوست بودند، پنداری حاضر بودند با ناخن چشمهای همدیگر را در این رقابت عاشقانه از کاسه در آورند. و کریستف آرزو می‌کرد که لورشن در این رقابت پیروز شود. و موقعی که دید آن جوان تنها با لورشن می‌رقصد و به دیگران اعتنا ندارد، حس می‌کرد به آرزوی خود رسیده است. با این وصف اندکی هم غمگین شده بود. و این غم چندان دوام داشت. چون او دلباختهٔ لورشن نبود. و این دختر آزاد بود که هر کس را که دلش می‌خواهد دوست بدارد. و کریستف خود را در این میان تنها می‌دید. زیرا لورشن دیگری را انتخاب کرده بود و پدر لورشن هم که نزد او آمده و ساعتی با او هم‌کلام شده بود، مثل اکثر مردم قصد بهره‌برداری داشت. کریستف در آن حال گاهی به لورشن نگاه می‌کرد که با دلباختهٔ خود می‌رقصید و حال که خیالش آسوده شده بود و رقیبان را از میدان بیرون کرده بود، زیباتر به نظر می‌رسید. ساعت نه بعدازظهر بود. و برای کریستف وقت رفتن بود. هشت کیلومتر را ناچار بود پای پیاده برود تا به شهر برسد.

از جا برخاست تا برود. در این لحظه ده دوازده نفری از سربازان، وارد رستوران سه پادشاه شدند و با سروصدا و های و هو فضای آن جا را تغییر دادند. شور و شوق جوان‌هایی که می‌رقصیدند از بین رفت. کسانی که در گوشه و کنار نشسته بودند سر در گوش همدیگر گذاشتند و پچپچه می‌کردند. و چند تا از دخترها و پسرهایی که می‌رقصیدند از صحنه کنار رفتند و همه با نگرانی به تازه واردها نگاه می‌کردند. چند نفر که نزدیک در ایستاده بودند با زحمت و بی‌اعتنا خود را کنار کشیدند و به سربازان راه دادند که وارد شوند. از مدت‌ها پیش روستاییان آن ناحیه با سربازان آن حدود درگیری‌هایی داشتند. سربازان، که از همه چیز خسته شده بودند، زورشان تنها به روستاییان می‌رسید، و آن‌ها را حقیر و ناچیز می‌شمردند و مسخره‌شان می‌کردند. درست مثل آن که در سرزمین دشمن‌اند و روستاییان اسیر جنگی آن‌ها هستند. و چند هفته پیش عده‌ای از سربازان مست کرده بودند و جشن یکی از دهکده‌های مجاور را به هم ریخته و یک نفر را به قصد کشت زده بودند. و کریستف نیز این داستان را شنیده بود و با روستاییان احساس همدردی می‌کرد و به همین علت بعد از ورود سربازان از رفتن منصرف شد و سر جای خود نشست. سربازان چند نفر را که روی صندلی‌ها و نیمکت‌های رستوران نشسته بودند با زور از جا بلند کردند و سر جای آن‌ها نشستند و سپس سراغ پیرمردی رفتند که روی نیمکتی نشسته بود و آن قدر توان نداشت که برخیزد و جای خود را به آن‌ها بدهد. سربازها که با صدای بلند می‌خندیدند، دو طرف نیمکت را با دست گرفتند و آن را برگرداندند و پیرمرد بینوا را به زمین انداختند. کریستف آماده شده بود که برود و با سربازان درگیر شود. اما وقتی دید که پیرمرد از سربازان عذرخواهی می‌کند، سرجای خود نشست. دو سرباز هم به طرف کریستف آمدند تا او را بیرون بیندازند، اما جوان هنرمند با خشم به آن‌ها نگاه کرد و مشت‌های گره کرده‌اش را به آن‌ها نشان داد و

گفت:

ـ این میز مال من است.

سربازان هم که از مرو وضع کریستف پی بردند که روستایی نیست و با خشونت با آن‌ها حرف می‌زند، عقب نشستند و دست از او برداشتند.

کریستف که اندکی آرام گرفته بود، با دقت بیشتری ناظر اوضاع بود و متوجه شد سرگروهبانی که نزدیک او نشسته است این سربازان شرور را رهبری می‌کند. و همهٔ آن‌ها گوش به فرمان او هستند. سرگروهبان، که کوتاه قد بود و قیافه‌اش به بولداگ شباهت داشت، و در عین خشونت، ظاهر او آدمی را به یاد نوکرهای سوذی و بدجنس می‌انداخت، با چشمهای دریده‌اش به اطراف خود نگاه می‌کرد. و او یکی از کسانی بود که چند هفته پیش جشن روستای مجاور را به هم ریخته بود، و در این جا هم او بود که به همه ناسزا می‌گفت و همه را تحقیر می‌کرد. روستاییان احتیاط می‌کردند و دشنام‌های او را ناشنیده می‌گرفتند، اما اهانت‌های او حد و مرز نداشت و به دخترها و پسرهایی که می‌رقصیدند حرفهای زشتی می‌زد و در مورد تک تک اعضای بدن آن‌ها تعبیر و تفسیرهای بی‌ادبانه‌ای می‌کرد. و سربازان با صدای بلند می‌خندیدند. و دخترها از خجالت سرخ می‌شدند. پسرها به خشم می‌آمدند و چیزی نمی‌گفتند. و سرگروهبان در این محدوده هیچ‌کس را از متلک‌های اهانت آمیزش معاف نمی‌کرد. و کریستف منتظر بود که نوبت او هم برسد. و آماده شده بود که اگر دشنامی یا متلکی از او بشنود، لیوان آبجوی خود را به طرف او پرتاب کند. و در عین حال با خود می‌گفت: «بهتر است که زودتر از این جا بروم، که اگر با سرگروهبان درگیر شوم، همهٔ سربازها هجوم می‌آورند و به قصد کشت کتکم می‌زنند، و از همه بدتر برایم پرونده سازی می‌کنند و باید مدتها در زندان بمانم، به این اتهام که با ارتش در افتاده‌ام.»

و در این حال عقل و غرور او با هم در افتاده بودند، و نمی‌دانست چه

کند. چون اگر در آن گیرودار از آن جا می‌رفت، می‌گفتند که از مهلکه فرار کرده است. و در همین لحظه بود که سرگروهبان نگاهش به او افتاد، و می‌خواست نیشی به او بزند، اما ناگهان پای پسر و دختری که می‌رقصیدند تصادفاً به میزی که سرگروهبان کنار آن نشسته بود خورد، و لیوان آبجوی او به زمین افتاد و سرگروهبان کریستف را از یاد برد و هر چه فحش بلد بود، نثار آن پسر و دختر کرد. کریستف نیز وقتی دید که کسی به او نگاه نمی‌کند، از جا برخاست و کلاهش را برداشت و به طرف در خروجی رفت. اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست از در بیرون برود، اتفاقی افتاد که ناچار شد در آن جا بماند. مثل این بود که سرنوشت مقدر کرده بود که او در راه دیگری قدم بگذارد.

کریستف در این لحظه می‌دید که سربازان مست به پسرهایی که می‌رقصیدند حمله‌ور شدند تا دخترها را از دستشان بیرون بیاورند و سر گووهبان هم جوان دلباختهٔ لورشن را که با او می‌رقصید کنار زد و می‌خواست با لورشن برقصد. اما لورشن چنان مقاومتی کرد و سروصدایی راه انداخت، که کریستف تازه می‌فهمید که بیهوده مجذوب او نشده است. لورشن فریاد می‌کشید و سرگروهبان را از خود دور می‌کرد و می‌گفت که هرگز حاضر نیست با یک مرد بی‌ادب و مردم آزار برقصد. اما سرگروهبان دست بردار نبود، و او را به دیوار کوبید و به صورت او سیلی زد و می‌خواست سیلی دوم را بزند که یک مرد با قدرت دست او را گرفت و او را به عقب کشید. و این مرد کسی جز کریستف نبود. سرگروهبان که تاب تحمل چنین چیزی را نداشت، می‌خواست شمشیرش را از غلاف بکشد و به او حمله‌ور شود، اما کریستف به او فرصت نداد و با چهار پایه بر سر او کوفت و او را نقش زمین کرد. و سربازان که سرگروهبان خود را در چنین وضعی دیدند، همه شمشیر را از غلاف در آوردند و به سوی کریستف دویدند. و روستاییان نیز سر غیرت

آمدند و پیش دویدند و با سربازان درگیر شدند. همه با هم زد و خورد می‌کردند و لیوان‌های آبجو را بر سر همدیگر می‌کوفتند. یکی از جوانان که از کارگران مزرعه بود و عضلات ورزیده‌ای داشت، سربازی را که به او فحش می‌داد، گرفت و به دیوار کوفت و تا می‌توانست او را کتک می‌زد. بیشتر دخترها جیغ می‌کشیدند و از معرکه می‌گریختند. اما لورشن و چند دختر دیگر ماندند و در زد و خورد شرکت کردند. یکی از دخترها وقتی دید که یک سرباز غول پیکر روی سینهٔ یک جوان روستایی نشسته است و او را کتک می‌زند، رفت و خاکستر داغ آورد و در چشم آن سرباز ریخت. سرباز، چشم‌های خود را با دست گرفته بود و فریاد می‌کشید و درمانده شده بود. و آن دختر باصدای بلند می‌خندید و او را به دخترهای دیگر نشان می‌داد. و سرانجام سربازان که می‌دیدند از عهدهٔ جنگیدن با این جمع بر نمی‌آیند، چند نفر را که نقش زمین شده بودند رها کردند و بیرون رفتند. و می‌خواستند وارد خانه‌های روستایی شوند و همه چیز را در هم بشکنند و در هم بریزند. اما روستاییان با کلنگ و سه شاخه‌های نوک تیز دنبال آن‌ها افتاده بودند و سگ‌های دهکده نیز با آن‌ها همراهی می‌کردند. و سربازان ناچار پا به فرار گذاشتند. و روستاییان تا بیرون دهکده سربازان را دنبال کردند و در این جنگ و ستیز شکم یکی از سربازان با نوک تیز سه شاخه روستاییان شکافته شده بود. بقیهٔ سربازان در حال فرار فریاد می‌زدند که تا ساعتی دیگر با فرماندهان خود بر می‌گردند و روزگار همه را سیاه خواهند کرد. و روستاییان که سرمست پیروزی بودند، هنوز به انتقامجویی سربازان نمی‌اندیشیدند، و همه با هم به رستوران «سه پادشاه» برگشتند. و هر کس برای دیگران حکایت می‌کرد که چگونه با سربازان جنگیده، و چه زخم‌هایی برآنان زده است. و در ضمن همه سپاسگزار کریستف بودند که با آن‌ها همراه و همآوا شده است. لورشن هم با مهربانی دستهای او را میان دست‌های کوچک خود گرفت و فشرد.

و دیگر او را آدم بی‌خیال و مضحکی نمی‌دانست.

چند نفر از روستاییان دندان‌هایشان در زد و خورد شکسته، و دنده‌هایشان ضرب دیده بود، و سرو صورت کبودی داشتند. که جمعاً زیاد آسیب ندیده بودند. اما برعکس سربازها، سه نفرشان سخت زخمی شده بودند و یکی از آن‌ها چشم‌هایش سوخته بود و نمی‌توانست ببیند و دیگری با ضربهٔ تبر شانه‌اش شکافته شده بود. و یک سرباز هم با سه شاخهٔ مخصوص جمع‌آوری علوفه شکمش شکافته شده بود. سر گروهبان هم که وسط رستوران روی زمین افتاده بود، وقتی چشم باز کرد و روستاییان را شاد و پیروز در اطراف خود دید، با کینه به آن‌ها نگاه می‌کرد و فحش می‌داد و قسم می‌خورد که انتقام خواهد گرفت، و همه‌شان را نابود خواهد کرد. یکی از روستاییان فریاد زد:

ـ خفه شو! وگرنه همین جا می‌کشمت!

سرگروهبان در جواب او گفت:

ـ می‌توانید مرا بکشید. اما همه‌تان را خواهند کشت.

سرگروهبان همچنان فحش می‌داد و فریاد می‌کشید، و سربازی که شکمش شکافته شده بود نعره می‌زد. سرباز دیگری هم نیمه جان روی زمین افتاده بود. کم‌کم روستاییان به خود آمدند و به وحشت افتادند. سرگروهبان و دو سرباز دیگر را به اتاقی بردند و در کنار هم خواباندند. آن‌ها همچنان فریاد می‌زدند. اما صدایشان کمتر به گوش روستاییان که در سالن رستوران جمع شده بودند، می‌رسید. و همه با ترس به هم نگاه می‌کردند. چند دقیقه‌ای آهسته و آرام حرف می‌زدند. مثل این که می‌ترسیدند که کسی صدایشان را بشنود. و کم‌کم صداها بلند شد و بلندتر. هر کس دیگری را سرزنش می‌کرد که چرا در این درگیری دخالت کرده و سربازها را کتک زده است. کم‌کم کار به جایی رسید که می‌خواستند به جان همدیگر بیفتند. اما پدر لورشن مانع این درگیری شد

و همه را با هم سازش داد و سپس به کریستف نزدیک شد و گفت:

ـ حالا یک نفر به ما بگوید که این آقا چه کاره بود، که همه را به جان هم انداخت؟

و این چند کلمه چنان در جمع اثر گذاشت که روستاییان هم صدا شدند، و کریستف را متهم کردند:

«بله ... او بود که دعوا را شروع کرد. اگر او نبود کار به این‌جانمی‌کشید.» و کریستف مبهوت شده بود و نمی‌دانست چه بگوید واز خود دفاع کند:

ـ من که قصد بدی نداشتم، نمی‌خواستم که سرگروهبان به شما زور بگوید. وگرنه من که اهل این جا نیستم.

روستاییان به خشم آمده بودند، می‌گفتند:

ـ ما به کمک شهرنشین‌ها احتیاج نداریم. خودمان بلدیم چه کار کنیم و چه جور با زورگوها در بیفتیم. کی از شما خواسته بود که بیایید این جا، و در کاری که مربوط به شما نیست دخالت کنید؟

کریستف بی‌آن که جواب بدهد، راه افتاد که برود. اما پدر لورشن، رفتن او را به مصلحت ندانست.

ـ این جوان ما را توی این آتش انداخته و حالا می‌خواهد برود. نه! ... او هم باید در این جا بماند.

و همه یک صدا گفتند:

ـ بله، تقصیر با او بود. باید جوابگو باشد.

و دور او حلقه زدند و با خشم به او نگاه می‌کردند. کریستف حس می‌کرد که آن‌ها از شدت ترس هار شده‌اند، و اگر چیزی بگوید به او حمله‌ور می‌شوند. ناچار کلاهش را به گوشه‌ای انداخت و رفت و ته سالن روی نیمکتی نشست.

لورشن که تا این هنگام ساکت بود، ناگهان پیش آمد، وسط این جمع

ایستاد و گفت:

ـ شماها نه غیرت دارید نه شرف. می‌خواهید گناه را به گردن او بیندازید! ... همه‌تان سربازها را کتک زده‌اید. وقتی برای تحقیق می‌آیند سربازها به آن‌ها می‌گویند که همه‌تان در این زد و خورد بوده‌اید... سربازها به شرف و حیثیت شما توهین کردند و بایستی ادب‌شان می‌کردید. و اگر کسی در آن زد و خورد گوشه‌ای می‌نشست، من به او می‌گفتم: نامرد! ... به او می‌گفتم: بی‌غیرت!

حرفهای تند و قاطع لورشن در روستاییان اثر گذاشت. لحظه‌ای ساکت ماندند، اما دوباره از هر طرف صدای اعتراض برخاست:

ـ او سرگروهبان را کتک زد. اگر این کار را نکرده بود، با سربازها درگیری نداشتیم.

لورشن دوباره فریاد کشید و گفت:

ـ همهٔ شما باید مدیون او باشید که دعوا را شروع کرد. اگر او نبود شما بی‌غیرت‌ها می‌گذاشتید که هر کاری دلشان می‌خواهد با دخترهایتان بکنند. فحش‌تان بدهند و توی سر همه‌تان بکوبند. به شما باید گفت: آدم‌های بیچاره و رذل!

و رو به جوانی که دلباختهٔ او بود کرد و گفت:

ـ اگر تو هم دعوا را تماشا می‌کردی و با سربازها درگیر نمی‌شدی، دیگر حاضر نبودم اسم ترا به زبان بیارم ... اصلاً همه شما مثل گوسفند هستید. همه‌تان سر به زیر هستید و دلتان می‌خواهد با چوب توی سرتان بکوبند... و حالا که یک غریبه پیدا شده و به شما یاد داده که چه جور باید جلوی متجاوز ایستاد، می‌خواهید کنار بایستید و او را به زندان بفرستید... بی‌همه چیزها! ... آن‌ها همه چیز را می‌دانند. هم شما را مجازات می‌کنند و هم این مرد غریبه را. شما همه‌تان بی‌شرف هستید و پست فطرت!

پدر لورشن با دست جلوی دهان او را گرفت و فریاد زد:

خفه شو! ... ماده سگ! ... ساکت باش!

ولی لورشن ساکت نماند و همچنان حرف خودش را می‌زد. روستاییان به او اعتراض می‌کردند، و لورشن به همه ناسزا می‌گفت و به یکی از روستاییان که بیشتر از دیگران دادوبیداد می‌کرد، گفت:

ـ حتماً می‌خواهی بگویی که در این دعوا تماشاچی بوده‌ای؟ ... من خودم دیدم که آن سرباز را که حالا توی آن اتاق افتاده، کتک می‌زدی. دست‌های تو هنوز خون‌آلود است. با چاقو به جان او افتاده بودی. اگر یک کلمه به ضد این جوان شهری بگویید، هر چه دیده‌ام به بازپرس خواهم گفت. کاری می‌کنم که همه‌تان را مجازات کنند.

روستاییان هار شده بودند. به لورشن فحش می‌دادند حتی یکی از آن‌ها پیش رفت تا به او سیلی بزند. ولی جوانی که دلباختهٔ او بود دستش را گرفت و هر دو برای زد و خورد آماده شده بودند. یکی از روستاییان به لورشن گفت:

ـ اگر ما را محکوم کنند، ما هم می‌گوییم که تو هم در این دعوا بودی و سربازها را کتک می‌زدی.

لورشن در جواب او گفت:

ـ باشد!... من که از محکوم شدن نمی‌ترسم. من که مثل شما رذل و ترسو نیستم.

روستاییان به پدر لورشن گفتند:

ـ جلوی این دختر را بگیر. هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید.

پدر لورشن می‌دانست که دخترش تسلیم زور نمی‌شود. و بهتر است به آرامی با او حرف بزند. و چارهٔ این کار را از او پرسید:

ـ حالا بگو چه کار باید کرد؟ ... تکلیف ما چیست؟ چه طور باید از این آتشی که روشن کرده‌ایم، بیرون بیاییم؟

لورشن گفت:

ـ باید او را از این مهلکه بیرون ببریم.

همه ساکت شدند و به فکر افتادند. کریستف ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. و حتی وانمود می‌کرد که به آن‌ها توجه ندارد و نمی‌داند دربارهٔ چه مسائلی بحث و جدل می‌کنند. پدر لورشن که با بقیهٔ روستاییان گفت‌وگو می‌کرد، بلکه چاره‌ای بیابد، سرانجام گفت:

ـ به هر حال این جوان را شناخته‌اند، و هر جا برود از او دست بردار نیستند. تنها چاره‌اش این است که به آن طرف مرز برود و خودش را به کشور دیگری برساند. به نظر من اگر این جوان از دسترس مأمورها دور باشد، به نفع همه است. ما هم می‌توانیم بگوییم که او همه را تحریک کرده، وگرنه ما با سربازان در نمی‌افتادیم. کسی هم دستش به او نمی‌رسد که محکومش کند.

همه رأی او را پسندیدند و گفتند که هر چه زودتر باید برود و دور او حلقه زدند. پدر لورشن به او گفت:

ـ آقا! همین الساعه باید راه بیفتی به طرف مرز. یک ساعت طول می‌کشد تا سربازها به پادگان برسند و قضیه را خبر بدهند و یک ساعت هم طول می‌کشد تا فرماندهان تصمیم بگیرند و یک عده مأمور مسلح را به این جا بفرستند. پس باید هر چه زودتر از این جا بروی.

کریستف هم با آن‌ها موافق بود. چون می‌دانست که اگر گیر بیفتد، سالها در زندان خواهد ماند. اما مگر می‌توانست بدون خداحافظی با مادرش به یک سفر طولانی برود؟... و به روستاییان گفت که به شهر می‌رود و مادرش را می‌بیند و پس از آن به سوی مرز می‌رود. اما همه اعتراض کردند و به او گفتند که فرصت برای این کار ندارد، و اگر به شهر برود در میان راه یا در خانه‌اش او را بازداشت خواهد کرد. لورشن که پی‌برده بود کریستف چه مشکلی دارد. به او گفت:

ـ برای مادرتان ناراحت نباشید. من به شهر می‌روم.

ـ کی می‌روید؟

ـ همین امشب می‌روم و مادرتان را می‌بینم.

و روسری خود را دور گردن خود انداخت و کمی مکث کرد و دوباره گفت:

ـ من می‌روم. چند کلمه بنویسید، نامه را برای او می‌برم، بیایید دنبال من، تا قلم و جوهر به شما بدهم. کریستف را به اتاق دیگری برد و به دلباخته‌اش که دم در اتاق ایستاده بود گفت:

ـ تو باید تا آن طرف مرز دنبال او بروی، نباید او را تنها بگذاری.

اما آن جوان اصرار داشت که هر چه زودتر کریستف نامه را بنویسد، واز این جا به فرانسه یا جای دورتری برود.

کریستف هنوز دو دل بود. در تصورش نمی‌گنجید که دیگر مادرش را نخواهد دید، و با خود می‌گفت که اگر مادرش از این داستان باخبر شود، چه خواهد کرد؟ و زندگی خود را از این پس چگونه خواهد گذراند؟ اما در نظر می‌آورد که اگر بماند و گیر بیفتد و به زندان برود، وضع مادرش بدتر خواهد شد. چون اگر آزاد باشد، به هر کجا که برود می‌تواند پس از مدتی مادرش را نزد خود ببرد. لورشن که دست‌های او را گرفته بود و به او نگاه می‌کرد، دست به گردن او انداخت و او را بوسید و گفت:

ـ زودتر نامه را بنویسید.

یک صفحه کاغذ چهارخانه از دفتر حساب روزانهٔ رستوران کند و به دست او داد.

کریستف نامه‌ای به این مضمون نوشت:

«مادر عزیزم! ... ببخش مرا، که مدام باعث زجر و زحمت تو می‌شوم. کسی که نامه را می‌آورد داستان را از اول تا آخر شرح خواهد داد، که به هر صورت با وضعی که پیش آمده، ناچارم به کشور دیگری بروم. و حتی فرصت ندارم که بیایم و با تو خداحافظی کنم. آن قدر پریشانم که تکلیف

خود را نمی‌دانم. جواب مرا بنویس. حتماً به دست من می‌رسانند. نمی‌دانم از این پس چه خواهی کرد و چگونه زندگی را خواهی گذراند. ولی چاره‌ای جز این نیست. ترا همیشه دوست دارم و می‌بوسمت ... »

جوان دلباختهٔ لورشن در اتاق را باز کرد و گفت:

ـ زودتر نامه را تمام کنید.

کریستف نامه را امضا کرد و آن را به لورشن داد و گفت:

ـ خودتان این نامه را به دست او بدهید.

ـ همین الساعه راه می‌افتم و فردا جواب شما را می‌آورم. فردا در لیدن (نخستین ایستگاه بعد از مرز آلمان)، روی سکوی مسافری منتظر من باشید.

کریستف گفت:

ـ باید همه چیز را به من بگویید. بگویید که مادرم وقتی نامه را خواند، چه حالی داشت.

ـ همه چیز را می‌گویم. فعلاً باید هر چه زودتر بروم.

اما به جای جوان دلباختهٔ لورشن، جوان دیگری با او همراه شد. در آخرین لحظه نیز لورشن به او گفت.

ـ برای مادرتان غصه نخورید. گاهی به دیدن او می‌روم و از سلامتی او برای شما می‌نویسم. نگران او نباشید.

و مثل مردها دست او را بسیار محکم فشرد و به اتفاق بیرون رفتند و از هم جدا شدند. جوان روستایی که با او همراه شده بود، ساکت بود. با همدیگر حرف نمی‌زدند. هلال ماه که هاله‌ای از مه در اطراف آن حلقه زده بود، پشت درختان جنگلی ناپدید شد و روشنایی کمرنگی فضا را گرفت. مه متراکم و سفیدی دره‌ها را پر کرده بود. درخت‌ها در هوای نمناک و سرد به اشباح می‌ماندند. چند دقیقه بعد که از دهکده دور شدند، صدای قدم‌های منظم سربازان به گوش آن‌ها رسید، که دم به دم نزدیک‌تر

می‌شدند. جوان روستایی از روی دیوارهٔ کوتاه کنار جاده به آن سو پرید و به طرف کشتزارها دوید. کریستف هم دنبال او رفت. و در تاریکی شب پشت درخت‌ها پنهان شدند و سربازان را دیدند که با قدم‌های منظم به سوی دهکده می‌روند. بعد از دور شدن سربازها از مخفی‌گاه بیرون آمدند و به طرف مرز راه افتادند. سعی می‌کردند به دهکده‌ها نزدیک نشوند، چون سگ‌های ده پارس می‌کردند و همه از آمدنشان خبردار می‌شدند و سرانجام از دامنهٔ یک تپه چراغ‌های قرمز ایستگاه راه آهن را دیدند و به آن طرف رفتند. اما هر چه از تپه پایین‌تر می‌آمدند، مه بیشتر می‌شد و به زحمت اطراف خود را می‌دیدند و می‌ترسیدند که در گودالی بیفتند و نتوانند از آن بیرون بیایند. در لحظه‌هایی که مأیوس شده بودند چراغ‌های ایستگاه راه‌آهن را دیدند. در ایستگاه به آن‌ها گفتند که اولین قطار بیست دقیقه بعد حرکت می‌کند. و جوان روستایی، با آن که لورشن به او سفارش کرده بود که تا آن سوی مرز با او همراهی کند، در همان جا خداحافظی کرد و بازگشت. می‌خواست زودتر به دهکده برسد و ببیند که چه بر سر دوستان و خویشاوندان او آمده است.

کریستف بلیت رفتن به لیدن را خرید و چند دقیقه بعد، که در واگن‌ها را گشودند، رفت و در کوپه‌ای نشست. هیچ کس در واگن نبود. پنداری همه به خواب رفته بودند. و به محض آن که قطار به راه افتاد، احساس می‌کرد که هر لحظه به مرز نزدیک می‌شود و در این فکر بود که ساعتی بعد به آزادی خود می‌رسد، و به جای آن که دستگیرش کنند، از آلمان بیرون می‌رود. و در عین حال نگران بود، زیرا هنوز احتمال داشت شانس نیاورد و گیر بیفتد. دیگر به مادرش و کشورش نمی‌اندیشید و تنها آرزوی آزادی را داشت. و به هر بهایی دلش می‌خواست آزاد شود. اما ناگهان به خود آمد و خود را ملامت کرد که چرا می‌خواهد همه چیز را به خاطر عبور از موز فداکند؟ و در ضمن نزد خود حساب می‌کرد که اگر این فاصله

را پای پیاده آمده بود، بهتر بود. و به فکر افتاد که خود را از قطار به بیرون بیندازد، که دیگر فرصت چنین کاری را نداشت. چند دقیقه بعد به ایستگاه مرزی رسیدند. کریستف از پنجرهٔ کوپه‌اش ایستگاه را زیر نظر گرفته بود. ژاندارمی را دید که در کناری ایستاده بود. و رئیس ایستگاه را دید که کاغذی در دست داشت، و از دفتر کار خود بیرون آمد و به سوی ژاندارم رفت.

کریستف دیگر تردیدی نداشت که دستور بازداشت او رسیده است. و رئیس ایستگاه می‌خواهد به آن ژاندارم بگوید که در قطار او را بازداشت کند. دست در جیب برد. چاقوی دو تیغه‌ای داشت. بی آن که چاقو را از جیب در بیاورد، تیغه‌اش را گشود و برای حمله آماده شد. و در این هنگام مأموری را دید که فانوسی در دست داشت، و رئیس ایستگاه را دید که می‌دوید. و با خود گفت که دیگر نباید امیدی داشته باشد.

و چنان آمادهٔ حمله شده بود که اگر مأمور به قطار می‌آمد و در کوپهٔ او را می‌گشود، کریستف چاقو را در سینهٔ او فرو می‌برد. ولی مأمور قطار به کوپهٔ مجاور رفت تا مطمئن شود مسافری که تازه وارد قطار شده است بی‌بلیط نباشد. و قطار دوباره حرکت کرد. کریستف هنوز باور نمی‌کرد که از مرز بی‌خطر گذشته است. و کم‌کم طلوع آفتاب نزدیک می‌شد. و درخت‌ها از تاریکی بیرون می‌آمدند. و چراغ‌های درشکه‌ای که در جادهٔ باریکی به سویی می‌رفت، دیده می‌شد. و صدای زنگوله‌هایی که به گردن اسبها بسته شده بود، به گوش می‌رسید. کریستف از پنجرهٔ کوپهٔ خود پرچم امپراتوری آلمان را از دور می‌دید و خوشحال بود که اطاعت از فرمان امپراتور هم حد و حدودی دارد و به این سوی مرز نمی‌رسد. و او محو تماشای روشنایی روز بود. و از جا برخاست و پنجرهٔ کوپه را پایین کشید و در هوای یخ زده نفسی کشید. احساس می‌کرد که آزاد شده است، و زندگی و امید در پیش روی اوست. و می‌تواند شاد باشد. ولی پس از

چند دقیقه شادی خود را خورد و غمگین شد. که از وطن خویش جدا شده بود. و معلوم نبود چه وقایع و حوادثی در انتظار اوست. خستگی آن شب پر هیجان هم بر او تأثیر گذاشته بود، و با آن که چند دقیقه بیشتر نمانده بود که به ایستگاه برسد، روی نیمکت کوپه دراز کشیده وبه خواب رفت. چند دقیقه بعد بازرس قطار او را بیدار کرد و به او خبر داد که به ایستگاه رسیده است. کریستف، سست و بی‌حال از قطار پایین آمد. احساس می‌کرد که دیگر هیچ کس نمی‌تواند او را به آلمان برگرداند. خیالش از این بابت آسوده شده بود. خسته و خواب آلود بود. روی نیمکتی در سالن انتظار ایستگاه دراز کشید و به خواب رفت.

***

وقتی بیدار شد نزدیک ظهر بود. نزد خود حساب می‌کرد که لورشن تا دو سه ساعت دیگر با قطار به این ایستگاه خواهد رسید. برای وقت گذرانی مدتی روی سکوی مسافری این ایستگاه کوچک قدم زد. سپس از کنار ریل‌ها به طرف مرز رفت. هوا سرد و ابری بود. زمستان نزدیک بود. اما هنوز همه جا سبز بود. روزی بود بس دلگیر. پنداری شادی و روشنایی در روی زمین نبود. گاهی صوت قطاری که در ایستگاه برای حرکت آماده می‌شد، به گوش می‌رسید. کریستف در مقابل خود دشت وسیعی می‌دید که تا مرز گسترش یافته بود و برکه‌ای می‌دید که آسمان ابر آلود را در اعماق خود منعکس می‌کرد. تنها دو درخت در کنار این برکه بود:یک درخت صنوبر، که شاخه‌های بالای آن برگ نداشت، و یک درخت بزرگ گردو، که بیشتر برگ‌هایش ریخته بودند و با شاخه‌های برهنه‌اش به جانوران هشت پای دریایی شباهت داشت. و کلاغ‌ها بر شاخه‌هایش نشسته بودند. و آخرین برگ‌های این درخت تک‌تک در برکه می‌افتاد.

کریستف احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد که این دو درخت را برای اولین بار نمی‌بیند و این منظره برای او تازگی ندارد. پنداری از خود

بی‌خود شده بود. که این حال گاهی پیش می‌آید که آدمی در این لحظه‌ها نمی‌داند کیست و در کجاست و حتی نمی‌داند در کدام قرن است. کریستف هم احساس می‌کرد که در زمان حال نیست و در دوران دیگری زندگی می‌کند. خود را فراموش کرده بود. از دور دست خود را می‌دید. از خویش بیرون رفته بود و به خود می‌نگریست. و گمان می‌کرد که پیش از این در این جا بوده است و در کنار این برکه و این دو درخت مدتی زندگی کرده است، و این زمزمه را از درون خود می‌شنید که «این چنین است و این چنین بوده است!» ... و قرن‌ها از درون‌ها فریاد می‌کردند.

پیش از او کرافت‌های دیگر، پدر و پدر بزرگ و نیاکان او، به دنیا آمده بودند و به همان شکل که او اینک رنج می‌برد، آن‌ها نیز رنج برده بودند. آن‌ها نیز در سرزمین خود سرگشته بودند و به جرم سرکشی و نافرمانی در هرگرشه که بودند، سرکوب شده بودند. و همه آن‌ها را از خود می‌راندند. و افراد این خاندان در هر دورانی که بودند از همه جا رانده می‌شدند. و با این وصف همهٔ آن‌ها دلبستهٔ این سرزمین بودند و نمی‌توانستند دل از خاک برکنند.

کریستف نیز همان راه را طی می‌کرد و همان رنجها را می‌برد. و حالا که از آن سرزمین گریخته بود، وسوسه شده بود که خطر را نادیده بگیرد و باز به آن سرزمین برگردد. و عجیب بود که از مدت‌ها پیش آرزو داشت که چنین روزی برسد و بتواند از وطن بگریزد و به سرزمین دیگری برود. و حالا که به آرزوی خود رسیده بود، دلش در وطن بود و دلهره داشت. که تنها انسانی که با آدمیت بیگانه باشد، در هنگام جدا شدن از سرزمین مادری خود می‌تواند آرام بماند و اندوهگین نشود. در وطن، خوب یا بد، همه سال‌ها با هم زندگی کرده‌اند. وطن برای همه، هم مادر بوده است و هم رفیق و همراه. خورد و خواب آدمی در آن جا بوده است. وطن در دل و جان آدمی بوده است و با همه ذره‌های وجود هر کس آغشته شده است.

خاطرات گذشتهٔ هر کس در وطن او حفظ می‌شود. و خاک مقدس گذشتگان و همهٔ کسانی که دوستشان داریم در وطن ماست. و کریستف حالا به کشور دیگری آمده بود و روزهای دیگری در انتظار او بودند. و اما نمی‌توانست تصویرهایی را که در وطن، در ذهنش جای گرفته بودند، محو کند. و حالا همه کسانی را که می‌شناخت در برابر چشمش آمده بودند. مینا و سابین و آدارا می‌دید، و پدربزرگ و دایی گوتفرید و شولتز پیر را، که همه مرده بودند، اما او را رها نمی‌کردند (و در این میان با آن که آدا هنوز زنده بود، او را مرده می‌پنداشت!) و او مادرش را نیز که بسیار عزیز می‌شمرد، در کنار این ارواح می‌گذاشت و به سوی مرز قدم بر می‌داشت. دلش می‌خواست از مرز بگذرد و دوباره به سرزمین مادری خود باز گردد اما نمی‌توانست. با این وصف به خود می‌گفت که اگر مادرش در نامه‌ای که لورشن قرار است برای او بیاورد، نوشته باشد که رنج تنهایی را تاب نمی‌آورد به وطن باز خواهد گشت. و حتی اگر لورشن نتوانسته باشد لوئیزا را ببیند و نامه‌ای از او نیاورد، به سرزمین مادری‌اش باز خواهد گشت.

و با این اندیشه‌ها به ایستگاه بازگشت و ساعتی انتظار کشید تا قطار را دید که از مرز به آن سو می‌آید. وقتی قطار رسید، بی‌قرار بود. از این سو به آن سو می‌دوید، بلکه بتواند لورشن را بیابد. اما در کنار پنجره هیچ کدام از پنجره‌ها لورشن را نیافت.

و پس از آن که درها گشوده شد و مسافران پیاده شدند، کریستف در آن میان لورشن را ندید. و در لحظه‌ای که همه جا مأیوس شده بود، دختر سیزده چهارده ساله را دید که فربه بود و کوتاه قامت و صورت گوشتالود و سرخ و سفیدی داشت، و گیسوی خود را در پشت بافته و روی گردن رها کرده بود. کریستف اندکی دقیق‌تر شد و چمدانی را در دست او دید که به چمدان خود او شباهت داشت. و او هم وقتی کریستف را دید، به سوی او

آمد و در دو قدمی او ایستاد و با چشمان ریز خود به او نگاه می‌کرد. کریستف این دختر را که گاوچران بود به یاد آورد. چند بار او را با لورشن دیده بود و به او گفت:

ـ مثل این که چمدان مرا آورده‌ای؟

دخترک روستایی گفت:

ـ اول شما بگویید که کیستید و از کجا آمده‌اید، تا من هم بگویم که این چمدان مال کیست.

ـ من از بوئیر آمده‌ام.

ـ حتماً می‌دانید چه کسی این چمدان را به من سپرده، تا به شما بدهم.

ـ لورشن .. حالا به جای این سؤال و جواب‌ها، چمدان را به من بده.

دخترک چمدان را به او داد و گفت:

ـ با نظر اول شما را شناختم. اما می‌خواستم مطمئن شوم.

کریستف پرسید:

چرا لورشن نیامد؟ حتماً برای او اتفاقی افتاده؟

دخترک جواب نداد. کریستف پی برد که او نمی‌خواهد در وسط جمعیت حرف بزند. و آن‌ها بعد از بازرسی مأموران گمرک به گوشه‌ای رفتند و دخترک که خیالش آسوده شده بود، همه چیز را شرح داد:

ـ بعد از رفتن شما سربازها آمدند و بازرس‌ها به تک‌تک خانه‌ها رفتند. سامی خپله و کریستیان و بابا گاسپار را بازداشت کردند. ملانی و گرترود را هم بازداشت کردند. آن‌ها داد می‌زدند و می‌گفتند توی دعوا نبودیم. گرترود گریه می‌کرد و می‌گفت تقصیر آن جوان شهری بود که همه را به جان همدیگر انداخت. گریه و زاری او بی‌فایده بود. او را هم بردند.

کریستف گفت:

ـ پس همه می‌گفتند که من این دعوا را راه انداخته‌ام.

دخترک گفت:

ـ این چیزها را برای نجات خودشان می‌گفتند. می‌دانستند که آن‌ها دستشان به شما نمی‌رسد. بازرس‌ها هم چند نفر را به اطراف فرستادند که شما را گیر بیاورند.

ـ لورشن چه شد؟ او را هم گرفتند؟

ـ وقتی بازرس‌ها آمدند، لورشن رفته بود به شهر تا نامهٔ شما را برساند.

ـ خوب، چی شد؟ مادرم را دیده بود؟

ـ بله ـ مادرتان برای شما نامه نوشته ... اما لورشن خودش نتوانست بیاید. بعد از آن که آمد، بازداشتش کردند.

ـ پس چه طور نامه را به تو داد و ترا پیش من فرستاد؟

ـ وقتی لورشن از شهر برگشت، بازرس‌ها متوجه او نشدند. اما ارمینا، خواهر گرترود، آمدن او را به بازرس‌ها خبر داد، و آن‌ها هم برای بازداشت او آمدند. لورشن وقتی دید که مأموران می‌آیند، از پنجرهٔ رو به کوچه داد زد و گفت: صبر کنید! الساعه خودم می‌آیم. من در آن ساعت در سبزی کاری‌های پشت خانه بودم. لورشن پنجرهٔ رو به آن طرف را باز کرد و مرا صدا زد. من خودم را به او رساندم. و او هم چمدان و نامه را به من داد، و گفت معطل نکنم و راه بیفتم، تاگیر آن‌ها نیفتم. به من گفت که شما در این ایستگاه منتظر ما هستید.

ـ پیغامی برای من نداد؟

ـ گفت که این روسری را به شما بدهم، که شما مطمئن شوید از طرف او آمده‌ام.

کریستف روسری خال قرمز راگرفت و به یاد آورد که لورشن آن را در ضمن زدو خورد با سربازها، از روی سرش برداشته و دور گردن خود بسته بود. و متوجه بود که روسری را به بهانهٔ شناسایی به این دختر داده است. و در واقع می‌خواسته است که آن را به یادگار برای او بفرستد. و

لبخند زد و دخترک گفت:

ـ دیگر باید بروم، قطار دارد راه می‌افتد.

کریستف گفت:

ـ یک دقیقه صبر کن. کی به تو پول داده بود تا بلیت بخری و بیایی؟

ـ لورشن:

کریستف چند سکه از جیب خود در آورد و در دست او گذاشت و گفت:

ـ می‌دانم که احتیاج نداری ولی ممکن است بین راه لازم داشته باشی.

و سپس بازوی او را گرفت و او را جلو کشید و صورتش را ببوسید. دخترک خود را به عقب می‌کشید و نمی‌گذاشت که کریستف او را ببوسد. کریستف به او گفت:

ـ به خاطر خودت که نیست.

دخترک بالحن مسخره‌ای گفت:

ـ حتماً به خاطر لورشن است؟

اما این بوسه به خاطر آن دخترک نبود. به خاطر لورشن هم نبود، بلکه به خاطر عشقی بود که به آلمان داشت و او به سوی وطن خود بوسه می‌فرستاد.

دخترک دوید و سوار قطار شد و کنار پنجرهٔ کوپه‌اش ایستاد. وقتی قطار حرکت کرد، دستمالش را تکان می‌داد. کریستف نمی‌توانست نگاهش را از او بردارد. و می‌دید پیکی که از سری وطن او آمده بود، به سرزمین آلمان باز می‌گشت.

و پس از آن که قطار ناپدید شد، کریستف احساس می‌کرد که دیگر کسی را ندارد و تنهاست، که در این دیار غریبه‌ای پیش نبود. روسری خال قرمز را به سینه می‌فشرد و به نامه‌ای که در دست داشت خیره شده بود. با دست لرزان نامه را گشود. مادرش در این نامه نوشته بود:

«کریستف عزیز و بینوای من!

با آن که جز تو کسی را ندارم، می‌فهمم که چه قدر خود خواه بوده‌ام. و می‌بینم که خدای مهربان مرا تنبیه کرده است. چون به خاطر خودم می‌خواستم ترا نگاه دارم. و حالا که خداوند این طور مقدر کرده است، به پاریس برو. برای من هم نگران نباش. در زندگی بسیار سختی کشیده‌ام و این بار هم در نخواهم ماند. آرزو دارم که خوشبخت باشی و به آرزوهایت برسی. ترا می‌بوسم... هر وقت که فرصت کردی برایم نامه بنویس ...»

کریستف روی چمدان خود نشست و گریه کرد.

***

قطاری که به پاریس می‌رفت آمادهٔ حرکت شده بود. کریستف صورت اشک آلودش را پاک کرد. به آسمان خیره شده بود. آسمان ابری شده بود. و آن‌قدر به نظر کریستف تیره می‌آمد که پنداری به سوی تاریکی می‌رود. با دلهره می‌گفت:

ـ باید بروم. راهی غیر از این ندارم.

و بعد از سوار شدن، از پنجرهٔ کوپه‌اش در قطار، باز آسمان را می‌دید که هر لحظه تیره‌تر می‌شود. و با خود گفت:

ـ کاش زودتر به پاریس برسم، و کاش پاریس به کمک من می‌آمد و نجاتم می‌داد.

مه انبوه‌تر می‌شد، و او لحظه‌ای به سوی آسمانی که در آن سوی مرز بود، نظر انداخت. در آن سو، بر فراز آلمان، تکه ابر کوچکی در آسمان در حرکت بود به رنگ آبی روشن. و این تکهٔ روشن به اندازهٔ چشم‌های درشت سابین بود و همان قدر زیبا و آبی. اما همین نقطهٔ روشن نیز لحظه‌ای درخشید و در تاریکی فرو رفت. قطار به راه افتاد. باران می‌آمد. شب نزدیک بود.

گفت و گوی نویسنده با سایه‌اش

من ـ کریستف! مثل این که قصد داری همهٔ دنیا را به دشمنی با من وادار کنی.

کریستف ـ تو از همان اول می‌دانستی که چه قصدی دارم.

من ـ تو از همه چیز انتقاد می‌کنی. دشمنان تحریک می‌شوند و دوستان به تردید می‌افتند. معمولاً وقتی در یک خانواده محترم اتفاق بدی می‌افتد، همه از روی ادب سکوت می‌کنند.

کریستف ـ اما من آدم باادبی نیستم.

من ـ می‌دانم که با ادب نیستی. اما به هر حال اگر بخواهی همچنان همه چیز را زیر شلاق انتقاد بگیری، همه با تو دشمن می‌شوند. در آلمان ترا ضد آلمانی می‌شناسند و در فرانسه ضد فرانسوی. و می‌ترسم ترا ضد یهود هم بدانند. از یهودی‌ها بدگویی مکن. آن‌ها که به تو بدی نکرده‌اند.

کریستف ـ من هر چه در دل دارم می‌گویم. خوب یا بد، فرق نمی‌کند.

من ـ اصلاً چرا از یهودی‌ها بد می‌گوئی؟

کریستف ـ بد می‌گویم ـ اما از خوبی‌هایشان هم خبر هم گفت. مگر مسیحی‌ها احترام آن‌ها را نگاه می‌دارند؟ اگر من از بعضی از یهودی‌ها عیب و ایراد می‌گیرم، به زحمتش می‌ارزد. باید بیشتر ازآن‌ها خرده بگیرم. در مغرب زمین، که کم‌کم به سوی تیرگی و تاریکی می‌رود، یهودیان به بالاترین مقام‌ها دست یافته‌اند. هر چند که بعضی از یهودیان تمدن غرب را به سوی

نیستی می‌برند، در میان آن‌ها کسانی هم هستند که در اندیشه و عمل سرمشق همه‌اند، و نشان می‌دهند که گاهی این نژاد چه باشکوه است. و از فداکاری‌ها، بردباری‌ها و سرسختی‌ها و نیروی کم‌نظیرشان چیزهای زیادی می‌دانم. خدا را در روح و فکر این گروه می‌توان یافت. اما گروهی هم در میان آن‌ها هستند که به هیچ چیز ایمان ندارند، و به آیندهٔ قوم و نژاد خویش به خاطر منافع آن خیانت می‌کنند. و من از این گروه نفرت دارم و مفاسد اخلاقی آن‌ها را افشا می‌کنم،که این کار به مصلحت نهایی این قوم و نژاد است. همچنان که از فرانسویان هرزه و فاسد انتقاد می‌کنم، که به منفعت و مصلحت فرانسه و فرانسویان است.

من ـ عزیز! ... تو می‌خواهی در هر کار دخالت کنی. آن هم کارهایی که به تو ربط ندارد. همسر اسگانارل[1] را به یاد بیار، که از شوهرش کتک می‌خورد. اما قضیه از بین خودشان بیرون نمی‌رفت. به ما هم ربط ندارد که قوم اسرائیل چه می‌کند. فرانسه هم مانند مارتین، همسر اسگانارل کتک می‌خورد. با این حال حاضر نیست به کسی بگوید که چه بلایی سر او آورده‌اند.

کریستف ـ با این وصف نباید حقیقت را کتمان کرد. کسی که فرانسه را دوست دارد، باید حقایق را بگوید. باید کسانی مثل من یا پگی[2] پیدا شوند که حقایق را بگویند. می‌دانم که تو دوست داری مثل دیگران ساکت باشی، چون رشته‌هایی از بده بستان‌ها و روابط اجتماعی همهٔ شما را به همدیگر بسته‌اند. و

---

۱ شخصی در نمایشنامه‌های مولیر، که نمونه‌ای است از یک مرد عامی و با حسن نیت. و مارتین، نام همسر اوست.

۲. Péguy نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۷۳) بنیانگذار نشریهٔ «دفترهای پانزده روزه» ـ از دوستان رومن رولان.

همه‌تان احترام همدیگر را حفظ می‌کنید. اما من مثل شما نیستم. وابسته به کسی یا چیزی نیستم. پس مجبور نیستم مثل شما ساکت باشم و حقایق را پوشیده نگاه دارم.

من - تو غریبه‌ای. اهل کشور ما نیستی.

کریستف - بله، وقتی من از فرانسویان انتقاد می‌کنم، می‌گویید این موسیقی‌دان آلمانی چرا باید دربارهٔ فرانسوی‌ها اظهار نظر کند؟ او ما را درک نمی‌کند. شاید هم راست بگویید، و حرف‌های من نادرست باشد اما به هر حال عیب ندارد که من حرفم را بزنم و نظرم را بگویم. بسیاری از بزرگان و نام آوران جهان، که فرانسوی نیستند، و بعضی از آن‌ها زنده نیستند، دربارهٔ فرانسه چیزهایی گفته‌اند. حتی اگر همهٔ آن‌ها اشتباه کرده باشند، چه عیب دارد که حرف‌هایشان را بشنویم، که شاید ما را به فکر وادارند. شما فرانسویان دوست دارید که دیگران فرانسه و فرانسویان را ستایش کنند، و خودتان هم مدام از همه چیز کشورتان تعریف و تمجید می‌کنید و مدام می‌گویید و ادعا می‌کنید که بزرگترین ملت روی زمین هستید و به نظریهٔ انحطاط نژاد لاتین معتقد نیستید، و معتقدید که ریشه تمام اندیشه‌های بزرگ را در فرانسه باید جست. و افسوس می‌خورید که چرا بقیهٔ اروپاییان در این مورد با شما هم عقیده نیستند. به هر حال بهتر آن است که عیب‌های خود را از زبان دیگران بشنوید و برای زندگی و اصلاح خود چاره‌ای بیندیشید، و به جای آن که با ادعاهای بی‌اساس خود را فریب بدهید، برای مبارزه آماده شوید. که به نظر من هر کس می‌خواهد به این نژاد، که نمی‌خواهد بمیرد و می‌خواهد برقرار بماند کمک کند، باید از روی معایب و مفاسد آن بی‌پروا پرده بردارد.

من - از من بشنو، و حتی اگر به مصلحت فرانسه و فرانسویان

باشد، از طرح این گونه مسائل بر حذر باش. با این حرف‌ها آرامش خیال مردم عادی را به هم می‌ریزی.

کریستف ـ بله. برای مردم عادی که دوست دارند از هر جهت خیالشان آسوده باشد، باید گفت که همه چیز خوب است. باید زشتی‌ها و پلیدی‌ها را پنهان کرد، تا مبادا خاطر عزیزشان مکدر شود. آن‌ها نمی‌خواهند حقایق را بدانند و بدی‌ها را ببینند. چون عادت کرده‌اند که از زبان دیگران بشنوند که همه چیزشان خوب است و بی‌نظیر. و سدام این ندا را از همه طرف بشنوند که: «ای فرانسه! تو همیشه مقام اول را در جهان فرانسه خواهی داشت!» و از هر گوشه‌ای که این ندا را بشنوند، با خیال آسوده به خواب می‌روند. و افراد فاسد هم از غفلت آن‌ها استفاده می‌کنند و به مقاصد خود دست می‌یابند. و من از مردم عادی، این آدم‌های خوب و ساده‌دل، عذر می‌خواهم که با گفتن حقایق خواب و خیالشان را به هم می‌ریزم. و اگر این مردم عادی نمی‌خواهند کسی به آن‌ها کمک کند تا بیدار شوند و در برابر ستم و ستمکاران به پا خیزند، دست کم باید این حقیقت را بدانند که در فرانسه کسانی هم هستند که مانند آن‌ها ستم کشیده‌اند ورنج می‌برند، اماحاضر نیستند با دروغ خودشان را فریب بدهند. و اگر همه تسلیم زور شوند، زورمداران حاکم می‌شوند. و ما و تمام کسانی که در صف ما هستند، وقتی می‌بینیم که روز به روز ظلم بیشتری می‌شود، و فضا سنگین‌تر، و می‌بینیم که عده‌ای به سستی و تن پروری عادت کرده‌اند و ستم را می‌بینند و لبخند می‌زنند، ناچاریم صف‌های خودمان را فشرده‌تر سازیم. و راستی چه سال‌های سختی را در کنار هم گذراندیم، و قدرتمندان نمی‌دانند که چگونه جوانی را در سایهٔ وحشت گذراندیم. ما مقاومت کردیم و به منظور خود

رسیدیم، و حالا باید بقیهٔ ملت‌ها را نجات بدهیم. که ملت‌ها به هم وابسته‌اند. ما در فرانسه هزاران نفریم. من از زبان آن‌ها سخن می‌گویم و می‌خواهم که فرانسه واقعی را نشان بدهم، و فرانسویان متفکر و آگاه را ـ خواه یهودی باشند و خواه مسیحی ـ و آزاداندیشان را، با هر عقیده‌ای از هر قوم و نژادی. اما برای آن که به چنین حقیقتی دست یابیم، باید اول راهی باز کنیم از میان کسانی که در ورودی این خانه را بسته‌اند و نگهبانانی در اطراف گماشته‌اند تا کسی وارد آن نشود. و کاش این زندانی زیبابه خود آید و از سستی و کاهلی دست بردارد و دیوارهای زندان خود را خراب کند. زیرا او نمی‌داند که چه نیرویی دارد و دشمنان او چقدر نادان و بی‌اعتبارند.

من ـ عزیز من! روح و روان من! ... شاید حرف‌های تو دور از منطق نباشد... اما من از تو می‌خواهم که دست از کینه و دشمنی برداری.

کریستف ـ من از هیچ کس کینه‌ای در دل ندارم. حتی با شرورترین انسان‌ها هم دشمن نیستم. چون آن‌ها هم انسان‌اند. آن‌ها هم رنج می‌برند و روزی خواهند مرد. با این حال نباید آن‌ها را آسوده بگذاریم. باید با آن‌ها مبارزه کنیم.

من ـ مبارزه، حتی اگر با قصد و نیت خوب هم باشد، به عده‌ای آسیب می‌رساند. و این مبارزه که از آن سخن می‌گویی، حتی اگر به خاطر هنر، یا انسانیت، و همهٔ زیبایی‌ها و خوبی‌های عالم باشد، آن ارزش را دارد که موجود زنده‌ای را به خاک و خون بکشد؟

کریستف ـ اگر عقیده‌ات این است، بهتر است از نویسندگی دست برداری و مرا هم فراموش کنی.

من ـ نه! ... نمی‌خواهم تنها بمانم. اگر تو نباشی، چه به روز من

خواهد آمد؟ اما می‌خواهم بدانم که چه وقت به صلح و آرامش می‌رسیم؟

کریستف ـ وقتی به صلح می‌رسیم، که در این مبارزه پیروز شوی و به زودی چنین روزی می‌آید. به آسمان نگاه کن، و پرواز پرستوهای بهاری را ببین.

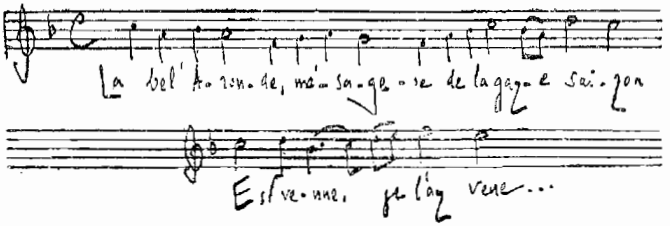

پرستوی بهاری در فصل شادی آمده است. او را دیده‌ام.

کریستف ـ خواب و خیال را رها کن و همراه من بیا.

من ـ ناچارم همراه تو بیایم، چون تو سایهٔ من هستی.

کریستف ـ من سایهٔ توام، یا تو سایهٔ من هستی؟

من ـ آن قدر رشد کرده‌ای که دیگر نمی‌شناسمت.

کریستف ـ آفتاب را نمی‌شود به جایی که از آن طلوع کرده، برگرداند.

من ـ کاش بچه بودی و هرگز بزرگ نمی‌شدی.

کریستف ـ بیا برویم. ساعتی بیشتر به پایان این دور نمانده است.

رومن رولان

مارس ۱۹۰۸

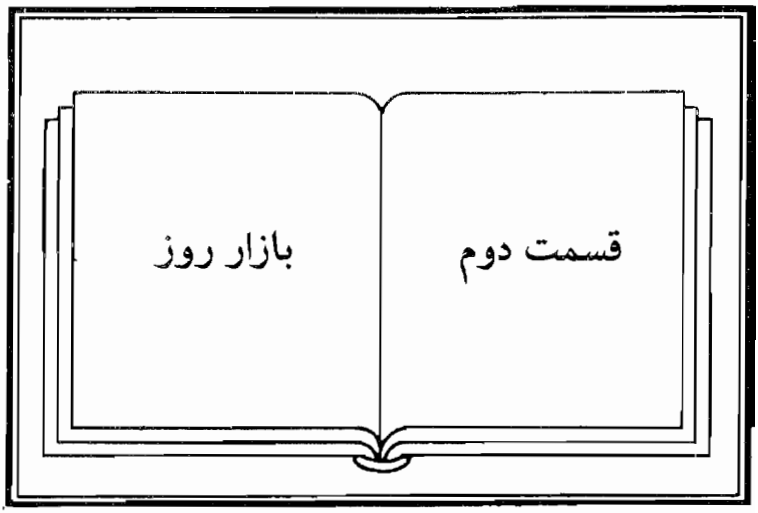
قسمت دوم
بازار روز

۱

همه چیز در عین نظم، بی‌نظم بود. کارمندان راه‌آهن سر و لباس نامرتبی داشتند و رفتارشان با مسافران دوستانه بود. مسافران به بعضی از مقررات اعتراض داشتند، اما زود تسلیم می‌شدند. کریستف در خاک فرانسه بود.

کریستف پس از گذشتن از صف مأموران گمرک، با قطار به سوی پاریس می‌رفت. همه جا از باران خیس بود و تاریکی شب در اطراف، سایه انداخته بود. دشت پهناوری که در تاریکی فرو رفته بود، در نور چراغ ایستگاه‌های دوردست غمگین‌تر به نظر می‌آمد. قطارهایی که از رو به رو می‌آمدند، با سوت‌های ممتد خود سکوت شب را می‌شکافتند و مسافران خفته را لحظه‌هایی از خواب بیدار می‌کردند. تا پاریس راه زیادی نمانده بود.

ساعتی پیش از آن که به پاریس برسند، کریستف کلاهش را به سر گذاشت، و چون شنیده بود که در پاریس جیب‌بر فراوان است، دکمه‌های لباس خود را تا بالا بست. و بیش از بیست بار از جا برخاست و چمدانش را پایین آورد و دوباره آن را سر جای خود گذاشت و هر بار دست او، یا گوشه‌ای از چمدانش به مسافرانی که خوابیده بودند، می‌خورد به اعتراض آن‌ها اعتنا نمی‌کرد.

چند دقیقه پیش از آن که قطار به ایستگاه برسد، قطار ناگهان توقف

کرد. کریستف که نگران و کنجکاو شده بود، از همسفران خود علت توقف را پرسید. اما هیچ کس به او جواب نمی‌داد و همه با کج خلقی و بی‌حوصلگی به او خیره شده بودند و وانمود می‌کردند که چیزی نمی‌دانند. و هیچ کس از جای خود تکان نخورد تا برود و علت این توقف ناگهانی را بپرسد. و کریستف این موجودات بی‌ادب و بداخلاق را با فرانسویانی که در تصورات خود داشت مقایسه می‌کرد و مبهوت شده بود. و چند دقیقه بعد که قطار به راه افتاد، کریستف که از جای خود برخاسته و در راهرو قطار روی چمدان خود نشسته بود، با هر تکان قطار، به طرفی می‌افتاد. تا آن که به ایستگاه رسیدند و همه پیاده شدند و او هم پیاده شد و به طرف در خروجی رفت. در هر قدم کسی به او تنه می‌زد. چند نفر از باربران هم هجوم آورده بودند تا چمدان را از دست او بگیرند، و کریستف آن‌ها را کنار زد و چمدان عزیز خود را روی شانه گذاشت. مثل این بود که می‌ترسید دزدان و غارتگران به او هجوم بیاورند و همه چیزش را بدزدند و با خود ببرند. و بی‌آن که به چهرهٔ کسی نگاه کند، از ایستگاه بیرون رفت و قدم روی سنگفرش یکی از پیاده‌روهای چسبناک پاریس گذاشت.

کریستف همچنان چمدانش را بردوش می‌کشید. خط درشکه‌هایی که از این سو به آن سو می‌رفتند، یک لحظه قطع نمی‌شد. کریستف آن قدر نگران بود که به اطراف خود نگاه نمی‌کرد و در این فکر بود که هر چه زودتر جایی برای سکونت پیدا کند. در اطراف ایستگاه هتل‌های بسیاری بودند که نام هر کدام با حروفی از شعله‌های گاز به چشم می‌آمدند. کریستف دنبال هتلی می‌گشت که نام چندان درخشانی نداشته باشد. در مقابل چند هتل محقر اندکی درنگ کرد و سرانجام هتل کم رونق و محقری را در یک کوچه فرعی پیدا کرد که میخانه‌ای هم در طبقه همکف آن بود. نام آن نیز «هتل تمدن» بود. به محض ورود او، صاحب هتل که مرد چاقی بود و پیپ می‌کشید، با یک نظر متوجه شد که مشتری تازه وارد،

یک جوان آلمانی ناپخته و کودک مانندی است که چمدانش را از دوش خود جدا نمی‌کند، و با زبانی سخن می‌گوید که فهم آن آسان نیست، او را از راه یک پلکان باریک و بدبو، به اتاق کوچک و نمناکی برد، که در آن به سوی یک حیاط باز می‌شد و دربارهٔ مزایای آن اتاق داد سخن داد و گفت که بسیار آرام است و سروصدای بیرون در آن جا شنیده نمی‌شود. و کرایهٔ زیادی هم از او خواست، که کریستف چون از حرف‌های او چیز زیادی نمی‌فهمید و از میزان کرایهٔ این نوع هتل‌ها چیزی نمی‌دانست، بی‌چون و چرا همه چیز را قبول کرد. و دلش می‌خواست که این مرد چاق هر چه زودتر برود و او را تنها بگذارد. اما وقتی تنها شد، تازه می‌فهمید که این اتاق چه زیاله‌دانی کراهت‌آوری است. و برای آن که خود را نبازد، سروصورتش را با آبی که پنداری با چربی و غبار آلوده بودند، شست و چمدان را در گوشه‌ای گذاشت و با شتاب از هتل بیرون رفت بلکه بتواند از حیرت و نفرتی که به او دست داده بود بگریزد.

مه همه جا را گرفته بود و بوی آزار دهندهٔ خیابان‌های پاریس به مشام او می‌رسید، که مخلوطی بود از بوی بخاری که از کارخانه‌های حومه در شهر پخش و پراکنده می‌شد، و بوی آلودگی‌های شهر. مه چنان متراکم بود که ده قدم آن طرف‌تر به زحمت دیده می‌شد. روشنایی چراغ گاز همچون نور شمعی که در حال خاموشی بود، به چشم می‌آمد. و مردم در این فضای نیم تاریک در هم افتاده بودند و هر یک به سویی می‌رفتند. درشکه‌ها و کالسکه‌ها از دو طرف می‌آمدند و گاهی راه را بند می‌آوردند. اسب‌ها روی زمین‌های یخ بسته می‌لغزیدند. سورچی‌ها داد می‌زدند و فحش می‌دادند. صدای بوق درشکه‌ها و زنگ‌های ممتد تراموای از هر سو به گوش می‌رسید، و کریستف از این همه سروصدا، و این همه بی‌نظمی، و این بوی آزار دهنده کلافه شده بود و می‌خواست بایستد و اطرافش را نگاه کند، اما سیل جمعیت او را به جلو می‌برد. و او ناچار با این سیل همراه می‌شد و می‌رفت. خیابان استراسبورگ را تا انتها پیمود.

ساعت‌ها بود که چیزی نخورده بود و می‌خواست به کافه‌ای برود. اما وقتی جماعتی را که در کافه‌ها نشسته بودند می‌دید، پشیمان می‌شد و از همه چیز می‌ترسید و نفرت داشت. از پاسبانی که در گوشه‌ای ایستاده بود چیزهایی پرسید. و پاسبان وقتی دید که او خیلی کند و نامفهوم حرف می‌زند، بی‌آن که جواب او را بدهد راه افتاد و رفت. کریستف ناچار در پیاده‌رو، با سیل جمعیت به سویی می‌رفت که نمی‌دانست به کجا می‌رسد. عدهٔ زیادی را می‌دید که جلوی مغازه‌ای، که عکس و کارت پستال و بعضی مجلات را می‌فروخت، جمع شده‌اند. نزدیک‌تر رفت و به عکس‌های توی ویترین آن مغازه نظری انداخت. عکس‌هایی بودند غالباً از زن‌های نیمه برهنه و حتی برهنه. چند مجله را هم در کنار عکس‌ها جای داده بودند، که تصویرهای شهوت انگیزی روی جلد داشتند. و بچه‌ها و زنهای جوان با علاقه و کنجکاوی به این تصویرها چشم دوخته بودند. دختر جوانی که لاغر بود و موهای سرخ داشت، وقتی دید که کریستف به آن عکس‌های لخت نگاه می‌کند، پیش آمد و زیر بازوی او را گرفت و لبخند زد، و دعوتش کرد که با هم بروند. کریستف که سرخ شده بود، بازویش را از دست او در آورد و از آن جا دور شد. به هر طرف می‌رفت کافه‌ای می‌دید با برنامهٔ ساز و رقص. و تصویر هنرپیشگان را در بالای در آن آویخته بودند. هر ساعت بر شمار جمعیت در خیابان‌ها افزوده می‌شد. همه با هوس و شهوت به زن‌ها نگاه می‌کردند. گدایان و روسپی‌ها در میان جمعیت بسیار بودند، که بوی کراهت آوری داشتند. کریستف در این میان احساس می‌کرد که تنها و افسرده است. و کم‌کم احساس می‌کرد که دچار سرگیجه شده است. خسته بود و از همه چیز بیزار. نمی‌دانست به کجا برود. بی‌آن که خود بداند، به طرف رود من می‌رفت که جمعیت در آن جا متراکم‌تر بود. درشکه‌ها آن قدر بی‌نظم در حرکت بودند، که از هر طرف راه بند آمده بود. و در این های و هو اسبی پایش لغزید و به پهلو افتاد. سورچی با شلاق بر سر او کوفت، تا دوباره سر

پا بایستد. اما اسب در مال بند خود گیر افتاده بود و هر بار که تکان می‌خورد، نمی‌توانست خود را از این بند نجات دهد و دوباره به زمین می‌افتاد. و سورچی محکم‌تر بر سر او شلاق می‌زد. کریستف نمی‌توانست درماندگی این حیوان بینوا را زیر ضربه‌های شلاق ببیند. و چنان در میان این موجودات بی‌احساس و در این محیط گندآلود احساس درماندگی می‌کرد که اشک از چشمانش فرو ریخت. چهره‌اش از شدت درد به شکل عجیبی در آمده بود. خود را به دست درد سپرده بود و اشک می‌ریخت. بعضی از رهگذران لحظه‌ای می‌ایستادند و با تعجب به او خیره می‌شدند. و بعضی از آن‌ها حتی با او احساس همدردی می‌کردند. اما همدردی آن‌ها نیز با لودگی و شوخ طبعی پاریسی آمیخته بود. جاری شدن اشک، نمی‌گذاشت که چشم‌های کریستف درست اطرافش را ببیند. در وسط یک میدان فوارهٔ آبی دید و سر و صورت خود را شست. کودک روزنامه فروشی، که با همدردی آمیخته با استهزا به او نگاه می‌کرد، کلاهش را که به زمین افتاده بود، به دستش داد. سردی آب کمی او را به خود آورد. از همان جا می‌خواست به هتل تمدن برگردد. دیگر به اطراف خود نگاه نمی‌کرد، حتی خودش را فراموش کرده بود. یارای آن را نداشت که با کسی حرفی بزند یا از رهگذری سؤالی بکند. که اگر سخنی می‌گفت، اشکش فرو می‌ریخت. در بین راه متوجه شد که سرگردان شده است و به جای دیگری می‌رود. مدتی از این خیابان به آن خیابان رفت، و در لحظه‌ای که گمان می‌کرد دیگر آن هتل را نخواهد یافت، خود را در چند قدمی آن دید.

در اتاق کثیف و بدبوی هتل، گرسنه نشسته بود و با چشم‌های اشک آلود، دلش گرفته بود. دو ساعتی از جای خود تکان نخورد، تا آن که از این حال بیرون آمد و به رختخواب رفت. هر چند دقیقه از خواب می‌پرید و می‌پنداشت که صبح شده است. هوای اتاق بسیار سنگین بود. احساس می‌کرد تشنه است. کابوس‌های عجیب او را رها نمی‌کردند. حتی وقتی

چشم می‌گشود، کابوس‌ها در مقابل او بودند. در جای خود نیم خیز شد. نومیدی چنان در دل و جان او راه یافته بود که می‌خواست فریاد بکشد. لحاف را گاز می‌گرفت تا کسی صدای فریادش را نشنود. برخاست و چراغ را روشن کرد. می‌پنداشت که عقلش را از دست داده است. عرق کرده بود. چمدانش را باز کرد تا دستمالی بردارد و سروصورت عرق کرده‌اش را با آن خشک کند، که کتاب مقدس را، که مادرش در میان زیر جامه‌ها پنهان کرده بود، یافت. کریستف این کتاب را هیچ وقت با دقت نخوانده بود. اما کتاب مقدس در چنین حال و وضعی برای او بسیار عزیز و آرام‌بخش بود. این کتاب کهنه مونس و محرم اسرار پدربزرگ بود که از پدرِ، پدربزرگش به او رسیده بود. و در طی این سال‌ها هر کس آن کتاب را در اختیار داشت. در صفحات آخر آن، تاریخ تولد و مرگ و وقایع مهمی را که در زندگی اعضای خانواده روی داده بود، یادداشت می‌کردند. و پدربزرگ با خط درشت تاریخ روزهایی را که فصلی از کتاب را خوانده، یا بازخوانی کرده بود، نوشته بود. کریستف به یاد می‌آورد که این کتاب همیشه در کنار تختخواب پدربزرگ بود. و پدر بزرگ هر وقت که شاد یا بسیار غمگین بود، فصل‌هایی از آن را می‌خواند، و تا آخرین روز عمر پدربزرگ این کتاب همیشه در کنار او بود و بعد از او نیز پدرش این کتاب را در کنار تختخواب خود گذاشته بود. و در این صفحات داستان غم‌ها و شادی‌های چندین نسل به یادگار مانده بود. کریستف این کتاب را از چمدان در آورد و آن را با دو دست گرفت و روی زانوی خود نهاد. دیگر خود را تنها نمی‌دید.

کریستف کتاب مقدس را گشود و سطرهایی از غم‌انگیزترین فصل‌های این کتاب را خواند[1]:

«زندگی جنگ دائمی است، و آدمی در تمام عمر مثل

---

۱. سطرهایی از «کتاب ایوب» در کتاب مقدس که از صبر او در برابر همهٔ بلاهایی که بر او نازل شد، حکایت می‌کند.

جنگاوری است که برای جنگیدن اجیرش کرده باشند.»

«با درد می‌خوابم و از او می‌پرسم که چه وقت بیدار خواهم شد؟ ... وقتی چشم از خواب می‌گشایم، در انتظار شبم. و تا شب از درد لبریزم.»

«به این امید می‌خوابم که آرامش خود را بازیابم، اما در خواب نیز با کابوس‌های ترسناک آرامش مرا از من می‌ربایی و با اوهام مرا می‌ترسانی.»

«تا کی این همه بلا را بر من نازل می‌کنی؟ چرا مهلتم نمی‌دهی که نفسی تازه کنم؟ چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ ای نگهبان بنی‌آدم! ... با تو چه کرده‌ام؟»

***

«در نظر خداوند همه یکسان‌اند. گناهکار و نیکوکار را یکسان عذاب می‌دهد. و حتی اگر خداوند بخواهد مرا با زجر بکشد، هرگز امیدم را از دست نخواهم داد.»

***

هر کس با اندیشه‌های مبتذل و پیش پا افتاده انس گرفته باشد، نمی‌تواند به عظمت این اندوه که نهایت ندارد پی ببرد. و هنگامی که درد آدمی به اوج خود می‌رسد، به رهایی او می‌انجامد. و هر عظمتی باشکوه است، حتی عظمت درد. و آنچه آدمی را نابود می‌کند پستی و فرومایگی روح اوست وابتذال غم‌ها و شادی‌های او. که در این صورت آدمی به هر نوع خفت و خواری تن می‌دهد تا به لذتی دست یابد.

این کتاب نفس تازه‌ای در وجود کریستف دمید و به او نیرو بخشید. تند بادی که از سوی کوه سینا[1] می‌وزید، از بیابان‌های دور دست،، و از فراز دریاها گذشت و دود و دمی را که از گنداب برخاسته بود، پراکنده کرد و از بین برد. کریستف دیگر بی‌تاب نبود آرام گرفت و به بستر رفت و تا صبح

---

۱. در تورات آمده است که در این محل خداوند موسی را به پیامبری برگزید.

خوابید. وقتی چشم گشود روز بود. در روشنایی روز اتاق هتل زشت‌تر و کثیف‌تر به نظر می‌آمد. و با آن که بینوایی را احساس می‌کرد، اما این بار سخنان ایوب پیامبر را تکرار می‌کرد: «حتی اگر خداوند بخواهد با زجر مرا بکشد، امیدم را از دست نخواهم داد.»

و از جا برخاست و با خود گفت که باید نبرد را در این شهر غریب آغاز کند.

***

صبح زود بیرون رفت، بلکه بتواند کاری پیدا کند. در پاریس تنها دو نفر از همشهریان خود را می‌شناخت: یکی اوتو دینر بود، از دوستان ایام کودکی و نوجوانی‌اش، که حالا، با عمویش یک فروشگاه بزرگ پارچه فروشی داشت، و دیگری سیلون کوهن بود، از دوستان یهودی‌اش که در یک کتابفروشی بزرگ کار می‌کرد. و کریستف آدرس او را نداشت.

وقتی چهارده‌ساله بود، اوتو دینر بهترین دوست او بود. از آن دوستی‌ها که مقدمهٔ عشق است، و حتی نوعی عشق است. در آن روزها کریستف دینر را بسیار دوست می‌داشت، و این پسر چاق و خجالتی و بسیار با ادب نیز مرید کریستف بود و طبعی بلند و سرکش داشت و سعی می‌کرد در هر کار از کریستف تقلید کند. و کریستف این کار او را نمی‌پسندید. و آن دو گاهی در کنار هم می‌نشستند و برای آیندهٔ تمام جهان نقشه می‌کشیدند. و این دوستی مدت‌ها ادامه داشت، تا آن که اُوتو دینر، برای یادگرفتن راز و رمز تجارت و دادوستد به سفر رفت، و از آن پس همدیگر را ندیدند. و کریستف گاهی از دوستان و اقوام اوتودینر از وضع و حال او می‌پرسید، و آدرس او را هم پرسیده بود و به خاطر داشت.

اما دوستی او و سیلون کوهن از نوع دیگری بود. آن دو در دبستان همکلاس بودند و دائماً با هم درگیری داشتند. سیلون که بسیار زیرک و آب زیرکاه بود، گاهی برای کریستف درد سر درست می‌کرد و او را آزار می‌داد. و کریستف که ازاو قوی‌تر بود، با مشت او را نقش زمین می‌کرد. و

سیلون کوهن دست بردار نبود و باز حقه‌ای به کار می‌برد و او را آزرده می‌کرد. و سرانجام کریستف که از دست او به ستوه آمده بود، تهدیدش کرد که او را خواهد کشت. و او هم ترسید و از این بازی‌های بچگانه دست برداشت.

و آن روز کریستف می‌خواست یکی از آن دو را پیدا کند. در سر راه در کافه‌ای نشست تا چیزی بخورد. و در عین حال می‌خواست به هر ترتیبی که باشد هر چه بیشتر به زبان فرانسه حرف بزندو مقصودش را بفهماند. چون می‌دانست که خواه و ناخواه چند سالی را در این کشور ماندگار خواهد شد، و در درجه اول باید زبان فرانسه را یاد بگیرد. و در ضمن به خود فشار می‌آورد تا از خشم و نفرت خود بکاهد و با محیط سازگار شود. و آن روز صبح قدم اول را برداشت. و برای پیشخدمت کافه آهسته و شمرده توضیح داد که چه می‌خواهد. و پیشخدمت که منظور او را درست نفهمیده بود، با تعجب به او نگاه می‌کرد. و کریستف چندین بار جمله‌ها را تکرار کرد و مقصودش را فهماند.

سپس به سوی فروشگاه بزرگی رفت که اوتودینر از صاحبان آن بود.او آدرسش را می‌دانست. و امروز دیگر به اطراف خود نگاه نمی‌کرد و نمی‌خواست از همه چیز عیب و ایراد بگیرد. پاریس در گشت و گذار دیشب، به نظرش شهری آمده بود قدیمی و بی‌نظم. و او پاریس را با شهرهای بزرگ امپراتوری آلمان مقایسه می‌کرد، که در عین قدیمی بودن، تغییر شکل یافته، به صورت تازه‌ای درآمده بودند. و هر کس در آن شهرها قدم می‌گذاشت، احساس می‌کرد که نیروی جوان و بالنده‌ای در آن‌ها به پاخاسته است. اما پاریس، این شهر قدیمی، وضع دیگری داشت. کوچه‌ها خواب بودند و خیابان‌ها پر از گل، رهگذران به هم تنه می‌زدند. رفت و آمد درشکه‌ها و کالسکه‌ها نظم و ترتیب نداشت. امنیبوس‌های اسبی بسیار قدیمی، تراموای‌های بخاری جورواجور از هر سو در رفت و آمد بودند. درکنار پیاده‌رو دکه‌هایی برای کسب و کار درست کرده بودند،

و در هر میدان مجسمه‌های مردانی را با لباس بلند نصب کرده بودند، و چرخ و فلک‌هایی در بعضی از گوشه‌های شهر کار گذاشته بودند با اسب‌های چوبی بسیار بزرگ برای تفریح عموم. و جمعاً این شهر بزرگ و نکبت‌آلود قرون وسطایی، با آن که با بسیاری از مظاهر دنیای جدید آشنا شده بود، هنوز بی‌نظمی دوران کهن را حفظ کرده بود. و برای کریستف همه چیز عجیب می‌نمود.

باران ریزی می‌بارید. و هوا چنان تاریک بود که حتی در آن ساعت که از ده صبح گذشته بود، هنوز چراغ‌های گاز خیابان‌ها را خاموش نکرده بودند. کریستف خیابان‌های اطراف میدان ویکتوار را چندین بار دور زد، و سرانجام در خیابان «بانک» فروشگاه بزرگ پارچه فروشی دوست دوران کودکی‌اش، اوتودینر را پیدا کرد. وقتی وارد این فروشگاه بسیار بزرگ شد، جوانی را در انتهای قسمتی از آن دید، که با چند نفر دیگر مشغول جابه‌جا کردن طاقه‌های پارچه بود، و شباهت زیادی به دوست او داشت. اما چشم‌های کریستف تا حدودی نزدیک بین بود و یقین نداشت که آن شخص دوست او بوده است یا یکی از کارکنان فروشگاه. و به کسی که نزدیک در ورودی نشسته بود، نام خود را گفت و شرح داد که برای دیدن اوتودینر آمده است. آن شخص جواب او را نداد، اما جوانی که در انتهای سالن فروشگاه به کاری مشغول بود و صدای او را شنیده بود، پیش آمد و به زبان آلمانی گفت:

آقای اوتودینر فعلاً در این جا نیستند، رفته‌اند بیرون.

کی بر می‌گردند؟

ـ نمی‌دانم.

پس من در این جا می‌نشینم تا آقای اوتودینر برگردند.

و آن شخص گفت:

ـ ممکن است دو سه ساعت طول بکشد تا برگردند.

ـ اشکالی ندارد. حتی اگر لازم باشد تا عصر همین جا می‌نشینم.

و آن جوان با تعجب به او خیره شد و کریستف به او اعتنا نکرد. و در گوشه‌ای منتظر نشست. می‌خواست به هر ترتیب اوتودینر را ببیند.

و آن جوان به انتهای سالن فروشگاه رفت و در گوشی با همکاران خود چیزهایی گفت. و آن‌ها نیز کریستف را به همدیگر نشان می‌دادند و پنداری می‌خواستند راهی بیابند که وادارش کنند از آن جا برود.

اما چند دقیقه بعد، از اتاقی که در ته سالن بود و دفتر کار اوتودینر بود، دوست دوران کودکی کریستف بیرون آمد. فربه بود، صورت سرخ و سفیدی داشت، با سبیل‌های بور و روی صورتش جای زخم داشت. موهایش صاف بود و فرقش را از یک سو باز کرده بود و عینک دور طلایی به چشم زده بود. و پیراهن او دکمه‌های طلا داشت و در انگشتان پهن خود چند تا انگشتر ... کریستف وقتی او را در دو قدمی خود دید، مبهوت شده بود. دست او را گرفت و با لحنی بسیار خودمانی گفت که چقدر از دیدن او خوشحال شده است. و ظاهراً اوتودینر از کار خود شرمنده شده بود، و وانمود می‌کرد که او نیز از دیدن کریستف ذوق زده شده است. اما در عین حال چون فعلاً آدم موفقی بود و صاحب تجارتخانه و فروشگاه، از کریستف انتظار داشت که به شخصیت او احترام بگذارد و در برابر او مؤدب و فروتن باشد. و کریستف برعکس با او صمیمانه و خودمانی حرف می‌زد و دوران کودکی را به یاد او می‌آورد که همیشه در برابر کریستف خود را کوچک و ناچیز می‌دید. و ناچار برای آن که در نظر کارکنان فروشگاه، که صدای آن‌ها را می‌شنیدند، اعتبار و احترام خود را از دست ندهد، دست او را گرفت و او را به دفتر کار خود برد. کریستف که متوجه شده بود اوتودینر هنوز مثل سابق محتاط و محافظه کار است، اعتراضی نکرد. و اوتو در دفتر کار خود برای آن که سوءظن کریستف را از بین ببرد، با لحن احمقانه‌ای گفت:

ـ کارکنان فروشگاه گمان کرده بودند که من دنبال کاری رفته‌ام و به این زودی بر نمی‌گردم ... و حالا هم باید زودتر بروم. قرار ملاقات مهمی دارم

... چند دقیقه بیشتر وقت ندارم ...

کریستف دریافت که کارکنان فروشگاه با اشاره اوتودینر به او دروغ گفته بودند، تا این مزاحم بینوا را از آن جا برانند. اما به روی خود نیاورد و گفت:

ـ مهم نیست. آمده بودم چند کلمه با تو حرف بزنم.

اوتودینر نمی‌دانست چه بگوید. با لکنت زبان چیزهایی گفت و احساس می‌کرد که هنوز هم مثل دوران کودکی در برابر او نمی‌تواند خودی نشان بدهد. کریستف کمی مکث کرد و گفت:

ـ حتماً اطلاع داری چرا به پاریس آمده‌ام؟

کریستف با او خودمانی حرف می‌زد و به او «تو» می‌گفت و اوتودینر که می‌دید در مقابل او نمی‌تواند نقش‌بازی کند، ناچار گفت:

ـ بله از همه چیز خبر دارم.

(اوتودینر با چند نفر از همشهریان خود در آلمان نامه نگاری می‌کرد و دوستانش به او نوشته بودند که مأموران پلیس در تعقیب کریستف‌اند.)

کریستف نیز با صراحت گفت:

ـ پس از همه چیز خبر داری و می‌دانی که من از دست مأموران آلمانی فرار کرده‌ام و به پاریس آمده‌ام. و در این جا به هر حال باید برای گذران زندگی خود کاری پیدا کنم.

اوتودینر در عین حال که نگران شده بود، در ته دل خوشحال بود که کریستف به او محتاج شده است. و با این ترتیب او می‌تواند بزرگواری و جوانمردی‌اش را به او نشان بدهد و برتری‌اش را ثابت کند. اما نمی‌خواست به خاطر این موضوع خود را به خطر بیندازد. و از سوی دیگر برای آن که برتری خود را به رخ او بکشد، گفت:

ـ بله ... واقعیت را نباید فراموش کرد که زندگی در پاریس سخت است. همه چیز گران است. هزینهٔ ما در این جا بسیار زیاد است، و هر ماه باید به کارکنان این فروشگاه حقوق بدهیم.

کریستف حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ من نیامده‌ام از تو صدقه بگیرم. می‌بینم که وضع تو در این جا بسیار خوب است، کار و کسب تو پررونق است.

اوتودینر، که نمی‌دانست چه بگوید، بی‌اختیار گفت:

ـ چندان بد نیست. باید شکرگزار خداوند بود.

کریستف با خشم به او نگاهی کرد که او را ترساند، و برای آن که منظورش را بهتر به او بفهماند، توضیح داد:

ـ چندین سال است که در این جا هستی و آلمانی‌های مقیم پاریس را خوب می‌شناسی.

ـ کم و بیش آن‌ها را می‌شناسم.

ـ توقع زیادی از تو ندارم. مرا به چند خانوادهٔ آلمانی معرفی کن. می‌توانم به بچه‌هایشان درس موسیقی بدهم. قیافهٔ اوتودینر در هم رفت. کریستف گفت:

ـ حرف بدی که نزدم. شاید فکر می‌کنی که سواد موسیقی ندارم، نمی‌توانم درس بدهم.

کریستف صریح و قاطع حرف می‌زد، خواهش و تمنا نمی‌کرد. و اوتودینر که تا چند دقیقه پیش گمان می‌کرد که کریستف در مقابل او زانو خواهد زد و زاری و التماس خواهد کرد، به شک افتاده بود و با خود می‌گفت: «برای چنین آدم مغروری حتی یک قدم نباید برداشت!» و آهسته و شمرده گفت:

ـ می‌دانم که سواد موسیقی تو عالی است، و در موسیقی هیچ کس رقیب تو نمی‌شود. اما مسئله‌ای هست که ...

ـ چه مسئله‌ای؟

ـ با این وضعی که تو داری؟

ـ مگر من چه کرده‌ام؟ چه وضعی دارم؟

ـ همان چیزها که می‌گویند.... همان زد و خورد با مأموران ... اگر

آلمانی‌های مقیم پاریس از آن قضایا با خبر شوند، آن وقت مرا مسئول می‌دانند که ترا به آن‌ها معرفی کرده‌ام.

کریستف دیگر در جای خودش بند بود. کم مانده بود که با مشت بر سر دوست دوران کودکی خود بکوبد. اوتودینر که خود را باخته بود، و زبانش به لکنت افتاده بود، گفت:

ـ من حاضرم هر کاری که از دستم برآید بکنم. اما عموی من صاحب اصلی این فروشگاه است و بی‌اجازهٔ او نمی‌توانم یک قدم بردارم. باید مصلحت او را درنظر بگیرم.

کریستف به مرز انفجار رسیده بود. اوتودینر آدم پست فطرتی نبود. دلش می‌خواست کاری بکند و کریستف را مدیون خود سازد، اما نمی‌خواست به خود او ضرری برسد. و برای آن که به خیال خود خشم کریستف را فرو بنشاند، گفت:

ـ می‌خواهی پنجاه فرانک به تو بدهم؟

کریستف سرخ شد. از جا برخاست و به طرف اوتودینر رفت. دینر گمان می‌کرد که کریستف می‌خواهد با مشت به سروصورت او بکوبد. به طرف در رفت، تا آن را باز کند و از کارکنان فروشگاه کمک بخواهد. اما کریستف وقتی به یک قدمی او رسید، فریاد زد:

ـ خوک! ... تو خوک هستی!

و بی‌آن که دیگر چیزی بگوید، از دفتر کار او بیرون رفت، و همین که به در خروجی فروشگاه رسید، برگشت و آب دهن خود را به زمین پرتاب کرد.

***

کریستف با قدم‌های بلند از آن جا دور می‌شد. خشم او به مرز جنون رسیده بود. باران، خشم او را فرو نشاند. نمی‌دانست چه کند و به کجا برود. در پاریس با کسی آشنا نبود. در مقابل ویترین یک کتابفروشی مکث کرد. به کتاب‌هایی که در ویترین بود نظری انداخت. نام یک بنیاد

انتشارات را روی جلد کتابی دید. این نام برای او آشنا بود، مدتی پیش از کسی شنیده بود که سیلون کوهن در چنین جایی کار می‌کند. نام و نشانی آن بنیاد را از کتابفروش پرسید و یادداشت کرد. اما خیال نداشت به سراغ سیلون کوهن برود. با خود می‌گفت وقتی بهترین دوست دوران کودکی‌اش حاضر نباشد قدمی برای او بردارد، از کسی که در دبستان مدام با او درگیری داشته، و او را کتک می‌زده است، چه توقعی می‌توانند داشته باشد؟ و تردیدی نداشت که اگر از سیلون کوهن خواهش و تمنایی بکند، جز سرافندگی برای او حاصلی نخواهد داشت. اما بدبینی فطری او با آموخته‌های مذهبی و مسیحی او در آمیخته بود. و در منتهای بدبینی او را وا می‌داشت که دست از طلب بر ندارد، تا به حقیقت برسد. پنداری از اعماق جان خود ندایی می‌شنید که او را از نومید شدن برحذر می‌داشت، و او را به این فکر انداخت که برود و سیلون کوهن را بیابد. تصمیم گرفته بود که اگر سیلون هم بخواهد او را از سر خود وا کند، با مشت دندان‌هایش را در دهان او بریزد!

این بنیاد انتشاراتی را در محله‌ای در اطراف مادلن پیدا کرد. در آن جا یکی از کارکنان، که لباس کار پوشیده بود، به او گفت که کسی را به این نام نمی‌شناسد. کریستف که گمان می‌کرد نام سیلون کوهن را بد تلفظ کرده است، بار دیگر نام او را تکرار کرد. و آن شخص با دقت گوش داد و گفت ما کسی را به این نام نداریم. کریستف عذر خواهی کرد و می‌خواست از آن جا برود، که ناگهان سیلون کوهن را دید که از اتاقی بیرون آمد، و با خانمی که در آن جا بود مشغول گفت‌وگو شد. کریستف گمان می‌کرد که سیلون کوهن نیز مانند اوتودینر، او را از دور دیده و توصیه کرده است که به او بگویند کسی به این نام در بنیاد کار نمی‌کند. و بهتر آن دید که زودتر از آن جا دور شود، تا بیش از این خوار و خفیف بشود. اما هنوز قدمی برنداشته بود که صدای سیلون کوهن را از دور شنید، که او را به نام می‌خواند. کریستف بهت زده ایستاد، و سیلون را دید که خوش و خندان

به سوی او می‌شتابد.

سیلون کوهن کوتاه قد بود و چاق. موهایش بسیار سیاه بود و صورتش پت و پهن. چشمان ریزی داشت با پلک‌های چروک خورده. لباس شیکی پوشیده بود، که عیب‌های اندام او، و بیش از همه شانه‌های کج و کپل‌های بسیار بزرگ او را می‌پوشاند، که او از بی‌قوارگی اندام خود دل خور بود و حاضر بود هر بلایی سرش بیاورند و در عوض هفت هشت سانتیمتر به قد او بیفزایند و از قطر کپل‌هایش بکاهند. با این وصف خود را مرد بسیار خوش چهره و جذابی می‌دانست و معتقد بود که هیچ زن زیبایی نمی‌تواند او را ببیند و مجذوب او نشود. و در واقع حق هم با او بود. این یهودی بی‌مقدار و تا حدودی بی‌دست و پا، کارش به جایی رسیده بود که کارشناس زیبایی و ظرافت زنان پاریسی شده بود. و مقالات بی‌ارزش او دربارهٔ محفل‌های اشراف پاریس طرفداران بسیار داشت. و عده‌ای او را بسیار ریزبین و نکته سنج می‌دانستند. و او در مقاله‌هایش سبک و سلیقه و ادب و ظرافت فرانسویان را می‌ستود، و کمال زیبایی را در سبک ظریف دوران نایب‌السلطنه[1]، و پیروی از ذوق و سلیقهٔ لوزان[2] می‌دانست. عده‌ای با نظر او موافق بودند، و عده‌ای برعکس به ذوق و سلیقهٔ او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند. اما او در همه امور موفق بود. کسانی که می‌گویند اگر رفتار و گفتار شما مضحک باشد، در پاریس شما را به هیچ جا راه نمی‌دهند، پاریس را نمی‌شناسند. چون در پاریس اگر بتوانید با حرکات مضحک خود مسخره عام و خاص شوید، از همه نظر موفق خواهید شد، و حتی زنان زیبا مفتون شما خواهند شد. شمار زن‌هایی که مجذوب نوشته‌های بسیار و احساساتی سیلون کوهن شده بودند، به حساب

---

۱. دوران کودکی لویی چهاردهم، که نیابت سلطنت به عهدهٔ دوک دورلئان بود (۱۷۱۵-۱۷۱۳).

۲. Lowzen دوک دولوزان (۱۷۲۳-۱۶۳۳) از درباریان ماجراجو، که در دوران لویی چهاردهم نقش مهمی به عهده داشت، و با دختر عموی شاه که نه آلمانی تبار بود، ازدواج کرد.

نمی‌آمد.

سیلون کوهن، که شمرده و کمی تو دماغی حرف می‌زد، دست کریستف را با دست‌های گوشتالود و بدریخت خود، گرفته بود و می‌فشرد. و با تعجب و خوشحالی می‌گفت:

ـ باورم نمی‌شود که شما را در این جا می‌بینم.

و دست او را رها نمی‌کرد. پنداری عزیزترین دوست خود را پیدا کرده بود. کریستف مبهوت شده بود و به شک افتاده بود و با خود می‌گفت که شاید کوهن می‌خواهد او را دست بیندازد، و به عادت دوران بچگی خود با او شوخی کند. اما سیلون کوهن از یاد برده بود که در دوران دبستان با کریستف چه درگیری‌هایی داشته است. و اگر هم به یاد می‌آورد آن درگیری‌ها را نوعی بازی بچگانه می‌دانست. و حالا خوشحال شده بود که دوست قدیمی خود را می‌بیند و می‌تواند به او نشان بدهد که چه شغل مهمی دارد، و چگونه خود را یک پاریسی اصیل جا زده است. بنابراین شادی او از دیدار کریستف صادقانه بود. البته این جوان زیرک دریافته بود که کریستف قطعاً برای منظوری سراغ او آمده است و از او توقعاتی دارد، ولی در عین حال به خود می‌بالید که چنان مقام و موقعی دارد که دیگران از دوردست نزد او می‌آیند و به کمک او نیاز دارند.

با لحنی بسیار صمیمانه از کریستف پرسید.

ـ مامان حالش خوب است؟ ... همه چیز را برایم تعریف کنید! ... اوضاع آن جا فرق کرده یا مثل سابق است؟

آن قدر خودمانی حرف می‌زد، که برای کریستف باورکردنی نبود و به سؤالات او جواب داد، و در ضمن گفت:

ـ دم در به من گفتند که ما کسی را به اسم سیلون کوهن نمی‌شناسیم.

سیلون کوهن خندید و گفت:

ـ من در این جا اسم خودم را عوض کرده‌ام. دیگر کوهن نیستم. مرا با اسم هامیلتون می‌شناسند...

و در این هنگام حرفش را قطع کرد و از کریستف خواهش کرد که همان جا بماند تا او برگردد. و دنبال خانمی رفت که از اتاق مدیر انتشارات بیرون می‌آمد، و به او رسید و دست او را فشرد. و چند دقیقه‌ای با او گفت وگو کرد و سپس نزد کریستف باز آمد و برای او شرح داد که این خانم از نویسندگانی است که داستان‌های شهوانی می‌نویسد. و در واقع سافوی[۱] این روزگار است. و حتی فرهنگستان به خاطر داستان‌هایش به او نشان افتخار داده است. این خانم نویسنده فربه و گوشتالود بود، موهای خرمایی داشت و صورتش را با پودر سفید کرده بود و با صدایی مردانه، با لهجهٔ شهرستان فرانس کونته[۲] حرف می‌زد. و پیدا بود که خود را در دنیای ادب صاحب مقام والایی می‌داند.

کوهن دوباره از کریستف حال همشهریانش را پرسید و از تک‌تک آن‌ها نام می‌برد، گویی می‌خواست نشان بدهد با آن که در پاریس به مقام و شهرت رسیده است، همشهریان خود را از یاد نبرده. کریستف نیز که کم‌کم به او علاقه‌مند شده بود، با صمیمیت به او جواب می‌داد و دربارهٔ هر یک از همشهریان، و وضع و حال آن‌ها جزئیاتی را می‌گفت که چندان برای کوهن جالب نبود. و بار دیگر از کریستف خواست چند دقیقه منتظر بماند، و رفت و با خانم دیگری صحبت‌هایی کرد و باز آمد و برای کریستف شرح داد که این خانم نیز نویسندهٔ مشهوری است. کریستف با تعجب گفت:

ـ معلوم می‌شود در فرانسه نویسندگی مخصوص خانم‌هاست.

کوهن خندید و با لحن خاصی که پیدا بود می‌خواهد تسلط خود را بر دنیای شعر و نویسندگی نشان بدهد، گفت:

ـ دوست عزیز! این نکته را به ذهن بسپارید که اگر کسی بخواهد در این

---

۱. Sapho بانوی شاعری است که در قرن هفتم پیش از میلاد زندگی می‌کرد و اشعار او که در توصیف عشق اوست به همجنسانش، شهرت جهانی دارد.

۲. France Compte شهرستانی در مشرق فرانسه.

جا موفق شود، باید ریزه کاری‌ها را بداند و از فرصت استفاده کند.

و در این مورد نکته‌هایی را برای کریستف بازگفت و سرانجام پرسید:

ـ خوب، حالا بگویید که چرا به پاریس آمده‌اید؟

کریستف با خود می‌گفت که معلوم می‌شود کوهن از حقیقت خبر ندارد، و اگر علت آمدن مرا بداند، شاید از مهربانی‌های خود پشیمان شود. با این حال داستان خود را از اول تا آخر شرح داد، که چگونه با سربازان زد و خورد کرده و از مرز گریخته و به فرانسه آمده است. کوهن با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت: «چه داستان جالبی! ... باید به شما آفرین گفت!» و دست او را گرفت و فشرد. کوهن همیشه شیفتهٔ قهرمانان بود. و حالا که قهرمان داستان را می‌شناخت که چگونه با مأموران دولت در افتاده است، قضیه برای او جذابیت بیشتری یافته بود. و این داستان به نظر او جالب و خنده‌دار بود! و پس از شنیدن داستان به کریستف گفت:

ـ دوست عزیز! از ظهر چند ساعتی گذشته، برویم با هم در یک رستوران ناهار بخوریم.

کریستف همراه او می‌رفت و در بین راه برای کوهن شرح داد که از نظر مالی در مضیقه است و باید کاری پیدا کند و از او خواست که چند نفر از دوستانش را به او معرفی کند تا به بچه‌هایشان درس موسیقی بدهد.

کوهن گفت:

من در پاریس عدهٔ زیادی را می‌شناسم. با چند نفرشان صحبت می‌کنم و ترتیب این کار را می‌دهم.

کوهن خوشحال بود که کریستف او را شخص مؤثر و با نفوذی می‌داند و از او کمک می‌خواهد. و کریستف هم که تا حدودی خیالش آسوده شده بود، از او تشکر کرد.

در رستوران، کریستف با اشتهای عجیبی غذا می‌خورد. تقریباً دو روز بود که با غذای مختصری خود را سیر کرده بود. و حالا چنان به غذا حمله می‌برد که کوهن با تعجب به او نگاه می‌کرد و ناراحت شده بود که چرا این

جوان مثل دهاتی‌ها غذا می‌خورد. و از او دلگیر شده بود که چرا وقتی از اهمیت کار خویش و قدر و منزلتش در محافل درجه اول پاریس سخن می‌گوید، به حرف‌های او گوش نمی‌دهد و بی‌هنگام میان حرف او می‌دود و چیزی می‌گوید که به موضوع مورد علاقهٔ او مربوط نیست. کریستف دربارهٔ نقشه‌هایی که برای آیندهٔ خود داشت، داد سخن داد. بلند حرف می‌زد و گاهی جام خود را بلند می‌کرد و شعار می‌داد و به سلامتی دوستان همشهری خود می‌نوشید، و کوهن از آن می‌ترسید که کریستف از جای خود بلند شود و مثل باده‌خواران آلمانی آواز بخواند. و ناچار بهانه آورد که باید زودتر برای انجام کاری برود. و کریستف در لحظه‌های آخر با اصرار از او خواست که هر چه زودتر او را به آشنایان خود معرفی کند. کوهن گفت:

ـ نگران نباشید. همین امروز عصر با چند نفر صحبت می‌کنم.

کریستف پرسید:

ـ چه وقت نتیجه را به من خبر می‌دهید؟

ـ فردا ... یا پس فردا.

ـ بسیار خوب، من فردا به محل کار شما می‌آیم.

نه! لازم نیست شما بیایید. خودم به شما خبر می‌دهم.

ـ من در پاریس کاری ندارم. هر وقت که بگویید می‌آیم.

کوهن که نمی‌خواست دیگر او را در محل کار خود ببیند، گفت:

ـ نه! من نتیجه را برای شما می‌نویسم. آدرس خودتان را برای من بنویسید.

کریستف نشانی مسافرخانه را روی کاغذی نوشت و به او داد. کوهن گفت:

ـ بسیار خوب. فردا نتیجه را برای شما می‌نویسم.

ـ فردا؟

ـ بله. فردا منتظر نامهٔ من باشید.

کوهن با او خداحافظی کرد و رفت. و هنگامی که به محل کار خود رسید، به مستخدم دم در سفارش کرد که هر وقت آن «مزاحم آلمانی» آمد و سراغ او را گرفت، به او بگوید که از اداره بیرون رفته است.

کریستف به مسافرخانه بازگشت. غمگین بود. با خود می‌گفت: «کوهن آدم خوبی است. در دبستان چقدر او را کتک می‌زدم. اما حالا گره کار من به دست او باز می‌شود!» از تصوراتی که دربارهٔ او داشت شرمسار شده بود. به فکر افتاد نامه‌ای به او بنویسد و از او عذرخواهی کند! اشک در چشمانش جمع شده بود. اما نوشتن یک نامه برای او از ساختن یک قطعهٔ دشوار موسیقی دشوارتر بود. از مدیر مسافرخانه قلم و دواتی گرفت تا نامه‌ای بنویسد. چندین بار نوشت و کاغذ را پاره کرد. و عاقبت از نوشتن نامه منصرف شد.

بقیهٔ روز را با بطالت گذراند. از بی‌خوابی دیشب و این طرف و آن طرف دویدن امروز، خسته شده بود، روی یک صندلی نشست و به خواب رفت. پس از غروب آفتاب چشم گشود و به بستر رفت و دوازده ساعت خوابید.

***

کریستف از ساعت هشت روز بعد در انتظار نامهٔ سیلون کوهن در مسافرخانه مانده بود و تردیدی نداشت که او به وعدهٔ خویش عمل خواهد کرد. اما تا ظهر خبری نشد. و سفارش داد که ناهارش را به اتاق او بیاورند. بعدازظهر نیز همچنان منتظر بود. و هر بار که صدای پایی از بیرون می‌شنید، در را می‌گشود. به گمان آن که کوهن به دیدن او آمده باشد. نمی‌خواست برود و گوشه و کنار پاریس را ببیند. تنها بود. به مادرش فکر می‌کرد. لوئیزا را با تمام وجودش دوست می‌داشت. و پشیمان شده بود که چرا ما در پیرش را تنها گذاشته، و در این جا سرگردان شده است. اما نمی‌خواست برای او نامه بنویسد. و منتظر بود که تکلیفش معلوم شود، و به مادرش بنویسد که در پاریس به کاری مشغول شده است. و در غیر این

صورت نامه‌نویسی را بی‌فایده می‌دانست. روی تختخواب دراز کشید. و دست را زیر سر گذاشت و به دنیای رؤیاها پناه برد. سر و صدای بیرون، کم و بیش شنیده می‌شد. و گاهی عبور درشکه و کالسکه ساختمان هتل را تکان می‌داد. و کریستف در همان حال ماند تا شب شد. و نامه‌ای نرسید.

روز بعد هم به همین ترتیب گذشت.

در روز سوم کریستف دیگر تاب نیاورد و از زندان اتاق خود بیرون رفت. پاریس همچنان، مثل شب اول برای او نفرت‌انگیز بود. کنجکاو نبود که برود و جایی را ببیند. با نگرانی‌هایی که داشت جایی برای او تماشایی نبود. برای دیدن بناهای تاریخی ذوق و شوقی نداشت. و با آن که تصمیم داشت تا هفت هشت روز بعد به محل کار کوهن نرود، بی‌اراده به آن سو رفت.

مستخدم دم در به توصیه کوهن، به او گفت که «آقای هامیلتون» برای انجام بعضی از امور از پاریس بیرون رفته‌اند و تا ده روز دیگر بر نمی‌گردند.

کریستف افسرده شده بود. روزهای بعد نیز کمتر از اتاق خود بیرون می‌آمد. نمی‌دانست چه کند. مختصر پولی که مادرش در میان یک دستمال، در ته چمدان او پنهان کرده بود، در حال تمام شدن بود. و از آن پس ناچار بیش از یک وعده در شبانه روز غذا نمی‌خورد. و هر شب نزدیک غروب به میخانهٔ طبقهٔ همکف می‌رفت و شام مختصری می‌خورد. مشتری‌های میخانه که هر شب او را می‌دیدند، بین خودشان او را «پروسی» یا «کلم خود»[1] می‌نامیدند.

کریستف که از همه جا نومید شده بود، چند نامه با کلماتی عجیب و نامأنوس و سبک نگارشی اغراق‌آمیز، که در آلمان مرسوم بود برای چند نفر از موسیقی دانان و آهنگسازان معروف و مقیم فرانسه، که نام آن‌ها را در آلمان از این و آن شنیده بود، نوشت و نامه‌ها را به آدرس «کاخ آکادمی

---

۱ اشاره به غذاهای مرسوم آلمان، که بیشتر با کلم درست می‌شود

فرانسه» فرستاد. یکی از این موسیقی‌دانان در حدود ده سال پیش در گذشته بود، و تنها یکی از نامه‌ها به دست موسیقی دان مورد نظر او رسید، و او هم نامه را که سبک نگارش مضحکی داشت، خواند، و آن را به چند نفر از همکارانش داد، و آن‌ها هم نامه را خواندند و همه با هم خندیدند.

یک هفته بعد، کریستف به محل کار کوهن رفت. و این بار سیلون کوهن را دید که می‌خواست به دیدن کسی برود، و آن قدر خوشحال شد که پیش دوید و دست او را گرفت، و متوجه شد که کوهن چقدر از دیدن او ناراحت شده، و اخم‌هایش در هم رفته است. با صفا و صداقت خاصی به کوهن گفت:

ـ مثل این که تازه از سفر برگشته‌اید؟ امیدوارم خوش گذشته باشد.

کوهن بی‌آن که چیزی بگوید، سرش را تکان می‌داد. کریستف گفت:

ـ نمی‌دانم به شما گفته‌اند؟ من یک بار برای دیدن شما آمدم. آمده بودم بپرسم که از دوستان خودتان پرسیدید که ...

کریستف تعجب می‌کرد که چرا کوهن که دفعهٔ پیش آن قدر با او مهربان و صمیمی بود، حالا سرد و بی‌اعتنا شده است. کوهن که شور و هیجان کریستف را می‌دید و نمی‌توانست ساکت بماند، گفت:

ـ از چند نفر پرسیده‌ام هیچ کدام جواب درستی نداده‌اند. شما نمی‌دانید که در این جا چقدر گرفتار شده‌ام. آن قدر کار و مشغله‌ام زیاد شده، که می‌ترسم سلامتی‌ام را از دست بدهم.

کریستف با دلسوزی گفت:

ـ معلوم می‌شود که حال مساعدی ندارید؟

کوهن با استهزا به او نگاه کرد و گفت:

ـ ظاهراً دارم خسته و بیمار می‌شوم.

ـ باید مراظب حال خودتان باشید. تقصیر از من بود که آمدم و شما را به خاطر خودم به زحمت انداختم، کاش از اول گفته بودید که حال

مساعدی ندارید.

کریستف فریب خورده بود و گمان می‌کرد که کوهن واقعاً بیمار شده است. اما کوهن از زود باوری او به خنده افتاده بود و سعی می‌کرد خنده‌اش را از او پنهان کند. و معمولاً طنز گویی و استهزای دیگران از تفریحات مورد علاقهٔ یهودیان است (و بسیاری از مسیحیان نیز از این نظر دست کمی از یهودیان ندارند). و هر وقت کسی، خواه دوست باشد خواه دشمن، چیزی بگوید یا کاری بکند که بتوانند به او بخندند و تفریح کنند، با او مهربان می‌شوند. اما دلسوزی‌های کریستف باعث شد که کوهن از سردی و بی‌اعتنایی دست برداشت، و به فکر افتاد که برای او قدمی بردارد و او را مدیون خود سازد. به او گفت:

ـ فعلاً تا وقتی که چند نفر را پیدا کنیم که شما به بچه‌هایشان درس موسیقی بدهید، بهتر است قراری با دانیل هِشت بگذاریم و نزد او برویم. هِشت مدیر یک بنگاه بزرگ و چاپ آثار موسیقی است. از این جور کارها که بدتان نمی‌آید؟

ـ خیلی هم خوب است.

ـ مدت‌هاست با هشت آشنا هستم. باید برویم و ببینیم چه کاری مناسب حال شما دارد. من از موسیقی چیز زیادی نمی‌دانم، اما هشت موسیقی‌شناس خوبی است. می‌دانم که می‌توانید با هم کنار بیایید.

قرار گذاشتند که روز بعد نزد دانیل هشت بروند. کوهن تصور می‌کرد که با این عمل هم کریستف را راضی خواهد کرد و هم از دست او خلاص خواهد شد.

***

روز بعد کریستف به محل کار کوهن رفت. و دست‌نویس چند قطعه از آثار خود را نیز، به توصیهٔ کوهن آورده بود تا به هشت نشان بدهد و به اتفاق به دفتر کار هشت رفتند که نزدیک کاخ اپرا بود. وقتی وارد اتاق هشت شدند، او بی‌آن که از جای خود تکان بخورد، با دو انگشت دست

کوهن را لمس کرد، به سلام کریستف جواب نداد. و به خواهش کوهن به اتاق دیگری رفتند که راحت‌تر بتوانند حرف بزنند. در آن جا هم هشت، به دیوار تکیه داد و ایستاد و در آن حال آن دو در برابر او ایستاده بودند. با سردی و بی‌اعتنایی از کریستف چیزهایی پرسید.

دانیل هشت در حدود چهل سال داشت. بلند قد بود و شیک پوش. موهایش سیاه بود و ریش بلندی داشت به سبک پادشاهان آشور. و قیافهٔ نژاد سامی را داشت. زیرک بود و در عین حال بی‌احساس. وقتی حرف می‌زد به مخاطب خود نگاه نمی‌کرد. لحن گفتارش چنان سرد و خشن بود، که حتی اگر به کسی سلام می‌کرد، مثل این بود که به او فحش می‌دهد. نمی‌خواست با خشونت و بی‌اعتنایی خود دیگران را تحقیر کند، بلکه می‌خواست کسی به ضعف نفس و ناشیگری‌های او پی نبرد و اراده‌اش را بر او تحمیل نکند، و در میان یهودیان نظایر او بسیارند. و همین برخورد خشک و بی‌اعتنا باعث می‌شود که دیگران به آن‌ها نظر خوبی نداشته باشند و آن‌ها را بد طینت و بد اخلاق بشمارند.

سیلون کوهن با شوخ طبعی همیشگی خود، از هنر و شخصیت کریستف تمجید کرد. اما کریستف که از بی‌اعتنایی و خشونت رفتار هشت، بدش آمده بود، کلاهش را به یک دست، و دست نویس آثارش را به دست دیگر گرفته بود و پا به پا می‌شد و نمی‌دانست چه بگوید. هشت، که پنداری تا این وقت از حضور کریستف بی‌خبر بوده است، بی‌آن که به او نگاهی بکند، گفت:

ـ کرافت؟ ... کریستف کرافت؟ ... من که تا حالا این نام را نشنیده‌ام.

کریستف دیگر حال خود را نمی‌فهمید؛ حس می‌کرد با پتک به مغزش کوبیده‌اند. با لحنی تند و پرخاشگرانه گفت:

ـ این نام را تا حالا نشنیده‌اید، اما بعدها خواهید شنید.

هشت حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

نه! من کریستف کرافت را نمی‌شناسم.

از آن کسانی بود که تا وقتی یک نفر را نشناخته باشند، در ذهن خود او را حقیر می‌شمارند. و هنوز کریستف به او جواب نداده بود که به موضوع دیگری پرداخت:

ـ شما اهل رنانی هستید. شنیده‌ام که در آن منطقه همه خودشان را موسیقی‌دان می‌دانند، حتی می‌گویند در رنانی یک نفر را پیدا نمی‌کنید که بگوید من موسیقی‌دان نیستم.

نمی‌خواست نیش بزند، طبیعتش این بود. و کریستف که گمان می‌کرد این مرد می‌خواهد به او توهین کند، می‌خواست جواب ناسزای او را بدهد، اما کوهن که خطر را حس کرده بود، به هشت گفت:

ـ من هم اهل رنانی هستم، و به صواحت می‌گویم که از موسیقی چیزی نمی‌فهمم.

هشت با لحن طنزآمیزی گفت:

ـ خوب شد که یک نفر موسیقی‌ندان هم پیدا کردیم.

کریستف که سعی می‌کرد جلوی خشم خود را بگیرد، گفت:

ـ معلوم می‌شود که شما به موسیقی‌ندان‌ها بیشتر علاقه دارید. و من متأسفانه موسیقی‌دانم هشت با همان لحن بی‌اعتنا و سرد همیشگی‌اش گفت:

ـ با این حساب باید آهنگ‌هایی هم ساخته باشید. شاید چند تا قطعهٔ عاشقانه.

کریستف در جوابش گفت:

ـ بله. چند قطعه عاشقانه. دو سمفونی و چند منظومهٔ سمفونیک، چند کوارتت، چند سوئیت برای پیانو ساخته‌ام و چند آهنگ برای صحنه.

هشت تعجب کرده بود که چگونه کریستف این همه آهنگ را ساخته است، و او تا حالا نام او را نشنیده. با این حال از تحقیر او دست بردار نبود:

ـ معلوم می‌شود در آلمان وقت و حوصله زیاد است و مردم همه

وقتشان را با آهنگسازی می‌گذرانند. و به هر حال چون آقای هامیلتون از شما تعریف می‌کند، شاید بتوانم کار عمده‌ای را به عهده شما بگذارم ... ما فعلاً می‌خواهیم مجموعه‌ای چاپ کنیم برای آشنایی جوانان با موسیقی. و در این مجموعه جوانان را در ابتدا با قطعه‌هایی برای پیانو آشنا می‌کنیم. برای همکاری با ما، می‌توانید «کارناوال» شومان[1] را به صورت ساده و آسانی در آورید و آن را برای اجرا با چهار و شش و هشت دست تنظیم کنید.

کریستف که چنین کاری را برای خود کودکانه و حقیر می‌شمرد و کلافه شده بود، با پرخاش گفت:

ـ نه! چنین کار بی‌ارزشی را از من نخواهید ... از من ...

کوهن که از قضایا زیاد سر در نمی‌آورد، از خشم کریستف متعجب شده بود. و هشت نیز که آزرده شده بود، گفت:

ـ من که حرف بدی نزدم. این جور کارها، یعنی ساده کردن یک اثر و تنظیم آن برای جوانان نوآموز، آن قدر هم آسان نیست. شما ادعا می‌کنید که موسیقی‌دان خوبی هستید. من که هنوز نه آهنگی از شما شنیده‌ام و نه شما را می‌شناسم. و نمی‌دانم چرا باید چنین کاری را برای خودتان کوچک بشمارید؟ من در پاریس موسیقی‌دانان مشهوری را می‌شناسم که حاضرند با منت این کار را قبول کنند.

کریستف بی‌آن که چیزی بگوید، دست نویس یکی از قطعه‌های خود را که همراه آورده بود، به او داد. هشت نگاهی به آن انداخت و گفت:

ـ بله این که سوئیت است برای پیانو به نام «یک روز»

هر چند لحن سخن او حکایت از بی‌اعتنایی او می‌کرد، اما با دقت دست نویس کریستف را می‌خواند. موسیقی‌دان بود. هشت از همان ابتدا به ارزش و عمق کار او پی‌برد و فهمید که کریستف موسیقی دان هنرمندی است. اما موذیگری فطری‌اش باعث شده بود که حقیقت را به زبان

---

۱. روبرت شومان ـ موسیقی‌دان آلمانی (۱۸۲۶ـ۱۷۷۳) ـ کارناوال از قطعه‌های زیبای اوست.

نیاورد. و پس از آن که کمی مکث کرد و یک بار دیگر دست‌نویس کریستف را تا آخر خواند، مانند استادی که می‌خواهد شاگرد خود را تشویق کند، گفت:

ـ بله ... تا حدودی خوب است.

حتی اگر کسی از اثر او انتقاد کرده بود، این قدر کریستف را آزرده نمی‌ساخت. و بیش از این نتوانست ساکت بماند و گفت:

ـ احتیاجی به قضاوت شما ندارم.

ـ اما ظاهراً شما دست‌نویس اثرتان را به من داده‌اید تا بخوانم و دربارهٔ آن قضاوت کنم.

این طور نیست، آقا!

کریستف چنان تند و بی‌پروا حرف می‌زد، که هشت ناچار شد بگوید:

ـ اگر این طور نیست، پس برای چه به این جا آمده‌اید؟

ـ آمده‌ام ببینم کاری که مناسب من باشد در دستگاه شما هست یا نه؟ فقط همین!

ـ فعلاً ما همین کار را داریم، که گفتم. تازه آن کار را هم به آسانی به کسی نمی‌دهیم. باید ثابت کند که از عهده بر می‌آید.

ـ با این ترتیب معلوم می‌شود که شما کاری در حد موسیقی‌دانی مثل من، ندارید.

هشت با لحن استهزاآمیزی گفت:

ـ موسیقی‌دانی مثل شما؟ ... من موسیقی دانانی را می‌شناسم که از شما کمتر نیستند و با افتخار این کار را قبول می‌کنند. می‌توانم از چند نفرشان نام ببرم.

کریستف که دیگر نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ کند، گفت:

ـ این جور آدم‌ها بارکش هستند نه موسیقی‌دان! من از آن جور موسیقی‌دانهای بارکش و توسری خور نیستم و حاضر نیستم جلوی آدمی مثل شما زانو بزنم و از اداهای مضحک و قیافه گرفتن‌های شما نمی‌ترسم.

شما مرا حتی داخل آدم حساب نمی‌کنید و جواب سلام مرا نمی‌دهید. مگر شما کی هستید که این جور اداها را در می‌آورید و به دیگران توهین می‌کنید؟ گمان نمی‌کنم بلد باشید که قطعه‌ای بسازید. حتی از نوشتن چند خط درست موسیقی عاجز هستید: شما می‌خواهید به من یاد بدهید که چه طور باید آهنگ ساخت؟ ... شما می‌خواهید مرا وادار کنید که آثار موسیقی‌دانان بزرگ را به قول خودتان ساده و کوتاه کنم. یعنی بیایم و در آثار آنان دست ببرم و همه را از ریخت بیندازم و آن قطعه‌های جاودانی را به صورتی در بیاورم که دختر بچه‌ها بشنوند و با آن آهنگ‌ها برقصند... بهتر است بروید سراغ همان موسیقی‌دان‌هایی که غیرت ندارند و می‌آیند از شما درس بگیرند. اما من فقر و درماندگی را بهتر از آن می‌دانم که بیایم و جلوی شما زانو بزنم.

سخنان تلخ او مثل سیلاب جاری می‌شدند. و هشت که نمی‌دانست دیگر به او چه بگوید،گفت:

ـاین دیگر بستگی به میل خود شما دارد،که چه راهی را انتخاب کنید.

کریستف از اتاق بیرون رفت. و هشت به کوهن،که می‌خندید، نگاهی کرد و گفت:

ـ همه‌شان همین جور هستند. اول کمی ناز می‌کنند و بعد ازمدتی که سرشان به سنگ خورد، از سروصدا می‌افتند و هر کاری را قبول می‌کنند.

دانیل هشت برخلاف ظاهرش، آدم چندان بدی نبود و نه تنها به ارزش کار هنری کریستف پی برده بود، بلکه فهمیده بود که این جوان سرکش و پرخاشگر، شخصیتی والا و قدرتی رام نشدنی دارد،که در میان هنرمندان کمیاب است. ولی این مرد چنان مغرور بود که هرگز خطای خود را نمی‌پذیرفت. در عین حال که می‌خواست با کریستف کنار بیاید، توقع داشت که این جوان تسلیم او شود، و هر چه او می‌گوید بپذیرد. و منتظر روزی بود که کریستف بار دیگر نزد او بیاید. زیرا به تجربه دریافته بود که قدرتمندترین اراده‌ها در برابر فقر در هم می‌شکنند.

***

کریستف به اتاق خود در هتل بازگشت. نومیده شده بود، همه چیز را تمام شده می‌دانست و تنها نقطهٔ امید او محو شده بود و می‌پنداشت که هشت، و حتی کوهن با او دشمنی دارند. و تنهایی را در این شهر بیگانه بیشتر احساس می‌کرد. در این شهر دینر را می‌شناخت و کوهن را، و هر دو او را مأیوس کرده بودند. و دیگر کسی را نمی‌شناخت. کورین، هنرپیشهٔ زیبا، که در آلمان دل به او بسته بود، از پاریس به آمریکا رفته بود و دیگر وابسته به کسی نبود و مشهور شده بود. و روزنامه‌ها دربارهٔ او و سفرش به آمریکا مقالات زیادی نوشتند. از آن دختر فرانسوی هم، که آنتوانت نام داشت و آموزگار بود و به خاطر او، بی‌آن که خواسته باشد، کارش را از دست داده بود، خبری نداشت. و مگر می‌توانست در این شهر شلوغ او را پیدا کند؟

و به هر حال ناچار بود برای گذران زندگی به کاری مشغول شود. از دارایی‌اش بیش از پنج فرانک باقی نمانده بود و سرانجام یک شب، با اکراه و از روی اجبار، از میخانه دار طبقهٔ همکف پرسید که آیا کسی را نمی‌شناسد که بخواهد بچه‌هایش درس پیانو بیاموزند؟ میخانه‌دار که تا حالا این جوان بیگانه را موجود ناچیز و بی‌کاره می‌دانست، زیرا در شبانه‌روز یک بار غذا می‌خورد و زبان فرانسه را درست حرف نمی‌زد، وقتی فهمید که او نوازنده و موسیقی‌دان است، دیگر برای او ذره‌ای ارزش و احترام قائل نبود! زیرا او هم مانند همهٔ فرانسوی‌های بسیار اصیل موسیقی را شغل آدم‌های تنبل و بیعار می‌دانست و با لحن شوخ و احمقانه‌ای گفت:

ـ به به! پس شما نوازنده‌اید؟... باید به شما تبریک گفت ... به نظر من کسی با میل خودش دنبال این جور کارها نمی‌رود. مگر این که مجبورش کرده باشند. موسیقی مثل باران است. یا تند می‌بارد یا آهسته. و هر طور که باشد باران است. موسیقی هم هر جور که باشد فرق نمی‌کند، موسیقی

است! حالا شما باید همت کنید و به من هم موسیقی یاد بدهید!

و صدایش را بلند کرد و از کارگرهایی که دور میز نشسته بودند و مشروب می‌خوردند، پرسید:

ـ بچه‌ها! ... شماها چه می‌گویید؟ موسیقی چه جور شغلی است؟ نوازندگی خوب است یا نه؟

ـ خیلی هم خوب است. نوازنده مثل ما دستش کثیف نمی‌شود. خانم‌ها هم دوستش دارند.

کریستف زبان فرانسه را خوب نمی‌فهمید و معنای این جور متلک‌ها را نمی‌فهمید. اما زن صاحب میخانه، دلش برای کریستف سوخت و به شوهرش اعتراض کرد.

ـ مسخرگی نکن!...

و به کریستف نزدیک شد و گفت:

ـ یک نفر هست که دوست دارد کسی پیدا شود و به دخترش درس پیانو بدهد.

میخانه‌دار گفت:

چه کسی را می‌گویی؟

دختر گراسه را می‌گویم. برای این دختر یک پیانو خریده‌اند.

ـ پیانو؟ گراسه برای دخترش پیانو خریده؟... این هم یک جور خودنمایی است!

کریستف فهمید که گراسه قصاب محله است. از مجموعهٔ حرف‌های آن‌ها به این نتیجه رسید که قصاب و زن قصاب می‌خواهند دخترشان را مثل یک خانم درست و حسابی بار بیاورند و اصرار دارند که این دختر پیانو زدن را یاد بگیرد. و بعد از صحبت‌های طولانی، زن صاحب میخانه متعهد شد که با قصاب و زنش صحبت کند و ترتیب کار را بدهد.

روز بعد به کریستف خبر دادند که زن قصاب می‌خواهد او را ببیند. کریستف به دکان قصابی رفت و آن زن را در میان چند ردیف از لاشه‌های

گوسفند و گاو، که به چنگک آویخته بودند پیدا کرد. که زیبا بود و چهرهٔ شادابی داشت و لبخندی شیرین، و با کریستف بسیار آرام و با وقار صحبت می‌کرد، اما حاضر نبود برای درس پیانو پول زیادی بدهد. و معتقد بود که پیانو زدن کار خوبی است، اما لزومی هم ندارد که همه این کار را بلد باشند. و سرانجام قرار گذاشتند که روزی یک فرانک برای این منظور بپردازد. و برای اطمینان خاطر از او پرسید که از موسیقی چیزی هم می‌داند؟ و کریستف برای او توضیح داد که نه تنها موسیقی دان است بلکه آهنگ هم می‌سازد. زن قصاب با توضیح او خوشحال‌تر شد. و همان روز به همهٔ زن‌های محله خبر داد که معلم پیانوی دخترش، آهنگساز هم هست.

روز بعد کریستف به خانهٔ آن‌ها رفت. پیانوی دست دومی از یک دکان سمساری خریده بودند که صدایش بیشتر به گیتار شباهت داشت. دختر قصاب با انگشتان کوتاه و کلفتش چنان روی شستی‌های پیانو می‌کوبید، که پنداری با شستی‌ها در جنگ و جدال است. و آن قدر کند ذهن بود که نمی‌توانست تفاوت صدایی را با صدای دیگر تشخیص بدهد. و بعد از چند دقیقه خسته شده بود و خمیازه می‌کشید. و در همین لحظه‌ها بود که مادرش نیز آمد و و در کنار پیانو ایستاد و افکار و عقایدش را درباره موسیقی و درس پیانو به تفصیل شرح داد. و آن وقت بود که کریستف بینوا فهمید که تا چه حد به خواری و خفت تسلیم شده است. و او که قبول پیشنهاد دانیل هشت را توهین بزرگی به خود می‌شمرد، حالا ناچار بود از زن قصاب محله درس موسیقی یاد بگیرد. نومید شده بود. واز آن پس کمتر از هتل بیرون می‌رفت. وگاهی از خود می‌پرسید که آیا بهتر نبود که با دانیل هشت کنار آمده بود؟ ... و در این فکر بود که عاقبت او در این شهر بیگانه به کجا خواهد کشید؟

یک شب که در اتاق خود تنها بود، چنان افسرده و نومید شده بود که در کنار تختخواب زانو زد و دعا خواند. او به خدا اعتقاد نداشت و گمان

نمی‌کرد که خدایی وجود داشته باشد. پس برای چه دعا می‌خواند؟ می‌خواست خواهش و التماس خود را به گوش چه کسی برساند؟ و چه کسی به دعای او جواب بدهد؟ به هر حال به دعا خواندن نیاز داشت. با خود دعا می‌کرد. برای خود دعا می‌کرد. تنها آدم‌های نافهم و کم‌شعور گمان می‌کنند که به دعا خواندن نیاز ندارند، و نمی‌دانند که گاهی آدمی نیاز دارد به معبد درون خویش پناه ببرد و ساعتی در آن معبد بماند. و کریستف بعد از تحمل آن همه خواری و خفت، ناچار در سکوت پرغوغای شبانهٔ خود دعا می‌خواند و ندای جاودانگی را می‌شنید، و احساس می‌کرد که امواج سرگردان زندگی او وقتی به این صخرهٔ بلند می‌رسد، در هم می‌شکند. چه وجه مشترکی بود بین زندگی او و جاودانگی؟ کریستف این ندا را مدام در اعماق جان خود می‌شنید که: «من جاودانه‌ام ... جاودانه‌ام ...»

و با این ندا آشنا بود، که همیشه در گوش جان او زمزمه می‌کرد. گاهی این ندا را از یاد می‌برد. و به آوای قدرتمندش گوش نمی‌سپرد، اما حضورش را احساس می‌کرد و می‌دانست که این ندا همچون اقیانوس غرشی دارد پایان‌ناپذیر. و او با موسیقی این ندا آرامش می‌یافت و نیرومند می‌شد.

کریستف بعد از دعا، از جا برخاست و با خود گفت: «من در زندگی رنج بسیار برده‌ام، اما هرگز شرمسار نبوده‌ام. زیرا با دسترنج خود زندگی را گذرانده‌ام. کسانی که این وضع را به وجود آورده‌اند که یک جوان هنرمند در هر سو با خواری و خفت روبه‌رو شود، باید شرمسار باشند. پس باید صبور باشیم تا روزهای خوب از راه برسند.»

اما روز بعد، دوباره آرامش خود را از دست داد. نمی‌توانست این همه خواری و خفت را تحمل کند. و عاقبت یک روز که به دختر قصاب درس می‌داد، کاسهٔ صبرش لبریز شد. این دختر چیزی یاد نمی‌گرفت. بی‌ادب بود و او را مسخره می‌کرد که چرا زبان فرانسه را با لهجهٔ آلمانی حرف

می‌زند. کریستف که دیگر تحمل دیدن او را نداشت، سر او فریاد کشید و دست او را گرفت و به سختی تکان داد. و دختر قصاب که گمان می‌کرد این آدم بی‌سروپا، که مزد می‌گیرد تا به او درس بدهد، حق ندارد به او امر و نهی کند، جیغ کشید و مادرش را صدا زد و به او گفت که کریستف او را کتک زده است. مادر او که مثل ماده شیر خود را به محل جرم رسانده بود، هر چه می‌توانست به این معلم احمق فحش داد و ناسزا گفت. قصاب هم به کمک او آمد و فریاد زد که به یک پروسی ولگرد اجازه نمی‌دهد که دخترش را کتک بزند. کریستف چنان حالی داشت که دلش می‌خواست هر سه نفر را خفه کند، اما سرش را زیر انداخت و خجلت زده بیرون دوید و رفت و برای میخانه‌دار و همسرش داستان را تعریف کرد. و آن‌ها هم که همیشه با قصاب و زنش بگو مگو داشتند، از ته دل خوشحال شده بودند. اما ساعتی بعد کاسب‌های دوروبر می‌گفتند که این جوان آلمانی عجب جانوری است که بی‌جهت بچه‌های مردم را کتک می‌زند.

کریستف ناچار نزد چند نفر از واسطه‌های خرید و فروش آثار موسیقی رفت، بلکه بتواند دست‌نویس آهنگ‌های خود را بفروشد، اما تلاش او بی‌فایده بود. کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که فرانسویان کارهایشان نظم ندارد. و می‌پنداشت که در این کشور جامعه دچار آشوب و هرج و مرج است و نوعی بوروکراسی خودکامه در آن حکومت می‌کند.

یک روز عصر که در خیابان‌ها سرگردان بود و بی‌هدف به هر سو می‌رفت، سیلون کوهن را از دور دید که به سوی او می‌آمد. کریستف گمان می‌کرد که بعد از ماجرای آن روز کوهن دیگر حاضر نیست او را ببیند و حتی یک کلمه با او حرف بزند، و وانمود کرد که او را ندیده است. اما سیلون کوهن با روی خندان پیش آمد و گفت:

ـ خوب شد شما را پیدا کردم. بعد از آن روز کذایی، همدیگر را ندیده‌ایم. می‌خواستم به هتل شما بیایم، آدرس شما را گم کرده بودم. آن

روز دیدم چه بلایی به سر دانیل هشت آوردید. چه لذتی بردم! شما یک قهرمان هستید! حیف که زودتر به این حقیقت پی نبرده بودم.

کریستف که با تعجب به او نگاه می‌کرد، گفت:

ـ گمان می‌کردم شما از من رنجیده‌اید.

ـ این چه حرفی است، خوشم آمد که او را سر جای خود نشاندید!

کوهن بر خلاف تصور کریستف از تماشای دعوای او با دانیل هشت لذت برده بود و تفریح کرده بود. برای او مهم نبود که کریستف درست می‌گوید یا دانیل هشت. دوست می‌داشت که دو نفر به جان هم بیفتند و به هم بد و بیراه بگویند و او بخندد و تفریح کند. و پی برده بود که کریستف با آن اخلاق عجیب و غریبش در هر جا می‌تواند صحنهٔ خنده‌آوری به وجود بیاورد.

کوهن که می‌دید کریستف چیزی نمی‌گوید، گفت:

ـ چندین روز در محل کارم منتظر شما بودم. چرا نیامدید؟ من که از شما دست بردار نیستم. امشب برویم با هم شام بخوریم. به جایی می‌رویم که عده‌ای از نخبگان جوان دور هم جمع می‌شوند. هر پانزده روز یک بار با هم قرار داریم و همدیگر را می‌بینیم. شما باید با این هنرمندان جوان آشنا شوید.

کریستف نمی‌خواست برود، می‌گفت که لباس او مناسب نیست. اما سیلون کوهن با اصرار او را همراه خود برد.

به رستوران بزرگی رفتند که در طبقهٔ دوم آن، در حدود سی نفر از جوانان بیست تا سی و پنج ساله دور میز بزرگی نشسته بودند و با هم بحث می‌کردند و همه با حرارت و شور حرف می‌زدند. کوهن به دوستانش گفت کریستف هنرمندی است که از زندان آلمان فرار کرده، به فرانسه آمده است، و آن‌ها که گرم بحث و گفت و گو بودند، حتی یک نگاه هم به او نکردند. اما کوهن به محض ورود وارد بحث آن جمع شد.

کریستف با تعجب به آن جمع نخبگان می‌نگریست و با دقت گوش می‌داد، بلکه بتواند از آن همه بحث‌های پرشور چیزی بفهمد. اما آن‌ها به زبان فرانسه، و بسیار سریع و پرشتاب حرف می‌زدند، و او به زحمت می‌توانست از جزئیات بحث سر در بیاورد. و در دقیقه‌های اول کلمات و عباراتی مانند «تراست»[1]، «ارقام درآمدها» و نظایر آن‌ها به گوش او می‌رسید، و همچنین مسائلی مانند «مقام هنر» و «حقوق نویسنده»، و چیزهایی از این دست. و کم‌کم دریافت که بحث آن‌ها دربارهٔ مدیریت و تجارت است، که ظاهراً بعضی از این خبرگان عالم ادب و هنر، در یک مؤسسه بزرگ تجارتی کار می‌کردند، و اخیراً شرکت تجارتی دیگری تأسیس شده بود، و عده‌ای از مدیران مؤسسه به آن شرکت پیوسته بودند و تمام امکانات مالی خود را در اختیار آن گذاشته بودند. و همین موضوع باعث ناراحتی این نخبگان تجارت پیشه شده بود. آنان می‌گفتند که این افراد ناخلف را باید از روی زمین برداشت، تا دیگر کسی جرأت نداشته باشد به دوستان خود خیانت کند و باعث رسوایی شود.

عده‌ای از این نخبگان نیز زنده‌ها را کنار گذاشته و به مردگان پرداخته بودند و اعتراض می‌کردند که چرا نویسندگانی که سال‌ها پیش در گذشته‌اند، آثارشان بدون پرداخت حقوق مؤلف چاپ می‌شود، و به همین علت، کتاب‌هایشان با قیمت کمی در دسترس مردم قرار می‌گیرد. و با این ترتیب آثار معاصران، که ناچار با قیمت بیشتری ارائه می‌شوند، نمی‌توانند با آن کتاب‌ها رقابت کنند. و برای نمونه از آثار آلفرد موسه نام می‌بردند که در آن ایام با قیمت کم، در بازار کتاب عرضه می‌شدند. و نخبگان جوان معتقد بودند که بایستی از کتاب‌هایی که نویسندگان آن‌ها سال‌ها پیش مرده‌اند و حقوق مؤلف به ورثهٔ آن‌ها پرداخت نمی‌شود، مالیات گزافی دریافت کنند، تا رقابت کتاب‌های جدید و قدیم به صورت عادلانه‌ای در آید.

---

۱ Trust کلمه‌ای است انگلیسی، به معنای مجموعه‌ای از شرکت‌های انحصاری

سپس نخبگان جوان این مسائل مهم هنری را کنار گذاشتند و به میزان در آمد نمایشنامه‌نویسان پرداختند. و همهٔ آن‌ها از آثار یک نمایشنامه نویس معروف که در آمد هنگفتی داشت، عیب می‌گرفتند واز خود او بد می‌گفتند. و در این میان چند نفر از نخبگان هنر، داستان یکی از منتقدان هنری را برای دوستان نقل می‌کردند که مبلغ زیادی از مدیران هنر می‌گیرد و از نمایش‌های روی صحنه‌شان در روزنامه‌ها تعریف و تمجید می‌کند و کسانی که پی به حقیقت می‌برند،از دیدن چنین نمایش‌هایی در تأتر بیزار می‌شوند، و مدیران تأتر ناچار می‌شوند نمایش روی صحنه را بردارند و نمایشنامهٔ دیگری به صحنه بیاورند.

سپس از فصاحت کلام خود یاری می‌گرفتند و چیزهایی می‌گفتند دربارهٔ ادب و هنر. و در زمینه شعر و شاعری و «هنر برای هنر»، هر یک به گونه‌ای داد سخن می‌دادند. و درعین حال گریزی به مسائل مالی می‌زدند. و منظور اصلی آن‌ها «هنر برای پول» بود و نه «هنر برای هنر». و کریستف که با مسائل مالی بیگانه بود، وقتی می‌دید که کسب و تجارت بر ادبیات فرانسه سایه انداخته است، متأثر می‌شد، و دیگر به مباحثات آنان گوش نمی‌داد. تا آن که چند نفر از نخبگان از ویکتور هوگو نام بردند. و کریستف منتظر بود که شرحی دربارهٔ آثار او بشنود. اما مسئله مورد نظر آن‌ها رابطهٔ عاشقانهٔ همسر ویکتورهوگو بود با سنت بوو[1]، نویسنده و منتقد ادبی آن روزگار. و پس از آن دامنهٔ سخن به شمارش عشاق ژرژساند کشید، و در مورد اخلاق و طرز رفتار تک تک عاشقان او صحبت کردند. که ظاهراً در آن هنگام چنین موضوع‌هایی مورد توجه محافل هنری بود. و نخبگان جوان نیز بعد از آن که دربارهٔ جزئیات اثاث و اسباب خانهٔ نویسندگان بزرگ بحث مفصلی کردند و کم‌کم وارد اتاق خواب آن‌ها شدند، و از تحقیقات خود در زمینهٔ عشقبازی‌های بزرگان چیزها گفتند. و کار آن‌ها درست به کار کنت دولوزن شباهت داشت، که زیر تخت خواب پادشاه و

---

۱. Sainte - Beuve نویسنده و منتقد ادبی فرانسه (۱۸۶۶ ـ ۱۸۰۱).

معشوقهٔ او خانم دومونتسپان[1] می خوابید و همهٔ امور را زیر نظر داشت!

و از بحث‌های داغ و متنوع آن‌ها پیدا بود که همه در جست و جوی حقیقت‌اند، و از حقیقت‌یابی خسته نمی‌شوند، و نه تنها دربارهٔ هنرمندان گذشته تحقیقات بی‌مانندی کرده‌اند، بلکه هنرمندان و ادیبان مشهور معاصر خود را به خوبی می‌شناسند و از جزئیات زندگی خصوصی آن‌ها خبر دارند و می‌دانند که در پس دیوارهای خانهٔ آن‌ها چه می‌گذرد. که بعضی از این مسائل آن روزها سر زبان‌ها افتاده بود. و ظاهراً این عده از نخبگان و نظایر آن‌ها چنین اسراری را افشا کرده و حقایق را به اطلاع عموم رسانده بودند.

کریستف که دیگر نمی‌خواست به این گونه مباحث گوش بدهد، با دو نفر، که در دو سوی او نشسته بودند، به گفت و گو مشغول شد. و آن دو دربارهٔ آلمان چیزهایی از او می‌پرسیدند که پیدا بود از ابتدایی‌ترین مسائل کشور آلمان بی‌اطلاع‌اند. و در میان بزرگان ادب و هنر آلمان، تنها چند نام را، مانند هویتمان[2]، سودرمان[3]، لیبرمان[4]، اشتراوس (داوید[5]، یوهان[6]، ریشارد[7]) شنیده بودند و جز این چیزی نمی‌دانستند، و زیاد به حاشیه نمی‌رفتند چون می‌ترسیدند چیزهایی بگویند که نادانی آن‌ها معلوم شود. و پیدا بود که اگر چیزی می‌پرسند از روی ادب است، وگرنه کنجکاو نبودند و اصرار نداشتند که چیزی یاد بگیرند. و حتی به جواب‌های او گوش نمی‌دادند و از او روی می‌گرداندند تا در مباحثات دیگران سهیم

---

۱. de Montespan از معشوقه‌های لویی چهاردهم

۲. Hoptmann گرهارت هوپتمان نویسندهٔ آلمانی (۱۹۴۶-۱۸۶۲).

۳. Sudermann نویسنده آلمانی (۱۹۲۸-۱۸۵۷).

۴. Lieber mann ماکس لیبرمان ـ نقاش آلمانی (۱۹۳۵-۱۸۴۷)

۵. David Straus عالم الهیات آلمانی در قرن نوزدهم.

۶. Joham Straus موسیقی‌دان و آهنگساز اتریشی ـ در قرن نوزدهم.

۷. Richard Strauss موسیقی‌دان و آهنگساز اتریشی (۱۹۴۹-۱۸۴۶).

شوند.

کریستف می‌خواست دربارهٔ موسیقی به نکته‌هایی اشاره کند، اما هیچ کدام از موسیقی چیزی نمی‌دانستند و ظاهراً مقام موسیقی را پایین‌تر از هنرهای دیگر می‌دانستند. و از سوی دیگر چون در سال‌های اخیر موسیقی به صورت مد روز محفل‌های هنری در آمده بود، وانمود می‌کردند که به آن بی‌علاقه نیستند. و چند نفر از این نخبگان جوان از هنرمند بزرگی نام می‌بردند که تازگی چون آفتاب در آسمان هنر کشور فرانسه درخشیده و اپرایی ساخته بود که نه تنها در تاریخ موسیقی بی‌سابقه بود، بلکه این هنرمند بزرگ با این اثر خود دنیای موسیقی را مبهوت کرده بود، و همهٔ بزرگان موسیقی کلاسیک را کنار زده و به دنیای فراموشی فرستاده بود! خالق این اپرا پاریسی بود، و کریستف برای نخستین بار نام او را می‌شنید. با آن که چند نفر از نخبگان جوان معتقد بودند که این اپرا انقلاب بزرگی در دنیای هنر به وجود آورده است، و کریستف آن را ندیده و نشنیده بود، اظهار نظر نمی‌کرد،اما نمی‌توانست باور کند که یک باره موسیقی‌دانی پیدا شود و بنیاد هنرمندان بزرگ را از بیخ و بن برکند. و ناچار از این مدعیان توضیح بیشتری می‌خواست، و هیچ کدام در جواب او به نکتهٔ جالبی اشاره نمی‌کردند. چون از موسیقی چیزی نمی‌دانستند، و برای آن که او را با خود همراه سازند، از تئوفیل گوژار، منتقد نام‌آور موسیقی،که در آن جمع بود، خواستند که در این زمینه برای او توضیح بیشتری بدهد. گوژارهم آمد و در کنار او نشست و شرحی داد دربارهٔ سمفونی‌های هفتم و نهم. و کریستف در همان دقیقه‌های اول پی برد که این منتقد بزرگ از موسیقی همان قدر اطلاع دارد که اسگانارل[1] از زبان لاتینی می‌دانست!

---

۱. Sganarelle ـ شخصیتی در بعضی از نمایشنامه‌های مولیر، که عامی است و از همه چیز بی‌اطلاع.

تئوفیل گوژار، وقتی فهمید که مخاطب او موسیقی‌دان و موسیقی شناس است، ناچار عقب نشست و به سنگر زیبایی شناسی پناه برد. و از این پناهگاه مستحکم، به سوی بتهوون و واگنر حمله می‌برد. زیرا در فرانسه برای آن که کسی صاحب نظر و اندیشمند شناخته شود، باید بزرگان هنر را ناچیز بشمارد و از آن‌ها عیب و ایراد بگیرد. تئوفیل گوژار نیز از این رسم پیروی می‌کرد، و هیچ کدام از استادان بزرگ هنر از ضربه‌های شلاق انتقادات او محروم نمی‌ماندند.

کریستف از حمله‌های تند و بی‌منطق تئوفیل گوژار به بزرگان هنر کلاسیک موسیقی آزرده شده بود و به یاد نمی‌آورد که خود او هم در دورانی از زندگی‌اش همین قدر گستاخ بود و آهنگسازان بزرگ و نام‌آور را در مقالات خود به باد انتقاد می‌گرفت و دوستداران آثار این هنرمندان نام‌آور را آزرده می‌کرد. اما حالا، در همان دقیقه‌های اول، که با تئوفیل‌گوژار بحث می‌کرد، دریافت که دیگر آن بی‌پروایی ها را ندارد و با دقت و احتیاط قضاوت می‌کند. چون به هر حال دیگر کارشناس شده بود، و برای اثبات عقاید خود اصلاحات دقیق فنی به کار می‌برد، و با صدای بلند و یکنواخت حرف می‌زد که برای شنوندگانش خسته کننده بود. و تئوفیل گوژار منتقد نام‌آور موسیقی، بسیاری از این نکته‌های فنی را نمی‌فهمید، و کریستف متعجب شده بود که چرا مخاطب او این قدر از موسیقی بی‌اطلاع است. اما نخبگان هنرمند با نگاه‌های تمسخرآمیز به این جوان آلمانی، که می‌خواست دانش خود را به رخ آن‌ها بکشد، و از نظر آن‌ها افکار و عقاید ارتجاعی داشت، می‌نگریستند و به او که بازوان لاغر و دست‌های پهنی داشت، می‌خندیدند. کریستف وقتی خنده‌های ابلهانه و تمسخرآمیزشان را دید، با خشم به آن جمع نگاه می‌کرد، و سیلون کوهن، به خود می‌بالید که این جوان را به آن جمع آورده است تا باعث خنده و تفریح باشد.

بعد از هنر و ادبیات و موسیقی، جمع نخبگان به سخن گفتن دربارهٔ زن‌هاپرداختند که به نظر آن‌ها زن‌ها مظهر ادبیات بودند و مشوق و الهام بخش آثار هنری، و مدام با بزرگان ادب و هنر در ارتباط بوده‌اند.

و چند نفر از نخبگان داستان زنی را حکایت می‌کردند که در محافل بزرگ پاریس، بسیار سرشناس و از هر نظر نمونه بود. این زن دخترش را وادار کرده بود با مردی که دلباخته و هم بستر خود او بود، ازدواج کند، تا همیشه او را در اختیار داشته باشد. نخبگان هنرمند زیرکی این زن را ستایش می‌کردند. و اما احساس نفرت از چنین زنی، در چهرهٔ کریستف خوانده می‌شد. و کوهن او را زیر نظر داشت. و به کسی که در کنار او نشسته بود، گفت: «مثل این که کریستف عزیز ما مجذوب هنرنمایی این بانوی سرشناس شده است. باید ترتیبی داد که هر چه زودتر با هم آشنا شوند!» و کریستف که سخن او را شنیده بود، با صدای بلند گفت: «باید به این زن شلاق زد!» و آن جمع به یک صدا خندیدند. و سیلون کوهن اعتراض کرد که نباید خانم‌ها را زد، و به خانم‌ها بالاتر از گل نباید گفت. و کریستف در جواب او گفت: «به نظر من این خانم ماده سگ هرزه‌ای است که باید با شلاق ادبش کرد.» و جمع نخبگان به او اعتراض کردند و گفتند که باید به خانم‌ها احترام گذاشت. کریستف گفت: معمولاً کسانی که به همه توصیه می‌کنند که به خانم‌ها باید احترام گذاشت، بیش از دیگران حقوق زن‌ها را نادیده می‌گیرند.» و در ضمن گفت: «این خانم که داستانش را می‌گوید، ننگی است برای همهٔ زنان کشور شما.» و در جواب او همه گفتند که «این خانم بسیار شریف و محترم است و نمونهٔ کامل یک زن جذاب و دلربا». کریستف متحیر مانده بود که چه بگوید. سیلون کوهن گفت: «معلوم می‌شود که این دوست عزیز با ما هم عقیده نیستند. حالا باید دید که زن ایده‌آل کریستف کرافت چه خصوصیاتی باید داشته باشد؟» کریستف دریافت که که برای او دام گسترده‌اند، و ناچار شد برای

این پاریسی‌های بذله‌گو شرح بدهد که چه زنی در نظر او ایده‌آل است. اما کلمات مناسب را به آسانی نمی‌یافت. و گاهی اصطلاحات عجیب و غریبی به کار می‌برد که در کتاب‌ها خوانده بود، و حرف‌هایی می‌زد که همه به او می‌خندیدند و با قیافه‌ای جدی و با صدای بلند حرف می‌زد، و موقعی که متوجه شد صدای خنده از هر طرف بلند می‌شود، به سخنان خود پایان داد و با مشت روی میز کوبید.

نخبگان جوان همچنان می‌خندیدند و می‌خواستند او را دوباره به میدان بحث بکشند، اما او آرنج‌ها را روی میز نهاده بود و ساکت نشسته بود. و بعد از پایان بحث در جمع نخبگان، نوبت به خوردن ونوشیدن رسید. جمعی که دور میز نشسته بودند با احتیاط لبی به جام خود می‌زدند و چند جرعه‌ای بیش نمی‌نوشیدند. اما کریستف بی محابا می‌نوشید و کسی که در کنار او نشسته بود، مودیانه پیاپی جام او را پر می‌کرد. و او در نوشیدن حد و حساب نگاه می‌داشت.

و با آن‌که چندین روز بود به کم خوردن و کم نوشیدن عادت کرده بود، زیاده‌روی در نوشیدن شراب، او را تسلیم مستی و بی‌خبری نکرده بود. و دیگران که منتظر بودند که او مست شود و چیزهایی بگوید و به او بخندند، به آرزوی خود نرسیدند. کریستف ساکت شده بود و در خود فرو رفته بود. و جمع نخبگان تصور می‌کردند که او در اثر مستی سست و بی‌حال شده است، و دیگر کاری با او نداشتند، و همچنان دربارهٔ زندگی خصوصی و عشقبازی‌های هنر پیشگان و نویسندگان بحث می‌کردند. و در میان این سی نفر، حتی یک چهرهٔ اندیشمند دیده نمی‌شد. کریستف با چشم‌های نزدیک بین خود، به تک‌تک چهره‌ها خیره می‌شد و با آن که تصور می‌کرد که هیچ کدام را درست نمی‌بیند، برعکس به خوبی تک‌تک را می‌دید و همه چیز را با دقت درمی‌یافت، و آنچه را لازم داشت به ذهن می‌سپرد، و بیهوده گمان می‌کرد که چیز زیادی ندیده و نفهمیده است. اما

نه تنها آن شب، بلکه حتی چندین روز بعد، وقتی تنها می‌شد و آن جمع را به یاد می‌آورد، متوجه می‌شد که همه را به خوبی شناخته و جزئیات لازم را درست به ذهن سپرده است.

هر چند که جمع نخبگان در آن شب، او را یک جوان ابله آلمانی می‌پنداشتند، که بیشتر در فکر خوردن و نوشیدن است و از واقعیات چیزی نمی‌داند، اما او حتی در حال مستی هوشیار بود، و هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند. و در این چند ساعتی که در میان آن جمع بود، نام اکثرشان را یاد گرفته بود. چون بارها همدیگر را به نام صدا می‌زدند، و کریستف از خود می‌پرسید که چرا این فرانسویان، همه بدون استثنا، نام غیر فرانسوی دارند و نام آن‌ها یا فلاماندی است یاآلمانی، یا یهودی، یا مشرق زمینی، یااسپانیایی، و یا آمریکایی؟

آن شب به قدری در خود فرو رفته بود که یک وقت نگاه کرد ودید که همه از دور میز برخاسته‌اند، و تنها او هنوز درجای خود نشسته است. و در دنیای رؤیاهای خود سرزمین رنانی را می‌دید با تپه‌ها و جنگل‌ها و کشتزارهای وسیع آن، و مادر پیر خود را نیز می‌دید و به اطراف خود نظر می‌انداخت، و چند نفر از آن جمع را دید که در گوشه‌ای از سالن طبقه دوم ایستاده‌اند و همچنان بحث می‌کنند. و بی‌اعتنا به آنچه در اطرافش می‌گذشت برخاست و رفت و کلاه و پالتویش را برداشت. پالتویش را پوشید و کلاه را به سر گذاشت و می‌خواست بی‌خداحافظی برود، که از لای در نیمه بازی در یک اتاق پیانویی دید. پایش سست شد، چند هفته بود که دستش به شستی‌های پیانوها نرسیده بود. وارد اتاق شد. نشست و باشوری عاشقانه شستی‌های پیانو را نوازش کرد. و همچنان که پالتو پوشیده بود و کلاه بر سر داشت، قطعه‌ای رانواخت.از یاد برده بود که کجاست و چه می‌کند و حتی ملتفت نشد که سیلون کوهن و تئوفیل گوزار آهسته وارد اتاق شده‌اند و پشت سرش ایستاده‌اند و به موسیقی گوش

می‌دهند. سیلون کوهن از موسیقی چیزی نمی‌دانست، اما شیفتهٔ موسیقی بود. و هر چند که موسیقی خوب را از موسیقی بد تشخیص نمی‌داد، اما شیفتهٔ هر دو بود! تئوفیل گوژار نیز که منتقد نام‌آور موسیقی بود، نه موسیقی را دوست می‌داشت و نه موسیقی را می‌فهمید و تظاهر به دوست داشتن می‌کرد. و معمولاً کسی که از هر نوع موسیقی ـ خواه خوب و خواه بد ـ بی‌اطلاع باشد، راحت‌تر از دیگران می‌تواند در این باره حرف زند. چون برای او فرق نمی‌کند که از یک نوع موسیقی تعریف کند، و نوع دیگر آن را به باد انتقاد بگیرد.

تئوفیل گوژار، تنومند بود و ریش سیاهی داشت، و پیشانی صاف و بلند، که موهای سرش قسمتی از پیشانی او را پوشانده بودند. دست‌ها و پاهای کوتاهی داشت و اندامی فربه و پر از گوشت و چربی، قیافه‌اش به باربران منطقهٔ اوورنی[1] بیشتر شباهت داشت تا به یک منتقد هنری. ابتدا وارد سیاست شده بود و مقام مهمی به دست آورده بود. چون یکی از همشهریان او وزیر شده بود، و گوژار کشف کرده بود که پدر او فرزند نامشروع داروساز محلهٔ آقای وزیر بوده است، و از این راه ثابت کرده بود که با آن شخصیت والا مقام خویشاوندی نزدیکی دارد! و به هر حال توانسته بود با این جور حقه‌بازی‌ها به مقام مهمی دست یابد و به نان و نوایی برسد. اما وقتی خبردار شد که می‌خواهند این آقای وزیر را کنار بگذارند و مقام او را به دیگری بسپارند، به این وزیر بخت برگشته، که چندین بار به او نشان و مدال داده بود، پشت کرد و دیگر سراغ او نرفت. و چون از سیاست خسته شده بود، به فکر افتاد دنبال کار بی‌دردسری برود، و در همان روزها به او خبر رسید که منتقد موسیقی یکی از روزنامه‌ها از کار خود کناره گرفته است. و بی‌درنگ نزد مدیر آن روزنامه، که از آشنایان او بود، رفت و این کار را به عهده گرفت. منتقدی که گوژار به جای او

---

۱ Auvergne شهرستانی در فرانسه

نشسته بود، جوانی بود هنر شناس و آگاه که از آثار آهنگسازان معاصر انتقادات به جایی می‌کرد، اما حق گویی‌های او عده‌ای از دوستان آقای مدیر را دلگیر می‌کرد، و این منتقد به هیچ قیمت حاضر نبود گوش به فرمان آقای مدیر باشد و هر چه او می‌گوید بنویسد. و به همین علت کار خود را رها کرد. و تئوفیل گوژار بر عکس او بود.

از موسیقی چیزی نمی‌دانست، اما مطیع بود و هر چه از او می‌خواستند می‌نوشت، و به اشاره آقای مدیر، گاهی دربارهٔ یک اثر خوب و ارزشمند، می‌نوشت که از این بدتر چیزی نمی‌شود ساخت. و بر عکس بعضی از بدترین آثار موسیقی را به عنوان شاهکارهای عالم هنر معرفی می‌کرد. موسیقی ندانستن او هم عیب بزرگی نبود. چون در فرانسه هر کس تصور می‌کند که چیزهایی از موسیقی می‌داند. از طرف دیگر تئوفیل گوژار آدم زرنگی بود و در مدت کوتاهی توانست اطلاعات لازم را برای کار خود به دست بیاورد. واین کار زیاد سخت نبود و در کنسرت‌ها، در کنار یک موسیقی‌دان یا یک آهنگساز دانا می‌نشست و به نقد و نظر او گوش می‌سپرد، و همان نکته‌ها را در مقاله‌هایش، با تغییراتی می‌نوشت. و کم‌کم بعد از یک دوره کار آموزی، دراین زمینه چیزهایی آموخت. و پرندهٔ کوچک کم‌کم بال در آورد و آماده پریدن شد. با این حال نقدهای هنری او، هر چند علاقه‌مندان زیادی پیداکرده بود، ارزش و اعتباری نداشت، و سبک نگارش او هم تقلیدی بود از نویسندگانی که بی‌مایه‌اند و در عین حال زیبا و ادیبانه می‌نویسند، تا ضعف دانایی خود را پنهان کنند. اما تئوفیل گوژار در این سنگر هم همیشه در امان نبود و گاهی موسیقی‌دانان پرمایه به نقدهای او عیب و ایراد می‌گرفتند و مقاله‌هایی در رد ادعاهای او می‌نوشتند. و او با هوشمندی در این گونه موارد سکوت می‌کرد و به چنین نقدهایی جواب نمی‌داد. و به هر حال فضای اطراف خود را خوب می‌شناخت هر وقت اقتضا می‌کرد بی‌رحمانه به دیگران می‌تاخت، و هر

وقت اوضاع را نامناسب می‌دید، عقب می‌نشست و سکوت می‌کرد. آثار موسیقی دانان مشهور و با نفوذ را می‌ستود و آهنگسازانی را که گمنام بودند وبینوا، به چشم حقارت می‌نگریست، و در نقدهایش به آفریده‌های آنان می‌تاخت. و هر وقت اوضاع را آشفته می‌دید، کنار می‌نشست. و به هر حال موقع شناس بود.

با این وصف، به خوبی می‌دانست که از موسیقی چیزی نمی‌داند و آن شب هم درگفت وگو باکریستف پی برده بود که این جوان موسیقی‌دان با اطلاعی است. اما این حقیقت را به زبان نمی‌آورد، و در عین حال مراقب بود که این جوان به نادانی او پی نبرد. و حالا که می‌دید کریستف قطعه‌ای را که خود ساخته است با پیانو می‌نوازد، خاموش ایستاده بود و خود را شیفتهٔ موسیقی نشان می‌داد. و هر چند چشم او در فضای هنرجایی را نمی‌دید و زیبایی و عمق کار او را درک نمی‌کرد، مثل یک کارشناس بزرگ هنر، قیافه گرفته بود و سرش را تکان می‌داد. و کوهن نیز مانند کسی که موسیقی را می‌فهمد و با همه وجودش در اعماق آن فرو می‌رود، خود را پس و پیش می‌برد و پلک‌هایش را می‌گشود و می‌بست.

کریستف کم‌کم به خود آمده بود و دیگر مست و مست نبود و کم‌وبیش می‌فهمید که دو نفر پشت سر او ایستاده‌اند. پس از آن که قطعهٔ خود را به پایان رساند، روی گرداند و کوهن و گوژار را در کنار خود دید. کوهن با ذوق و شوق می‌گفت که نوازنده‌ای مثل او در تمام دنیا وجود ندارد. و گوژار با او هم عقیده بود. می‌گفت کریستف چنان استادانه می‌نوازد که پنداری روبنشتین[1] در دست راست اوست و پادرفسکی[2] در دست چپ او، و یا برعکس، پادرفسکی در دست راست اوست و روبنشتین در دست چپ او!

---

۱. Rubenstein آهنگساز روس و نوازندهٔ بزرگ پیانو (۱۸۸۵-۱۹۶۰).

۲. Paderewski سیاستمدار لهستانی و موسیقی‌داد و نوازنده بزرگ پیانو (۱۸۶۰-۱۹۴۱).

کوهن و گوژار هر دو بر این عقیده بودند که چنین استعداد کم نظیری نباید ناشناخته بماند. و به او قول دادند که در پاریس او را به محافل هنری معرفی کنند. و ظاهراً هر دوی آن‌ها در آن لحظه نزد خود حساب می‌کردند که چه منافعی عایدشان خواهد شد.

***

فردای آن شب کوهن، کریستف را به خانهٔ خود برد و پیانوی کم‌نظیرش را، که تقریباً بی‌استفاده در گوشهٔ اتاق مانده بود، به او نشان داد و گفت که می‌تواند هر شب بیاید و پیانو بنوازد. کریستف نیز که در این مدت از نواختن محروم شده بود و عشق موسیقی در جانش شعله می‌کشید، دعوت او را بی‌چون و چرا پذیرفت.

شب‌های اول کریستف که پنداری به محبوب خود رسیده بود، با شوق پیانو می‌نواخت، و کوهن نیز با او کاری نداشت. این جوان هنرمند قطعه‌هایی را به دلخواه خود می‌نواخت و سیلون کوهن نیز گوش می‌داد و ساعت‌های خوشی را می‌گذراند. کوهن نه از موسیقی چیزی می‌دانست و نه از هنرهای دیگر. و قلبی داشت تهی از احساس و هرگز به چیزی یا کسی عمیقاً دل نبسته بود، اما شیفتهٔ موسیقی بود و موسیقی در او تأثیر عجیبی می‌گذاشت و نمی‌توانست در این حال ساکت بماند. و عادتش این بود که هر وقت به موسیقی گوش می‌داد، با صدای بلند احساسات خود را به زبان می‌آورد. مثل بعضی از تماشاگران تالارهای کنسرت که از موسیقی چیزی نمی‌فهمند، اما بی‌جهت و بی‌موقع نوازندگان را تشویق می‌کنند، کوهن نیز با صدای بلند کریستف را تحسین می‌کرد و در هر دقیقه چیزی می‌گفت. کریستف اعتراض می‌کرد و او قول می‌داد که ساکت بماند، اما نمی‌توانست. می‌خندید، سوت می‌زد و بعضی از ملودی‌ها را زمزمه می‌کرد. ادا در می‌آورد. و هر وقت کریستف قطعه‌ای را به پایان می‌رساند، نظر و عقیدهٔ خود را که همیشه بی‌ربط و بی‌معنی بود، به

تفصیل می‌گفت. احساساتی بودند قوم ژرمن، با بذله‌گویی پاریسی‌ها، در خلق و خوی او با خودپسندی و خودنمایی فطری‌اش به هم آمیخته بودند. گاهی قضاوت‌های مضحکی می‌کرد، و دربارهٔ آفریده‌های کریستف چیزهایی می‌گفت که بسیار ابلهانه بود. و قضاوت او دربارهٔ آثار همه موسیقی‌دانان به همین شکل بود. آفریده‌های کریستف را بی‌همتا می‌دانست، و می‌گفت که آهنگ‌های او با احساسات شهوانی آمیخته‌اند. و بعضی از ملودی‌های اندوهناک او را شاد و هوس انگیز می‌دانست. کوارتت در اوت دیزمینور[۱] را جسارت‌آمیز می‌نامید، و هر وقت آداژیوی[۲] بی‌همتای سمفونی نهم را می‌شنید، می‌گفت که این قسمت از سمفونی «شروبن[۳]» را به یاد او می‌آورد. و هر وقت کریستف سه ضربهٔ نخست سمفونی پنجم در اوت مینور را می‌نواخت، به شوخی فریاد می‌زد: «آی! ... مواظب باشید! یک نفر این جا هست!» موسیقی «نبرد هلدن لبن» را بی‌نهایت دوست می‌داشت و می‌گفت که در بعضی از ملودی‌هایش سروصدای موتور اتومبیل را می‌شنود! ... و با این وصف به موسیقی علاقهٔ شگفت انگیزی داشت، و بعضی از قطعات موسیقی اشک او را در می‌آوردند. اما درست بعد از لحظه‌ای که قطعه‌ای از واگنر را می‌شنید و اشک می‌ریخت، چند آکورد از تاخت و تاز اوفن باخ[۴] را روی جعبهٔ پیانو ضرب می‌گرفت و در آن حال که به «چکامهٔ شادی» گوش می‌داد، یکی از تصنیف‌های بازاری را زیر لب زمزمه می‌کرد. و کریستف ناگهان گُر می‌گرفت و فریاد می‌زد. و از همه بدتر وقتی بود که کوهن می‌خواست احساسات عمیق و لطیف خود را بیان کند و حرف‌های جدی‌تری بزند. که

---

۱. Quatwor en ut diéze mineur ۲. Adagio آرام و با وقار

۳. Chérubin از آدم‌های نمایشنامهٔ عروسی فیگارو، از بومارشه، که نوجوانی است آمادهٔ عشقبازی.

۴. Offenbach اوفن باخ آهنگساز آلمانی و نوازندهٔ ویولن‌سل (۱۸۸۰-۱۸۱۹)

آن قدر حرف‌هایش بی‌ربط بود که کریستف تاب نمی‌آورد و از جا بر می‌خاست و با قهر از خانهٔ او بیرون می‌رفت. اما شب بعد دوباره نزد او می‌آمد. چون چاره‌ای جز آشتی کردن نداشت.

کریستف به هر ترتیب اداهای کوهن را تحمل می‌کرد، اما متأسفانه کوهن گاهی دوستانش را نیز به خانه می‌آورد تا نوازندهٔ پیانوی خود را به آن‌ها نشان بدهد. و کریستف ناچار بود برای آن‌ها پیانو بنوازد. که این، دیگر برای او تحمل‌ناپذیر بود. نخستین بار چند جوان به اتفاق زنی که معشوقهٔ کوهن بود آمدند، که دیدن آن‌ها برای کریستف عذاب‌آور بود. معشوقهٔ کوهن، بلند قامت بود، با صورت پودرزده، و حرف‌های زشت و ابلهانه‌ای می‌زد. این زن در یک نمایش روی صحنه می‌رقصید و ران‌هایش را به مردم نشان می‌داد، و به همین علت گمان می‌کرد که موسیقی‌دان است و حق دارد دربارهٔ موسیقی قضاوت کند. کریستف که کلافه شده بود،به کوهن گفت که دیگر به خانهٔ او نخواهد آمد. و کوهن قول داد که از آن پس دوستانش را به خانه نیاورد. اما شب‌های بعد کوهن دوستانش را به اتاق مجاور می‌برد تا در آن جا بنشینند وبه صدای پیانو گوش بدهند. و چند شب بعد که کریستف به این قضیه پی‌برد، از خانهٔ او رفت و دیگر به آن جا بازنگشت.

با این حال نمی‌خواست دوستی کوهن را از دست بدهد. چون کوهن او را به چند خانواده معرفی کرده بود. و او با درس پیانو می‌توانست به زندگی فقیرانه‌اش در پاریس ادامه بدهد.

***

تئوفیل گوژار هم‌روزی در اتاق محقر هتل، به دیدن او رفت، زندگی فقیرانهٔ او را نادیده گرفت و گفت که می‌خواهد او را به تماشای چند کنسرت ببرد.

کریستف از لطف و محبت او تشکر کرد. و می‌دید که تئوفیل گرژار،

برخلاف شبی که در جمع نخبگان بود و بسیار متکبر و خودنما می‌نمود، به کلی تغییر کرده و ساده و مهربان شده است. و در ضمن دفترچه نتی را به او داد، تا دربارهٔ قطعه‌ای که یک جوان موسیقی‌دان برای او فرستاده، و نظر او را خواسته بود قضاوت کند. چون سواد موسیقی گوژار حتی به آن اندازه نبود که بتواند نت‌ها را بخواند!

آن روز کریستف و گوژار به کنسرتی از آثار کلاسیک موسیقی سمفونیک رفتند. این کنسرت در تآتری اجرا می‌شد، که قسمت ورودی آن دو راهرو داشت، که یکی به تالار کنسرت می‌رفت، و راهروی دوم به کافه‌ای با ساز و آواز مردم پسند، منتهی می‌شد. چند نفر از تماشاگران جلوی در ورودی سالن ایستاده و راه را بند آورده بودند. که نمونه‌ای بود از بی‌اعتنایی فرانسویان به دیگران. سالن کنسرت بی‌روح بود و با هوایی دم کرده و خفقان‌آور. رهبر ارکستر، که به نظر بدخلق و اندوهگین می‌آمد، آن قدر بی‌حوصله بود که پنداری می‌خواست هر چه زودتر برنامه را به پایان برساند و از این کار دشوار خلاص شود. و گاهی سروصدای ساز و آواز از کافه‌ای که در مجاورت سالن کنسرت بود، به این سو می‌آمد و با موسیقی سمفونیک آمیخته می‌شد. در ورودی سالن همچنان باز بود و عده‌ای بی‌هنگام می‌آمدند و عده‌ای نیز بر می‌خاستند و می‌رفتند. کریستف همهٔ هوش و حواس خود را جمع کرده بود تا موسیقی را درست بشنود و دنبال کند، سرعت اجرا برای او عجیب بود. و کریستف که مدتی بود به کنسرت نیامده بود، با حوصله و دقت گوش به موسیقی سپرده بود و به این نتیجه رسیده بود که هر چند این اجرا چندان موفق نیست، اما اعضای ارکستر در کار خود ورزیده‌اند. هنوز این برنامه به پایان خود نرسیده بود که گوژار در گوش او گفت:

ـ دیگر بس است. باید به کنسرت دیگری برویم.

کریستف اعتراض نکرد و همراه او از سالن کنسرت بیرون رفت و در

آن جا با درشکه به آن سوی پاریس رفتند و وارد سالن دیگری شدند که بوی اصطبل می‌داد. و در این سالن در بعضی از ساعت‌ها نمایش‌های مردم پسند را به صحنه می‌بردند، و در ساعت‌های دیگر نوبت به کنسرت آثار کلاسیک موسیقی می‌رسید، که در پاریس بسیار مرسوم است که دو کارگر یک اتاق را اجاره می‌کنند، و به محض آن که یکی از کارگران از رختخواب در می‌آید و دنبال کار خود می‌رود، کارگر دوم از سرکار خود بر می‌گردد و به رختخواب می‌رود. و این سالن هم همچو وضعی داشت. و چنان هوای دم کرده‌ای داشت که گاهی نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. و ظاهراً فرانسویان از دوران لویی چهاردهم تشخیص داده‌اند که هوای خوب برای سلامتی زیان‌آور است! و در آن هنگام نیز در ورسای نمایشنامه‌ها را در سالنی نمایش می‌دادند که از نظر هوا و بهداشت وضع رقت‌آوری داشت. اما دراین جا اپرایی از واگنر را نمایش می‌دادند. و رهبر ارکستر حرکات عجیبی داشت، پنداری می‌خواست با پس و پیش بردن چوبهٔ رهبری دسته‌ای از حیوانات را رام کند. و بازیگران نیز بیشتر به جانورانی شباهت داشتند که در قفس‌اند و حال و حوصله تکان خوردن ندارند و تنها حرکت چوبهٔ رهبری آن‌ها را رام می‌کند و به جنب و جوش در می‌آورد. پس از پایان پردهٔ اول،گوژار می‌خواست کریستف را به کنسرت دیگری ببرد، اما او می‌خواست در آن جا بماند و این اپرا را تا آخر ببیند. گوژار برای او توضیح داد که برای یک منتقد موسیقی مهم آن است که به هر کدام از این کنسرت‌ها نظری بیندازد. و کریستف می‌گفت که باید یک کنسرت را از اول تا آخر دید و بعد قضاوت کرد و در یک روز چند بار با درشکه از این سالن به آن سالن رفتن، حواس منتقد موسیقی را پرت می‌کند.

در آلمان می‌گفتند که موسیقی در زندگی فرانسویان مقام و جای بسیار ناچیزی دارد. وکریستف گمان نمی‌کرد که بتواند در این جا کنسرت‌های

خوب و ارزشمندی ببیند. اما می‌دید که در پاریس اجراهای خوب، بسیار کم و تعداد کنسرت‌ها، از حد شمار بیرون است. هر شب در یک ساعت، در چند گوشهٔ شهر، دو یا سه کنسرت بر پا بود. کریستف از این همه کنسرت با برنامه‌های گوناگون سمفونیک تعجب می‌کرد. در آلمان که بود، تصور می‌کرد که تنها آلمانی‌ها اصرار دارند که کنسرتهای متعدد ترتیب بدهند و اشتهای موسیقی خود را فرو بنشانند. و حالا می‌دید که پاریسی‌ها هم به همین دردگرفتارند. و در این جا در هر روز می‌توان با دو سمفونی و یک کنسرتو و یک یا دو اوورتور، و یک اپرا از ساخته‌های آهنگسازان آلمان و روسیه و کشورهای اسکاندیناوی و فرانسه، همراه با نوشیدن آبجو و شراب و شامپانی اشتهای خود را فرو نشاند. و کریستف می‌دید که بعضی از فرانسویان همهٔ این چیزها را به جای خوردن می‌بلعند. و تعجب می‌کرد که چگونه یک نفر می‌تواند همه این چیزها را ببیند و بشنود و به ذهن بسپارد. مگر این که به سرنوشت دانائیدها[1] گرفتار شود، و مدام بشکهٔ سوراخ را از آب پر کند، بی‌آن که قطره‌ای آب در ته بشکه باقی بماند.

کریستف بعد از مدتی که همراه گوزار به این کنسرت‌ها رفت، متوجه شد که اکثر این کنسرت‌ها آثار انگشت شماری را در برنامه خود می‌گنجانند. و از آفریده‌های هنرمندان پیش از بتهوون و پس از واگنر در این برنامه‌ها کمتر اثری می‌توان یافت. و در این میان بیش از همه آثار پنج یا شش آهنگساز مشهور آلمان و سه یا چهار آهنگساز فرانسوی در کنسرت‌ها اجرا می‌شوند. و بعد از اتحاد سیاسی روسیه و فرانسه، گاهی قطعه‌هایی از آهنگسازان روس نیز در این برنامه‌ها جای می‌گیرند. اما آهنگسازان قدیم فرانسه و آهنگسازان بزرگ ایتالیا و آهنگسازان بزرگ

---

۱ Danaides دانائیدها پنجاه دختر دانائوس بودند که در شب زفاف شوهران خود را کشتند، و محکوم شده بودند که مدام بشکه‌ای را که ته آن سوراخ بود از آب دریا پر کنند.

قرن هفدهم و هجدهم، و حتی موسیقی دانان معاصر آلمان کمتر به این کنسرت‌ها راه پیدا می‌کنند. و آثار موسیقی‌دانان بلژیک و چک، و موسیقی‌دانان جدید فرانسه در این برنامه‌ها جایی ندارند. و کریستف که علاقه داشت با آفریده‌های آهنگسازان جدید فرانسه آشنا شود، به منظور خود نمی‌رسید، و ناچار دفترچه نت آثار بعضی از موسیقی دانان فرانسه را با دقت می‌خواند و احساس می‌کرد که این هنرمندان سبک ظریف و دلنشینی دارند، اما آثارشان چندان ارزشمند نیست و عمق زیادی ندارد.

***

کریستف پیش از آن که با آثار جدید موسیقی فرانسه آشنا شود و اجرای بعضی از این آثار را در کنسرت‌ها ببیند و بشنود، به فکر افتاد نقد و نظرهایی را که در این مورد در نشریات چاپ می‌شد مطالعه کند، بلکه به حقایقی دست یابد.

اما این کار بی‌فایده بود. این نقد و نظرها پایه و اساس محکمی نداشتند. و هر منتقد موسیقی در نشریه‌ای چیزی می‌نوشت که با نقدهای دیگران، در تضاد بود. و حتی نقدهای یک منتقد با نوشته‌های خود او در هفته‌ها و ماه‌های قبل، که در همان نشریه یا نشریهٔ دیگری چاپ شده بود،اختلاف داشت، و اگر کسی خوانندهٔ دائمی این نقد و نظرها بود، سرگردان می‌شد و درست را از نادرست تشخیص نمی‌داد. و ظاهراً هر منتقدی تنها نوشته‌های خود را می‌خواند و با نوشته‌های دیگران کاری نداشت، و مردم نیز مقالات هیچ کدام از منتقدان هنری را نمی‌خواندند و خیالشان از این بابت آسوده بود.

اما کریستف که می‌خواست موسیقی جدید فرانسه را بهتر بشناسد، ناچار همهٔ این نقد و نظرها را می‌خواند، به مردم فرانسه آفرین می‌گفت که به این گونه نوشته‌های ضد و نقیض اهمیت نمی‌دهند و به راه خود می‌روند.

کریستف با مطالعهٔ دقیق این مقالات دریافته بود که منتقدان هنری خود را خبرهٔ موسیقی می‌دانند. و با آن که شنیده بود فرانسوی‌ها همه خیال باف‌اند و به هیچ چیز اعتقاد ندارند، می‌دید که این منتقدان حتی بی‌اطلاع ترینشان، از منتقدان هنری ساحل رود راین با اطلاع‌ترند. و ظاهراً این منتقدان پی‌برده بودند که باید کم و بیش با موسیقی آشنا باشند تا بتوانند مقالات بهتر و مؤثرتری بنویسند. و متأسفانه نویسندگانی که از بقیه با اطلاع‌تر بودند با مجله‌های کم‌تیراژ همکاری می‌کردند و مقالاتشان در روزنامه‌های مشهور و با نفوذ چاپ نمی‌شد. و در این میان نویسندگان شریفی هم بودند که وقتی می‌دیدند کسی قدرشان را نمی‌داند، بی پروا می‌شدند و از همه چیز و همه کس انتقاد می‌کردند. و در ضمن بعضی از این منتقدان هنری بعد از مدت‌ها تحقیق و مطالعه، چند کلمه و اصطلاح مربوط به موسیقی را هم یاد گرفته و به ذهن سپرد بودند، تا در مقالاتشان به کار ببرند و نشان بدهند که موسیقی‌دان‌اند! و چند نفری از این منتقدان مختصر چیزهایی دربارهٔ هارمونی یاد گرفته بودند و گاهی در مقالاتشان به هارمونی در موسیقی اشاره می‌کردند، و برای خودشان هم عجیب بود که این چیزها را می‌دانند! و آدمی را به یاد ژوردان[1] می‌انداختند، که برای نخستین‌بار دستور زبان یاد می‌گرفت و با تعجب می‌گفت:

ـ دِ ـ آ ـ می‌شود دا. ف ـ آ ـ می‌شود فا ... ر ـ آ می‌شود را ... چقدر عالی!

...

و آن‌ها هم پیاپی چیزهای تازه‌ای یاد می‌گرفتند، و گاهی دربارهٔ تم اصلی فوگ و تم همراه آن و هارمونی صداها، و توالی آکوردهای نهم و فاصلهٔ سوم بزرگ، سخن می‌گفتند، و این کلمات را مدام در ذهن خود تکرار می‌کردند و در مقالاتشان از هارمونی بخشی از یک سمفونی ایراد می‌گرفتند، و گمان می‌کردند که در تفسیر موسیقی خبره شده‌اند، و کم‌کم

---

۱. Jourdan از آدمهای نمایشنامه معروف «بورژوای نجیب‌زاده» اثر مولی یر

باورشان شده بود که موسیقی را یاد گرفته‌اند و مثل بچه مدرسه‌ای‌ها بودند که چند سطر از نوشته‌های سیسرون[1] را می‌خوانند و می‌خواهند آثار و افکار او را تجزیه و تحلیل کنند. و این منتقدان موسیقی‌دان به موسیقی مثل رشته‌ای از علم یا هنر نقاشی نگاه می‌کردند و برای تفسیرِ آن نکته‌هایی را که دربارهٔ هارمونی یاد گرفته بودند، پشت هم ردیف می‌کردند و به کمک اطلاعات محدود خود به بتهوون و واگنر ایراد می‌گرفتند و آهنگسازان گذشته را از دم تیغ انتقاد خود می‌گذراندند، و برلیوز و گلوک را به استهزا می‌گرفتند. و از این نکته بی‌خبر بودند که موسیقی زبان روح است.

این منتقدان موسیقی‌دان، در ابتدا به ستایش از یوهان سباستین باخ، و کلود دوبوسی می‌پرداختند و تنها آن دو را سزاوار تعریف و تحلیل می‌دانستند. عده‌ای نیز در این میان رامو و کوپرن را از همه برتر می‌دانستند.

و این فضل فروشان در صحنه نبرد با هم درگیر شده بودند. همه خود را موسیقی‌دان می‌دانستند و جز خودشان، هیچ یک از حریفان را قبول نداشتند و در مقالات خود کلمات ایده‌آلیسم و ماتریالیسم و سمبولیسم و وریسم و سوبژکتیویسم و ابژکتیویسم را مثل شمشیر علیه دشمن به کار می‌بردند. و این مدعیان موسیقی‌شناسی به دو دسته تقسیم شده بودند: دستهٔ اول با لشکر هارمونی به میدان آمده بودند و دستهٔ دوم با لشکر کنترپوآن. گروهی معتقد بودند که موسیقی باید افقی خوانده شود و گروه دیگر به عمودی خواندن آن اصرار داشتند. گروه طرفدار هارمونی معتقد بودند که موسیقی باید شیرین و لذت آفرین باشد، و ظاهراً دنیای موسیقی را بادکان شیرینی فروشی فرق نمی‌گذاشتند و هر یک از این منتقدان فضل فروشی به هر محفلی که قدم می‌گذاشت بر ضد دشمنان

---

۱. Cicéron خطیب نام‌آور روم قدیم.

خود سخنان آتشین به زبان می‌آورد. اما کم‌کم کسی به سخنران گوش نمی‌داد. چون می‌دانست که موضوع این سخنرانی را روز بعد می‌تواند در روزنامه‌ها بخواند. و دستهٔ دیگر به هارمونی کمتر، و بیشتر به مراعات قواعد کنترپوان اعتقاد داشتند. و به کریستف هم می‌گفتند که باید موضع خود را مشخص کند و بگوید طرفدار گروه هارمونی است یا از دوستداران گروه کنترپوآن و او در جواب می‌گفت:

ـ من طرفدار هیچ کدام نیستم، طرفدار موسیقی‌ام. به من بگویید موسیقی شما چگونه است و موسیقی فرانسه به کجا رسیده است؟

اما موسیقی دانان جنگاور، که در مقابل همدیگر صف بسته بودند و با تیغ قلم به جان همدیگر افتاده بودند، در یک مورد اتفاق نظر داشتند، هر وقت از موسیقی کشور فرانسه سخن به میان می‌آمد، صف‌بندی‌ها از بین می‌رفت و عشق به میهن همه را در یک صف قرار می‌داد. و همهٔ آن‌ها می‌گفتند که فرانسه سرزمین موسیقی است. و در ضمن می‌گفتند که موسیقی آلمان روبه انحطاط می‌رود. کریستف ادعای آن‌ها را می‌شنید و سکوت می‌کرد. چون خود او هم در سال‌های گذشته بارها در نقد و نظرهایش نوشته بود که موسیقی آلمان به سوی انحطاط گام بر می‌دارد، اما معتقد نبود که موسیقی فرانسه در حد کمال و برتر از بقیهٔ کشورهاست. منتقدان فرانسوی می‌گفتند که موسیقی فرانسه در زمان‌های قدیم زیبا و دلنشین بوده است، اما موسیقی دانان قرن گذشته خود را ـ به جز یک آهنگساز که آن هم بلژیکی بود ـ بی‌ارزش و بی‌اعتنا می‌دانستند. و آن‌ها بر خلاف مکتب لائیک فرانسه، که آغاز تاریخ جهان را از انقلاب ۱۷۸۹ در کشور می‌داند، می‌گفتند که برای یافتن موسیقی دانان بزرگ فرانسه باید روی قله‌ها ایستاد و به گذشته‌های دور چشم دوخت، تا موسیقی ناب را پیدا کرد. در ضمن می‌گفتند که بعد از یک دوران عقب ماندگی، دوباره سرزمین فرانسه به عصر طلایی موسیقی خود رسیده است و دوباره در

این سرزمین بهار آمده است. و درخت کهن موسیقی برگ‌های تازه داده و پر از شکوفه شده است، و در باغ سرسبز موسیقی می‌توان در کنار چشمه‌های پر آب، درختان پر شکوفه را دید و آواز پرندگان را شنید.

کریستف گاهی مجذوب این ادعاها می‌شد، اما وقتی می‌دید که در تآترها و کنسرت‌های پاریس تنها آثاری از مه‌یربر[1]، گونو[2]، ماسنه[3]، ماسکانیی[4]، کاوالو[5] را اجرا می‌کنند، به تردید می‌افتاد و از آن‌ها می‌پرسید که باغ ارمی، که از آن سخن می‌گویید کجاست؟ و آیا این آهنگ‌های بی‌شرمانه، و این جیغ و داد روسپی‌ها، و این گل‌های مصنوعی، و این دکه‌های عطر فروشی نمایشی است از باغ ارمی که می‌گویید؟ ... و منتقدان موسیقی به او اعتراض می‌کردند و می‌گفتند این آهنگها مخصوص همان دوران رو به انحطاط‌اند، و دیگر کسی از آن‌ها نام نمی‌برد. و اما واقعیت آن بود که اپراهای کاوالیرا روستیکانا[6] و پادلیاچی، مدام در صحنهٔ نمایش بودند، و آثار گونو، و ماسنه طرفدار زیادی داشتند، و مینیون و پرتستان‌ها و فاوست، بیش از هزار شب بر صحنه آمده بودند. و منتقدان که می‌دیدند واقعیات تئوری‌های آن‌ها را تأیید نمی‌کنند، چشم را به روی واقعیات می‌بستند و تماشاگران را که برای بعضی از آثار وقاحت‌انگیز کف می‌زدند، نادیده می‌گرفتند. منتقدان ادعا می‌کردند که طرفدار موسیقی ناب‌اند، و تآتر موزیکال را ناخالص می‌دانستند و هر گونه موسیقی را که گویای چیزی بود، یاچیزی را توصیف یا القا می‌کرد نمی‌پسندیدند، که ظاهراً هر فرانسوی خود را روبسپیر می‌داند، و همیشه

---

۱. Meyerber آهنگساز آلمان (۱۷۹۱-۱۸۶۴)

۲. Gounod آهنگساز فرانسوی ـ در قرن نوزدهم

۳ Massenet آهنگسار فرانسوی ـ (۱۸۴۲-۱۹۱۲)

۴ Mascagni آهنگساز ایتالیایی (۱۸۶۳-۱۹۴۵).

۵. Cavallo آهنگساز ایتالیایی در قرن هفدهم.

۶ Cavalleria Rusticana از اپراهای آهنگساران ایتالیایی

در جست و جوی کسی است که سر او را از بدن جدا کند. و این منتقدان نیز جز موسیقی ناب، هر چیز دیگر را موسیقی عوام پسند می‌دانستند.

کریستف که می‌دید با این حساب سلیقهٔ عوامانه‌ای دارد، خود را ناچیز می‌شمرد. اما از طرف دیگر وقتی می‌دید که این موسیقی دانان که طرفدار موسیقی ناب‌اند و معتقدند که موسیقی نباید به بیان هیچ نوع موضوع و مطلبی بپردازد، برای تآتر نمایشنامه می‌نویسند و گاهی با اپرا همکاری دارند، به تردید می‌افتاد. و در عین حال این چیزها را نادیده می‌گرفت و سخت در تلاش بود، بلکه بتواند موسیقی ناب را کشف کند.

***

گوژار چند بار او را به کنسرت‌های انجمنی برد که موسیقی‌دانان جدید را به جامعه معرفی می‌کرد. این انجمن از موسیقی‌دانان جوان و با استعداد حمایت می‌کرد، و در واقع محفلی بود با شعبه‌های گوناگون، و مثل کلیسایی بود که چندین نمازخانه داشته باشد، و هر نمازخانه زیر نظر مرد بزرگ و مقدسی اداره شود. و عجیب این بود که هیچ کدام از این محافل، محفل‌های دیگر را قبول نداشت، و تنها به کار خود معتقد بود و موسیقی دیگران را نمی‌پسندید. و کریستف بعد از گشت و گذاری در این محافل، پی برد که هیچ کدام بر دیگری برتری ندارند و راهگشا و راهنما نیستند. اما این هنرمند جوان به موسیقی دیگری از نوعی دیگر دل بسته بود و در جست و جوی آن بود. و موسیقی جدیدی که این محافل مدعی کشف آن بودند برای او جاذبه‌ای نداشت. و این موسیقی نو ظهور را مانند هوای ابر آلود می‌دید که گرفته و غمگین است و لحظه‌ای مثل آفتاب از پشت ابر در می‌آید و به سرعت نابود می‌شود. آهنگسازان پیرو این انجمن، قطعاتی می‌ساختند که نرمش و انعطافی در آن‌ها نبود. و بیشتر به خط‌های صاف و بی‌انحنایی شباهت داشتند که با گونیا رسم شده باشند، و به آرنج لاغری می‌ماندند که موقع تا شدن نوک تیز می‌نماید. و موسیقی در این آهنگ‌ها،

گاهی مثل دود سیگار در یک جا جمع می‌شد و به سوی بالا می‌رفت، و همه چیز در فضایی غمگین و ابرآلود اتفاق می‌افتاد. و کریستف از خود می‌پرسید که با این موسیقی، می‌توان در فرانسه انتظار درخشش آفتاب را داشت؟... و روزی که به فرانسه آمده بود، آفتاب را کمتر دیده بود، و شاید به همین علت بی‌آفتاب بودن این موسیقی را بیشتر احساس می‌کرد. و اگر گاهی در این موسیقی روشنایی مختصری می‌دید، فروغی بود بسیار کمرنگ و زودگذر. و به هر حال این موسیقی به نظر او بی‌رمق، و در عین حال یکنواخت بود، و چیز تازه‌ای در آن یافت نمی‌شد. و حتی اگر بهار و حرارت آفتاب و شور عشق را توصیف می‌کرد، و از شادی و سرسبزی سخن می‌گفت، ملایم و بی‌احساس بود. و در آن ایام آدم‌های با ذوق و با ادب معتقد بودند که در موسیقی باید آهسته سخن گفت. و شاید حق با آن‌ها بود که اگر می‌خواستند صدا را بلندتر کنند، به فریاد تبدیل می‌شد. و در این جا حد وسط معنی نداشت. یا ناچار بودید در گوشه‌ای بنشینید و چرت بزنید، یا احساساتی شوید و فریاد بکشید!

و کم‌کم این سستی در کریستف هم اثر گذاشته بود. اما هر وقت به خود می‌آمد، برنامه‌های چاپی کنسرت‌ها را مرور می‌کرد، و می‌دید که همچنان آسمان موسیقی ابر آلود است، و از موسیقی ناب اثری و خبری نیست. و تقریباً همیشه قطعه‌هایی را اجرا می‌کردند که موضوعی داشت و برنامه‌ای. و بیشتر این قطعات از ادبیات مایه و الهام گرفته بودند. و گاهی آهنگسازان به منظور نوآوری موضوع‌های کودکانه‌ای را انتخاب می‌کردند، و در وصف باغ و بوستان و آشیانهٔ پرندگان و قفس جانوران وحشی با زبان موسیقی سخن می‌گفتند. و جمعاً باغ نباتات پاریس را به یاد آدمی می‌آوردند. و گاهی موضوع‌های دیگری را مانند تابلوهای نقاشی موزه لوور، یا نقاشی‌های دیواری کاخ اپرا، و مناظری را در تابلوهای

نقاشی کویپ[1]، بودری[2]، و پل بلوتر[3]، به زبان موسیقی بازگو می‌کردند. و داستان می‌گفتند از سیب «پاریس»[4] یا یک میخانه هلندی، یا کپل‌های اسب و از این گونه چیزها. که به نظر کریستف آدمی را به یاد کودکانی می‌انداخت که نقاشی را دوست دارند و خطهای بی‌ربط و کجی روی کاغذ می‌کشند و زیر این خطهای کج می‌نویسند: «این یک خانه است. این یک درخت است.»

این دسته از آهنگسازان به تصویر سازان نابینا می‌ماندند، که دنیا را با گوش خود می‌بینند، و دستهٔ دیگری از آهنگسازان هم بودند که می‌خواستند موسیقی را با فلسفه بیامیزند و به ماورای طبیعت بپردازند، و در سمفونی‌های خویش به افشای اسرار پنهان روح آدمی، و گاهی به اعتقادات مذهبی نزدیک می‌شدند و کم‌کم در این زمینه چنان پیش می‌رفتند که می‌خواستند مسائل اجتماعی زمان خود و برابری زن و مرد را در موسیقی طرح کنند. و کم مانده بود که بحث‌های مربوط به ازدواج و طلاق، و فرزندان نامشروع، و جدا کردن دولت از کلیسا، به دنیای موسیقی راه یابد. و این گروه از موسیقی دانان به دو دسته تقسیم می‌شدند: سمبولیست‌های مذهبی و سمبولیست‌های لائیک، و در ایراهایی که می‌ساختند حکایت از ژنده پوشانی بود که با فلسفه سروکار داشتند و زنان طنازی که جامعه‌شناس بودند، و نانواهایی که از عالم غیب خبر داشتند، و ماهیگیرانی که مبلغ مذهبی بودند و با رقص و آواز هنر ودانش خود را نشان می‌دادند. گوته در انتقاد از هنرمندان عصر خویش می‌گوید: «آنها می‌خواستند اندیشه‌های کانت را در قالب نمایش

---

1. Cuyp
2. Baudry
3. Paul Plotter

۴. Pâris پاریس پسر پریام و هکوب که به او الکساندر نیز می‌گفتند و در اساطیر آمده است که پاریس سیبی را به دست ونوس داد، که نفاق و دشمنی بسیار در پی داشت.

بـریزند.» و هـنرمندان دوران کـریـستف نـیز دانش جـامعه‌شناسی را بـا دولاچنگ می‌آمیختند و از زولا، نیچه، مترلینگ، بارس، ژورس، مندس، انجیل و حتی مولن روژ الهام می‌گرفتند. و بعضی از آن‌ها از واگنر تقلید می‌کردند و ادعای شاعری نیز داشتند وزیر نت‌های آهنگی کـه سـاخته بودند، کلمات شعر گونه‌ای می‌نوشتند، که گـاهی قـافیه داشت و گـاهی بی‌قافیه بود. و بیشتر به سبک اشعاری بود کـه دانش‌آمـوزان دبسـتان در دفترچه‌های خود می‌نویسند.

همه این موسیقی دانان طرفدار موسیقی ناب بودند، ولی بیشتر حرف می‌زدند و در آثارشان چیزی که وجود نداشت موسیقی ناب بود. و اگر تصادفاً آهنگی می‌ساختند که به گمان خودشان مـوسیقی نـاب بـود، نـه چیزی در آن بود و نه خودشان می‌دانستند که چه منظوری از آن داشته‌اند. و کریستف این آهنگ‌ها را مـی‌شنید و خـاموش مـی‌ماند، زیـرا بـرای او بی‌معنی بودند و نامفهوم.

موسیقی هر کشور برای خود زبان خاصی دارد که باید آن زبان را یاد گرفت. و کریستف هم سعی می‌کرد این زبان را یاد بگیرد، اما عجیب بود که فرانسویان، زبان این موسیقی جدید خود را نمی‌دانستند.

در زمان لویی چهاردهم، گروهی از آلمانی‌ها که به فرانسه آمده بودند، زبان فرانسه را با زحمت زیاد آموختند، اما زبان مـادری خـود را از یـاد بردند. موسیقی‌دانان فرانسه نیز زبان خود را فراموش کـرده بـودند و بـه زبان دیگری سخن می‌گفتند. موسیقی آن‌ها زبان بیگانه‌ای یـافته بـود. و حتی اگر خود آن‌ها به بیگانه بودن این زبان پی می‌بردند، بی‌فایده بـود. چون به‌آن عادت کرده بودند. بعضی از آن‌ها فرانسـه را با لهجهٔ بـلژیکی حرف می‌زدند و گاهی زبان موسیقی آن‌ها لهجهٔ ژرمنی داشت. و طبعاً اگر آلمانی‌ها چنین زبانی را می‌شنیدند، می‌گفتند که ظاهراً بـه زبـان آلمـانی حـرف مـی‌زنند، امـا نـادرست و بـی‌معنی. و کـسی از ایـن زبـان چـیزی

نمی‌فهمید.

کریستف نیز همین عقیده را داشت. سمفونی‌های فرانسوی در نظر او از قالب خود بیرون آمده بودند. تم‌ها با همدیگر ربط نداشتند و در هم بر هم بودند. در بعضی از این قطعات یک ملودی یا یک تم تا آخر بسط و گسترش می‌یافت و مقصود آشکار نبود، و در بخش آخر این تم نمایان می‌شد، و جمعاً بخش بزرگی از این آهنگ خام بود و ابتدایی. و بعضی از این آهنگسازان یک تم را در سمفونی خود، هر بار به شکلی در می‌آوردند و در نهایت اصل تم آشکار می‌شد. و آنچه در بخش‌های اول و میانی سمفونی نامفهوم بود در قسمت آخر به سادگی خود را نشان می‌داد. و این گونه اداها در واقع بازی کودکانه‌ای بیش نبودند، و طبعاً موسیقی‌دانان برای به هم بافتن و سرهم‌بندی چنین آهنگ‌هایی زحمت بسیار می‌کشیدند. و بعضی از آن‌ها برای ساختن یک فانتزی، سال‌ها تلاش می‌کردند تا بتوانند ترکیبات تازه‌ای بیابند. و جالب آن بود که در این چند سال در جست و جوی چنین ترکیباتی بودند و اصلاً نمی‌دانستند که چه آهنگی می‌خواهند بسازند! و گمان می‌کردند که بعد از آغاز کار، موضوع آهنگ هم خود به خود خواهد آمد! ... و از سوی دیگر این دسته از موسیقی دانان بیم داشتند چیزی بنویسند که بعدها معلوم شود که دیگران آن را نوشته‌اند. و ترس از تکرار، بهترین موسیقی دانان این گروه را از کار باز می‌داشت، چون ناچار بودند مواظب باشند که مبادا نوشتهٔ آنان تکراری باشد. و گاهی بعد از نوشتن چند نت، حیران می‌ماندند و از خود می‌پرسیدند که «آیا این را قبلاً درجایی نخوانده‌ام؟» بعضی از موسیقی‌دانان و بیش از همه در آلمان ـ برعکس این گروه ـ سعی می‌کنند که جمله‌هایی را از هر طرف گیر بیاورند و کنار همدیگر قرار بدهند تا یک سمفونی بسازند. اما موسیقی دانان فرانسه دقت می‌کنند که مبادا جمله‌ای از نوشته‌هایشان تکراری باشد. و بارها می‌نویسند و خط می‌زنند واز نو

می‌نویسند و کارشان به هنرمندی می‌ماند که صورت کسی را نقاشی می‌کند، و شکل بینی او را بارها تغییر می‌دهد، و سرانجام بینی عجیبی می‌کشد که به بینی هیچ انسانی شباهت ندارد.

کریستف همهٔ این چیزها را می‌دید و فریب نمی‌خورد. و در این گونه آهنگ‌ها می‌دید که پیچیدگی‌های بی‌معنایی دارند و از فراز و فرود همراه و هم‌سازی بی‌بهره‌اند. و در دکلاماسیون‌ها، هر چند که به سبک سارابرنارد[1]، بسیار پرشور و هیجان ادا شده‌اند تا در شنونده تأثیر بگذارد، جمعاً بی‌ربط و بی‌ارزش‌اند. و ترتیب این الحان ناساز و لرزان، قاطری را در نظر او مجسم می‌کردند، که بر لبهٔ پرتگاه ایستاده بود و هر دم ممکن بود بلغزد و به اعماق دره بیفتد. کریستف این گونه آهنگ‌های بی‌روح و بی‌لطف را، نوعی پیروی از سبک گونو و ماسنه می‌دید، که بوی عطر مست کننده‌ای دارند، اما طبیعی به نظر نمی‌آیند، و به یاد جملهٔ معروف گلوک می‌افتاد (که تا حدودی دور از انصاف بود):

ـ بگذارید فرانسویان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. که از هر طرف بروند، موسیقی آن‌ها به ساز و آوازهای عوام پسند منتهی خواهد شد.

اما این دسته از موسیقی‌دانان در همه چیز، و حتی در ترانه‌های عامیانه، در جست وجوی فضل و دانش بودند، و مانند دانشجویانی بودند که در دانشگاه سوربن موضوع ترانه‌های عامیانه را برای پایان‌نامهٔ خود انتخاب می‌کنند و قصد دارند این قضیه را بشکافند و به ریشه‌های علمی این ترانه‌ها دست یابند. و شاید به همین علت بهره‌برداری از ترانه‌های محلی در ترکیب سمفونی‌ها مد روز شده بود، و هر بار ترانه‌ای از یک کشور را انتخاب می‌کردند و بر اساس آن آهنگی می‌ساختند؛ به سبک سمفونی نهم بتهوون یا کوارتت‌های فرانک[2]. و حتی همین آهنگ‌ها که بر

---

۱. Sarah Bernard هنرپیشهٔ معروف فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۴۴).

۲. Frank موسیقی‌دان بلژیکی قرن نوزدهم.

اساس ترانه‌های محلی می‌ساختند، بسیار پیچیده و دور از فهم بودند. و موسیقی‌دانان در ضمن ساختن آهنگ‌ها، هر وقت جملهٔ ساده و روشنی به ذهن‌شان می‌رسید و روی کاغذ می‌آوردند، بعد از چند دقیقه آن را خط می‌زدند و جمله‌ای عجیب و دور از ذهن به جای آن می‌گذاشتند. و با این اوصاف احساس می‌شد که آهنگساز بینوا موجودی است بی‌نهایت آرام و دور از هر نوع اندیشهٔ تند و انقلابی.

اجرای این نوع آهنگ‌ها را بیشتر به عهدهٔ یک رهبر ارکستر جوان می‌گذاشتند که با هیجان چوبهٔ رهبری را تکان می‌داد. که شاید احساس می‌کرد که روح میکل آنژ در جلد او فرو رفته است و به نهایت قدرت و عظمت رسیده است و می‌خواهد لشکریان بتهوون و واگنر را تارومار کند. و تماشاگران نیز، که غالباً از افراد طبقات ممتاز و موجوداتی بودند بی‌حال و ملال‌انگیز، این موسیقی بی‌ربط و ملال‌آور را می‌شنیدند و چیزی درک نمی‌کردند. در میان تماشاگران گروهی از نوآموزان موسیقی هم بودند که ریزه‌کاری‌های این نوع آهنگ‌ها را می‌فهمیدند و احساس خوشی داشتند که دانش موسیقی‌شان به بالاترین درجه رسیده است و مانند رهبر ارکستر، که چوبهٔ رهبری را با هیجان تکان می‌داد، به هیجان می‌آمدند و با شور و حرارت به این گونه آهنگ‌ها گوش می‌دادند.

و کریستف که شور و حرارت نوآموزان موسیقی را می‌دید، به سبک پاریسی‌ها می‌گفت:

ـ فسقلی‌ها را نگاه کن!

***

قضاوت کردن دربارهٔ این موسیقی برای کریستف، حتی از یادگرفتن زبان عامیانهٔ پاریسی‌ها دشوارتر بود. و او که همیشه دربارهٔ هر چیز زود و احساساتی قضاوت می‌کرد، در این مورد محتاط بود. و هر چند که آلمانی‌ها موسیقی فرانسوی را به سادگی درک نمی‌کنند، کریستف

می‌خواست در این مورد قضاوت صادقانه‌ای داشته باشد.

در مورد موسیقی جدید فرانسوی، جمعاً به این نتیجه رسیده بود که بنیادگذاران آن، مواد و مصالح خوب و گوناگونی به‌کار گرفته‌اند. گاهی در محدودهٔ ریتم و هارمونی نوآوری‌هایی دارند. گاهی رنگ‌های روشن و درخشان نیز از میان تیرگی‌های ملال‌آور این آهنگ‌ها به چشم می‌آیند. و احساس می‌کرد که این آهنگسازان مدام تلاش می‌کنند و در جست و جوی راه‌های تازه‌ای هستند. کریستف این گونه تلاش‌ها را تحسین می‌کرد، و معتقد بود که در این جا نوآوران موسیقی بیش از آلمان آزادی دارند، و هنرمندان می‌توانند از جاده‌های اصلی بیرون بروند و خود را به کوه‌ها و جنگل‌های اطراف برسانند، و در جاده‌هایی که پای کسی به آن‌ها نرسیده، گم و گور شوند، اما متأسفانه عقل و منطق نمی‌گذاشتند که زیاده از حد این سو و آن سو بروند. عده‌ای ده بیست قدم بیشتر از جاده اصلی دور نمی‌شدند و باز به شاهراه باز می‌گشتند. و عده‌ای هم که دورتر می‌رفتند، جرأت نداشتند همچنان پیش بروند تا سرزمین‌های دیگری را کشف کنند، و خسته و ناتوان در سایهٔ درختی می‌نشستند و وقت را به بیهودگی می‌گذراندند. آن‌ها هنرمندان با استعدادی بودند، اما ارادهٔ محکم و اندیشهٔ قوی نداشتند، و آن جرأت و قدرت را نداشتند که پیش‌تر بروند تا به جایی برسند. در کار خود پی‌گیر نبودند و زود سرگشته می‌شدند، و جمعاً در هرج و مرجی گرفتار می‌شدند که ویژهٔ فرانسویانی است که هم حسن نیت دارند و هم استعداد بسیار، و غالباً اسیر تردیدها و درگیری‌ها می‌شوند و به نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسند. که اگر موسیقی‌دانان بزرگی چون برلیوز و سن سان را نادیده بگیریم، در بقیه حتی یک نمونه هم پیدا نمی‌کنیم که به مقام والایی در موسیقی رسیده باشند، چون به کار خود ایمان ندارند و با جرأت و قوی نیستند و در درون آن‌ها قطب نمایی نیست که به کمک آن بتوانند راه درست را تشخیص بدهند و پیش بروند. و

کریستف مثل بعضی از مردم جنوب آلمان فرانسوی‌ها راناچیز می‌شمرد و می‌گفت:

ـ فرانسوی‌ها نیروی خود را به هدر می‌دهند. یک عمر تلاش می‌کنند تا چیزی را اختراع کنند که به درد هیچ کس نمی‌خورد. همیشه و در هر کار به یک فرمانده نیاز دارند که از نژاد دیگری باشد؛ مثل ناپلئون یا گلوک، که بیاید و از تلاش‌های انقلابی آن‌ها بهره برداری کند.

کریستف در تصورات خود به هجدهم برومر[1] دیگری می‌اندیشید.

***

اما در این هرج و مرج، گروهی تلاش می‌کردند که در میدان اندیشهٔ هنرمندان نظم و انضباط برقرار کنند. این گروه برای خود نام لاتینی یک نهاد کلیسایی قرن‌های گذشته را انتخاب کرده بودند که آدمی را به یاد حمله و تاخت و تاز قوم‌های گوت و واندال در هزار و چهارصد سال پیش می‌انداخت. و کریستف گمان می‌کرد که این گروه با انتخاب چنین نامی قصد داشته‌اند از برجی به بلندی چهارده قرن بالا روند و ستاره‌ها را رصد کنند، و با زمینی‌ها کاری ندارند. اما وقتی با آن‌ها آشنا شد، پی‌برد که این فرزندان سن گرگوار[2]، تنها برای نواختن ناقوس گاهی از برج بالا می‌روند و بیشتر وقت خود را در این پایین، در کلیسا می‌گذرانند. و آنان بر خلاف تصور او پرتستان نبودند، بلکه فرقه‌ای بودند از کاتولیک‌ها. همه مؤمن بودند و با تقوا، حتی متعصب، و آمادهٔ حمله به مخالفان و پیشوای آن‌ها مردی بود پاک طینت و در عین حال متکبر و مستبد. و اخلاق او کمی کودکانه بود و خود را موظف می‌دانست که در نهایت سختگیری پیروان خود را در امور مذهبی و اخلاقی و هنری زیر نظر بگیرد و انجیل را برای دوستداران هنر تفسیر کند. و این مرد برای پیروانش مدام موعظه می‌کرد و

---

۱. هجدهم برومر (نهم نوامبر ۱۷۹۹) روزی بود که ناپلئون حکومت دیرکتوار را برانداخت.

۲. Saint Grégoire از قدیسان (۳۲۸-۳۷۹).

آن‌ها را از گمراهی و غرور برحذر می‌داشت و معتقد بود که نهضت رنسانس و اصلاح دینی[1] و یهودیت، در حال حاضر جامعهٔ‌بشری را بدبخت و گرفتار کرده‌اند و هنر را به راه ناصواب کشانده‌اند. و حتی پیروانش را تشویق می‌کرد تا موسیقی دانان یهودی را در آتش بسوزانند. به نظر او هندل[2] اگر زنده بود، باید شلاق می‌خورد. و از میان موسیقی‌دانان بزرگ، تنها یوهان سباستین باخ، با آن‌که پیرو آیین پروتستان بود، در نظر او سزاوار بخشش بود.

در این کلیسای بزرگ کوچهٔ سن ژاک، روحانیون وظیفهٔ خود می‌دانستند که مردم را به راه راست هدایت کنند و موسیقی را از سیاهی و تباهی برهانند. و در این جا به عده‌ای از جوانان با استعداد تعلیم موسیقی می‌دادند و در عین حال از آن‌ها می‌خواستند که با ایمان باشند و تا آن جا که در توان دارند برای آموختن زحمت بکشند. و قصدشان آن بود که موسیقی دان‌های با تقوا و با ایمانی بار بیاورند، که مانند آهنگسازانی چون اوبر، و آدام و برلیوز شیطان صفت، به گناه آلوده نشوند. و این گروه کوشا و پرهیزکار، در طی ده سال، نوازندگان و نقد نویسانی را تربیت کرده بودند که همه این مشرب و مسلک را با جان و دل پذیرفته بودند، و با آثار باخ آشنایی کامل داشتند. رهبران این گروه در عین حال می‌خواستند با روحیهٔ انزواطلبی فرانسویان مبارزه کنند، که به گوشه‌ای پناه می‌برند و از هوا و آفتاب می‌گریزند، و موسیقی آن‌ها از هوا و آفتاب بی‌بهره‌می ماند. موسیقی‌دانان این کشور در یک اتاق دربسته می‌نشینند و آهنگ می‌سازند. حال آن‌که بتهوون وقتی می‌خواست آهنگ بسازد، به دشت و صحرا می‌رفت و زیر آفتاب و باران قدم می‌زد و هر وقت چیزی به او الهام

---

۱. اشاره‌ای است به نهضت اصلاح دینی در مسیحیت و در اروپای قرن شانزدهم که مذهب پروتستان با این نهضت به وجود آمد.

۲. Handel موسیقی‌دان آلمانی که تابعیت انگلستان را پذیرفت (۱۶۸۵-۱۷۵۹).

می‌شد، آن چنان داد و فریاد می‌کرد که گوسفندان از سروصدای او می‌رمیدند. و در فرانسه کسی خلق و خوی تهوون، این خرس وحشی ساحل راین را نداشت. و همه در گوشهٔ ساکت و بی‌سروصدایی آهنگ می‌ساختند و پنجره‌های اتاقشان را می‌بستند، تا وقتی با پیانو آهنگ تازهٔ خود را می‌نوازند، صدایش حتی به گوش همسایه نرسد.

پیروان مکتب اسکولا[1] می‌خواستند حال و هوا را تغییر بدهند و درهای بسته را باز کنند، اما معتقد بودند که این درها نه به سوی خیابان‌های پر سروصدا، بلکه باید به سوی حیاط باز بشود، یعنی به سوی گذشته. که چنین گشایشی بی‌فایده بود. و حتی وقتی پنجره‌ها را می‌گشودند، مثل خانمهای سالمند، می‌ترسیدند که سرمابخورند، و ناچار به گوشه‌ای می‌رفتند که باد به آن‌ها نخورد. این موسیقی دانان از هوای منقلب می‌ترسیدند و تنها از دشت‌های قرون وسطی، و از جانب باخ و پالسترینا[2] به این اتاق باد می‌وزید، که نمی‌توانست هوا را چندان تغییر بدهد. و در عمل این گروه در محدودهٔ خود می‌ماندند و از حوادث و اتفاقات دنیای معاصر خود بی‌خبر بودند. و هر چند چیزهای زیادی می‌دانستند، چیزهای زیادی را هم نمی‌دانستند و در محیطی پرورش می‌یافتند که موسیقی را مانند درس تاریخ به آن‌ها می‌آموختند، و اندیشه را در ظرف آکادمیک به آن‌ها عرضه می‌کردند. و در این تعلیمات، باخ که همچون سیلابی است آرامش‌ناپذیر، آرام می‌شد و در قید رشته‌های کلیسا می‌افتاد، و آهنگ‌های او در ذهن پیروان این مکتب تغییر شکل می‌یافت. مانند تغییر شکل بعضی از آیه‌های تند و پرحرارت تورات در ذهن انگلیسی‌های ملاحظه کار. در این مکتب چهار دورهٔ مشخص موسیقی از قرن ششم تا بیستم را در یک جا گرد آورده بودند. و کار آن‌ها

---

۱. Schola یک مکتب موسیقی، که در سال ۱۸۹۴ پایه‌گذاری شد.

۲. Palestrina از آهنگسازان قرن شانزدهم فرانسه.

به یکی از نایب‌السلطنه‌های هندوستان شباهت داشت، که از سفرهای خود به نقاط دور و نزدیک جهان چیزهای زیادی با خود آورده بود و می‌خواست همهٔ این ره‌آوردها را در کنار هم بگذارد چیز نو ظهوری بسازد. اما این مکتب در عمل با مانع بزرگی روبه‌رو شد. و آن هم ذوق و ظرافت مخصوص فرانسویان بود که این نوع تکلفات را نمی‌پذیرفت و حاضر نبود با این تئوری عجیب کنار بیاید. مثل آن بیمار بینوا در نمایشنامهٔ مولی‌یر، که از پزشک خود می‌خواست برای او نسخه بنویسد و نسخهٔ داروها را دور می‌انداخت. و در میان این موسیقی‌دانان دست پروردهٔ وتعلیم دیده، عده‌ای که با استعدادتر بودند، این مکتب را رها کردند و دنبال ذوق خود رفتند، و عده‌ای که استعداد درخشانی نداشتند، در محدودهٔ تمرین‌های دشوار کنترپوان باقی ماندند و از آن فراتر نرفتند، و چیزهایی می‌ساختند و به آن نام سونات و کوارتت و سمفونی می‌دادند و جملهٔ معروف آن موسیقی‌دان را به یاد می‌آوردند که می‌گفت: «سونات! ... از من چه می‌خواهی؟» و در واقع آنچه می‌ساختند تنها نام سونات را داشت، و چیزی بود انتزاعی و بی‌هویت، و شادی و زیبایی در آن نبود. و چنان بی‌روح بود که پنداری سازندهٔ این سونات، سند رسمی معامله‌ای را تنظیم کرده بود! کریستف که در روزهای اول از زبان پیروان این مکتب می‌شنید که می‌گفتند برامس را دوست ندارند، کم‌کم پی می‌برد که هر کدام از آن‌ها یک برامس کوچک‌اند. و با آن که در این جمع می‌دید که اغلب سخت کوش و دقیق‌اند و پرهیزکار، توانست در کنارشان بماند، و خسته و غمگین از آن جا گریخت. زیرا هوای بیرون بهتر بود.

***

در فرانسه موسیقی‌دانانی هم بودند که که پیرو مکتب یا مسلکی نبودند و مستقل بودند. کریستف کنجکاو بود که آن‌ها را بیشتر بشناسد. چون به نظر او موسیقی‌دانان مستقل می‌توانستند نمایندهٔ موسیقی فرانسه

باشند. حال آن که پیروان مکتب خاص دنبال تئوری‌های ساختگی می‌رفتند و برای بالا بردن سطح هنر خویش تلاش می‌کردند. و موسیقی‌دانان مستقل همه چیز را در درون خویش جست و جو می‌کردند و می‌خواستند حقیقت را در اعماق اندیشه و استعداد خود بیابند. و کریستف می‌توانست در آثار آنان به عیب و حسن موسیقی آن قوم و نژاد پی ببرد. هر چند که برای بیگانه فهم این مسئله چندان آسان نیست.

یک شب کریستف به تماشای ایرایی رفت که فرانسویان مدعی بودند بزرگترین انقلاب را بعد از ده قرن در دنیای موسیقی به وجود آورده است. و او به دشواری می‌توانست دربارهٔ آن قضاوت کند. هر چند که فرانسویان وقتی می‌گویند ده قرن، پیدا است که قرن برای آن‌ها معنای دیگری دارد. زیرا از قرن خود، حتی حاضر نیستند یک قدم به بیرون بگذارند!

تئوفیل گوژار و سیلون کوهن، کریستف را به تماشای این اپرا، اپرا کمیک پلئاس و ملیزاند[1]، بردند. و چنان از آن تعریف و تمجید می‌کردند که پنداری خودشان آن را ساخته‌اند. و به کریستف می‌گفتند که باید این اپرا را ببیند تا به عظمت هنر آفرینندهٔ آن ایمان بیاورد. و حتی بعد از شروع نمایش، دست از تعریف و تمجید بر نمی‌داشتند، و کریستف ناچار از آن‌ها خواست که ساکت باشند تا بتواند این نمایش را درست ببیند. و تمام هوش و حواس خود را به کار گرفت تا بتواند ارزش این اپرا را در یابد. وقتی پردهٔ اول تمام شد، سیلون کوهن نظر او را پرسید. کریستف گفت:

ـ بقیهٔ نمایش هم در همین سطح است؟

ـ بله.

ـ اگر این طور باشد، به نظر من چیز مهمی نیست.

سیلون کوهن آزرده شد و اعتراض کرد و عیب را در فهم و فرهنگ موسیقی او می‌دانست. کریستف ناچار توضیح داد:

---

۱ Pelléas et Mélisande اپرا کمیک از آثار کلود دوبوسی (در سال ۱۹۰۲)

ـ به عقیدهٔ من، نه از نظر موسیقی ارزش و اهمیت دارد، و نه موضوع را خوب پرورانده است. اجرای آن هم انسجام ندارد. البته هارمونی‌های ظریفی دارد و سازبندی آن ماهرانه است، ولی جمعاً چیز خارق‌العاده‌ای نیست. نمی‌شود گفت که انقلابی است در عالم موسیقی.

کریستف پرده‌های بعدی این اپرا کمیک را نیز با حوصله و دقت دید و شنید. و درست یا نادرست به این نتیجه رسیده بود که این اپرا، جبهه‌گیری در برابر سبک واگنر در اپراست، که معمولاً متن نمایش را در موسیقی محو می‌سازد. و مصنف این اپرا سعی کرده است آهسته و آرام حرف بزند، و گاهی از چاشنی طنز نیز استفاده می‌کند. شکوه و عظمت سبک واگنر، در این جا به آرامش و خویشتن‌داری تبدیل شده است. و همه چیز ساده و هموار است و تا حدی تأثیر گذار ... به نظر کریستف این اپرا تا حدودی یکنواخت و خسته کننده می‌آمد. و شاید به علت طبیعت آلمانی خود گمان می‌کرد که این اپرا کمیک از حقیقت دور شده است. و احساس می‌کرد که زبان فرانسه با زبان اپرا ناهمساز است. زیرا زبانی است دقیق و همه چیز در آن مشخص و منطقی است و در حد کمال، اما در محدودهٔ بسته و بی‌روزن‌های باقی مانده است. و با این وصف کریستف معتقد بود که خالق این اپرا، طرح تازه‌ای را آزمایش کرده و در برابر شکوه و عظمت سبک واگنر، سبکی به وجود آورده است محتاط و طنزآمیز، که حتی پرشورترین احساس را آهسته و آرام به زبان می‌آورد. عاشق در این اپرا فریاد نمی‌کشد و مرگ نیز در آرامش اتفاق می‌افتد. و با جهش‌هایی در خط ملودی و لرزش‌هایی در نوای ارکستر، بیننده در می‌یابد که فاجعه‌ای روی داده است. که پنداری هنرمند می‌خواهد در همه جا آهسته و با ادب حرفش را بزند و از بلند کردن صدای خود می‌ترسد. و در بعضی از لحظات «ماسنه» ای که در اعماق روح هر فرانسوی نهفته است، از جا بر می‌خیزد و با زبان تغزل سخن می‌گوید. و در آن هنگام است که بینندهٔ اپرا

چهرهٔ واقعی زن را در این اثر می‌بیند. و بورژوازی جمهوری سوم نشان می‌دهد که می‌تواند نقش عشاق را بازی کند. و به هر حال جز در این لحظات کوتاه و استثنایی ـ که خلاف اصل است ـ سازندهٔ این اثر ظرافت و سادگی را در مجموع حفظ می‌کند. و این سادگی محصول ذوق و روحیهٔ یک جامعهٔ دیرپاست. و کریستف، این هنرمند سرکش، چنین چیزی را زیاد نمی‌پسندید. و منظومهٔ این اپرا به دل او ننشسته بود. و به نظر او چنین می‌آمد که یک زن طناز پاریسی خواسته باشد به زبان بچه‌ها حرف بزند و از دیگران بخواهد که قصهٔ پریان را برای او بگویند. و این زن مثل دختران چرب و چاق ساحل رود راین نبود، بلکه زنی بود فرانسوی یا بلژیکی، که ادای خانم‌های محافل اشرافی را در می‌آورد و چیزهایی می‌گفت که در این گونه محافل مرسوم است. و اما پاریسی‌ها، برعکس کریستف، این اپرا را دوست می‌داشتند و تصویر روح خود را در این آینه می‌دیدند؛ روحی که به قضا و قدر معتقد است. و حتی اندوه او با نرمی و ظرافت آمیخته است. و سازنده این اپرا روح پاریسی خود را در این اثر نشان داده بود، و در این اپرا همه چیز بود جز اراده و پایداری. و در سراسر آن کسی نمی‌دانست که چه می‌خواهد و کسی نمی‌دانست که چه می‌کند. و همه مانند کودکان سالخورده می‌نالیدند و می‌گفتند که در این میان بی‌تقصیرند!

در سراسر پنج پردهٔ اپرا، غروب بود و هوا دلگیر، و همه چیز در جنگل‌ها و غارها و سردابه‌ها و جایگاه مردگان اتفاق می‌افتاد. و پرندگان زیبا و ظریف برای خود به آرامی پروبال می‌زدند و تکان می‌خوردند و پنداری همه از رو به رو شدن با آفتاب می‌ترسیدند، و از برخورد با واقعیات واهمه داشتند و از زندگی و حقایق تلخ آن می‌ترسیدند. اما زندگی این قدر نرم و ظریف نیست. زندگی را با دستکش نمی‌توان به دست گرفت.

کریستف غرش توپ‌هایی را می‌شنید که نزدیکتر می‌شدند، تا این

تمدن فرسوده را نابود کنند. کریستف نزدیک شدن مرگ این تمدن را، که میراث یونان قدیم بود، احساس می‌کرد.

***

کریستف احساس دلسوزی غرورآمیزی می‌کرد، و با آن که به این اپرا ایراد و انتقاد داشت، دلبستهٔ آن شده بود و نمی‌خواست این حقیقت را به زبان بیاورد. وقتی از تآتر بیرون رفتند، سیلون کوهن بار دیگر نظر او را پرسید، و او در جواب گفت: «بسیار ظریف بود، اما افسوس که جهش و پرش لازم را نداشت، و موسیقی آن در حد کمال نبود.» و به هر حال کریستف این اثر را از آثار دیگر موسیقی‌دانان فرانسه برتر می‌دانست و آن را نور درخشانی می‌دانست در میان مه. اما جز این اپرا، روشنایی آثار دیگری را نیز در میان این مه می‌دید، که علاقه داشت نزدیک‌تر برود و همه را بهتر بشناسد. این روشنایی‌ها او را به سوی خود می‌کشیدند و هیچ کدام در دسترس او نبودند. زیرا آفرینندگان این آثار، آهنگسازان مستقلی بودند که بیشتر در انزوا زندگی می‌کردند و بر خلاف کریستف که نیاز به همدلی و همدردی داشت، به همراهی و دوستی با دیگران نیازی نداشتند. و غیر از یکی دو نفرشان، بقیه با هیچ کس کنار نمی‌آمدند و نمی‌خواستند که دیگران با آثارشان آشنا شوند. و از هر نظر به گوشهٔ عزلت پناه برده بودند. و آن‌ها نیز به چند دسته تقسیم می‌شدند و هر دسته به دستهٔ دیگر بی‌اعتنا بودند. و هیچ کدام از این هنرمندان گوشه‌گیر حتی با دوستان نزدیک خود، همدل و همراه نبودند و از کوچکترین ایراد و انتقاد وحشت داشتند. بهتر می‌دیدند که دربارهٔ آثارشان در جایی بحث و گفت‌وگو نشود. اما بعضی از آن‌ها نویسنده‌ای را به عنوان منتقد هنری آثار خود پذیرفته بودند و تنها به او اجازه می‌دادند که در مدح و ستایش آفریده‌هایشان مقالاتی بنویسد. و همین مقالات ستایش‌آمیز و سفارشی آن‌ها را تا حدودی مغرور کرده بود و گمان می‌کردند که به قله هنر

موسیقی رسیده‌اند.

در نتیجه از حسن و عیب کار خود بی‌خبر بودند. و با آن که همه از پیروان سبک‌های قدیم بودند، ادعا می‌کردند که از واگنر فراتر رفته‌اند و در دنیای موسیقی انقلاب تازه‌ای به وجود آورده‌اند و از همهٔ رقیبان پیش افتاده‌اند. و این بازی‌ها بین خودشان بود و از محدودهٔ رقیبان موسیقی‌دان بیرون نمی‌رفت. و هیچ کدام، مردم و دوستداران موسیقی را در نظر نمی‌گرفتند، و مردم نیز آن‌ها را به حساب نمی‌آوردند. و بدین گونه همه‌شان جدا از مردم بودند. و موسیقی آن‌ها از موسیقی مایه و الهام می‌گرفت. اما کریستف ـ درست یانادرست ـ گمان می‌کرد که موسیقی فرانسه باید چاره‌ای بیندیشد و تکیه‌گاهی در بیرون از خوش بیابد. به نظر او این گیاه سست و بالا رونده به داربست احتیاج داشت، و ادبیات می‌توانست به یاری این موسیقی بشتابد. به عقیدهٔ کریستف، موسیقی فرانسه کم جان و کم خون بود و برای زنده ماندن و زیستن از نیرو و ارادهٔ کافی برخوردار نبود. و مثل زنی بود سست و بی‌حال، که در تختخواب خود دراز کشیده و منتظر مردی بود که بیاید و با او همخوابه شود. اما این زن، این شهبانوی بیزانس که لاغر بود و رنگ پریده، و غرق در زر و زیور، به دست گروهی از خواجگان افتاده بود. و این خواجگان، که زیبا پرست و اشواف نما بودند، توانایی بارور کردن او را نداشتند. و ملت نیز با موسیقی آشنایی نداشت، و همهٔ کسانی که در این بیست سال اخیر، به طرفداری از بتهوون و واگنر و باخ و دوبوسی تظاهر می‌کردند، از قشر خاصی بودند، و این همه کنسرت‌هایی که ترتیب می‌دادند و اپرایی که به صحنه می‌بردند، علاقه‌مندان محدودی داشتند و با ذوق مردم هماهنگ نبودند. و آن عده معدودی هم که موسیقی دانان را تشویق می‌کردند، بیشتر تابع مد روز بودند و اغلب از دوستداران واقعی موسیقی نبودند. و حتی خود آهنگسازان و منتقدان موسیقی نیز، شیفتهٔ موسیقی نبودند، و می‌توان

گفت که در فرانسه کمتر کسی یافت می‌شد که عاشق موسیقی باشد.

کریستف به چنین نتیجه‌ای رسیده بود، اما در محاسبات خود این نکته را فراموش می‌کرد که در آلمان نیز موسیقی دانان خوب و دوستداران واقعی موسیقی بی‌شمار نیستند. و از این نکته غافل بود که هر چند هزاران نفر به تالارهای کنسرت و اپرا می‌روند، و بی‌آن که از موسیقی چیز زیادی بفهمند، هنرمندان را تشویق می‌کنند، اما در همه جا عده‌ای هم هستند که شیفتهٔ موسیقی‌اند و موسیقی را می‌فهمند و این دوستداران صادق و فروتن موسیقی، بی‌سروصدا، خط سیر موسیقی را دنبال می‌کنند. و کریستف هنوز این افراد صاحب نظر را پیدا نکرده بود. این عاشقان صادق موسیقی را هم در میان آهنگسازان می‌توان یافت و هم در میان منتقدان هنری، که برجسته‌ترین آن‌ها در سکوت و انزوا به کار هنر مشغول‌اند. آهنگسازانی نظیر سزار فرانک، از آن جمله بودند که در بند شهرت نبودند و در دوران حیات خود در گمنامی زیستند. و جامعه بعد از گذشت سال‌ها پی به مقام والای هنری آنان می‌برد، و در آن وقت است که عده‌ای از هر طرف می‌آیند و با افتخار ادعا می‌کنند که با چنان بزرگانی آشنا بوده‌اند و حتی آن‌ها را کشف کرده‌اند. و بسیاری از این دانشمندان و هنرمندان بزرگ، در قید شهرت و افتخار نیستند و در سکوت و گمنامی روزگار می‌گذرانند و پایه‌های بنای با عظمت هنر کشور خویش را استوارتر می‌سازند. کریستف به چنین کسانی دسترسی نداشت. و تنها کسانی را می‌شناخت که خود را بزرگ می‌پنداشتند. و کریستف نیز کاریکاتوری از شخصیت و افکار آنان در ذهن خود ساخته بود و به همه چیز بدبین شده بود.

و این گروه از موسیقی دانان پرمدعا و پرهیاهو، که کریستف با آثارشان آشنا شده بود، تنها به فرم می‌اندیشیدند و در محتوای موسیقی آن‌ها اثری از احساس و زندگی نبود. و حتی به فکرشان نمی‌رسید که موسیقی‌دان

واقعی در فضای موسیقی خود نفس می‌کشد و با موسیقی خود زندگی می‌کند و وقایع زندگی و زمانه‌اش را با موسیقی خود می‌آمیزد، و همه چیز او موسیقی است. دوست داشتن و کینه ورزیدن او، و رنج و ترس و امید ونومیدی او در موسیقی است. و حتی اگر به زیبارویی دل ببندد، زیبایی‌های موسیقی را در او می‌بیند و چشمان معشوق را نه سیاه و قهوه‌ای و نه آبی، بلکه به رنگ موسیقی می‌بیند. و احساس او از تماشای آن چشمها در موسیقی‌اش منعکس می‌شود. و موسیقی درون او، از آنچه روی کاغذ می‌آورد، و با شستی‌های پیانو آن را می‌نوازد، قوی‌تر و غنی‌تر است. و هنر او، تنها بخشی از اعماق روح هنرمند او را نمایش می‌دهد و جاودانی می‌سازد. و در فرانسه کمتر کسی این حقیقت را می‌داند. بسیاری از این منتقدان هنری و موسیقی‌دانان، مثل یک شیمی‌دان تصور می‌کنند که موسیقی چیزی جز ترکیب صوت‌های گوناگون نیست. همچنان که کتاب را مجموعه‌ای از حروف الفبا می‌دانند و می‌خواهند هنرمند و خالق یک اثر، یعنی انسان را از موسیقی جدا کنند. و تئوفیل گوژار، نیز یکی از این منتقدان بود که حتی نمی‌توانست یک ملودی را از بر کند. و می‌خواست به کریستف بفهماند که افکار او تصورات بتهوون و واگنر در آثار آن‌ها تأثیری نداشته است. همچنان که یک مدل در تصویری که نقاش از او می‌کشد اثری ندارد. کریستف به سخنان او گوش می‌داد و می‌گفت:

ـ شما در این قضیه همه چیز را می‌بینید، و انسان را نمی‌بینید، عاطفه و احساس هنرمند را نادیده می‌گیرید. روح هنرمند را نادیده می‌گیرید، و این حقیقت را نمی‌فهمید که وقتی نقاش تصویر زن زیبایی را می‌کشد، زیبایی این زن در نقاش و نقاشی او تأثیر می‌گذارد. و روح بزرگ یک موسیقی‌دان در اثری که می‌سازد تأثیر می‌گذارد. شما فقط تکنیک و ترکیب صوت‌ها را در نظر می‌گیرید، مثل کسانی که به یک سخنرانی گوش می‌دهند و با موضوع سخنرانی او کاری ندارند و تنها حرکات دست و

صورت سخنران را می‌بینند. و به آهنگ کلام او توجه نمی‌کنند، کسی که این طور فکر می‌کند، بیچاره است و حقیقت را نمی‌فهمد.

کریستف دیگر از این تئوری بافی‌ها و بحث‌های بی‌فایده خسته شده بود و سخن موسورسکی[1] را به یاد می‌آورد که معتقد بود بهتر است که موسیقی‌دان گاهی کنترپوآن و هارمونی را کنار بگذارد و کتاب بخواند و به زندگی بیندیشد، و ببیند که چه تجربه‌هایی دارد و از زندگی چه آموخته است. زیرا با موسیقی تنها، نمی‌توان زمانه و قرن خود را شناخت. که طبیعت مانند پنه‌سیلهٔ زیبا[2]، ملکه آمازون‌ها، لب‌های کسانی را که او را ببوسند گاز می‌گیرد. آری! حقیقت را باید یافت و او را در برگرفت.

و دیگر بس است، موسیقی بس است. کریستف به اندازهٔ کافی به دکان‌های ساخت آکوردهای موسیقی رفته بود و متوجه شده بود که تمام آشپزخانه‌هایی که غذای هارمونیک درست می‌کنند، بیش از این چیزی ندارند که به او بیاموزند، و قادر نیستند هارمونی خاصی را به وجود بیاورند که مثل یک موجود زنده باشد، و نه مثل یک هیولا.

کریستف این دکتر واگنر[3]ها را که مدام مثل مرغ روی وسایل آزمایشگاهی نشسته‌اند، تا آدمک بی‌بو و بی‌خاصیتی را از درون بطری بیرون بیاورند، به حال خود گذاشت و از مصاحبت آن‌ها گریخت و به عرصهٔ ادبیات فرانسه قدم گذاشت، تا شاید از این طریق جامعهٔ پاریسی‌ها را بهتر بشناسد.

***

کریستف برای آشنایی با ادبیات فرانسه، مثل هزاران هزار نفر دیگر روزنامه را انتخاب کرد تا ادبیات زمان را دریابد. و گمان می‌کرد که از این راه زود و آسان با طرز تفکر پاریسی‌ها آشنا می‌شود، و در ضمن زبان

---

۱ Mousorsh آهنگساز در قرن نوزدهم ۲. Penthesilee دختر مارس خدای جنگ.
۳ دکتر واگنر، شاگرد فاوست بود. در نمایشنامهٔ فاوست اثر گوته.

فرانسه را بهتر یاد می‌گیرد. روز اول در روز نامه‌ای همراه با عکس و تفصیلات، داستان مردی را خواند که با دختر پانزده ساله خود رابطهٔ جنسی داشت. و این قضیه به صورتی بسیار شیرین و دلنشین نقل شده بود. و روز بعد حکایت مردی را در آن روزنامه خواند که او و پسرش، هر دو با یک روسپی هم آغوش می‌شدند. و روز سوم داستان پسری را خواند که با خواهرش رابطهٔ جنسی داشت. و روز چهارم داستان دو خواهر را خواند که در آغوش همدیگر فرو می‌رفتند و روز پنجم ... کریستف دیگر حاضر نبود این گونه مطالب تهوع‌انگیز را بخواند. و به سیلون کوهن گفت: «با این چیزهایی که در روزنامه‌ها می‌نویسند معلوم نیست می‌خواهند جامعه را به کجا ببرند؟»

سیلون کوهن مثل همیشه خندید و گفت:

ـ مثل این که شما هنر واقعی را در لابه لای این داستان‌ها نمی‌بینید.

ـ شوخی می‌کنید یا جدی می‌گویید؟

ـ شوخی نمی‌کنم. اگر صبر داشته باشید،کم‌کم متوجه این موضوع می‌شوید.

کرهن برای آن که او را بیشتر در جریان وقایع بگذارد، نشریه‌ای را به او داد و توصیه کرد مقالهٔ مفصلی را در این نشریه که نتیجه آخرین تحقیقات دانشمندان در رابطه هنر و اخلاق است با دقت بخواند. در این مقاله دانشمندان بعد از آوردن شواهد و دلایل بسیار اعلام کرده بودند که بر اساس تحقیقات اخیر، دیگر تردیدی ندارند که «در دنیای عشق هر کار جایز و هر چیز مقدس است»، «شهوت می‌تواند بهترین محرک برای هنر باشد»، «غیر اخلاقی بودن هنر یک امر طبیعی است»، «اخلاق مجموعه‌ای است از قراردادهای اجباری که ریاکاران به مردم تحمیل کرده‌اند.» و «آنچه باید در رابطه هنر و اخلاق در نظر گرفته شود وسعت و عظمت تمایلات آدمی است.» کریستف این نشریهٔ را مطالعه کرد و در

نهایت کراهت چندین روزنامهٔ دیگر را خواند و دید که در چندین مقاله، نویسندگان صاحب نام از رمانی تعریف و تمجید کرده‌اند که تازگی انتشار یافته بود و در صفحاتی از این کتاب توصیف جالبی شده بود از خلقیات و روحیات پا اندازها. این نویسندگان مشهور، که از نخبگان قابل احترام کشور بودند، اعتقاد داشتند که این رمان پاک و پاکیزه، روح آدمی را تلطیف می‌کند. و در مقالهٔ دیگری یک شاعر نامدار، که اشعارش در خانواده‌های فرانسوی طرفداران زیادی داشت، و بورژا بود و کاتولیک، در یک نقد هنری از آثار یک نقاش، که با نقاشی‌های زیبای خود اعمال شوم‌آور یونانیان قدیم را به خوبی نشان داده بود، تجلیل کرده بود. چندین رمان جدید نیز به بازار کتاب راه یافته بودند که روزنامه‌ها معتقد بودند نویسندگان چیره‌دست این رمان‌ها با استادی و مهارتی بی‌نظیر سیر تاریخی هرزگی و فساد را در روم و اسکندریه و بیزانس و ایتالیا و فرانسه در عصر لویی چهاردهم شرح داده‌اند. عده‌ای از جامعه‌شناسان سرشناس هم با دقت و حوصله‌ای از آن کشیشان بندیکتن[1] در مراکز فساد و فحشا در پنج قارهٔ جهان تحقیقات بسیاری کرده بودند، و نتیجه را در مقالات متعددی نوشته بودند، که خوانندگان روزنامه با این ترتیب با جغرافیا و تاریخ شهوترانی و فعالیت شبانه‌روزی فاحشه خانه‌ها در سراسر جهان آشنا می‌شدند. نویسندگان و شاعران برجسته‌ای نیز با این جامعه‌شناسان همکاری کرده بودند. و به همین علت این رشته مقالات نثری بسیار شیوا و ادیبانه داشتند.

و متأسفانه عده‌ای از نویسندگان برجسته و با حسن نیت، که در صحنهٔ ادبیات می‌درخشیدند، با چنین کارهایی که در خور مقام ادبی آن‌ها نبود، مشغول شده بودند و قدرت قلم خود را در شرح مفاسد اجتماعی به کار

---

۱ Bénédictin فرقه‌ای از کشیشان که در قرون وسطی برای حفظ میراث ادبی و علمی پیشینیان خود می‌کوشیدند.

گرفته بودند. و این گونه نوشته‌ها در بیشتر روزنامه‌های صبح چاپ می‌شدند و علاقه‌مندان بی‌شماری داشتند. و ظاهراً این نویسندگان و ادیبان نام‌آور فرانسه، یکی دو روز در هفته، این گونه مطالب را برای چاپ در روزنامه‌های صبح می‌نوشتند. و با آن که در طی این مقالات انواع و اقسام هرزگی‌های بنی آدم را شرح داده بودند، باز به مغز خود فشار می‌آوردند تا انواع دیگری از شهوات را کشف کنند و به زیبایی و شیوایی بنویسند. و در این میدان همه با هم مسابقه گذاشته بودند و کار آن‌ها به نظر کریستف مضحک و کراهت‌آور می‌آمد.

کریستف از پشت پردهٔ این قضایا خبر نداشت. و اگر هم خبردار می‌شد، در قضاوت او اثر نمی‌گذاشت. زیرا او به هر حال معتقد بود که به هر حال هنرمند نباید با نوشتن این مقالات از ارزش هنر خود بکاهد، و برای امرار معاش به هر کاری روی آورد. و در این مورد با کوهن بحث می‌کرد. کوهن نظر او را نمی‌پذیرفت و می‌گفت:

ـ شاید هنرمند نیاز مالی داشته باشد وبخواهد هزینهٔ زندگی عزیزان خود را از این راه در بیاورد.

ـ حتی با این هدف هم کار او قابل قبول نیست.

ـ پس چه باید بکند؟ شاید معتقدید که هنرمند فقط باید به فکر خودش باشد و به آسایش خانوادهٔ خود توجه نداشته باشد؟ شما اصلاً معتقد به بشردوستی نیستید!

ـ بشر دوستی چیز دیگری است. وانگهی آدمی باید تکلیف خود را روشن کند. نمی‌شود که انسان چندین خدا داشته باشد و بخواهد که همهٔ خدایان را راضی نگه دارد!

حقیقت آن بود که کریستف سال‌ها در یک شهر کوچک زندگی کرده بود و نمی‌دانست که این نوع هرزه نویسی‌ها مخصوص پاریسی‌ها نیست، و در تمام شهرهای بزرگ وضع غیر از این نیست. و به همین دلیل گمان

می‌کرد که آلمانی‌ها طرفدار عفت و عصمت‌اند و نژاد لاتین هرزه و فاسد است. سیلون کوهن از قضایا با خبر بود و می‌توانست به او بفهماند که در کنار رود اشپره[1] وضع از این بدتر است. زیرا در آن جا هرزگی با خشونت ذاتی آلمانی‌ها همراه می‌شود. ولی سیلون کوهن نمی‌خواست دنبال این قضیه را بگیرد. چون معتقد بود که هرزگی، خواه در برلن و خواه در پاریس، عیب و ایراد ندارد. و به شوخی می‌گفت: «دوست عزیز! سخت نگیرید! هر ملتی برای خودش آداب و اخلاقی دارد و با این آداب و اخلاق انس گرفته است.» و کریستف ملت فرانسه را محکوم می‌کرد. و او نیز مثل بسیاری از آلمانی‌ها، زخمی را که بر دل و جان افراد متفکر و حساس همهٔ کشورها نشسته است، نمی‌دید و نژاد لاتین را فاسد و رو به تباهی می‌دانست.

و اما نخستین تلاش کریستف برای آشنایی با ادبیات فرانسه نتیجه‌ای یأس‌آور داشت. شاید به این دلیل که با آثار نویسندگان و ادیبان بزرگ فرانسه آشنا نشده بود، و بهترین و گزیده‌ترین کتاب‌ها هنوز در دسترس او نبود. و راهنمای او در این راه دشوار سیلون کوهن بود، که خود با ادبیات اصیل فرانسه آشنایی نداشت و معتقد بود که همه چیز را می‌داند و دوستان او سرمشق هنر و ادبیات فرانسه‌اند و جز آن‌ها دیگر کسی که قابل شناختن باشد در سراسر این کشور وجود ندارد.

کریستف شاعران و نویسندگان بزرگی را که مایهٔ افتخار فرانسه‌اند درست نمی‌شناخت و تنها چند اثر از آناتول فرانس و بارس[2] به دست او رسیده بود. و هنوز آن قدر با زبان فرانسه آشنایی نداشت که بتواند این دو نویسنده را بشناسد و طنز خاص آناتول فرانس و عمق افکار بارس را بفهمد. کریستف درختان نارنجی را که در گلخانهٔ طنز آناتول فرانس

---

۱. Sprée رودی که از برلن می‌گذرد.

۲. Maurice Barrés موریس بارز نو

پرورش یافته بود، و ترگس‌های ظریفی را که در سردابهٔ روح بارس رویده بودند نمی‌شناخت، اما کنجکاو شده بود که بهتر این دو نویسنده را بشناسد. مترلینگ با نبوغ خاص خود، که در عین حال با سادگی و ساده دلی همراه بود، او را به سوی خود می‌کشید. و او نوعی عرفان یکنواخت و اشراف مآب در آثار او می‌دید که اندکی فکرش را مشغول می‌کرد. و سپس در سیلاب ناتورالیسم گل آلود زولا گرفتار شد و پس از رهایی از آن، امواج سرکش ادبیات او را در خود غرق کردند.

و در این غرقاب«بویی زنانه»[1] به شامهٔ او می‌رسید. زنان و مردان، زن نما در این امواج طغیانی شناور بودند. که ظاهراً آثار نویسندگان زن جاذبه‌های خاصی دارند، به شرط آن که در نوشته‌های خود اعماق روح زن را، که مردها دائماً دربارهٔ آن می‌نویسند، و به اشتباه می‌نویسند، نشان بدهند. اما زنان نویسنده چنین کاری را نمی‌کردند. و چیزهایی می‌نوشتند که مردها را مجذوب خود سازند. رمان‌های زنانه غالباً لوس و بی‌نمک بودند و شباهت زیادی به خود آن‌ها داشتند که در مهمانی‌های شبانه زر و زیورهای جورواجور به خود می‌آویختند و چقدر زننده خودشان را آرایش می‌کردند. شاید زن‌ها از وقتی که دیگر کنیزی نبود تا اعترافاتشان را بشنود، گناهان خود را در این کتاب‌ها برای خوانندگان خود شرح می‌دادند و زیاد هم می‌نوشتند. و باران این نوع کتاب‌ها از هر طرف می‌بارید و در این رمان‌ها از عفت و عصمت اثری نبود.این گونه رمان زبانی داشت تصنعی، که کودکانه می‌نمود و فضای آن بوی مغازهٔ عطرفروشی را داشت. و گرما و حال و هوای این فضا به گونه‌ای بود که زود آدمی را خسته می‌کرد. و این حال و هوا سراسر این نوع ادبی را در برگرفته بود. کریستف، گوته را به یاد می‌آورد که گفته بود: «بگذارید که زن‌ها به دلخواه خود بنویسند. اما من دوست ندارم که مردها از آن‌ها تقلید

1. Odor di femina

کنند و به آن سبک چیز بنویسند». کریستف این رمان‌ها را، که در فضای آن طنازی و خشونت در هم آمیخته بودند، می‌خواند و احساس نفرت می‌کرد.

کریستف گاهی متوجه می‌شد که قضاوت او دقیق نیست. در این فضای شلوغ صدای هیاهو را می‌شنید، اما نمی‌توانست نوای دلنشین فلوت را که در این غوغا محو می‌شد، بشنود. که حتی در بین همین رمان‌های زنانه هم، گاهی داستانی یافت می‌شد بسیار ظریف و زیبا که از شور زندگی سرشار بود، و زیبایی تپه‌های آتیک[1] در دل آسمان آبی آن به چشم می‌آمد، و اندیشه‌ای در آن نهفته بود که مثل نوجوانان عاشق در نقاشی‌های پروژن[2] و رافائل، با چشم‌های نیم بسته به دنیا لبخند می‌زد. کریستف این نکته‌ها را در نمی‌یافت و نمی‌توانست از این راه حقیقت را کشف کند، که حتی یک فرانسوی هم نمی‌توانست از این مسیر به جایی برسد. اما به این قضیه پی برده بود که در این جامعه همه کتاب می‌نویسند. زن و مرد و کارمند و سرمایه‌دار و دزد و کلاهبردار کتاب می‌نویسند و نویسندگی به صورت یک بیماری همه‌گیر در آمده است.

کریستف کم‌کم می‌فهمید که بهتر است قضاوت نهایی را برای وقتی دیگر بگذارد. و حس کرده بود که با راهنمایی سیلون کوهن به جایی نخواهد رسید. که در آلمان هم مدتی به یک محفل ادبی رفته بود و به یاد می‌آورد که در آن جا نیز گمراه شده بود و به این نتیجه رسیده بود که در این گونه محفل‌ها گروهی بی‌کاره و پرمدعا گرد می‌آیند، که نمایندهٔ جامعهٔ خود نیستند. به این علت به فکر افتاد که ادبیات را فعلاً رها کند و جامعه را از راه تآتر بشناسد. زیرا تآتر، حتی در زندگی روزانهٔ پاریسی‌ها جای خود را باز کرده بود و مثل رستوران بزرگی شده بود که هزاران نفر در آن

---

۱. Attique یعنی از یونان.

۲. Perujin نقاش ایتالیایی (

غذا می‌خوردند. در پاریس علاوه بر سی تآتر بزرگ، در هر محله‌ای در چند سالن کوچک، نمایشنامه‌هایی را به صحنه می‌بردند. و عدهٔ زیادی از هنر پیشگان و کارکنان تآتر از این راه امرار معاش می‌کردند. در چهار تآتر دولتی، در حدود سه هزار نفر به کار مشغول بودند، و در هر گوشه پاریس برنامه‌های تآتر را به در و دیوار نصب کرده بودند و روزنامه‌ها نیز مقالات زیادی دربارهٔ نمایشنامه‌های روی صحنه چاپ می‌کردند. و دولت ده‌ها میلیون فرانک برای کمک به تآترهای دولتی اختصاص داده بود تا بتوانند به کار خود توسعهٔ بیشتری بدهند. و هنرپیشگان در سراسر پاریس مشهور بودند. بعضی از تآترها نشریاتی داشتند. و به هر حال هر چه بود، کریستف می‌خواست با دنیای تآتر آشنا شرد. و از سیلون کوهن خواهش کرد او را به تآتر ببرد و این کشور سایه روشن‌ها را به او نشان بدهد.

***

سیلون کوهن در دنیای تآتر نیز راهنمای خوبی نبود. و کریستف در همان قدم‌های نخستین از تآتر بیزار شده بود و گمان می‌کرد که در این محدوده نیز شیوهٔ تفکر روسپی مآبان حکمفرماست.

در دنیای تآتر، در میان این معامله‌گران خوشی و تفریح، دو مکتب وجود داشت: در مکتب اول، از همان شیوه‌ای پیروی می‌کردند که از قدیم مرسوم بود، و به صورت سنت تآتری در آمده بود که برای خنداندن مردم به مسخرگی و دلقک بازی روی می‌آوردند. و در این جهت حد و مرزی نمی‌شناختند، و با نمایش مردهای زیر جامه پوش و شکم گنده، که پرخوری می‌کردند و کلمات رکیک و به اصطلاح شوخی‌های بی‌شرمانه و «مردانه» مرسوم در سربازخانه‌ها را به زبان می‌آوردند، مردم را می‌خنداندند، و در نهایت می‌خواستند اخلاق را با هرزگی آشتی بدهند. و برای نمونه در یک نمایش، زنی را نشان می‌دادند که قصد خیانت به شوهرش را دارد، و برای این منظور به هر راهی می‌رود و عاقبت، در پایان

پردهٔ چهارم این زن به آغوش شوهرش باز می‌گردد. و در نتیجه هم قانون زناشویی پیروز می‌شود و هم اخلاق لطمه‌ای نمی‌بیند! ... که بدیهی است باید به قانون احترام گذاشت و اخلاق را هم نمی‌شود نادیده گرفت! ... و با این شکل عفت یک زن طناز و خوشگذران حفظ می‌شود، و آیین مقدس زناشویی به سبک بازماندگان قوم «گل» همچنان مقدس می‌ماند.

اما مکتب دوم، پیروی از سبک مدرن بود، که هم ظرافت بیشتری داشت و هم کراهت‌انگیزتر بود. یهودیانی که پاریسی شده بودند و مسیحیانی که خلق و خوی یهودیان را داشتند و تآترهای پاریس را زیر سیطرهٔ خود گرفته بودند، و این گروه که پیرو نوعی جهان وطنی مسخ شده بودند، با نیرنگ احساسات به میدان آمده بودند. این یهودیان، که نژاد و قومیت خود را پنهان می‌کردند، وجدان نژادی خود را از یاد برده بودند و به همین علت دیگر هویتی برای آن‌هانمانده بود. و برای آن که با چهرهٔ تازه‌ای در جامعه ظاهر شوند، ارزش‌های معنوی ملت‌های گوناگون را در هم می‌آمیختند و وانمود می‌کردند که خلقیات همهٔ نژادها را یک جا در وجود خویش گرد آورده‌اند. و این گروه فرمانروایان تآترهای پاریس بودند، و ماهرانه احساسات را با انواع پلیدی‌ها می‌آمیختند. پاکدامنی را با هرزگی معطر می‌کردند و هرزگی را با پاکدامنی. و روابط بنی‌آدم را، در هر سن و از هر جنس و از هر طبقه و خانواده، به صورتی که دلخواهشان بود نشان می‌دادند. و به هر حال این مکتب دوم، بوی مخصوصی داشت، که نه بهتر بود و نه بدتر از بوی مکتب اول. و جمعاً می‌توان گفت که بدتر بود! و مکتبی بود منکر اخلاق.

موضوع یکی از نمایشنامه‌های بسیار پرطرفدار این مکتب مدرن، ماجراهای عاشقانه یک مرد شصت ساله بود، که با ظرافت و مهارتی تحسین‌آمیز اسرار عشق خود را با دختر جوانش در میان می‌گذاشت و برای او شرح می‌داد که به زن زیبایی دل باخته است. و دخترش هم برای

او داستان عاشق شدن خود را حکایت می‌کرد. و آن دو مثل دو دوست، مثل خواهر و برادر، با هم مشورت می‌کردند که چگونه می‌توانند به وصال معشوق برسند. و این پدر خوب و مهربان به دخترش یاد می‌داد که چگونه می‌تواند دل معشوقه را به دست آورد، و برای آن که جوان محبوب خود را به دام بیندازد، به او کمک می‌کرد و در مقابل دختر خوب و مهربان او نیز، نزد زنی می‌رفت که پدرش به او دل باخته بود و او را می‌آورد و در آغوش پدر خود می‌انداخت. و در نمایشنامهٔ دیگری موضوع اندکی متفاوت بود، و پدر مهربان و بسیار محترم از معشوقه‌اش می‌خواست که داستان عشقبازی‌هایش را با دیگران برای او تعریف کند و با لذت و اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌داد. و در نمایشنامه‌ای دیگر، سخن از مردهای بسیار نجیب و محترمی بود که از معشوقه‌های سابق خود مزد و مواجب می‌گرفتند تا ناظر و مراقب روابط عاشقانه آن‌ها با مردهای دیگر باشند. در بعضی از این نمایشنامه‌ها مردها پا اندازی می‌کردند، و دخترها همجنس باز بودند.

همهٔ این قضایا در فضای زندگی افراد مرفه و اعیان اتفاق می‌افتاد. و فساد زیر پوشش زیبایی و تجمل شکل می‌گرفت و زنان و مودان سالمند دوستدار و مشوق این فساد دل‌انگیز بودند. و بوی مردار از این حرمسرا به هر سو پخش و پراکنده می‌شد.

و اما نه تنها موضوع و محتوا، بلکه سبک نگارش این نمایشنامه‌ها هم عجیب بود. نویسندگان این نمایشنامه کلمات و اصطلاحات مخصوص چندین کشور و چندین طبقهٔ اجتماعی را با هم آمیخته بودند و به زبانی دست یافته بودند که هم عامیانه بود و هم ادیبانه. گاهی لحن آن‌ها عاشقانه و رمانتیک می‌شد، گاهی از اصطلاحات مخصوص لات‌ها کمک می‌گرفتند، و حتی گاهی کلماتی از زبان‌های بیگانه را به کار می‌بردند. و با آن که می‌خواستند نمایشنامه‌های طنزآمیز بنویسند، طنزشان ظریف و

دلنشین نبود. گاهی به سبک مردم پاریس لطیفه‌هایی جعل می‌کردند. و کار آن‌ها نه اصیل بود و نه زیبا و دلچسب. اما لطیفه‌هایشان زود سر زبان‌ها می‌افتاد. و هدف هم غیر از این نبود. و به هر حال این نویسندگان بسیار زیرک بودند و بلد بودند که چگونه بنویسند تا دکان آن‌ها رونق بیشتری داشته باشد. مسائل جزیی و بی‌اهمیت را بزرگ جلوه می‌دادند و مسائل بزرگ و درجه اول را نادیده می‌گرفتند. و در این نمایشنامه‌ها همه چیز فدای تجمل و مدپرستی می‌شد. و غالباً از اشخاص شهوتران و ماجراجو سخن می‌گفتند که هدفشان آن بود که از هر راهی پول در بیاورند و برای جذب زن‌های هوسباز و عاشق پیشه به جنگ و جدال بپردازند. و جز این گونه مسائل چیز دیگری به ذهن نویسندگان این نمایشنامه‌ها نمی‌رسید.

اما گاهی ذات واقعی این نویسندگان یهودی ـ معلوم نبود که چرا ـ خود را نشان می‌داد، و آن وقت بود که قرن‌ها و نژادها در ذهن آن‌ها با هم قاطی می‌شدند، و هوای گرم بیابان‌های مشرق زمین و بوی تند بازارهای آن حدود، آن‌ها را به سوی خود می‌کشید، و این احساس با اوهام شهوت آلودپاریسی در هم می‌آمیخت، و این نمایشنامه نویسان خود را در قید قدرتی می‌دیدند که آن‌ها را در اختیار خود می‌گرفت. و در برابر خود سامسون را می‌دیدند که بعد از قرن‌ها از میان سایه‌ها بیرون آمده بود و می‌خواست ستون‌های این معبد را با یک تکان بر سر خود و دشمنان خود بریزد.

کریستف که نتوانسته بود مطلوب خود را در این تآترها پیدا کند، به سیلون کوهن گفت:

ـ در این نمایش‌ها چیزهایی هست، اما اعماق آن گندآلود است. برویم و چیزهای دیگر را ببینیم.

ـ چه چیزهایی؟

ـ می‌خواهم فرانسه را ببینم.

ـ فرانسه همین است که می‌بینید.

ـ فرانسه چیز دیگری است. در این نمایشنامه‌ها از فرانسه اثری نیست.

ـ فرانسه با آلمان فرق نمی‌کند، در همه جا همین چیزهاست.

ـ به نظر من ملتی که به این درجه از پستی رسیده باشد، زود از هم می‌پاشد. حتماً چیزهای بهتری هم هست.

ـ در جاهای دیگر هم چیزی بهتر از این نمی‌بینید.

کریستف با نظر او موافق نبود و می‌گفت که اطمینان دارد فرانسه را باید در جاهای دیگر پیدا کرد. کوهن می‌گفت:

شما می‌خواهید اخلاق را پیدا کنید؟ اخلاق خوب را؟ ... پس برویم به یک تآتر دیگر. شاید در آن جا گمشده‌تان را پیدا کنید.

و به تآتر «فرانسه» رفتند.

***

در «تآتر فرانسه» یک نمایشنامهٔ مدرن را بر صحنه آورده بودند، که بیشتر جنبهٔ قضایی داشت. کریستف نمی‌توانست بفهمد که وقایع در کجا و چه فضایی اتفاق می‌افتد. هنرپیشگان بسیار شمرده و سنگین و با تکلف حرف می‌زدند و اصرار داشتند که هر کلمه را کامل ادا کنند. مثل این بود که می‌خواهند به تماشاگر درس بدهند که چگونه باید سخن گفت. و با آن که نمایشنامه به نثر بود، بازیگران کلمات را آهنگین بیان می‌کردند که پنداری شعر می‌خوانند. و بین هر دو جمله مکث می‌کردند. و حرکاتی داشتند بسیار با صلابت و ساختگی. زنی که در این نمایش نقش اول را داشت، لباسی پوشیده بود به سبک شنل های بلند یونانیان قدیم، و لبخند معصومانه‌ای داشت که پنداری مثل آنتیگون[1] می‌خواهد نقش یک مظلوم جاودانه را بازی کند، و با صدای بم زنانه، سعی می‌کرد کلمات را غلت

---

۱. Antigone دختر اُدیپ که به فرمان شاه بی‌اعتنایی کرد و برادر خود را به خاک سپردو محکوم به مرگ شد.

بدهد و از ته حلق بیرون بریزد. پدر اصیل زادهٔ او، در لباس سیاه، وقاری نحوست‌آمیز داشت و با ابهت قدم بر می‌داشت، و به گلوی خود فشار می‌آورد تا صدایش سوزناک‌تر باشد. و این نمایشنامه در ردیف داستان‌های دنباله‌دار غم انگیزی بود که در مجله‌ها چاپ می‌شوند. و پیش بینی همهٔ وقایع داستان بسیار آسان بود و داستان نمایش از اول تا آخر در مسیری که با دقت طرح‌ریزی شده بود پیش می‌رفت. و همه چیز در این نمایش حساب شده و دقیق بود. ترکیب‌بندی خوبی داشت. همه چیز داشت، اما روح نداشت. جمله‌هایش همه کتابی بودند. و مسئله‌ای را به قضاوت گذاشته بود که هر چند ظاهر گستاخانه داشت،اندیشهٔ اصلی آن با ترس و تردید در آمیخته به صورت دیگری در آمده بود، که مطلوب خرده بورژوازی است.

موضوع نمایشنامه، داستان طلاق گرفتن زنی بود از شوهر ناباب خود، که یک بچه هم از او داشت، و ازدواج دوم او با یک مرد نجیب و شریف. اما قضایا به گونه‌ای پیش می‌رفت که نشان می‌داد حتی طلاق در چنین موردی نادرست و مردود است. و نویسنده برای ثابت کردن این نظریه اتفاقاتی را پیش می‌آورد که زن، ناخواسته و بی‌دلیل، دوباره به آغوش شوهر اول خود باز می‌گشت، و نه تنها از این کار پشیمان و شرمنده نمی‌شد، بلکه به تردید می‌افتاد که چرا از شوهر اول طلاق گرفته است. و این تردیدها و تشویش‌ها از فضایل اخلاقی او به حساب می‌آمدند. که ظاهراً نویسندگان فرانسوی، فضایل اخلاقی را به گونهٔ دیگری تعبیر و تفسیر می‌کنند. و هر وقت با این مسئله رو به رو می‌شوند، گمان می‌کنند با قهرمانان نمایشنامه‌های کورنی[1] سروکار دارند، و به اغراق روی می‌آورند. و زنان در بعضی از نمایشنامه‌هایشان ثروت افسانه‌ای دارند، و صاحب یک هتل در پاریس و چندین کاخ در اطراف مملکت‌اند، و مثل ملکه‌ها

---

۱. Corneille شاعر و نمایشنامه‌نویس قرن هفدهم فرانسه

زندگی می‌کنند. و شاید می‌خواهند بگویند که هر که ثروت دارد صاحب تمام فضایل اخلاقی است.

برای کریستف موضوع نمایشنامه و بازی هنرپیشگان عجیب می‌نمود. و از آن عجیب‌تر به نظر او خلقیات تماشاگران بود. هر وقت که هنر پیشه‌ای می‌خواست حرف خنده‌آوری بزند، آن‌ها از پیش می‌دانستند که چه می‌خواهد بگوید، و بی‌اختیار می‌خندیدند، و هر وقت غم به چهرهٔ هنر پیشگان می‌نشست، برای متأثر کردن تماشاگران نعره‌های سوزناک می‌کشیدند، و آن‌ها نیز به گریه می‌افتادند.

وقتی از سالن نمایش بیرون آمدند، کریستف گفت:

ـ با این همه وقار و متانت، باز هم می‌گوید فرانسوی‌ها جلف و مسخره‌اند.

سیلون کوهن خندید و گفت:

ـ به آدم‌های جلف هم می‌رسیم. شما می‌خواستید فضایل اخلاقی را در نمایش ببینید، که دیدید! کریستف با او هم عقیده نبود و می‌گفت:

ـ این که فضایل اخلاقی نبود، سخنرانی بود و نمایش فصاحت و بلاغت.

ـ در این کشور وقتی کسی می‌خواهد از فضایل اخلاقی حرف بزند، باید فصیح و خوش بیان باشد.

کریستف گفت:

ـ با این حساب هر که بهتر و فصیح‌تر حرف بزند، از بقیه خوش اخلاق‌تر است. این نمایش بیشتر حال و هوای قضاوت و دادگستری را داشت. من این جور چیزها را دوست ندارم. دوست دارم در تآتر با ادبیات آشنا شوم. شما در فرانسه شاعر ندارید؟

سیلون کوهن او را به تآتر شاعرانه برد.

❁❁❁

فرانسه شاعر دارد. شاعران بزرگ هم دارد. اما تآتر جای شاعران بزرگ نیست، و تنها قافیه‌پردازان کم مایه‌اند که نمایشنامه‌های منظوم می‌نویسند. تآتر برای شعر، به اپرا می‌ماند برای موسیقی، و به قول برلیوز: «مثل این که می‌خواهند از عیش و نوش سخن بگویند».

کریستف در این نمایشنامه‌های منظوم، شاهزاده خانم‌هایی را می‌دید که روسپی شده‌اند، و به روسپیگری افتخار می‌کنند. و نمایشنامه‌نویسان این شاهزاده خانم روسپی را مسیح تازه‌ای می‌پنداشتند که صلیب خود را بر دوش می‌کشید. و در این نمایشنامه‌ها دوستانی را می‌دید که از روی صفا و اخلاص همدیگر را فریب می‌دهند، و کسانی را می‌دید که مدعی پاکدامنی‌اند، و سه نفری عاشقانه با هم زندگی می‌کردند. و این گونه پاکدامنی‌های روسپی‌مآبانه از مدت‌ها پیش در اروپا مرسوم شده بود ـ که از شاه مارک تقلید می‌کردند. و هاله‌ای از تقدس، همانند گوزن سنت هوبر دور سرشان دیده می‌شد. و همه آن‌ها مانند شیمن[1] میان عشق و وظیفه گیر افتاده بودند. عشق در گوش آن‌ها زمزمه می‌کرد که دلدادهٔ جدید خود را از دست ندهند، و وظیفه می‌گفت که به دلدادهٔ قدیم خود وفادار بمانند. با این وصف دخترها به عشاق پیرو ثروتمند خود خیانت می‌کردند و در پایان کار مدعی بودند که در کمال شرافت به وظیفهٔ خود عمل کرده‌اند. و کریستف می‌دید وظیفه‌ای که باید در همه جا دست بالا را داشته باشد، جز پستی و منفعت‌طلبی نیست. اما تماشاگران نمایش، در اعماق فرو نمی‌رفتند و همه چیز را سطحی می‌دیدند و سطحی می‌خواستند و آنچه را که نویسنده از زبان بازیگران می‌گفت قبول می‌کردند.

و در جایی که هنر داستانسرایی به اوج خود می‌رسید، ماجرای عیاشی‌ها و هرزگی‌ها به سبک کورنی، با زبانی بسیار زیبا و فصیح، بیان می‌شد. و تماشاگران که بیش از هر چیز از بیان فصیح و شاعرانهٔ

---

۱ Chimène شیمن، همسر سید (Cid) است در نمایشنامه‌ای به نام سید

هنرپیشگان لذت می‌بردند، مجذوب نمایش می‌شدند. و موضوع نمایشنامه هر چه بود، طرفداری از عدالت بود یا جانبداری از ننگ وفرومایگی، فرق نمی‌کرد. و چون زیبا و دلنشین به زبان می‌آمد، به دل می‌نشست. و آنچه تماشاگران را در این نمایشنامه‌های منظوم مجذوب می‌کرد، تناسب و هم آهنگی قافیه‌ها بود و شکوه و بلندای کلام. که در این جا همه چیز شعر بود و همه چیز کلام بود و همه چیز بازی بود. مندس، یکی از ستایشگران ویکتورهوگو، دربارهٔ این نویسندهٔ بزرگ و محبوب خود می‌گفت: «هر وقت هوگو می‌خواست آوای پر قدرت کلام خود را به گوش دیگران برساند، چنان آهسته آن را به زبان می‌آورد که حتی یک بچه هم به هول و هراس نیفتد!» و مندس گمان می‌کرد که با این کلمات ویکتور هوگو را ستایش می‌کند! این نمایشنامه‌ها هم چنین وضع و حالی داشت. کلام قدرت طبیعی خود را از دست می‌داد. همه چیز آهسته و مؤدبانه به زبان می‌آمد. و اگر از عشق سخن می‌گفتند یا از بدبختی و نیستی، همه چیز آرام و یکسان گفته می‌شد. که موسیقی هم به همین بیماری مبتلا شده بود، و حتی از این هم بیمارتر بود. زیرا در فرانسه موسیقی از هنرهای دیگر عمر کمتری دارد. با این حال در عالم تآتر کسانی هم بودند که استعداد بیشتری داشتند و به راه‌های دیگری می‌رفتند. و گاهی بر اساس افسانه‌ای یا داستان کودکانه‌ای نمایشنامه می‌نوشتند. اما در این افسانه‌ها «ریش آبی» در نمایشنامه آن‌ها از زنش کتک می‌خورد[1].

و پولیفم[2] و آن قدر خوب و مهربان بود که همهٔ وجودش را وقف سعادت گالاته و آسیس می‌کرد! و همین نمایشنامه‌ها نیز به نظر کریستف عاری از

---

۱ Barbe-Bleue «ریش آبی» از قصه‌های پرو، بسیار مشهور است و در این قصه این مرد زن‌های خود را می‌کشد

۲ Polyphème غول افسانه‌ای که عاشق گالاته بود. و آسیس چوپان را که کشت، زیرا گالاته به او علاقه‌مند شده بود.

خلاقیت بودند و تقلیدهایی بودند بی‌هویت.

در این نمایشنامه‌های شاعرانه، همه چیز دروغین و تصنعی به نظر می‌آمد. و نویسنده قهرمان داستان را در تصورات خود به شکل خنده‌آوری در می‌آورد که در شعری ویژگی‌های این قهرمان، این چنین توصیف شده بود:

«روحی دارد بلند پرواز،
چشم عقاب دارد و پیشانی گشاده،
نیرومند است و با جذبه،
قلبش از عشق لبریز است و نگاهش سرشار از رؤیاست.»

***

و چنین اشعاری را جدی می‌پنداشتند. قهرمان نمایشنامه‌های تاریخی کلاه‌پردار به سر داشت و شمشیر به دست، و آهنگین و پر طمطراق سخن می‌گفت و در نمایشنامه‌های ساردو[1]، بی‌عقلی خود را به خوبی نشان می‌داد. و این نمایشنامه نویس بی‌پروا، تاریخ را در آثار خود به بازیچه تبدیل می‌کرد. و سیرانو[2]، در نمایشنامه‌ای از یک نویسندهٔ دیگر، به صورت یک موجود غیر واقعی در می‌آمد. و این نمایشنامه نویسان به هر سو دست می‌انداختند و داستان‌های تازه‌ای را کشف می‌کردند و به شکل دلخواه خود در می‌آوردند. امپراتور و سپاهیان او، دسته‌های مسلح «لیگ»[3]، سرداران ماجراجوی دورهٔ رنسانس، و همهٔ خونخواران بی‌رحم عالم، در این نمایشنامه‌ها به شکل‌های تازه‌ای در می‌آمدند و از واقعیت دور می‌شدند. و گاهی یک آدمکش بی‌رحم، که لشکری از مردان

---

۱ Sardoo ویکتورین ساردو. نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۹۰۸-۱۸۳۱) که نمایشنامه «مادام سان ژن» او معروف است.

۲. Cyrano سیرانودو برژراک. که خود شاعر بود، موضوع نمایشنامه‌ای است.

۳ Ligue نامی بود که به چهار دسته مسلح کاتولیک در چند کشور داده بودند.

خون‌آشام به فرمان او بودند، و زن‌های بی‌شماری در حرمسرای او بودند، به صورت یک جران ساده لوح و معصوم در می‌آمد، که عاشق دختر زیبایی بود که او را ده پانزده سال پیش به یک نظر دیده بود، و شب و روز در فراق او آه می‌کشید. و در نمایشنامه‌ای، هانری چهارم به خاطر معشوقهٔ نامهربانش به آب و آتش می‌زد و به جبههٔ جنگ می‌رفت و به دست دشمنان کشته می‌شد. و این گونه پادشاهان و سرداران جنگاور با شکل و شمایل جدید خود پیاپی در صحنهٔ نمایش خودنمایی می‌کردند.

و این نمایشنامه نویسان از پیروان رمان نویسان اغراق‌گوی ایده آلیست و نام‌آور بودند، نظیر اسکودری[1]، نویسنده رمان کورش بزرگ، و لاکالپرند.[2] قهرمان خیالی آنان که با قهرمان واقعی رو در رو قرار می‌گیرد. و کریستف تعجب می‌کرد که چگونه ممکن است فرانسویان هوشمند این گونه مسائل را نفهمند.

اما نمایشنامه نویسان گاهی به مذهب نیز، که به صورت مد روز در آمده بود، روی می‌آوردند، و در ایام عید پاک، بازیگران در تآتر موعظه‌های بوسوئه[3] را همراه با نوای ارگ در تآتر گته‌دکلامه می‌کردند. و نمایشنامه نویسان یهودی تبار فرانسوی تراژدی‌هایی می‌نوشتند، که بعضی از آن‌ها مثل «مصلوب کردن مسیح» در تماشاخانه بودی نی‌یر بر صحنه می‌آمد. و «کودکی مسیح» را در «آمبیگو» نمایش می‌دادند و «مصائب مسیح» را در پُرت سَن مارتَن، و «مسیح» را در ادئون. و در یارک شادی، ارکستر قطعه‌هایی را در ستایش مسیح اجرا می‌کرد. و یک سخنران خوش صدا در تآترشاتله دربارهٔ «مسیح، نجات‌بخش بنی آدم»

---

۱. Scudéry نویسنده فرانسوی قرن هفدهم که رمان کورش بزرگ از کارهای معروف اوست.

۲. La Calprenéde نویسندهٔ فرانسوی قرن نوزدهم.

۳. موعظه‌های بسیار زیبایی خاصه به‌مناسبت مرگ اشخاص مهم زمان خود نوشته است.

سخن می‌گفت. و طبعاً نویسندگانی که به مد روز مذهبی نویس شده بودند، داستان‌های مربوط به پیلاتوس و مریم مجدلیه را به یاد داشتند، و داستان دختران کم عقل را[1]. و مسیح در نمایشنامه‌های آن‌ها موجودی بود که مدام حرف‌های بی‌ربطی می‌زد و راز و رمز زندگی در میان ثروتمندان و اشراف را به خوبی آموخته بود!

کریستف که از این وضع به ستوه آمده بود، به کوهن گفت:

ـ دیگر بس است، در این جا غیر از دروغ چیزی نمی‌گویند. از این جا برویم.

***

در کنار این هنرنمایی‌های مدرن، کاخ بزرگ هنر کلاسیک نیز همچنان سر پا بود، و همانند بود با ویرانه‌های باستانی در کنار ساختمان‌های بلند رم امروز. و کریستف به جزمولی‌یر، کسی را در این کاخ بزرگ نمی‌شناخت. و هنوز آن قدر در زبان ورزیده نبود که عمق و زیبایی این گونه آثار را دریابد. وانگهی نبوغ نهفته در این آثار را تنها فرانسویان در می‌یابند. و با آن که تراژدی‌های قرن هفدهم در قلب ادبیات فرانسه جای گرفته‌اند، کریستف این میراث دومی را خشک و بی‌احساس و کسالت‌آور می‌دانست. و به نظر او این آثار بسیار پیچیده و نامفهوم می‌آمدند، و بیشتر به موضوع‌های بی‌ارزش و اغراق‌آمیز می‌پرداختند و آدم‌ها در این نمایشنامه‌ها به نظر او انتزاعی می‌آمدند و غیر واقعی. و گفت و شنودهایشان مثل حرف‌های زنان محافل اشرافی لوس و بی‌مزه بود. و در نظر او جمعاً این آثار کاریکاتوری بودند از یک رشته موضوع‌های فراموش شده و قهرمانان از مد افتاده، که نویسنده به بهانهٔ نوشتن تراژدی، بساط خود را می‌گسترَد و روانشناسی و باستانشناسی و دانش‌های دیگر

---

۱. داستان پنج دوشیزه عاقل و پنج دوشیزهٔ کم عقل در شب زفاف که در انجیل به گونه‌ای استعاره‌ای در آمده است

را در کنار هم قرار می‌دهد تا کتابی بنویسد. و همهٔ این تراژدی‌ها برای او چیزی نبودند جز حرف و حرف و حرف، و نمایشی از پرحرفی‌های همیشگی فرانسوی‌ها. البته کریستف به زبان نمی‌آورد که آثار کلاسیک را نمی‌پسندد، اما در نمایشنامه «سینا»[1] به سخنرانی پیاپی خطیبان گوش می‌سپرد و در کلام هیچ کدام نکتهٔ خوب و دلنشینی نمی‌یافت.

با این حال پی‌برده بود که تماشاگران فرانسوی اعتقاد دیگری دارند. و هر وقت یکی از از این تراژدی‌ها را بر صحنه می‌بینند. با شور و اشتیاق بازیگران را تشویق و تحسین می‌کنند. اما این سو. تفاهم از ذهن او پاک نمی‌شد، و این تراژدی‌ها را از زاویهٔ دیگری می‌دید و معتقد بود که فرانسویان صفات و روحیات مردم دوران کلاسیک را در حال حاضر حفظ کرده‌اند. همچنان که شما می‌توانید در چیز و چروک صورت یک مادر سالخورده، صفای صورت زیبای دخترش را ببینید. شباهت آن مادر پیر با دخترش احساس عاشقانه‌ای را در شما بر نمی‌انگیزد! ... فرانسویان طبعاً آن شباهت را نمی‌دیدند. و کریستف این نکته را در نمی‌یافت و این موضوع را بی‌نهایت بزرگ می‌کرد و می‌گفت که هنر امروزی کاریکاتوری است از هنر دوران کلاسیک، و هنر کلاسیک، یعنی هنر دوران نیاکان فرانسویان نیز به نظر او کاریکاتوری بیش نبود. و در نوشته‌های کورنی کم و بیش کژی و کاستی هنر امروز را می‌دید و گمان می‌کرد که قهرمانان تراژدی‌های او در عین حال که با عظمت به نظر می‌آیند، به سرگشتگی بی‌دلیلی دچار شده‌اند. و حتی آثار راسین[2] را با نوشته‌های نوادگان پاریسی او مقایسه می‌کرد و همه را شبیه همدیگر می‌دانست.

و به هر حال هنرمندان امروز، این دانش‌آموزان مکتب هنر کلاسیک،

---

۱. Cinna نمایشنامهٔ منظومی از کورنی

۲. Racine تراژدی‌نویس بزرگ قرن هفدهم فرانسه.

از آن محدوده بیرون نمی‌آمدند، و همچنان دربارهٔ تارتوف[1] و فدر[2] بحث و گفت و گو می‌کردند و به آن‌ها وفادار مانده بودند. و با آن که کم‌کم به دوران پیری نزدیک می‌شدند، با شوق و ذوق، دائماً خاطرات دوران کودکی خود را به یاد می‌آوردند، پنداری این وضع تا دم مرگ آنان ادامه می‌یافت.

و شاید در جهان کشوری را مثل فرانسه پیدا نکنید که مردم آن تا این حد به نیاکان خود معتقد باشند و از بقیهٔ جهان بی‌خبر باشند. در این کشور بسیارند کسانی که تنها کتاب‌های دوران لویی چهاردهم را خوانده‌اند و حاضر نیستند کتاب دیگری بخوانند، و در تآترهای فرانسه نیز آثار نمایشنامه نویسانی مانند شیللر، کلایست[3]، گریلپارتزر[4]، هبل[5]، استریندبرگ[6]، لوپ[7]، کالدرون[8]، در صحنهٔ تآتر فرانسه جایی نداشتند. تنها نمایشنامه‌های نویسندگان یونان قدیم را گاهی نمایش می‌دادند. که به هر حال فرانسویان نیز مانند بقیهٔ مردم اروپا خود را وارث تمدن و فرهنگ یونان می‌دانند، که شکسپیراز این قاعده مستثنی بود، که چاره‌ای جز قبول او نبود. اما آثار شکسپیر در تآتر فرانسه، شکل و ریخت تازه‌ای پیدا می‌کرد. گروهی «شاه لیر» او را با حال و هوای رآلیسم بورژوایی، مانند نمایشنامه‌های کمدی امیل اژیه[9]، به صحنه می‌بردند. و گروهی دیگر از

---

۱ Tartuffe نمایشنامهٔ معروفی از مولی‌یر.

۲. Phédre نمایشنامه‌ای از ژان راسین.

۳. Kleiste نویسندهٔ آلمانی، متولد سال ۱۷۷۷، که در سال ۱۸۱۱، او و معشوقه‌اش، هانریت وگل، خودکشی کردند

۴. Grillparzer نویسندهٔ اتریشی ـ در قرن هجدهم.

۵ Hebbell شاعر و نویسندهٔ آلمانی در قرن نوزدهم.

۶. Streindberg نویسندهٔ سوئدی (۱۹۱۲-۱۸۴۹)

۷ Lope نویسندهٔ اسپانیایی (۱۶۳۵-۱۵۶۲)

۸ Calderon نویسنده اسپانیایی ـ در قرن هفدهم

۹ Emile Augier نمایشنامه‌نویس فرانسوی در قرن نوزدهم.

هاملت او اپرایی ساخته بودند و این منظومه را به سبک اشعار ویکتور هوگو، شمرده و با فصاحت دکلامه می‌کردند. و هیچ کدام از این گروه باور نمی‌کردند که واقعیت را می‌توان به زبان شاعرانه بازگو کرد. طبعاً کسی که زندگی را درست بشناسد، می‌داند که شعر را می‌توان بسیار طبیعی و ساده به زبان آورد. و آن‌ها چون از این نکته غافل بودند، شکسپیر را غیر واقعی می‌پنداشتند و به نمایشنامه ادمون روستان[1] پناه می‌بردند.

اما در بیست سال اخیر برای نوسازی تآتر فرانسه تلاش کرده بودند، و ادبیات پاریسی تا حدودی از محدودهٔ خود بیرون آمده بود و به مسائل تازه‌ای می‌پرداخت که ظاهراً تند و انقلابی بود. ولی در عمل غیر از این بود، و حتی چند بار که وقایع حاد و جنبش‌های اکثریت مردم رخنه‌های این گستگی را از بین برد و همه چیز را به حال اول در آورده بود، از نزدیک شدن به واقعیات می‌ترسیدند. و جبری نبودن این تحولات باعث می‌شد که این تلاش‌ها نیمه کاره بماند، و مدعیان هنر همچنان ظریف‌ترین مسائل را به بازی می‌گرفتند، و سرانجام همهٔ داستان‌ها به نقل ماجراهای زنان سبکسر نزدیک می‌شد. و تصویری که از سنت شکنی‌های ایبسن و انجیل تولستوی و ابر مرد نیچه ارائه می‌دادند، بسیار غم‌انگیز بود.

نویسندگان پاریسی وانمود می‌کردند که نوآور شده‌اند و سنت‌شکن، و در واقع سنت‌گرا بودند و محافظه کار. و در هیچ کدام از کشورهای اروپا به اندازهٔ فرانسه، «دیروز جاودان» و روح گذشتگان، بر نشریات و روزنامه‌های درجه اول و تآترهای دولتی و فرهنگسراها حکومت نمی‌کرد. و فرانسه در عالم ادبیات نقش انگلستان را در دنیای سیاست به عهده داشت، و سعی می‌کرد تعادل معنوی اروپا را ضبط کند، و فرهنگستان فرانسه نوعی مجلس لردها بود. و هر چند که در فرانسه

---

۱. Edmond Rostand ادمون روستان، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۹۱۸-۱۸۶۸)

انقلاب شده بود، نهادهای پیش از انقلاب نه تنها ریشه کن نشده بودند، بلکه آن نهادها باقی مانده و موفق شده بودند که همان قواعد و قوانین قدیمی را بر جامعه جدید مسلط سازند، و عنصرهای انقلابی را مرعوب یا مجذوب سازند. و با این ترتیب وقتی دولت ظاهراً اعلام می‌کرد که در سیاست به راه سوسیالیسم می‌رود، در دنیای هنر مکتب‌های آکادمیک را به دنبال می‌کشید. و تنها محفل‌های ادبی و هنری بودند که با این مکتب‌ها در می‌افتادند، و این مبارزه هم چندان جدی نبود، و به محض آن که یکی از اعضای این محافل عضو فرهنگستان می‌شد. مخالفت‌های خود را کنار می‌گذاشتند و با فرهنگستان همآوا می‌شدند. که به هر حال نویسنده، هر که و هرکجاکه باشد، پیشرو باشد یا اسیر اندیشه‌های کهن، اسیر ایده‌های گروهی است که با آن‌ها همراهی می‌کند. بعضی از نویسندگان انقلابی بودند و بعضی همراه با فرهنگستان، و در نهایت هیچ کدام اطراف و دوروبر خود را نمی‌دیدند.

سیلون کوهن برای آن که کریستف را با ابعاد دیگر این هنر آشنا کند، می‌خواست او را به تآترهای زبده‌ای که ذوق و ظرافت‌های خاص خود را به نمایش می‌گذاشتند، ببرد. آدمکشی، تجاوز جنسی، شکنجه و چشم در آوردن و شکم پاره کردن را در این تآترها، در نهایت و ظرافت نشان می‌دادند، و با این گونه هنرنمایی‌ها، اعصاب تماشاگران را در هم می‌شکستند و توحش خفته در اعماق جان گروهی از نخبگان بسیار متمدن را بر می‌انگیختند، عدهٔ زیادی را به سالن‌های تآتر می‌آوردند. و این گونه نمایش‌ها برای خانم‌ها و آقایان شیک پوشی که بعد از ظهرها قدم زنان و خوش و خندان به کاخ دادگستری می‌روند تا دادرمی متهمان به هرزگی و فساد را تماشا کنند، بسیار جذاب بود. اما کریستف حاضر نشد به تماشای چنین نمایش‌های نفرت انگیزی برود، و احساس می‌کرد هرچه بیشتر این نوع نمایش‌ها را ببیند، بوی خفه کنندهٔ تآتر بیشتر به مشام

او می‌رسد.

به نظر کریستف، مرگ در پشت این همه زرق و برق و هیاهو پنهان شده بود، اما نفرت کریستف از این هنر، به آن علت نبود که ضد اخلاق بود و اخلاق را کاملاً نفی می‌کرد. که هرگز در فکر این گونه مسائل نبود و هرگز پای‌بند تئوری‌های اخلاقی نشده بود. بسیاری از شاعران و موسیقی دانان بزرگ گذشته، که محبوب و معبود او بودند، نه نمونه‌های برجستهٔ اخلاق بودند و نه مقدس و پرهیزکار. و هر وقت که تصادفاً هنرمند بزرگی را در جایی می‌دید، با اخلاق و اعتقادات مذهبی او کاری نداشت، اما دلش می‌خواست بداند که آن مرد بزرگ از سلامت روحی برخوردار است یا نه؟

گوته معتقد بود که «اگر شاعری بیمار باشد، باید دنبال درمان برود. و هر وقت که سالم شد، شعر بگوید و چیز بنویسد.»

کریستف عقیده داشت که نویسندگان پاریسی بیمارند. و اگو هم یکی از آن‌ها استثنائاً سالم باشد، از سالم بودن خود شرم دارد و وانمود می‌کند که به نوعی بیماری مبتلا شده است. بیماری نویسندگان پاریسی آن نبود که لذت طلب بودند و افکارشان را بی‌پروا روی کاغذ می‌آوردند و از انتقادات تند و بی‌رحمانه و ویرانگر لذت می‌بردند، چون این گونه کارها به خودی خود نه خوب هستند نه بد بلکه عیب در آن جا بود که آن‌ها به شکلی بیمار گونه چنین کارهایی را می‌کردند. و عیب در خود آن‌ها بود. وگرنه کریستف نیز لذت طلب بود. او نیز آزادی را دوست می‌داشت. و او نیز در شهر کوچک خود، مدت‌ها در نشریات نقد هنری می‌نوشت، و بسیار صریح و بی پرده هم می‌نوشت و دشمنی همه را بر می‌انگیخت. و حالا که می‌دید پاریسی‌ها همان کار را می‌کنند، از اعمال خود در آن ایام شرمسار می‌شد، اما تفاوت او با این نویسندگان نازک بین پاریسی آن بود که در کار خود صداقت داشت. و پاریسی‌ها برای سرگرمی و تفریح چیز

می‌نوشتند. او می‌خواست ثمربخش باشد و فایده‌ای برساند و به زندگی خود و دیگران معنا و مفهوم بدهد، و حتی به نسل‌های آینده می‌اندیشید و با ریاکاری‌ها و دورویی‌های هنرمندان معاصر مبارزه می‌کرد. و این کار برای او بازی نبود. نمی‌خواست وقت بگذراند و تفریح کند. و در این جا همه چیز بازی بود،یک بازی بسیار ظریف و ماهرانه. و او جدی بود. حتی بیش از اندازه جدی بود. و پاریسی‌ها برعکس، نه با حال کار داشتند و نه با آینده، حتی نمی‌خواستند از کار خود نتیجهٔ معنوی بگیرند. و در نتیجه همه چیز بی‌ثمر بود و عقیم. و از هوسبازی آنان اندیشه و احساسی به وجود نمی‌آمد. هنر آن‌ها زیبایی و درخشش مخصوص خود را داشت، ظریف بود، ماهرانه بود، فرم متناسب داشت، زیبایی جا افتاده‌ای داشت. و با آن که با توهمات عجیب و غریب آمیخته بود، جذابیت داشت. تأثر آن‌ها تأثر بود. سبک آن‌ها سبک بود. نویسندگانش دانا و در کار خود خبره بودند، ریزه کاریهای نویسندگی را می‌دانستند. نوشته‌هایشان، قالب و استخوان‌بندی محکمی داشت، اما همه چیز فقط قالب بود و استخوان‌بندی. کلامشان طنین دلچسبی داشت. جمله‌هایشان گوشنواز بودند و زنگ مطلوبی داشتند، اما صداهایی بودند در یک فضای خالی، و همه چیز بازی ماهرانهٔ ذوق و ظرافت بود. و همه چیز برای هیچ به کار می‌رفت و برای ارضای خودنمایی‌ها و خودپسندی‌ها. و تا وقتی که این نویسندگان آن همه چیز را به شوخی می‌گرفتند، کریستف به این مسائل زیاد اهمیت نمی‌داد. اما وقتی می‌خواستند حرف‌های جدی بزنند، تحمل دیدنشان را نداشت و نمی‌توانست ببیند که این نویسندگان، که هنر را ابزاری می‌دانند برای لذت بردن و تفریح کردن، می‌خواهند مثل کاهنان معابد موعظه کنند و فداکاری خود را برای دوستداران هنر شرح بدهند.

سیلون کوهن، از زبان هنرمندان سخن می‌گفت:

ـ هنرمندان می‌گویند که ما هنر را می‌خواهیم برای هنر. هنر پاک و منزه

است. هنرمندان جهانگردانی هستند که به کشف زیبایی‌ها می‌روند. بی‌آرام‌اند و مدام در جست و جوی زیبایی‌ها، و مثل دون ژوان عاشق زیبایی‌اند...

کریستف منتظر نمی‌ماند که حرف او به آخر برسد و می‌گفت:

- این هنرمندانی که شما می‌گویید همه متقلب‌اند، دو رو و دروغگو هستند. ما آلمانی‌ها هم دورو و متقلب هستیم. ادعا می‌کنیم که ایده‌آلیستیم، اما دروغ می‌گوییم. فقط در فکر خودمانیم. خود خواهیم. و هنرمندان فرانسوی از ما هم بدترند. خودخواهی‌ها و خودنمایی‌ها را با هنر و زیبایی پوشش می‌دهند و سعی می‌کنند حقیقت را ناگفته بگذارند. این هنرمندان مثل پیلاتوس[1] هستند؛ مسئولیت را نمی‌پذیرند، و درعین حال خود را شریف و حقیقت طلب می‌دانند و با غرور و افتخار می‌گویند که ما طرفدار هنر برای هنر هستیم، و از این واقعیت بی‌خبرند که اگر آدمی صادق و سالم باشد، حقیقت را در زندگی جست و جو می‌کند و مثل عقاب که طعمه‌اش را با چنگال می‌گیرد و به آسمان می‌برد و در هوای پاک نفس می‌کشد، باید قوی باشد و حقیقت را به دست بیاورد و آن را رها نکند. باید روح قوی و فکر قوی داشته باشد. اما این هنرمندان مثل گنجشک‌ها هستند که دانه‌ها را ریز ریز می‌کنند و در سر یک دانه با هم می‌جنگند. و این است معنی هنر برای هنری که این‌ها می‌گویند بر عکس تصور این هنرمندان، هنر چیز بی‌ارزش و بی‌اهمیتی نیست که وسیلهٔ تفریح و سرگرمی هر موجود مضحک و مسخره‌ای باشد. هنر واقعی روح آدمی را متعالی می‌کند و به ما لذت می‌بخشد، لذتی بالاتر از لذایذ عادی. و چنین هنری محصول کوشش بسیار است و مبارزهٔ دائمی، و می‌تواند راهنمای زندگی دیگران باشد و تاج افتخار باشد. اما هنر این هنرمندان با

---

۱. پیلاتوس، حاکم رومی فلسطین، که عیسی مسیح را تسلیم یهودیان کرد تا او را به صلیب بکشند و گمان می‌کرد با این کار نار مسئولیت را از دوش خود بر می‌دارد

زندگی کاری ندارد، و تنها در صحنهٔ تآتر پادشاهی می‌کند، نقش بازی می‌کند، لباس پادشاهی می‌پوشد، اما خود می‌داند که این لباس را برای بازی پوشیده است. هنرپیشگانی هستند که اندام زشت و ناقصی دارند و به همین علت نامشان زود سر زبان‌ها می‌افتد. این هنرمندان با نمایش عیب‌های خودشان مشهور شده‌اند. و عیب‌های ملت خودشان را زیبا نشان می‌دهند. این ملت دوست دارد تنبل باشد، دنبال کار و کوشش نرود، عمرش را با عیش و نوش بگذراند و با خیالبافی وانمود کند که دوستدار بنی‌آدم است. و هنرمندان چنین خلق و خویی را ستایش می‌کنند و با «هنر برای هنر» خود، ارادهٔ آن‌ها را سست‌تر می‌سازند. و درواقع با هنر خود نوعی تریاک درست می‌کنند که در تخدیر اعصاب ملت مؤثر است، و همه را به سوی مرگ و نیستی می‌برند. اما من معتقدم که هنر با مرگ و نیستی سازگار نیست. هنر آدمی را به سوی زندگی می‌برد. هنر زندگی ساز است. در میان این هنرمندان اگر یک نفر هم صداقت داشته باشد و حقیقت را بپذیرد، با خنده و شوخی می‌گوید: «بله. شاید این هنر زهرآلود باشد، اما هر چه باشد زیبا و هنرمندانه است!» که درست مثل این است که یک قاضی، که قاتلی را محاکمه می‌کند، بگوید: «این شخص هر چند قاتل و بی‌رحم است، هنر و استعدادش نظیر ندارد!»

***

کریستف به این نتیجه رسیده بود که انتقاد هنری در فرانسه اثر و فایده‌ای ندارد. هر چند که منتقدان کم نبودند و مدام بر شمار آن‌ها افزوده می‌شد، هیچ کدام آثار هنری را درست و دقیق نمی‌دیدند، و در اثر هجوم انتقادی و بی‌هدف، این معتقدان کم‌کم اعتبار خود را از دست می‌دادند.

کریستف اصولاً با انتقاد میانهٔ خوبی نداشت، و از سوی دیگر گمان می‌کرد هنرمندان که در دنیای معاصر تعدادشان زیاد شده، و در یک طبقهٔ خاص، طبقهٔ چهارم یا پنجم، قرار گرفته‌اند، برای جامعه نفعی ندارند. به

نظر او جامعه در دورانی که از همه چیز خسته و بیزار شده باشد، دیگر حوصلهٔ فهم و درک حقایق را ندارد و این کار را به عهدهٔ دیگران می‌گذارد. و به عقیدهٔ کریستف کمی شرم‌آور می‌نمود که جامعه آن قدر درمانده باشد که بخواهد دیگران انعکاسی از واقعیات را به او نشان بدهند. و ای کاش منتقدان، که این کار را به عهده داشتند، صادق و لایق بودند و به جای آن که حقایق را نشان بدهند، همه چیز را با شک و تردید نمی‌نگریستند. که شک و تردید آن‌ها در جامعه نیز اثر می‌گذاشت. و این منتقدان آدمی رابه یاد آینه‌های بزرگی می‌انداختند که در بعضی از موزه‌ها به دیوار نصب می‌کنند، که نه تنها نقاشی‌های روی سقف، بلکه چهرهٔ تماشاگران موزه را نیز منعکس می‌سازند.

در آن ایام منتقدان هنری در میان مردم عزت و احترام داشتند؛ و هر چه می‌گفتند و می‌نوشتند برای مردم ارزش و اهمیت داشت. و حتی عده‌ای منتقدان را از هنرمندان بالاتر می‌دانستند و معتقد بودند که منتقد هنرمند باشعوری است (و ظاهراً دو کلمهٔ هنر و شعور را با هم بیگانه می‌دانستند!) اما بعد از مدتی که شمار منتقدان هنری چند برابر شد، ناچار اوضاع به ضرر آن‌ها تغییر کرد. به خصوص که هر منتقدی ادعا می‌کرد که زمام هنر تنها در دست اوست و دیگران به راه خطا می‌روند. و افکار عمومی کم‌کم از آن‌ها فاصله گرفت و فرانسویان به عادت همیشگی خود از این سو به آن سو افتادند و گفتند که منتقدان هنری «هیچ چیز بارشان نیست» و به کلی منکر دانایی منتقدان شدند. و «رنان»[1] به این نسل سست عقیده یاد داده بود که ظرافت روح آدمی به او می‌آموزد که از هیچ چیز تعریف و تمجید نکند». و اگر هم تصادفاً ناچار شد چیزی را تأیید کند، بی‌درنگ ابعاد منفی آن را نیز نشان بدهد و به همه چیز با نظر شک و

۱

تردید بنگرد. سن پل[1] می‌گوید: «هستند کسانی که وقتی بله می‌گویند، بله آن‌ها با نه همراه است» و رنان از همین گروه بود. نخبگان فرانسه نیز با اشتیاق به همین رسم و آیین گرویده بودند و بلهٔ آن‌ها با نه همراه بود. و با این بازی نیازی به تفکر نداشتند و سستی عقیدهٔ خود را پنهان می‌کردند و دربارهٔ یک اثر هنری با صراحت نظر خود را به زبان نمی‌آوردند و نمی‌گفتند که خوب است یا بد است، بلکه می‌گفتند:

ـ هم خوب است و هم بد. بهتر است که چیزی نگویم، و قضاوتی نکنم.

وقتی نمایشنامهٔ بدی روی صحنه می‌رفت، به جای آن که بگویند بسیار بد است، در جواب شما که نظرشان را می‌پرسیدید، جواب روشنی نمی‌دادند و به همه توصیه می‌کردند که «بهتر است که صریحاً چیزی نگوئید. فلسفه به ما یاد داده است که همه چیز را به دیدهٔ تردید بنگریم. بنابراین نباید گفت فلان نمایش بسیار بد است. که شاید بعدها معلوم شود که یک شاهکار بوده است!»

شیللر سالها پیش تکلیف این گونه نخبگان و منتقدان هنری را روشن کرده بود و در مطلبی با عنوان «وظیفهٔ نوکرها» نوشته بود:

«وقتی خبر می‌رسد که به زودی ملکه از سفر باز می‌آید، وظیفهٔ نوکرها آن است که دوان‌دوان بروند و اتاق‌ها را جارو کنند و همه جا را پاک و پاکیزه نگاه دارند تا ملکه از راه برسد... بله آقایان ... شما را برای نوکری به این جا آورده‌اند. نوکر و کلفت که نباید بروند و روی نیمکت‌ها لم بدهند، وظیفهٔ خدمتکاران همین است که گفتم.»

واقعیت هم همین بود. آن‌ها نمی‌توانستند بروند و روی تخت ملکه بنشینند. هر چند که نوکری می‌کردند، نوکرهای بدی بودند. اتاق‌ها را خوب و تمیز جارو نمی‌کردند. اتاق‌ها غرق کثافت بودند. و این عده

---

۱ Saint Paul (پولس) از حواریون مسیح.

مؤدب و مرتب در کنار هم می‌ایستادند و می‌گفتند که «اما هیچ کاره‌ایم. قضاوت نهایی با افکار عمومی است.»

مدتی بود که گروهی از نخبگان گرد هم جمع شده بودند و می‌گفتند که باید این وضع دگرگون شود، و جامعه از این سستی و تنبلی رهایی یابد. و این عده در مبارزهٔ خود بسیار جدی بودند و معتقد بودند که باید اجتماع سالم شود و هرج و مرج پایان یابد. اما هنوز در ابتدای کار بودند، و کسی به آن‌ها اهمیت نمی‌داد، حتی آن‌ها را مسخره می‌کردند. گاهی یک هنرمند یا نویسنده زبردست و متفکر صدایش را بلند می‌کرد و می‌گفت این هنر بی‌مغز و ناسالم را باید رسوا کرد و کنار گذاشت، اما کسی صدای او را نمی‌شنید. نویسندگان و منتقدان می‌گفتند که قضاوت بامردم است، و چون مردم این وضع را دوست دارند، پس همه چیز خوب است و هنر واقعی همین است که مردم می‌پسندند. و با این استدلال معترضان را سر جای خود می‌نشاندند. اما هیچ کس به این حقیقت توجه نداشت که عده‌ای مردم را گمراه کرده‌اند، و با آن که خود مسئول این گمراهی‌اند، قضاوت مردم را پایه و اساس همهٔ امور می‌شمارند. و حال آن که هنرمند باید راهنمای مردم باشد و پیشاپیش آن‌ها حرکت کند، نه آن که گوش به فرمان مردم باشد و به هر کجا که می‌گویند برود. و از سوی دیگر ارائه ارقام و اعداد به صورت دین و آیین در آمده بود. و این عده برای اثبات حقانیت خود شمارهٔ تماشاگران را اعلام می‌کردند و میزان درآمد تماشاخانه‌ها را. و با این حساب نظر و عقیدهٔ کاسبکاران بر دنیای هنر چیره شده بود. نویسندگان و منتقدان می‌گفتند هنری که مطلوب مردم باشد خوب است، و هر چه مردم پسند باشد از همه بهتر است. و منتقد هنری باید به چشم‌های مردم نگاه کند و میزان رضایت آن‌ها را بفهمد. و عیب کار آن بود که مردم نیز می‌خواستند قضاوت منتقدان را بشنوند. و هر دو به هم نگاه می‌کردند و هر دو شک و تردید را در نگاه همدیگر

می‌دیدند.

و در این زمان، این جمهوری پر هرج و مرج به انتقاد تند و بی‌پروا بیش از هر چیز نیازمند بود. زیرا در چنین فضایی، بر خلاف کشورهای محافظه کار، مد روز از هر چیز مطلوب‌تر است و کمتر امکان دارد که چنین جامعه‌ای به عقب برگردد، بلکه برعکس، مدام پیش می‌رود و کسی نمی‌تواند مانع پیش رفتن او شود. که به هر حال آزادی بی نهایت در چنین کشوری وجود دارد، اما این آزادی ابعاد کاذبی دارد. مردم عادی نمی‌توانند آن‌چه در دل دارند بگویند، حتی اگر از چیزی بدشان بیاید جرأت گفتنش را ندارند. چون نمی‌خواهند بر خلاف دیگران حرفی بزنند. و این منتقدان هنری هستند که باید قوی باشند و بی‌پروا واقعیات را بگویند و بنویسند. و کریستف (این جوان خودرأی)، معتقد بود که چنین منتقدی می‌تواند در کارزار ذوق و سلیقهٔ عمومی نظیر ناپلئون عمل کند و با قدرت همه بیماران ذوقی و فکری را از صف متفکران بیرون بیندازد و به بیمارستان بی‌ستر[1] بفرستد. ولی این توقع بی‌مورد بود، زیرا در چنان فضایی منتقدان همه در یک صف و در یک جبهه بودند و حرمت همدیگر را نگاه می‌داشتند. و اگر کسی از این جمع قدم بیرون می‌گذاشت و استقلال خود را حفظ می‌کرد و چیزی بر خلاف نظر این جمع می‌نوشت، ناچار همه امتیازات خود را از دست می‌داد و همه با او بیگانه می‌شدند. و حقیقت آن بود که در چنان روزگاری کمتر کسی شهامت چنین کاری را داشت. و اگر کسی داوطلب می‌شد و صادقانه انتقاد می‌کرد، از همه جا طرد می‌شد و ناچار بود روزهای سختی را بگذراند. و با این وضع چه کسی می‌توانست پیشقدم شود و در برابر افکار عمومی بایستد و با جماعت نادان به ستیزه برخیزد؟ چه کسی جرأت داشت بنویسد که بزرگان هنر دچار چه ابتذالی شده‌اند، و چه کسی می‌توانست از یک

---

1. Bicêtre

نویسنده گمنام و با استعداد که نمایشنامهٔ خوبی نوشته بود تعریف و تمجید کنند؟

کریستف گاهی در شبی که نمایشنامه‌ای بر صحنه می‌آمد، از چند نویسنده و منتقد می‌شنید که با همدیگر می‌گفتند: «این نمایشنامه بسیار بی‌معنی و ابلهانه است» و روز بعد در مقالات خود می‌نوشتند که این نمایشنامه یک شاهکار است. و نویسندهٔ آن شکسپیر جدیدی است که در دنیای هنر ظهور کرده است!

کریستف به سیلون کوهن می‌گفت:

ـ شما در دنیای هنر به جرأت و شهامت احتیاج دارید، به یک منتقد بزرگ مثل لسینگ[۱] احتیاج دارید، و شاید هم بوآلو[۲].

کوهن به‌شوخی گفت:

- به یک بوآلو؟

- بله، نویسنده‌ای نظیر بوالو، شاید در این روزگار کارآمدتر باشد.

سیلون کوهن می‌گفت:

- اگر خود بوآلو هم زنده بود، کسی به او توجه نمی‌کرد.

ـ برعکس. اگر نویسندهٔ و منتقدی نظیر بوالو در این روزگار پیدا شود همه به حرف او گوش خواهند داد. حتی خود من، که نویسندهٔ بسیار ناچیزی هستم، اگر از همین امروز شروع کنم و حقایقی را بنویسم، عدهٔ زیادی را دنبال خود خواهم کشید.

سیلون کوهن خندید و گفت: دوست بینوای من!

سیلون کوهن معتقد بود که در این روزگار کسی از جا نمی‌جنبد و حرف تازه‌ای نمی‌زند. چون جامعه چیزی جز این نمی‌خواهد. و خود نیز از این وضع خشنود بود، اما کریستف نظر دیگری داشت. و دوباره به یاد

---

۱. Lessing نویسنده و نقدنویس هنر آلمان در قرن هیجدهم.

۲ Boileau نیکلابوآلو، نویسنده و نقدنویس فرانسوی (۱۷۱۱-۱۶۳۶).

از این وضع خشنود بود، اما کریستف نظر دیگری داشت. و دوباره به یاد شبی افتاد که به تآتر رفته بود و در پایان نمایش به سیلون کوهن گفته بود:

ـ نمایش بسیار بدی بود. اما گمان می‌کنم چیزهای دیگری هم باشد که هنوز کشف نکرده‌ام.

سیلون کوهن گفته بود:

ـ هنوز نفهمیده‌ام شما دنبال چه چیزهایی هستید؟

ـ می‌خواهم فرانسه را پیدا کنم.

کوهن خندیده و گفته بود:

ـ فرانسه همین است و غیر از این نیست.

وکریستف با اصرار حرفش را تکرار می‌کرد:

ـ مطمئنم که چیز دیگری هم هست.

سیلون کوهن می‌خندید و می‌گفت:

ـ پس بروید و فرانسه‌ای را که در جست و جویش هستید پیدا کنید.

کریستف هنوز قانع نشده بود. و معتقد بود که فرانسه را به گونه‌ای پنهان کرده‌اند که پیدا کردنش آسان نیست.

۲

هر چه زمان می‌گذشت، کریستف بهتر و شفاف‌تر می‌دید که هنر پاریسی چگونه در خم افکار و اعتقادات آن روزگار جوش می‌خورد و شکل می‌گیرد. و بیشتر به این حقیقت پی می‌برد که در این جامعهٔ جهان‌وطن، زن نقش اول را بازی می‌کند. زن در این جامعه جایگاه نامعقول و غیر عادی داشت. زن نه تنها به همسری و برابری با مرد قناعت نمی‌کرد، بلکه انتظار داشت که مرد تابع هوس‌های او باشد. و مرد هم در مقابل اوتمکین می‌کرد. که وقتی ملتی به کهن‌سالی می‌رسد، سست و بی‌اراده می‌شود و ایمان و عقل خود را به دست موجودی می‌سپارد که لذت‌بخش است. و هر چند در چنین جامعه‌ای بیشتر مردان هستند که آثار هنری را می‌آفرینند، اما زن‌ها الهام‌بخش مردان‌اند. و گاهی نیز ـ چنان که در فرانسه مرسوم است ـ زنان خود آفریننده و سازندهٔ آثار هنری می‌شوند، که غالباً به جای ساختن ویران می‌کنند. با این وصف، باید پذیرفت که جاذبهٔ زن همیشه مردان را به شور و حال می‌آورد و به خلاقیت وا می‌دارد. اما در دوران ضعف و فرسودگی جامعه، این جاذبه جاودانی همه را به سوی سرازیری و سقوط می‌برد... و ... آن ایام، این بُعد از آن جاذبه، اندیشه و احساس، جمهوری را زیر نفوذ خود گرفته بود.

***

کریستف به راهنمایی سیلون کوهن به بعضی از محافل راه یافته بود.

در ضمن خود او هم به یاری هنر نوازندگی‌اش در این محافل جای خود را باز کرده بود، و علاقه‌مند بود با زنان پاریسی بیشتر آشنا شود و آن‌ها را بیشتر بشناسد. و مثل همه بیگانگان، چند نمونه را برای این منظور انتخاب می‌کرد و قضاوتش در همین محدوده بود، و گمان می‌کرد همهٔ زنان پاریسی خصوصیات نمونه‌های او را دارند. بیشتر زنان پاریسی که در این محافل می‌دید، نه زیاد درشت اندام بودند و نه چندان شاداب و با طراوت. ظرافت خاصی داشتند و موهایشان رنگ کرده بود. کلاه بزرگی بر سر داشتند. بینی‌شان خوش ترکیب بود. اخلاق عوامانه‌ای داشتند و افکاری سطحی. چشم‌هایشان درشت و درخشان بود. دهانشان قشنگ بود و چانهٔ آن‌ها خوش حالت، وجمعاً در چهرهٔ آن‌ها خوانده می‌شد که از وسوسه‌های عاشقانه بدشان نمی‌آید. به زندگی زناشویی نیز وابسته‌اند. و با آن که زیبا بودند، در طی نسل‌ها از خصوصیات نژادی و قومی خود جدا شده بودند. اخلاق بورژوایی آن‌ها با سنت‌های طبقاتی‌شان در آمیخته بود. همه محتاط بودند و سخت خویشتن دار و خودخواه. زندگی بی‌ثمری داشتند و بیشتر از روی کنجکاوی و نه از روی علاقه، می‌خواستند از انواع لذت‌ها بهره‌مند شوند. شیک پوش بودند و اداها و ژست‌هایشان عمدی و به قصد خاصی نبود. وگاهی بی‌اختیار با دست موهایشان را پس و پیش می‌بردند. و همیشه در جایی می‌نشستند که بتوانند در آیینه بزرگی که به دیوار نصب شده بود، هم خود را و هم حرکات دیگران را زیر نظر بگیرند. و حتی گاهی در سطح صیقلی قاشق و کارد و قهوه‌جوش، با یک نظر خود را می‌دیدند. و سر میز غذا بیشتر آب می‌خوردند و به غذاهای چرب لب نمی‌زدند تا زیبایی و ظرافت اندامشان لطمه نبیند.

در بعضی از این محافل، که کریستف به یاری سیلون کوهن در آن‌ها راه یافته بود، بیشتر زن‌ها یهودی بودند. و او با آن که در شهر خودشان ژودیت مانهایم را دیده و با خصوصیات او آشنا شده بود، در این جا

کنجکاوتر شده بود تا این زنان رابا هنرمندی خاص قوم و نژادشان، بیشتر بشناسد. کریستف در این محافل با مقاطعه‌کاران و مهندسان و روزنامه نگاران و دلالان بین‌المللی و بعضی از کسانی که در تجارت برده دست داشتند، و بعضی از رجال با نفوذ جمهوری فرانسه آشنا شده بود. این مردان سرشناس یهودی بسیار باهوش بودند، و جز به نفع و مصلحت خویش به چیزی نمی‌اندیشیدند. خویشتن‌دار بودند ودر عین حال خوش برخورد و خوش بیان. کریستف به این مردان شیک‌پوش که در میان زن‌های زیبا و شاخه‌های گل سر میز غذا می‌نشستند، می‌نگریست و احساس می‌کرد که هر یک از آن‌ها چه جنایت‌هایی مرتکب شده‌اند. تقریباً همه آن‌ها زشت و می‌خواره بودند، ولی زیباترین زن‌ها دورو‌بر آن‌ها طواف می‌کردند. این زنان زیبا ظاهراً پر شور و با احساس بودند. با شانه‌های برهنه و قشنگ‌شان نگاه را نوازش می‌دادند، و نه تنها با زیبایی‌ها، بلکه با زشتی‌هایشان برای مردم دام می‌گستردند. نیمرخ آنان به زنان رومی عصر نرون و هادرین[1] شباهت داشت، و با زیبایی خاص خود، چهرهٔ زنان را در نقاشی‌های پالما به یاد می‌آوردند. چانه‌های پهن داشتند و حرکات و حالاتی هوس‌انگیز. گیسوی آن‌ها تابدار بود و نگاهشان پر از وسوسه. و پنداری می‌خواستند بگویند که از هیچ گناهی روی گردان نیستند و در عین حال که گاهی اداهایشان کمی مردانه به نظر می‌رسید، از هر زنی زن‌تر بودند. و گاهی در میان این زن‌ها، زنی هم پیدا می‌شد که قیافهٔ معصومی داشت ولابان[2] را به ذهن آدمی می‌آورد، که پنداری سمفونی خاموش ریگزارهای صحرا را زمزمه می‌کرد، اما وقتی نزدیکتر می‌رفتید و به حرف‌های او گوش می‌دادید، متوجه می‌شدید که این ربکا[3]، این زیبای رومی، و این سنت بارب ونیزی، یک زن یهودی پاریسی است که از پاریسی‌ها هم پاریسی‌تر است، و با آن که نگاهش معصومیت

---

۱. Hadrien از امپراتوران روم قدیم.
۲. Laban از زنان یعقوب پیامبر.
۳. Rebecca از زنان اسحاق پیامبر.

مریم مقدس را دارد، از بقیه بهتر نیست، و مدام مشغول غیبت کردن و بدگویی پشت سر دیگران است.

کریستف در محافل بسیاری رفت و آمد داشت، و در هیچ کدام از خوبی و صداقت اثری نیافته بود. در همه جا سردها با خشونت و بی‌رحمی از شکار و عشق سخن می‌گفتند، و تنها چیزی که از آن با عشق و علاقه حرف می‌زدند، پول بود. و در این مورد بسیار دقیق و خبره بودند. و هر وقت که دور هم جمع می‌شدند، سیگار می‌کشیدند و دربارهٔ معامله و تجارت بحث و گفتگو می‌کردند. کریستف در یکی از این محافل جوان زیبارویی را دیده بود که گل سرخی به جادکمه‌ای یقه‌اش زده بود و با خانم‌ها شوخی می‌کرد. و چند نفر که او را در این حال می‌دیدند، با تعجب می‌گفتند: «خبر نداشتیم که از زندان آزاد شده است!»

در گوشه‌ای از سالن نیز دو تا از خانم‌ها داستان عشق یک هنر پیشهٔ معروف و یک خانم سرشناس را برای همدیگر می‌گفتند. و در این محافل گاهی با شعر و موسیقی و نمایش هم حاضران رامرگرم می‌کردند. گاهی کریستف به خواهش حاضران قطعه‌ای می‌نواخت. و خانم‌هایی که خود شاعر بودند، شعری از سولی پرودم و اگوست دورشن را عرق ریزان و با هیجان می‌خواندند، و هنر پیشهٔ متوسط پر مدعایی اشعار عارفانه‌ای را همراه بانوای آسمانی ارگ دکلامه می‌کرد. که هم موسیقی‌اش ابلهانه بود و هم شعرش. و کریستف حالش از این همه ابتذال به هم می‌خورد. اما زن‌های حاضر در آن محفل، که زیبایی زنان رومی را داشتند، مجذوب می‌شدند و لب‌هایشان به خنده گشوده می‌شد و دندان‌های سفیدشان را به نمایش می‌گذاشتند و گاهی نمایشنامه‌ای از ایبسن را بازی می‌کردند. و همه می‌خندیدند. و بدین‌گونه سرانجام مبارزه مرد بزرگی چون ایبسن با حاکمان جامعه، مایهٔ تفریح و سرگرمی آن‌ها می‌شد.

و بعد از اجرای موسیقی و نمایش و دکلامهٔ اشعار عارفانه، نوبت می‌رسید به گفت وگوی هنری و ادبی،که تهوع‌آور بود. و در این مباحثات

بیشتر زن‌ها اظهار نظر می‌کردند. و برای آن که توجه حاضران را جلب کنند، یا برای رفع دلتنگی، دربارهٔ آثار ایبسن و واگنر و تولستوی چیزهایی می‌گفتند. و سپس مقاطعه‌کاران و دلالان و برده‌فروشان وارد بحث می‌شدند و اطلاعات هنری و ادبی خود را به رخ می‌کشیدند. و گاهی از کریستف نیز می‌خواستند که نظر خرد را بگوید. و او که تکلیفش را نمی‌دانست و نمی‌دانست که ساکت بماند یا چیزی بگوید و موضوع بحث را تغییر بدهد. اما آن‌ها اصرار داشتند که نظر او را در مورد موسیقی و شعر بدانند. به قول برلیوز «آن‌ها چنان با خونسردی دربارهٔ شعر و موسیقی و این گونه چیزها حرف می‌زدند که پنداری می‌خواهند دربارهٔ شراب و زن و کثافتکاری‌های دیگر خود سخنرانی کنند!»

در آن محفل، پزشکی بود که ادعا می‌کرد: «دیوانگان در یکی از نمایشنامه‌های ایبسن، به یکی از بیماران او شباهت زیادی دارند، اما آن دیوانگان از بیمار او احمق ترند!» و مهندسی نیز بود که می‌گفت در «خانهٔ عروسک»[1]، شوهر از بقیهٔ کسانی که در این نمایش نقش بازی می‌کنند دوست داشتنی‌تر است! و آن هنر پیشه متوسط و پرمدعا، با لحنی سوزناک دربارهٔ نیچه و کارلایل[2] حرف‌های ابلهانه‌ای می‌زد، و برای کریستف شرح می‌داد که هر وقت یکی از تابلوهای نقاشی ولاسکز[3] را می‌بیند، اشک از چشمانش جاری می‌شود. و در ضمن بزرگترین آرزویش آن بود که روی صحنه نقش بیسمارک[4] را بازی کند. چون معتقد بود که به هر حال ارزش و اعتبار سیاست را نباید نادیده گرفت. در این محافل گاهی افراد چیز فهم و هنر شناس نیز بودند که در گوشه‌ای ساکت می‌نشستند و حضور آن‌ها چیزی را عوض نمی‌کرد. و کریستف گاهی این افراد

---

۱. «خانه عروسک» ازنمایشنامه‌های معروف ایبسن

۲. Carlyle تاریخ نگار انگلیسی در قرن نوزدهم.

۳. Velasquez نقاش اسپانیایی قرن هفدهم.

۴. Bismarck سیاستمدار بزرگ آلمانی در قرن نوزدهم.

نکته‌سنج را زیر نظر می‌گرفت و می‌دید که چیزی نمی‌گویند و گاهی لبخند می‌زنند، و هرگز در بحث‌وگفتگو وارد نمی‌شوند، تا مبادا حرفی بزنند که در آن مجلس خریدار نداشته باشد. و اما اکثریت افرادی که در این محافل بودند، خود را از شکسپیر و مولی‌یر کمتر نمی‌دانستند، و حتی عیسی مسیح را همپایهٔ خود می‌شمردند، و ایبسن را با الکساندر دومای پسر، و تولستوی را با ژرژساند مقایسه می‌کردند. و منظورشان در نهایت آن بود که سرچشمهٔ هر نوع دانش و هنر را در فرانسه باید جست. و هر چند که در آن میان کمتر کسی با زبان‌های بیگانه آشنا بود، این عیب را نادیده می‌گرفتند و دربارهٔ سرزمین‌های دور و نزدیک اظهار نظر می‌کردند و حرف‌های مضحکی می‌زدند و به هر حال همه چیز را با فرانسه پیوند می‌دادند و غرور ملی را به هر جهت حفظ می‌کردند.

و در آن ایام، گاهی نام نویسنده یا هنرمندی سر زبان‌ها می‌افتاد، و از او بت می‌ساختند. گریگ[1]، واگنر، نیچه، گورکی، دانونزیو[2] هر یک به نوبت بت دنیای هنر بودند. و شهرت هنرمند مد روز نیز چندان دوام نمی‌آورد، و کسی را که مدتی به عرش رسانده بودند، ناگهان به دنیای فراموشی می‌سپردند.

مدتی بود که از بتهوون بتی ساخته بودند و تعریف و تمجید از او در میان ادیبان و محفل نشینان مد شده بود. اما موسیقی‌دانان از این مد پیروی نمی‌کردند. که در فرانسه همه از این رسم و آیین خبر دارند که عقیده و سلیقه جامعه ناگهان زیرورو می‌شود. و هر فرانسوی برای آن که ذوق و سلیقهٔ روزانهٔ خود را در یابد، اول باید بفهمد که همسایه‌اش چه ذوق و سلیقه‌ای دارد، آن وقت یا مثل او می‌شود یا برعکس او. موسیقی‌دانان ممتاز هم وقتی می‌دیدند که بتهوون هنرمند باب روز شده است، حساب خود را از بقیه جدا می‌کردند و بتهوون را کنار می‌گذاشتند.

---

۱. Greig آهنگساز نروژی قرن هفدهم

۲. d'Anonzio شاعر و نویسندهٔ ایتالیایی (۱۹۳۸-۱۸۶۳).

چون مدعی بودند که هنرمند باید پیشاپیش مردم حرکت کند، نه آن که تابع آن‌ها باشد. و حتی برای آن که از عوام فاصله بگیرند، می‌گفتند که بتهوون پیرمرد ناشنوایی بود، که بی‌خود و بی‌جهت فریاد می‌کشید. و معتقد بودند که حتی اگر عیب‌های اخلاقی بتهوون را نادیده بگیریم، تردید نباید داشت که او هنرمند بزرگی نیست، و در تعریف و تمجید از هنر او افراط کرده‌اند. و کریستف این حرف‌های لوس و ابلهانه را نمی‌پسندید. در بعضی از محافل برعکس، بتهوون را به مقام خدایی می‌رساندند، و کریستف با آن‌ها همصدا نمی‌شد. زیرا بیشتر این ستایشگران افراد دورو بی‌مایه‌ای بودند که اگر بتهوون در این ایام زنده بود، و به پاریس می‌آمد، معلوم نبود چه بلایی به سرش می‌آوردند. اما از مرگ بتهوون بیش از یک قرن می‌گذشت و آثار او در این سالها دیگر تأثیر زیادی در دنیای آهنگسازی نداشت. و حالا بیشتر از زندگی افسانه‌ای او سخن می‌گفتند، و چند زندگی‌نامه احساساتی هم دربارهٔ او نوشته بودند، و مردم این کتاب‌ها را می‌خواندند و بتهوون را موجودی دوست داشتنی و ترحم‌انگیز می‌دانستند. و صورت بتهوون در تصویرهایی که از او نقاشی کرده بودند به شیر بی‌شباهت نبود. اما خانم‌ها برای او دلسوزی می‌کردند و می‌گفتند که اگر قدر او را شناخته بودند، این اندازه سختی نمی‌کشید و رنج نمی‌برد. و بدبختانه دیگر بتهوون زنده نبود و نیازی هم به ترحم آن‌ها نداشت. و در این سال‌ها که بتهوون بت روز شده بود، بعضی از نوازندگان و رهبران ارکستر با احترام از او یاد می‌کردند و در اجرای آثار او از همدیگر سبقت می‌گرفتند، و در واقع منظورشان از مدح و ستایش بتهوون، خودنمایی بود، و به منفعت و مصلحت خود می‌اندیشیدند، و در کنسرت‌های بزرگی که برای معرفی آثار بتهوون ترتیب می‌دادند، بعضی از ثروتمندان با سخاوت تمام سهمی از هزینه را به عهده می‌گرفتند. و گاهی بعضی از هنرمندان ادعا می‌کردند که نکته‌های نهفته‌ای در سمفونی‌های بتهوون کشف کرده‌اند. و در ضمن کمیته‌ای از هنر پیشگان و افراد

سرشناس و عده‌ای ازمدعیان هنر و بعضی از سیاستمداران تشکیل داده بودند. و این کمیته از طرف رجال با نفوذ جمهوری مأموریت داشت که مقدمات ساختن بنای یاد بودی را برای بتهوون فراهم آورد و این مسئله را به اطلاع مردم جهان برساند. که البته افراد نیکنام و نیک‌نفسی هم در کمیته بودند که فرومایگان و غوغاگران خرد را پشت سر آن‌ها پنهان می‌کردند تا کسی چهرهٔ واقعی آن‌ها را نبیند.

کریستف در این غوغاتماشاگر بود و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد تا کلمه‌ای از دهانش بیرون نیاید، و در این نوع محافل در گوشه‌ای خاموش می‌نشست. که نه می‌توانست اندیشهٔ خود را به زبان بیاورد، و نه طاقت شنیدن حرف‌های بی‌معنی دیگران را داشت. اما با آن که مراقب بود کسی به آنچه در اعماق او می‌گذرد پی نبرد، نگاه‌های تند سرزنش بار او راز درونش را فاش می‌کرد، و دیگران حدس‌هایی می‌زدند و از او می‌رنجیدند، و کریستف کاملاً حس می‌کرد که در این محافل وصله‌ای است ناهمرنگ. و در عین حال از سکوت خود ناراضی بود و چاره‌ای جز این نداشت.

و هر بار که از چنین محافلی بیرون می‌آمد و به خیابان قدم می‌گذاشت، خود را غمگین و تنها احساس می‌کرد، و دلش می‌خواست که در وسط پیاده‌رو دراز بکشد و بخوابد. و به یاد می‌آورد در کودکی نیز هر بار که از کاخ دوک بزرگ بیرون می‌آمد، همین احساس را داشت. و حالا با آن که گاهی بیش از پنج شش فرانک در جیب نداشت، دو فرانک آن را به یک درشکه چی می‌داد، تا او را با درشکه خود هر چه زودتر به خانه برساند و در آن جا روی تخت خواب دراز می‌کشید و برای آن که به غم و غصه تسلیم نشود، مطلب خنده‌آوری را که مدت‌ها پیش شنیده بود به ذهن می‌آورد و با صدای بلند می‌خندید. و این خندهٔ ساختگی نیز چندان دوام نداشت و گاهی چنان ناراحت می‌شد که دلش می‌خواست مثل یک حیوان نعره بکشد. راستی چرا به این محافل می‌رفت. چرا به

جایی می‌رفت که دلخواه او نبود؟ چرا این قدر خود را عذاب می‌داد؟ تا یک سال پیش هرگز حاضر نبود به چنین محافلی قدم بگذارد و عذاب بکشد. اما حالا وضع عوض شده بود. او عوض شده بود. و او در عین حال که در این محافل عذاب می‌کشید، احساس می‌کرد تحمل چنین فضای عذاب آوری چندان هم بدنیست. و به هر حال نوعی تفریح است! آیا دیگر مثل سال‌های گذشته محکم و با اراده نبود، یا برعکس، روح او قوی‌تر شده بود؟ شاید پاریس در او تأثیر گذاشته بود. و در این محیط جهان را با وسعت بیشتری می‌دید. آزادانه‌تر می‌اندیشید و فهمیده بود که باید کمدی جهانی را ببیند و تماشا کند.

وانگهی باید زندگی می‌کرد. و چاره‌ای نداشت جز آن که در پاریس به این گونه محافل برود و عدهٔ بیشتری را بشناسد. و از سوی دیگر در آن ایام ناچار بود با تدریس موسیقی زندگی کند. و بایستی شاگودان بیشتری پیدا می‌کرد. پس باید او را می‌شناختند و از او می‌خواستند که برود و به فرزندانشان درس موسیقی بدهد.

و از هر چیز که بگذریم، آدمی نمی‌تواند بدون پیوستگی‌ها و دلبستگی‌ها زندگی کند. و در هر محیطی، خوب یا بد، باید بگردد و دلخواه خود را پیدا کند، و به چیزهایی دل ببندد و علاقه‌مند شود. اگر علاقه و دلبستگی نباشد، زندگی کردن محال است.

***

کولت استونس[1] از دخترهایی بود که کریستف به او درس می‌داد. پدر کولت کارخانهٔ اتومبیل سازی داشت. بلژیکی بود و تابعیت فرانسه را داشت. پدر پدر او انگلیسی ـ آمریکایی بود، و مادری هلندی داشت. مادر کولت نیز ایتالیایی بود. و این خانوادهٔ ظاهراً بین‌المللی، پاریسی شده بودند و کولت تمام خصوصیات فرانسویان را داشت.

کولت هجده ساله بود. چشمانی داشت به رنگ مخمل قهوه‌ای، که دل

---

1. Colette Stevens

می‌برد، و در جمع جوانان دلرباتر می‌شد. و فروغ مردمک این چشم مخملی همهٔ سطح چشم او را پر می‌کرد. بینی خوش ترکیب و ظریفی داشت که کمی نوک تیز بود. گیسوانش در هم افتاده بود و باصورتش که پودر مالیده و کمی پف کرده بود، به گربه‌های ملوس و کوچولو می‌ماند.

ریزه اندام بود و شیک‌پوش و دلربا. حرکات او ساده ودر عین حال ناز آلود بود. گاهی دو ساعت روی صندلی متحرکی می‌نشست و آن را پس و پیش می‌برد. و گاهی از جا می‌پرید و هیجان زده، می‌گفت:

ـ نه این جوری که نمی‌شود!

سر میز شام وقتی غذای مورد علاقه‌اش را آوردند، دست‌هایش را از شادی به هم می‌کوفت. و گاهی در مهمانی‌ها سیگار می‌کشید، و با دخترهایی که از دوستان او بودند، در گوشی حرف می‌زد و آن‌ها را در آغوش می‌گرفت و در عین حال که متانت خود را حفظ می‌کرد و با ادب بود، ناگهان کارهای جلفی می‌کرد و حرف‌های مضحکی می‌زد. مثل دختر بچه‌ها ساده بود و در عین حال عاقل و باهوش و آب زیرکاه، و مدام در این فکر بود که جوانان بیشتری را به دام عشق خود گرفتار کند.

کریستف از این اداها و این جور بازی‌ها خوشش نمی‌آمد. و در حال و هوایی نبود که به نیرنگ‌های این دختر جوان تسلیم شود. چون درگیر نان شب بود، و از صبح تا شب تلاش می‌کرد که گرسنه نماند و زندگی را بگذراند. و اگر اداهای این گونه دخترها را تحمل می‌کرد، تنها به آن علت بود که شاگرد او بودند، و نیاز داشت که به آنان درس موسیقی بدهد و مزد بگیرد. موقع درس دادن جدی بود و متفکر، و سعی می‌کرد معلم خوبی برای شاگردانش باشد و مجذوب ناز و عشوه‌های آنان نشود. کولت دختر دایی دوازده ساله‌ای داشت که ساکت و خجالتی بود، و در خانه آن‌ها زندگی می‌کرد. و کریستف به او نیز درس می‌داد و با هر دوی آن‌ها جدی و سخت‌گیر بود.

کولت بسیار باهوش بود و پی‌پرده بود که ناز و عشوه‌هایش در

کریستف تأثیر ندارد. و ناچار سعی می‌کرد به شکل دیگری با او کنار بیاید. و خود را با اخلاق او همساز کند. چون به هر حال زن بود و طبیعت او این گونه بود. موجی بود که به هر شکلی در می‌آمد و می‌توانست در هر قالب و ظرفی جای بگیرد و شکل خود را تغییر بدهد. و این دختر که از روی هوس و کنجکاوی، همچون موج به هر سو متمایل می‌شد، می‌خواست کریستف را نیز بیازماید.

کریستف برای او جاذبهٔ خاصی داشت. چون مجذوب اداهای او نمی‌شد و با همهٔ جوان‌هایی که تا به حال در دام او افتاده بودند تفاوت داشت. او با هوشیاری خاص خویش فهمیده بود که این جوان، هر چند روح ظریف یک هنرمند را دارد، ارادهٔ استوارش او را در برابر هر افسونی حفظ می‌کند.

کولت مثل دخترهای پاریسی که درس موسیقی می‌خواندند، چندان به موسیقی دل نمی‌داد و با آن که خود را با نواختن موسیقی مشغول می‌کرد، آن را جدی نمی‌گرفت. و ظاهراً برای آن که کاری کرده باشد یا از روی هوس و خودنمایی، ساعتی از روز را با نواختن پیانو سپری می‌گذراند. گاهی پیانو زدن برای او مثل ورزشی بود نظیر دوچرخه‌سواری، و گاهی برعکس، درست و خوب می‌نواخت تا ثابت کند که از هنر و ذوق بی‌بهره نیست. پیش از آن که کریستف را بشناسد، آثار آهنگسازانی نظیر ماسنه و گریگ و تومه را دوست می‌داشت، اما بعد از آشنایی با کریستف، بیشتر آثار باخ و بتهوون و موسیقی‌دانان آلمانی را می‌نواخت. و گاهی این آثار را خوب می‌نواخت و نشان می‌داد که به هنر آنان علاقه‌مند شده است. اما در واقع هیچ کدام از این آثار را، خواه فرانسوی و خواه آلمانی، دوست نمی‌داشت، و هنگام نواختن احساسی نداشت. و دلش با موسیقی نبود. و تنها انگشتانش خوب و روان روی شستی‌ها حرکت می‌کردند، و حس می‌کرد که آهنگ‌هایی را می‌نوازد، و همه برای او یکسان بودند.

دیوارهای تالار مجلل خانهٔ آن‌ها با نقش و نگارهایی آراسته شده بود

و در گوشه‌ای از این تالار تابلوی خانم استونس را، که یک نقاش معروف کشیده بود، روی سه پایه‌ای گذاشته بودند. و نقاش برای آن که روح والای این خانم بسیار ثروتمند و درشت اندام را بهتر نشان بدهد، عمداً او را لاغر و ظریف، و در عین حال بسیار بی‌احساس، و به شکلی کشیده بود که پنداری گلی است که به آن آب نداده‌اند. و در این تصویر خانم استونس چشمانی بی‌حال داشت و اندامی نرم و به هم تابیده ... در و پنجره‌های شیشه‌دار آن تالار به باغ بزرگی باز می‌شد با درختان کهن سال، که در آن فصل برف روی شاخه‌هایشان نشسته بود. و کریستف هر وقت به سراغ کولیت می‌رفت، او را می‌دید که در این تالار مقابل پیانو نشسته است و آکوردهایی را تکرار می‌کند. و کریستف به شوخی می‌گفت:

ـ باز هم که گربه دارد خور و پف می‌کند!

ـ کولت می‌خندید و می‌گفت:

شما اصلاً معنی ادب و نزاکت را نمی‌دانید.

و قطعه‌ای را خوب و روان می‌نواخت و می‌گفت:

ـ این که خیلی خوب بود. عالی بود.

کریستف بی‌حوصله بود و می‌گفت:

ـ بد نبود... خوب بود!

ـ اما شما حواستان جای دیگری بود. به من گوش نمی‌دادید.

ـ دیگر عادت کرده‌ام. همیشه این آهنگ را می‌نوازید.

کولت لج می‌کرد و می‌گفت:

ـ شما موسیقی را نمی‌فهمید، موسیقی را دوست ندارید.

ـ اما این که موسیقی نبود.

ـ پس چی بود؟

ـ خودتان بهتر می‌دانید. نزاکت نمی‌گذارد که بگویم چی بود.

ـ اما بگویید. بگویید که چی بود؟

ـ حالا که اصرار می‌کنید می‌گویم. به این جور چیزها می‌گویند وررفتن

با موسیقی، لاس زدن با موسیقی.

ـ چه چیزها می‌شنوم!

ـ شما به جای آن که با عشق و علاقه پیانو بزنید، به پیانو می‌گویید که عزیز من! ... تو هم حرفی بزن؟... چیزی بگو که من خوشم بیاید. یک بوسه هم به من بده!

کولت که آزرده شده بود، گفت:

ـ شما بی‌نزاکت هستید. همین و بس.

از اتفاق شما درست می‌گویید. من همین هستم که می‌گویید.

ـ بر فرض که این طور باشد که شما می‌گویید. من با ناز و نوازش با پیانو حرف می‌زنم. این که بد نیست. این علامت درست داشتن است.

ـ موسیقی غیر از این است. بگذارید موسیقی به حال خودش بماند.

ـ موسیقی غیر از این نیست. نغمهٔ خوب و دلنشین مثل یک بوسه است.

ـ معلوم می‌شود که من درست گفته‌ام. موسیقی در نظر شما شیرین است، مثل بوسه.

آقای کرافت! ... چرا بد اخلاق شده‌اید؟ .. من حقیقت را می‌گویم.

ـ این حرف‌ها با ذوق من سازگار نیست.

ـ باید به ذوق و نزاکت شما آفرین گفت:

ببینید! ... شما از موسیقی طوری حرف می‌زنید که انگار چیزی است مضحک و سرگرم کننده. تقصیر شما نیست. همهٔ کسانی که دور و بر شما هستند موسیقی را در همین حد می‌دانند ... حالا بیایید برویم سر درس امروزمان.

ـ نه! باز هم بحث کنیم.

ـ من برای بحث کردن نیامده‌ام. زودتر درس‌مان را شروع کنیم.

کولت که از او رنجیده بود، گفت:

ـ شما از ادب و نزاکت بدتان می‌آید. خیلی سخت‌گیر هستند.

و قطعه‌ای را نواخت و سعی می‌کرد خوب و درست بنوازد. و در عین حال که کریستف را بی‌ادب و بی‌نزاکت می‌خواند، در ته دل از او راضی بود که جدی حرف می‌زند و سخت گیر است. کولت مدت‌ها بود که پیانو می‌نواخت و کم و بیش از عهدهٔ نواختن بعضی از آهنگ‌های دشوار بر می‌آید. اما کریستف می‌دانست که این دختر هر چند وانمود می‌کند که آنچه را می‌نوازد می‌فهمد، در واقع این طور نیست. و کولت هر بار منتظر بود که به بهانه‌ای دست از نواختن بردارد و با او حرف بزنند. و کریستف سخت گیر بود و نمی‌خواست بهانه‌ای به دست او بدهد. با این حال همیشه کولت موفق می‌شد، و ساعتی را با گفت‌وگو می‌گذراند. و با آن که کریستف تند و بی‌پروا با او حرف می‌زد، کولت آرامش خود را حفظ می‌کرد. و این هم برای او نوعی تفریح بود. و کم‌کم پی‌برده بود که کریستف صداقت و صمیمیت را بیش از هر چیز دوست دارد. و صادقانه همه چیز را برای او می‌گفت، و دوستی آن‌ها پابرجا می‌ماند.

***

کریستف این گونه دوستی‌ها را واقعی و عمیق نمی‌دانست، اما کولت شاید یک استثنا بود. چون روزی اسرار پنهان خود را با او در میان نهاد، و از آن پس با همدیگر صمیمی شدند.

آن روز کولت خسته و بی‌حوصله بود. شب پیش پدر و مادرش مهمانی مفصلی ترتیب داده بودند و این دختر ساعت‌ها گفته بود و خندیده بود، و عاشقانش را دور خود جمع کرده بود. در صبح چنان شبی، کریستف نزد او رفت تا به او درس موسیقی بدهد. کولت آن قدر خسته و ناراحت بود که به زحمت حرف می‌زد. مثل آن بود که روی این آتش آب ریخته باشند. خاموش بود. مقابل پیانو نشست و بی‌حوصله قطعه‌ای را نواخت، اما درست و خوب نبود. و ناچار دوباره آن قطعه را نواخت. و باز کار او عیب و ایراد داشت. به کریستف گفت:

ـ نمی‌دانم چرا نمی‌توانم؟ آمادگی روحی ندارم.

کریستف گمان می‌کرد که بیمار شده است. اما کولت بیمار نبود. گاهی اتفاق می‌افتد که آدم بی‌حوصله می‌شود. می‌خواست او را به حال خود بگذارد و برود و روز دیگری بیاید. کولت از او خواست که بماند:

ـ چند دقیقه به من فرصت بدهید. حالم خوب می‌شود. حس می‌کنم که آدم بی‌خودی هستم، بی‌خود و بی‌فایده.

کریستف می‌دید که حال او عادی نیست. نمی‌خواست چیزی از او بپرسد. و برای آن که او را سر حال بیاورد، به شوخی گفت:

ـ حتماً دیشب زیادتر از اندازه دلربایی کرده‌اید. دلربایی زیاد آدم را خسته می‌کند.

کولت لبخندی زد و گفت:

ـ شما هم که دیشب در خانهٔ ما بودید، می‌دیدم که ساکت بودید و چیزی نمی‌گفتید.

ـ چه بگویم؟ در این جور مهمانی‌ها بهتر است که ساکت باشم.

ـ اما چند نفر هم آمده بودند که چیزفهم بودند و شاید برای شما جالب بودند.

ـ این جور آدم‌ها زیاد حرف می‌زنند و مدعی هستند که با ذوق و باهنرند. اما من میان این فرانسوی‌های پرمدعا، که می‌گویند همه چیز را می‌فهمند و دربارهٔ همه چیز اظهار نظر می‌کنند، گیج و متحیر می‌نشینم و نمی‌دانم چه بگویم. این‌ها دربارهٔ هنر و عشق حرف می‌زنند، اما نه عاشق شده‌اند و نه هنرمندند.

ـ عشق را بگذاریم کنار. بحث‌های هنری که برای شما بی‌فایده نیست.

ـ به جای بحث کردن باید هنرمند بود و هنر خود را نشان داد.

کولت که در خود فرو رفته بود، آهسته گفت.

ـ اگر کسی نه عاشق شده باشد و نه هنرمند باشد، باید چه کار کند؟ تکلیفش چیست؟

کریستف خندید و گفت:

ـ عشق را نمی‌دانم، اما هنر را باید به هنرمندان سپرد. هر کسی که نمی‌تواند هنرمند شود.

ـ عاشق شدن هم همین طور است؟ به نظر شما کسانی هم هستند که حتی برای عاشق شدن هم استعداد ندارند؟

ـ گمان می‌کنم این طور باشد.

ـ پس ما باید چه کار کنیم که نه عاشقیم و نه هنرمند؟

ـ خانه‌داری کنید.

کولت ناراحت شد و گفت:

ـ از لطف حضرت عالی متشکرم، قربان!

و دوباره انگشت‌هایش را روی شستی‌های پیانو گذاشت و می‌خواست قطعه‌ای بنوازد، اما نتوانست. با دست روی شستی‌ها کوفت و گفت:

ـ نمی‌توانم، شاید شما درست می‌گویید. ما زن‌ها به درد هیچ کاری نمی‌خوریم غیر از خانه‌داری.

ـ همین که شما این حقیقت را فهمیده‌اید، یک قدم به جلو برداشته‌اید.

کولت مثل دختر کوچولویی که یکی از بزرگترها به او هشداری داده باشد، گفت:

ـ آقای کرافت! این قدر سخت گیر نباشید.

ـ من همهٔ زن‌ها را نمی‌گویم. زن‌های خوبی هم هستند که بهشت روی زمین‌اند. اما پیدا کردن چنین بهشتی آسان نیست. من در همه جا دنبال این بهشت می‌گردم، و شاید روزی آن را پیدا کنم. زن خوب و مردی که شعور و فهم داشته باشد، هر دو کمیاب‌اند.

ـ با این وضع معلوم نیست که بقیه باید چه کار کنند؟ به نظر شما بقیه داخل آدم نیستند؟

ـ برعکس، در این دنیا همین بقیه‌اند که به حساب می‌آیند. زن خوب و مرد با فهم و شعور هم اگر پیدا شود باید یک عمر را با عذاب بگذراند.

ـ شما زیاد سخت می‌گیرید.

ـ به هر حال بعضی‌ها باید سخت‌گیر باشند. اگر چند تا پاره سنگ هم پیدا نشود که سرتاسر زمین می‌شود خاک و گل.

کولت که غمگین شده بود، گفت:

ـ شاید شما درست بگویید، به نظر من، شما قوی هستید و سالم. شاید بقیه آدم‌ها مثل شما قوی و سالم نباشند، اما به هر حال بهتر است به زن‌ها سخت نگیرید. این قدر بدبین نباشید. ما زن‌ها ضعف‌هایی داریم و دائم زجر می‌کشیم. شما فقط ظاهر ما را می‌بینید. که می‌گوییم و می‌خندیم و دلربایی می‌کنیم. و به این نتیجه می‌رسید که چیزی جز این‌ها در سر ما نیست. شما دخترهای هفده هجده ساله را در این محافل می‌بینید که مجلس را گرم می‌کنند و خوب می‌رقصند و حرف‌های مضحک و بی‌معنی می‌زنند و دلبری می‌کنند، دل می‌برند و دل می‌دهند. ولی خبر ندارید که همین دخترها وقتی آخر شب به خانه بر می‌گردند و در اتاق را به روی خود می‌بندند چه قدر احساس درد می‌کنند، چه قدر غصه می‌خورند. و چه عذابی می‌کشند. و شما فقط ظاهر را می‌بینید.

کریستف که با تعجب به او نگاه می‌کرد، گفت:

ـ راست می‌گویید؟ ... شما ... شما هم درد می‌کشید؟ شما هم رنج می‌برید؟

کولت چیزی نگفت. چشمانش پر از اشک شده بود. می‌خواست لبخند بزند. نتوانست. کریستف دست او را گرفت و گفت:

ـ عزیزم! ... چرا غصه می‌خورید؟ بهتر نیست جور دیگری زندگی کنید؟

ـ توقع دارید چه کار کنم؟ شما مردها آزاد و مختارید که هر جور دلتان می‌خواهد زندگی کنید. اما ما دخترها در این محدوده، در این محدودهٔ تنگ و خسته کنندهٔ زندگی مرفه خودمان گیر افتاده‌ایم. خلاصی از این زندان برای ما ممکن نیست.

ـ چرا ممکن نیست؟ می‌توانید به همه چیز پشت پا بزنید، بروید و کار کنید تا استقلال مالی داشته باشند.

ـ مثل شما آقای کرافت؟ نمی‌دانم که در چه وضعی هستید. می‌دانم که با درس دادن زندگی شما به خوبی نمی‌گذرد. اما به هر حال این کار را دوست دارید. ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ شغلی که برای ما مناسب باشد پیدا نمی‌شود. فعلاً من عضو چندین انجمن نیکوکاری هستم. گاهی به کنسرت می‌روم. نمایش‌های کلاسیک را در تآتر می‌بینم. به سخنرانی‌های برگسن[1] و ژول لومتر[2] گوش می‌دهم، و نکته‌های مهم این سخنرانی‌ها را یادداشت می‌کنم. و در واقع از این یادداشت‌ها سر در نمی‌آورم. وانمود می‌کنم که به این کارها اعتقاد دارم و کارهای مهمی انجام می‌دهم. اما می‌دانم که این‌طور نیست و این جور کارها خسته‌ام می‌کند. حس می‌کنم که فلسفه و دانش و تاریخ، فایده‌ای برای من ندارند. در یادگرفتن موسیقی هم چندان جدی نیستم. نمی‌بینید که پیانو می‌زنم، و این کار را جدی نمی‌گیرم. نقاشی‌های من هم ابتدایی هستند و بسیار بی‌معنی. قصدم این است که با این کارها وقت بگذرانم. و تنها چیزی که ظاهراً می‌تواند زندگی مرا تغییر بدهد، ازدواج است. ازدواج با یکی از همین مردهایی که به محافل ما می‌آیند، و من و شما همه‌شان را خوب می‌شناسیم. مثل دخترهای ساده و معمولی آلمانی هم آن قدر خوشبخت نیستم که بتوانم با هر مردی کنار بیایم و برای او زن خوبی باشم ... دور و بر خودم دخترهایی را می‌شناسم که شوهر کرده‌اند، و متأسفانه شوهرهایشان را خوب می‌شناسم و می‌دانم که چه موجودات بی‌ارزشی هستند. اگر من هم به همین راه بروم و ازدواج کنم، باید درماندگی را بپذیرم و مثل آن‌ها زندگی ابلهانه‌ای داشته باشم. برای قبول این نوع زندگی مشترک باید خیلی چیزها را فدا کرد. و متأسفانه سال‌ها به سرعت می‌گذرد و جوانی از بین

---

۱. Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۹۴۳-۱۸۵۹)

۲. Jules Lemaitre منتقد و نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۹۱۴-۱۸۵۳).

می‌رود و استعدادهای ما به هدر می‌رود. و ناچاریم دیر یا زود مرد احمقی را پیدا کنیم و همسر او بشویم. و زندگی ما برای همه یک جور معماست. مردها ما را موجوداتی کم عقل می‌دانند. زن‌ها هم ما را درک نمی‌کنند. حتی مادرها امثال ما را درک نمی‌کنند و نمی‌خواهند ما را درک کنند، فقط اصرار دارند که هر چه زودتر ازدواج کنیم. پس چاره‌ای نیست جز آن که مثل بقیه شد و همچنان سرگردان ماند.

کریستف گفت:

ـ نومید نباشید. هر کسی باید زندگی را تجربه کند. محکم باشید. شجاع باشید. با گذشت ایام همه چیز رو به راه می‌شود. چرا می‌خواهید در محافل خودتان مرد دلخواه را پیدا کنید؟ بیرون از این محافل هم مردهای خوب و شایسته‌ای پیدا می‌شوند، که شاید بتوانند همسر و همراه خوبی برای شما باشند.

ـ من چند تا از این مردهای خوب و شایسته را، که می‌گویید، می‌شناسم. خیلی مسخره و کسل کننده‌اند. وانگهی من از محیط و محدودهٔ زندگی خودم ناراضی نیستم و نمی‌خواهم از آن بیرون بروم. با این فضا انس گرفته‌ام. می‌خواهم آسوده زندگی کنم. به زیبایی و تجمل علاقه دارم. می‌خواهم با آدم‌های موفق و سرشناس معاشرت داشته باشم. شاید پول چیز خوبی نباشد، اما فقط با پول می‌شود زندگی مرفه داشت. می‌دانم که حرف‌هایم احمقانه است. اما چه کنم که قوی و با اراده نیستم که راه دیگری را انتخاب کنم. خواهش می‌کنم برای من دوست مهربانی باشید. شما قوی و با اراده‌اید. به شما اعتماد دارم. از دوستی با من که ناراحت نمی‌شوید؟

ـ من هم می‌خواهم با شما دوست باشم. اما برای شما چه کار می‌توانم بکنم.

ـ به حرف‌های من گوش بدهید. امیدوارم کنید. از این سرگردانی نجاتم بدهید. گاهی با خودم می‌گویم که این نگرانی‌ها و این تردیدها را کنار

بگذارم و با خیال آسوده‌تری زندگی کنم. که به هر حال هر چه تقدیر بخواهد همان خواهد شد. به من کمک کنید تا محکم تر روی پای خودم بایستم.

کولت غم زده بود. هجده سال بیشتر نداشت، اما بزرگتر می‌نمود. و نگاه مهربان و خواهش بارش را به کریستف دوخته بود. کریستف قول داد که دوست خوبی برای او باشد. چهرهٔ کولت به شادی شکفته شد.

و آن شب دوباره به محفلی رفت و مثل همیشه می‌خندید و دلربایی می‌کرد.

از آن پس هر وقت که کریستف و کولت با هم بودند، مثل دو دوست با همدیگر حرف می‌زدند. کولت آنچه در دل داشت برای او می‌گفت و کریستف سعی می‌کرد او را درک کند. کولت بسیار جدی می‌نمود و مثل یک دختر بچهٔ باهوش و سر به راه به نصیحت‌های او گوش می‌داد. و در واقع این هم از تفریحات او بود. و در پایان این برنامه چشمک دلبرانه‌ای می‌زد و از او تشکر می‌کرد. اما در شیوهٔ زندگی خود تغییری نمی‌داد. به عادت همیشگی هر شب دیر وقت می‌خوابید و نزدیک ظهر بیدار می‌شد. و تا ساعت‌ها نه خواب بود و نه بیدار. بی‌کار در گوشه‌ای می‌نشست و چیزهایی را، گفت‌وگویی را، یا یک قطعه موسیقی را به ذهن می‌آورد. و پلک‌هایش همچنان سنگین بودند. صورتش پف کرده بود. خواب آلود بود. و این وضع گاهی تا ساعت چهار تا پنج بعدازظهر، کم و بیش ادامه داشت. و در آن ساعت برای پذیرفتن دخترهایی که از دوستان او بودند، آماده می‌شد. این دخترها مثل او از دوستداران آن نوع محافل شبانه بودند. و هر وقت دور هم جمع می‌شدند، می‌گفتند و می‌خندیدند و کولت کم‌کم سرحال می‌آمد. دخترها از لباس و آرایش حرف می‌زدند و غیبت می‌کردند و گاهی از عشق سخن می‌گفتند. و از روان‌شناسی عشق، و چیزهایی که تازگی یاد گرفته بودند، چیزها می‌گفتند و غالباً چند مرد جوان هم به جمع آن‌ها می‌آمدند. که همه آن‌ها بی‌کاره بودندو از

دوستداران کولت. و این پسرها ظاهراً نیازمند بودند که چند ساعتی را در میان زن‌ها و دخترها بگذرانند. چون روحیهٔ آن‌ها نیز دخترانه بود. و بعد از رفتن دخترها و پسرها، گاهی کریستف می‌آمد، که بیشتر نقش کشیشی را بازی می‌کرد که ناچار به اعترافات کولت گوش می‌داد. و در مقابل او کولت نیز نقش بازی می‌کرد. قیافهٔ جدی می‌گرفت و خود را متفکر نشان می‌داد و آن دختر فرانسوی را به یاد می‌آورد، که «بادلی[1]» دربارهٔ او می‌نویسد: «اقرارنامه‌ای نوشته بود و همهٔ گناهان را طبقه‌بندی کرده بود تا هر وقت که بخواهد، بر طبق این برنامه در برابر کشیش به گناهان خود اقرار کند!» و کولت نیز همین کار را می‌کرد و بر طبق برنامه پیش می‌رفت و اقرار می‌کرد و نصایح مشفقانهٔ کریستف را می‌شنید و سپس به تآتر می‌رفت و در آن جا نیز به آنچه نمایش می‌دادند توجه نداشت، بلکه در لژ خود می‌نشست تا دوستان او از لژهای دیگر نزد او بیایند و اطلاعات تازه‌ای راکه دربارهٔ زندگی خصوصی هنر پیشگان به دست آورده‌اند برای او شرح بدهند، یا از قیافه و سرو لباس یا بازی زن‌های هنر پیشه ایراد بگیرند. و برای نمونه می‌گفتند که صدای فلان خانم هنر پیشه مثل مایونزی[2] است که ترشیده و خراب شده باشد. یا می‌گفتند که لباس یکی از خانم‌های هنر پیشه روی صحنه به آباژور شباهت دارد. کولت بعضی از شب‌ها از تآتر به یک مهمانی شبانه می‌رفت و در آن جا کار عمدهٔ او خودنمایی و دلربایی بود، که زنان پاریسی چنین کارهایی را از هر چیز بیشتر دوست دارند. و در مهمانی‌های شبانه نیز کولت با دوستانش، گاهی به گوشه‌ای می‌رفتند و طرز لباس پوشیدن و زشتی و زیبایی خانم‌ها را ارزیابی می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند، و کولت دیر به خانه بر می‌گشت و ساعتی در خوابگاه خود بیدار می‌نشست و گاهی کتابی را ورق می‌زد، و وقایع روزانه را به یاد می‌آورد، و گاهی با خود

---

۱. Bodley توماس بادلی، سیاستمدار انگلیسی (۱۵۴۵-۱۶۱۳).

۲. Mayonnaise نوعی سس.

می‌خندید و گاهی احساس بی‌حوصلگی می‌کرد، و حتی گاهی احساس می‌کرد که نومید و درمانده شده است و به آسانی نمی‌توانست به خواب برود.

کریستف هر بار که او را می‌دید و به حرف‌های او گوش می‌داد، حیرت می‌کرد و نمی‌دانست که این دختر چه وقت به او راست می‌گوید و چه وقت دروغ می‌گوید. و گاهی به این نتیجه می‌رسید که کولت همیشه دروغ می‌گوید و نقش بازی می‌کند. که به هر حال این دختر بسیار مرفه مثل بقیه دخترهای هم طبقهٔ خودش بود که عاطل و باطل‌اند و سرگردان. کولت نمی‌دانست چه می‌خواهد و در زندگی چه هدف و منظوری دارد. اگر گاهی به فکر می‌افتاد که آزمایشی بکند و در زندگی خود تغییری بدهد، چندان جدی نبود و نمی‌خواست به رفاه بیش از اندازه او لطمه‌ای وارد شود. با این وصف، همهٔ درها را به روی خود نمی‌بست تا بتواند با این تردیدها نیز سرگرمی دیگری برای خود به وجود آورد. و دوستی با کریستف نیز به همین منظور بود.

اما کریستف بسیار جدی بود. و این جوان هنرمند از او می‌خواست که از این گونه تردیدها دست بردارد و تکلیف خود را روشن کند. و کولت با او همراه و هم‌رأی نبود. دوست می‌داشت که دخترها و پسرهای خوشگذران را دور خود جمع کند. این جوان‌ها بیشتر از ثروتمندان بودند، که می‌خواستند اداهای اشراف و اعیان قدیم راتقلید کنند، و غالباً بی‌کاره بودند. بعضی از آن‌ها در وزارتخانه‌ای کار و شغل بی‌اهمیتی داشتند، که آن هم نوعی بیکارگی بود. و جالب آن بود که همهٔ آن‌ها مدعی بودند که نویسنده‌اند و محقق. که در دوران جمهوری سوم[1] نویسنده بودن نوعی بیماری بود و نوعی تنبلی با جلال و شکوه. و این گروه از نویسندگان

---

۱. جمهوری سوم ـ دورانی از تاریخ جمهوری در فرانسه که از سال ۱۸۷۰، بعد از شکست از آلمانی‌ها به وجود آمد و تا سال ۱۹۴۰ بعد از شکست فرانسه در جنگ دوم جهانی از آلمان هیتلری ادامه داشت.

مدعی بودند که نویسندگی کاری است بس شگرف و پرزحمت. کریستف که تا مدتی حرفشان را باور می‌کرد، کنجکاو بود که بداند آنها چه می‌نویسند. و با شرم و فروتنی از آنها خواهش می‌کرد که نمونه‌ای از نوشته‌هایشان را به او بدهند تا مطالعه کند. و مخاطبانش بی‌آن که به خواهش او توجهی بکنند، از عظمت کار خود داستانها می‌گفتند و سعی می‌کردند این عظمت را زیر پرده‌ای از اسرار پنهان سازند. اما کریستف دست بردار نبود و در مورد یکی از آنها که خود را نمایشنامه‌نویس بزرگی می‌دانست، کنجکاوی بسیار کرد و به این نتیجه رسید که این هنرمند بزرگ، تنها یک نمایشنامه یک پرده‌ای نوشته است. و موضوع این نمایشنامه نیز اقتباسی بود از یک رمان، و آن رمان را یک نویسندهٔ بازاری، از سرهم‌بندی چند داستان مجله‌ای به وجود آورده بود. کریستف به تحقیقات خود ادامه داد و فهمید که دیگر مدعیان نویسندگی در این گونه محافل نیز، از آن نمایشنامه نویس بهتر نیستند. بعضی چند داستان کوتاه نوشته بودند و بعضی دو سه تا شعر به هم بافته بودند، و بعضی با نوشتن یک مقاله خود را نویسنده‌ای بی‌رقیب می‌دانستند. و چند نفری از این نویسندگان بزرگ مدعی بودند که قصد نوشتن کتابی را دارند، که همهٔ جزئیات آن را در ذهن خود ساخته و پرداخته‌اند، اما هنوز آن را روی کاغذ نیاورده‌اند. و این گروه از مدعیان نویسندگی آثار ادبی و هنری دیگران را بی‌اهمیت می‌شمردند، و گاهی از عظمت مقام «اندیشه» در شعر و ادب سخن می‌گفتند و خود را از متفکران بزرگ عالم می‌پنداشتند. و در این نوشته‌های مختصر و کمیاب برای آن که عمق اندیشهٔ خویش را نشان بدهند، بعضی از کلمات و عبارات را با حروف ایتالیک[1] مشخص می‌کردند، تا ذهن خواننده را متوجه اهمیت موضوع سازند و بهتر در دل آنها بنشینند. چون اصرار داشتند که دوستداران ادب به نبوغ آنها پی

---

۱. حروف italique نوعی حروف سایه‌دار چاپی است، که «آلدومانو» برای نخستین بار در حدود سال ۱۵۰۰ در چاپ کتابی به کار برد.

ببرند. و در همه حال مراقب حرکات و رفتار خود بودند تا بتوانند دیگران را مجذوب خویش سازند. و به همین علت سخن گفتن و راه‌رفتن و سیگار کشیدن و سلام کردن و جواب سلام دادن و حتی کارکردن آن‌ها از هر جهت نمونه بود. که طبعاً جوانان به این گونه خودنمایی‌ها علاقه خاصی دارند. اما جوانان بی‌کاره و پرمدعا بیش از دیگران به این نوع خودنمایی می‌پردازند. این دسته از جوانان بیش از هر چیز به زن‌ها و دختران جوان نظر دارند. و بیشتر دوست دارند که نگاه نوازشگر و عاشقانهٔ زن‌ها و دخترها به آن‌ها دوخته شود. و حتی می‌خواهند نظر رهگذرانی را که از کنارشان می‌گذرند به سوی خود جلب کنند. و کریستف بسیاری از این نوع جوانان خودنما را دیده بود که آرزو داشتند نقاش شوند یا بازیگر یانوازنده. و خود را به شکل یکی از بزرگان نام‌آور، مانند وان دیک[1]، رامبراند، ولاسکز و بتهوون در می‌آوردند. تا هر کس آن‌ها را ببیند، در اولین نظر تصور کند که نقاش یا موسیقی‌دان برجسته‌ای هستند. و گاهی شکل و ریخت عجیب و غریبی برای خود درست می‌کردند. از زیر چشم به دیگران نگاه می‌کردند تا ببینند که در آن‌ها چه تأثیری گذاشته‌اند. کریستف وقتی چنین جوانان خودنمایی را در خیابان‌ها می‌دید، شیطنتش گل می‌کرد، و همین که نزدیک‌شان می‌رسید، رویش را بر می‌گرداند تا به آن‌ها بفهماند که حتی ارزش نیم نگاه را ندارند ... جوان‌هایی که به خانه کولت می‌آمدند هر چند خودنما بودند، اما خودنمایی‌شان از این دست نبود و ظرافت بیشتری در کارشان بود و بیشتر سعی می‌کردند جذابیت روح و اندیشهٔ خود را نشان بدهند. اما در این مرحله مقلدی بیش نبودند و مدام دربارهٔ شیوایی و قدرت کلام سخن می‌گفتند و از همبستگی انسان‌ها و سوسیالیسم و آنارشیسم و ایمان و آزادی. و همهٔ مسائل را با ادبیات مخصوص خود می‌آمیختند. و چنان دربارهٔ حماسه‌های زندگی بشری، گرامی‌ترین ایده‌آل‌های آدمی، داد سخن می‌دادند که پنداری این گونه

---

۱. Van-Dick از نقاشان فلاماندی قرن هفدهم.

چیزها با انتخاب کراوات مد روز تفاوتی ندارند.

و گاهی دامنهٔ بحث به عشق می‌کشید، که عشق را جز و تفریحات خود می‌شمردند و وسیله‌ای برای لذت‌های جسمی. و گاهی این مسئله را به صورت یک معما طرح می‌کردند و در طرح این گونه معماها استاد بودند. و به آسانی هر مسئله‌ای را حل می‌کردند. عشق برای آن‌ها چیزی جز عشقبازی نبود. و از عشق به گونه‌ای سخن می‌گفتند که گویی نوعی هوسبازی است و گاهی برای چاشنی کلام از جامعه‌شناسی بهره می‌بردند. و به این نتیجه می‌رسیدند که با هوسبازی عاشقانه می‌توان جهانی نو پدید آورد و سوسیالیسم نیز مطلوب آن‌ها بود؛ سوسیالیسمی پاریسی و هوس آلود.

کولت برای خود دربار کوچک شاهانه‌ای ترتیب داده بود، که در آن جایگاه دربارهٔ برابری زن و مرد در عشق و زناشویی سخن می‌گفتند. در آن ایام در کشورهای اسکاندیناوی و سویس، که مذهب پروتستان داشتند، گروهی از جوانان ساده و صادق برابری زن و مرد را طلب می‌کردند و معتقد بودند که مردها هم مانند زنان در هنگام زناشویی باید بکر و پاک و پاکیزه باشند. اما این جوانان پاریسی می‌گفتند که زن و مرد در ناپاکی باید برابر باشند، و زن در هنگام ازدواج بتواند بگوید که همخوابه‌های زیادی داشته است. و آن قدر در این گونه مباحث زیاده‌روی می‌کردند که قبح قضیه را از بین می‌بردند. و در دنیای ادبیات هم تلاش می‌کردند روسپیگری دختران جوان را نوعی تقوا و پاکدامنی به حساب آورند. در آن روزها کتابی در چهار صد صفحه منتشر شده بود که نویسندهٔ زبردست آن در نهایت هنرمندی، با شوخ طبعی فاضلانه، نشان می‌داد که چگونه می‌توان با استفاده از روش تجربی بیکن[1]، بهتر و منظم‌تر به کامجویی پرداخت. و این کتاب بررسی دقیق و کاملی بود دربارهٔ روش تجربی. در عین حال از زیبایی و ظرافت این گونه عشقبازی‌ها، شرم و

---

۱. Bacon فیلسوف انگلیسی، و از پدید آورندگان روش تجربی (۱۶۲۶-۱۵۶۱)

عفاف و صفا و نجابتی که در اعماق خود دارند، داد سخن داده بود. و جمعاً این کتاب در دختران محافل اشرافی تأثیر زیادی گذاشته بود، و در دربار شاهانهٔ کولت نیز مانند یک کتاب مقدس دست به دست می‌گشت. و طبعاً پیروان این نوع اعتقادات از واقعیات می‌گریختند و هر ادعای ناباب و نادرستی را می‌پذیرفتند و به ذهن می‌سپردند، و در باغی پر از گل به گل‌های خوب و معطر اعتنا نمی‌کردند و تنها گل‌ها و گیاهان زهرآلود را می‌چیدند و می‌بوییدند و از این کتاب نیز، ناباب‌ترین جمله‌ها را انتخاب کرده و به ذهن سپرده بودند. مانند این جمله‌ها: «شوق شهوانی ذوق کار را در آدمی پدید می‌آورد»، «چه‌قدر عجیب و وحشتناک است که یک دوشیزه پیش از آن که از لذایذ جسمی سیراب شود، شوهر کند و صاحب فرزند شود»، «بهترین شکل مادر شدن آن است که زن از یک مرد بکر بارور شود!» «مادرها وظیفه دارند همچنان که پسران خود را آزاد می‌گذارند، اجازه بدهند که دخترها نیز آزاد باشند»، «در آینده دنیا به جایی خواهد رسید که زن‌ها از خوابگاه معشوق خود سر فراز بیرون می‌آیند و کسی از آن‌ها بازخواست نخواهد کرد.» ... و کولت معتقد بود که این کتاب بسیار منطقی و عاقلانه نوشته شده است، و کریستف با نفرت از این نوع نوشته‌ها سخن می‌گفت. و حتی اعتقاد داشت که تأثیر این گونه افکار در زندگی اجتماعی هولناک خواهد بود. اما واقعیت آن بود که این نوع اعتقادات در دایرهٔ ادبیات باقی می‌ماند و تأثیری در زندگی فرانسویان هوشمند نداشت. که همه از پیروان ناچیز دیدروی[1] بزرگ‌اند و در زندگی روزانه از پانورژ[2] پیروی می‌کنند. هم درستکار و با شرافت‌اند و هم ترسو و با احتیاط، و هر چند که در دنیای اندیشه و خیال تا دوردست پیش می‌رفتند، در زندگی عادی آهسته قدم بر می‌داشتند. و آن بازی‌های خیالی زندگی روزانهٔ آن‌ها را در هم نمی‌ریخت.

---

۱. Diderot نویسنده و متفکر فرانسوی، در قرن هجدهم.

۲. Panurge

اما کریستف فرانسوی نبود تا این حقیقت را بفهمد.

❁❁❁

کولت در میان جوانان در بار خود، به یک نفر بیش از بقیه توجه داشت، و شاید به همین علت کریستف بیش از دیگران از او بدش می‌آمد.

این جوان از گروه بورژواهای نو ظهوری بود که به ادبیات اشرافی دل بسته‌اند و در دوران جمهوری سوم، خود را از اشراف می‌دانند. نام او لوسی‌ین لوی کور[1] بود. چشمانی دور از هم داشت و نگاهی نافذ. بینی‌اش قوس داشت و لب‌های او کلفت بود و ریش او زرد و نوک تیز، به تقلید از وان دیک. موهای سرش کم و بیش ریخته بود، که همین طاس بودن سر برای او نوعی تشخص بود. دست‌هایش آن قدر نرم و ظریف بودند که گویی مثل برف دارند آب می‌شوند، بسیار مؤدب بود و در هر حال ادب خود را از دست نمی‌داد.

کریستف، نخستین بار او را در محفلی از ادیبان پاریس دیده بود و در آن جلسه با همدیگر بحثی نکرده بودند. اما کریستف صدای او را در گفت‌وگوی با دیگران شنیده بود و از لحن سخن گفتن او بدش آمده بود. که گاهی آدمی در یک لحظه عاشق کسی می‌شود و در یک لحظه نیز کینهٔ کسی را به دل می‌گیرد. اما به کسانی که بسیار با عاطفه‌اند و از کینه‌توزی وحشت دارند، باید بگوییم که این احساس ظاهراً بی‌علت که گاهی سراغ ما می‌آید، به ما هشدار می‌دهد که در مقابل دشمن خود آمادگی لازم را داشته باشیم.

کریستف او را نمونه‌ای از کسانی می‌دانست که افکار پوسیده‌ای دارند و در نهایت ادب همه چیز را به استهزا می‌گیرند و زناشویی و خانواده، و حتی اعتقادات مذهبی و ملی و هر چیزی را که از گذشتگان ما به یادگار مانده است، تخطئه می‌کنند. و در دنیای هنر نیز آثار حماسی و مردمی را و هر چیز را که نشانی از عاطفه و انسانیت در آن باشد، مردود می‌شمارند و

معتقدند که به هیچ چیز نباید ایمان داشت، حتی به انسانیت و اندیشه‌های بزرگان عالم.

در عمق افکار آنان جز لذت پرستی چیزی نبود؛ لذت پرستی تا نهایت آن، و منظور آن بود که آدمی را به حیوان تبدیل کنند تا به غریزه‌های پست و حیوانی خود تسلیم شود. و این طرز تفکر، مجموعه‌ای بود از هوس و شهوت آمیخته با تفسیرها و تعبیرهای فاضل مآبانه. لوسی‌ین لوی کور نیز مانند بقیهٔ همفکران خود، این نوع افکار و اعتقادات را به دنیای ادبیات می‌بردند. و آثار ادبی لوسی ین در همین زمینه بود. کامجویی از زنان، و خوشگذرانی و عیش و نوش، از موضوع‌های مهم کارهای ادبی او بودند. چندین رمان و نمایشنامه نوشته بود دربارهٔ زندگی خصوصی و معشوقه‌های پدر و مادر خود، و دوستان خود، و همچنین روابط عاشقانه‌ای که خود او با زن‌ها داشت، و از همه عجیب‌تر رمانی نوشته بود بر اساس رابطه خود با همسر یکی از بهترین دوستانش، و همه چیز را با ظرافتی عجیب و هنرمندانه شرح داده بود، و جزئیات را بسیار دقیق نقاشی کرده بود. و هر کس که او را می‌شناخت و این داستان‌ها را می‌خواند، او را می‌ستود، که چه قدر قضایا را درست و مطابق با اصل نوشته است. و جمعاً هر بار که با زنی رابطه عاشقانه برقرار می‌کرد، در آن فکر بود که در کتاب بعدی‌اش جزئیات این ماجرا را بنویسد. و بر خلاف تصور، شرح این قضایا و افشای این اسرار محرمانه باعث رنجش و تکدر خاطر دوستانش نمی‌شد. و اگر بعضی از دوستان هم در ظاهر چیزی می‌گفتند و مختصر اعتراضی می‌کردند، در باطن او را ستایش می‌کردند که با چنان صداقت و صراحتی همه چیز را نوشته، و اثر بسیار هنرمندانه‌ای به اجتماع تقدیم کرده است. و عجیب آن بود که منظور او از این، دشمنی یا کینه توزی نبود و قصد رسوا کردن کسی را نداشت. و در صفحات همین رمان‌ها، که اسرار پدر و مادر یا دوست یا معشوقهٔ خود را آشکار کرده بود، از مهر و محبت و بزرگواری هر یک از آن‌ها نیز سخن

گفته بود و در واقع بدخواه کسی نبود و نمی‌خواست به کسی صدمه بزند بلکه معتقد بود که دوست داشتن باید با صداقت و صراحت همراه باشد، و آشکار کردن این گونه اسرار طبیعی‌تر و انسانی‌تر از آن است که آدمی حقایق را از دیگران پنهان کند یا دروغ بگوید. و برعکس اگر به جای احترام دروغین، حقایق حقارت‌آمیز گفته شود، دوستی عمق بیشتری خواهد یافت. و اشخاصی که قدرت فهم و درک این نوع مسائل را دارند، حماسه و به‌خصوص صداقت و پاکی این نوع آثار ادبی را بهتر درک خواهند کرد. و بزرگان هنر نیز با نظر موافق به این کارهای ادبی خواهند نگریست و مشوق این گونه آثار خواهند بود.

این نویسنده با دختران ساده دل و مرفه طبقهٔ بورژوا، به راحتی به تفاهم می‌رسید و در عین حال در خدمت آن‌ها بود و راهنمایی‌شان می‌کرد، زیرا به هر حال آگاه‌تر و آزادتر از آنان بود. و این دخترها زود با او خودمانی می‌شدند و چراغ پسیشه[1] را به دست می‌گرفتند و سعی می‌کردند این مرد زن مآب را بهتر بشناسند. و او نیز به سادگی خود را در اختیار آنان می‌گذاشت.

کریستف تعجب می‌کرد که چرا دختری مثل کولت، که فکر و روح ظریف و زیبایی دارد و گاهی به رهایی از این زندان با شکوه می‌اندیشد، چنین جوانی را به محفل خود راه می‌دهد. اما کریستف از روانشناسی چیزی نمی‌دانست. و لوسی‌ین از روانشناسی نکته‌های زیادی می‌دانست. کریستف انتظار داشت که کولت اسرار قلبی خود را با او در میان بگذارد. اما لوسی‌ین برعکس، خود را در مقابل کولت ضعیف می‌شمرد و اسرار و نقطه‌های ضعف خود را به او باز می‌گفت. و زن‌ها دوست دارند که با مردی ضعیف‌تر از خود ارتباط داشته باشند و بر او مسلط شوند. که با این

---

۱. Psyché دختر زیبایی که رب‌النوع عشق عاشق او شد و شبی به تحریک خواهرانش چراغی را به دست گرفت تا روی معشوق خود را ببیند، و بر اثر لرزش دست او قطرهٔ روغن جوشانی به صورت آن جوان ریخت و برای همیشه از پیش او رفت.

کار، غریزهٔ مادری‌شان ـ حتی در زن‌هایی که به مادر شدن چندان علاقه‌ای ندارند ـ ارضا می‌شود. و لوسی‌ین به خوبی می‌دانست که برای ربودن قلب یک زن، چگونه باید به گوشه‌های اسرارآمیز روح او دست یافت، و با مهارت از ضعف نفس خود سخن می‌گفت و به کولت می‌فهماند که آدمی باید در برابر طبیعت خویش تسلیم شود و با آن ستیز نکند. و آن دختر هم که می‌دید تسلیم شدن در برابر طبیعت خویش زحمت و زیانی ندارد و دیگر نمی‌خواست به ندای عقل گوش بدهد و با کریستف هم‌آوا شود و خود را زجر بدهد.

اگر درست و دقیق به اجتماع نگاه کنیم، از یک سو ظرافت‌های بی‌نهایت تمدن را می‌بینیم و از سوی دیگر نوعی توحش را، که در اعماق نهفته است. و این دو با هم در تضاد آشکارند و مثل دولایه روی هم قرار دارند، که یکی از عقل و هوش آدمی مایه می‌گیرد، که قرار دادهای اجتماعی را پذیرفته است، و دیگری از غریزه‌ها و طبیعت حیوانی ما ناشی می‌شود که قدرت و قوت بیشتری دارد، و هر وقت که ما دلتنگیم یا خسته و بیزار، و در هر فرصت دیگر که به تمایلات خود می‌اندیشیم، حیوانی که در اندرون ماست، با آن که گمان می‌کنیم سال‌ها در قفس مانده است و رام شده، از جا بر می‌خیزد و سراغ ما می‌آید.

کریستف هنوز جوان بود و به آن مرحله نرسیده بود که از قید هوا و هوس آزاد شده باشد، و همه چیز را جدی می‌گرفت، و گمان می‌کرد که کولت به او نیاز دارد و می‌خواهد در راه تازه‌ای قدم بگذارد. اما می‌دید که کولت مجذوب لوسی‌ین شده است، و به همین علت با این جوان دشمن شده بود و لوسی‌ین که پی برده بود کریستف او را به چشم یک دشمن می‌نگرد، با او رفتار مؤدبانه‌ای داشت و خطری را از جانب او احساس نمی‌کرد و حتی می‌خواست با ادب خود دل او را به دست بیاورد. و کریستف به این سادگی رام او نمی‌شد و فریب ظاهر را نمی‌خورد. و کم‌کم هر دو احساس می‌کردند که رقیب همدیگر شده‌اند و می‌خواهند کولت را

از چنگ یکدیگر بربایند.

کولت می‌خواست هر دو دلداده را نگاه دارد، و **هیچ کدام** را از دست ندهد. و هر چند به کریستف احترام می‌گذاشت و هنر و اخلاق او را می‌ستود، از لوسی‌ین و افشاگری‌های او در دنیای ادب، و داستان‌های او خوشش می‌آمد. و حتی اخلاق او را بیشتر می‌پسندید. کریستف می‌خواست با پند و اندرز کولت را به راه راست بیاورد، و کولت به نصایح او گوش می‌داد و با مهربانی از او می‌خواست که نرمش بیشتری داشته باشد. اما این دختر جوان همه چیزش سطحی و ظاهری بود و چندان صادق نبود، و گاهی کریستف را فریب می‌داد و و انمود می‌کرد که حرف‌های او را کاملاً می‌پذیرد و قدر دوستی او را می‌داند. و در حقیقت حاضر نبود که به خاطر این دوستی خود را به زحمت بیندازد. و برای آن که کریستف به او اعتراض نکند، درباره لوسی‌ین با او بحث نمی‌کرد. کولت به طبقه‌ای وابسته بود که دروغ گفتن برایشان بسیار ساده بود و هر وقت که لازم می‌دانستند، دروغ می‌گفتند. کولت با آن که می‌دانست کریستف درست می‌گوید، اما هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد، و به او دروغ می‌گفت، و نمی‌گذاشت از حقیقت با خبر شود. کریستف گاهی به شک می‌افتاد و او را سرزنش می‌کرد، و کولت مثل یک دختربچه پشیمان، خود را غمگین نشان می‌داد و قول می‌داد که دیگر از این کارها نکند! و آخرین حربهٔ زنانه را به کار می‌برد، و با نگاهی هوس‌آلود سعی می‌کرد او را رام کند. چون نمی‌خواست کریستف را از دست بدهد، با نیرنگ‌های زیبا و زنانه هر بار موفق می‌شد که تا مدتی او را آرام سازد. و کریستف بی‌آن که خود بداند، مجذوب او شده بود. و نیرنگ‌های فریبندهٔ کولت نیز با عشق و دوستی او بیگانه نبود. و هیچ کدام نمی‌خواستند از همدیگر جدا شوند.

اما سرانجام کریستف پی برد و با صراحت به او گفت که یکی از آن دو را انتخاب کند. کولت نمی‌خواست با صراحت جواب بدهد. و ناچار از او

مهلت خواست تا تصمیم بگیرد. کریستف خود را در تنگنای عجیبی گرفتار کرده بود و شاید بهتر بود که این قدر تند نرود. و شاید هم چاره‌ای جز این نداشت. زیرا کولت را صمیمانه دوست می‌داشت، می‌خواست او را از این دام رها کند. و با آن که خطر را احساس می‌کرد، دیگر نمی‌توانست عقب‌نشینی کند، و به کولت گفت:

ـ معلوم می‌شود که دیگر نمی‌خواهید با من دوست باشید؟

ـ نمی‌خواهم شما را از دست بدهم.

ـ اما حاضر نیستید به خاطر دوستی فداکاری کنید حتی یک فداکاری بسیار ناچیز.

کولت گفت:

ـ فداکاری از آن کلمه‌های بچگانه است. چرا باید به خاطر چیزی فداکاری کرد؟ این هم از حرف‌های ابلهانهٔ مسیحی است. شما خودتان خبر ندارید که مذهبی هستید، مذهبی بسیار متعصب.

ـ نمی‌دانم، شاید حق با شما باشد، من این جور هستم. به نظر من یا باید خوب بود یا بد. برای من حد وسط وجود ندارد.

ـ من این سماجت‌ها و تعصبات شما را دوست دارم. شما را از ته دل دوست دارم.

ـ اما لوسی‌ین را بیشتر از من می‌خواهید.

کولت خندید و گفت:

ـ سخت نگیرید. مرا تنها نگذارید.

کریستف آرام شده بود. می‌خواست با او کنار بیاید. اما در این لحظه‌ها لوسی‌ین لوی کور وارد اتاق شد، و کولت نگاه مهربانش را از کریستف برگرفت و به او دوخت. و کریستف می‌دید که کولت با چه عشوه‌هایی می‌خواهد این جوان را بیشتر مجذوب خود سازد. و دیگر در آن جا نماند و رفت. غمگین بود. پنداری سرنوشت جز این نمی‌خواست که او مدام به کسی دل ببندد و پس از چندی از او جدا شود و او را از یاد ببرد. کریستف

وقتی به اتاق کوچک خود رسید، بی‌اختیار چند کتاب را برداشت و سرانجام تورات را گشود، و این آیه‌ها را خواند.

«دختران صهیون با گردن افراخته، با دلبری به هر سو می‌نگرند و آهسته و پرکرشمه قدم بر می‌دارند، و خلخال‌هایشان را به صدا در می‌آورند.»

«خداوند موی سر دختران صهیون را چنان خواهد کند، که پوست سرشان نمایان شود.»

کریستف کولت را در نظر می‌آورد و می‌خندید. و با آن حال به بستر رفت. خود او هم نمی‌دانست چرا به تورات روی آورده است، و با خود می‌گفت که اگر خداوند بخواهد تهدید خرد را در مورد کولت عملی کند، چه به روز این دختر خواهد آمد. و کودکانه می‌خندید. و به غم خود نمی‌اندیشید، که دیگر عادت کرده بود که هر بار به شکلی محبوب خود را از دست بدهد. و کم‌کم به خواب رفت.

***

کریستف همچنان به خانهٔ کولت می‌رفت و به او درس موسیقی می‌داد. اما دیگر با او بحث و گفت‌وگو نمی‌کرد. کولت وانمود کرد که غمگین و پشیمان است و سعی داشت بار دیگر در دل او جایی باز کند. اما هر چه می‌کرد بی‌فایده بود. و از آن پس گاهی بهانه می‌آورد و درس موسیقی را به روز دیگری می‌انداخت. و دیر به دیر به خانهٔ کولت می‌رفت. و کم‌کم از این خانواده دور می‌شد و به مهمانی‌های شبانهٔ آن‌ها نمی‌رفت.

دیگر تاب تحمل جامعهٔ پاریسی را نداشت. بیماری و بیکارگی و بیهودگی و انواع ضعف‌های روحی و اخلاقی را در این جامعه می‌دید، و می‌دید که آن‌ها از هر چیز بد می‌گویند و از همه چیز، بی‌دلیل و بی‌هدف، انتقاد می‌کنند. و گاهی تعجب می‌کرد که یک ملت چگونه می‌تواند در جایی که هنر را برای هنر می‌خواهد و لذت را برای لذت، بی‌حرکت بماند

و در جا بزند و دوام بیاورد. اما می‌دید که این ملت دوام آورده، و زنده است. و این ملت بزرگ، هنوز هم در جهان همه را از دور به اشتباه می‌انداخت، تا او را ممتاز و برجسته بپندارند. و برای کریستف عجیب می‌نمود که این ملت که تنها به لذت ایمان داشت، چگونه روی پای خود بند شده بود.

کریستف چنین افکاری در سر داشت و در خیابانی قدم می‌زد، که ناگهان عده‌ای از جوانان را دید که دور درشکه‌ای جمع شده‌اند و چیزهایی می‌گویند. کشیشی در آن درشکه نشسته بود و گاهی به چپ و گاهی به راست نگاه می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند و برای آن‌ها خیر و برکت می‌طلبید ... و کمی دورتر یک دسته از سربازان را دید که با تبر درهای یک کلیسا را می‌شکستند، و چند نفر از آقایان شیک پوش را دید که مدال و نشان به سینه داشتند، و با سربازان در افتاده بودند و صندلی‌های کلیسا را به طرف آن‌ها پرتاب می‌کردند. و کریستف با تماشای این وقایع می‌فهمید که فرانسویان زیاد هم بی‌ایمان نیستند. اما معلوم نبود که به چه چیز ایمان دارند. این درگیری‌ها به آن علت شروع شده بود که دولت و کلیسا از مدت‌ها پیش با هم بودند و مشترکاً حکومت می‌کردند. و حالا دولت تصمیم گرفته بود که خود حکومت کند و کلیسا را وادار سازد که تنها به امور دینی بندگان خدا بپردازد. و کلیسا حاضر نبود به این آسانی تسلیم شود، و می‌خواست سهم خود را در حکومت نگاه دارد. و دولت به زور متوسل شده بود. کریستف نمی‌دانست که در این میان حق با کیست. اما از فضای آشفته و ناباب هنری پاریس چنان به عذاب آمده بود که این درگیری‌ها و جنگ و جدال‌های سیاسی او را سر شوق آورده بودند. و می‌دید که فرانسوی‌ها برخلاف تصور او اهل این گونه زد و خوردها هم هستند.

در آن روزها روزنامه‌های فرانسه چنان با همدیگر نبرد می‌کردند که آدمی را به یاد جنگ و جدال قهرمانان داستان‌های حماسی هومر

می‌انداختند. و هر روز جراید پایتخت مقالات تندی می‌نوشتند و بیانیه‌هایی صادر می‌کردند و آتش جنگ را شعله‌ور می‌ساختند. و هر چند که این جنگ و جدال‌ها از دایرهٔ مقاله نویسی بیرون نمی‌رفتند، اما بودند افراد ساده و زود باوری که این قضایا را جدی می‌گرفتند و با همدیگر درگیر می‌شدند. و حتی اختلاف بر سر جدایی دین از دولت به جایی رسیده بود که بعضی از شهرستان‌ها می‌خواستند از فرانسه جدا شوند. و بعضی از سربازان متعصب از سربازخانه‌ها می‌گریختند. مردم فرمانداری‌ها را آتش می‌زدند. مأموران مالیات، سوار بر اسب با ژاندارم‌ها همکاری می‌کردند. دهقانان داس به دست به شهرها ریخته بودند تا از حاکمیت کلیسا دفاع کنند. اما گروهی از روشنفکران آزاد اندیش و مخالف کلیسا، از درخت‌ها بالا می‌رفتند و روی بلندترین شاخه‌ها می‌نشستند و به طرفداری از شهرستان‌هایی که شراب خوبی داشتند، و در مخالفت با شهرستان‌های دیگر سخنرانی می‌کردند. و هزاران نفر به خیابان‌ها ریخته بودند و به طرفداری ازاین یا آن فریاد می‌زدند و گاهی سرودست همدیگر را می‌شکستند. دولت در ابتدا از مبارزات مردم حمایت می‌کرد و سپس فرمان می‌داد تا با شمشیر به جان خلق بیفتند و مقاومتشان را در هم بشکنند. و مردم نیز در برابر این هجوم ساکت نمی‌نشستند و عده‌ای از فرزندان خود را، که سرباز و افسر، و ناچار در صف مخالف بودند، خونین و زخمی می‌کردند و از هر سو می‌خواستند با زور ثابت کنند که حق با آن‌هاست. و هر کس که در میدان نبرد نبود و از جایی خبر نداشت با تماشای این جنگ و جدال و خواندن مقالات روزنامه‌ها، به این نتیجه می‌رسید که این ملت به دوران جهالت بازگشته است. کریستف نیز پی برده بودکه ملت فرانسه بر خلاف تصور او، بی‌ایمان نیست بلکه بسیار متعصب است. اما معلوم نبود که این تعصب در چه سمت و در چه مسیری است، و نمی‌فهمید که این تعصب در طرفداری از دین است یا در دشمنی با آن. و به هر حال تعصب بود از هر سمت و از هر سو. مثل این

بود که مردم دوست داشتند متعصب باشند، و برای آن‌ها فرق نمی‌کرد که در چه موردی تعصب داشته باشند!

شبی کریستف با یک نماینده سوسیالیست بحث و گفت‌وگو می‌کرد تا حقایق را از زبان او بشنود. پیش از این در مهمانی‌های شبانهٔ خانواده استونس با او آشنا شده بود، و دربارهٔ موسیقی با هم بحث کرده بودند، اما نمی‌دانست که او سوسیالیست است، و هنگامی که پی برد او از رهبران یک حزب تندرو است، باور کردنش برای او دشوار بود.

آشیل روسن، این نمایندهٔ سوسیالیست، خوش قیافه بود، ریش زرد رنگ داشت و چهرهٔ خندان، و با ادب و صمیمی بود. و در عین ظرافت و ادب، گاهی حرف‌های عوامانه‌ای می‌زد و کارهایی می‌کرد که به روستاییان می‌ماند. گاهی در میان جمع ناخن‌های خود را می‌چید. و هر وقت با کسی حرف می‌زد بازوان او را می‌گرفت و فشار می‌داد و به سرولباس او دست می‌کشید. زیاد غذا می‌خورد و زیاد باده می‌نوشید. با نشاط و خوش گذران بود. و اخلاق همهٔ کسانی را داشت که از طبقات پایین خود را به مقامات بالا رسانده‌اند و می‌خواهند به هر قیمتی بر کرسی قدرت باقی بمانند. خوب می‌دانست که چگونه بردیگران اثر بگذارد. با شور و احساس، و در عین حال عاقلانه، حرف می‌زد و به حرف‌های دیگران با دقت گوش می‌داد تا منظورشان را درست بفهمد. ظاهری خوش‌آمدنی داشت. باهوش بود. می‌خواست همه چیز را بداند. و شاید خودنمایی می‌کرد تا در دل دیگران جا بگیرد. و هر جا که به نفع و مصلحتش بود، از صداقت و شرافت روی گردان نبود. همسر او زیبا بود و بلند قامت، با اندامی درشت و کمری باریک و بسیار شیک پوش بود. لباس‌هایی می‌پوشید که زیبایی‌ها و برجستگی‌های اندامش را کاملاً نشان بدهد. سیاه گیسو بود و چشمان درشت سیاهی داشت. چانه‌اش کمی برآمده و پهن بود و با آن که صورت قشنگی داشت، چشم‌های کمی نزدیک بین و پلک‌های چین خورده، و حالت خاص دهانش به کمال

زیبایی او لطمه می‌زدند. در عین طناز بودن، با ادب و مهربان بود. خانواده‌اش بورژوا بودند و بازرگان و چنان به رعایت آداب اشرافی پای‌بند بود، که پنداری به تکالیف مذهبی خود عمل می‌کند. محفلی داشت برای تشویق هنرمندان. در انجمن‌های نیکوکاری هم فعال بود و اوقات خود را گاهی با امور بشر دوستانه می‌گذراند. و همهٔ این کارها را نه از روی شور و علاقه، بلکه بیشتر به خاطر طبع مهربانی که داشت انجام می‌داد، و شاید هم برای آن که چنین کارهایی مد روز بود، و برای یک زن جوان و با سواد نوعی تشخص به شمار می‌رفت. وانگهی نیاز داشت که خود را مشغول کند. و لزومی هم نداشت که از روی علاقه و اعتقاد به این گونه کارها بپردازد؛ مثل بعضی از زن‌ها که دائماً میله‌های بافتنی را به دست گرفته‌اند و چیز می‌بافند و گمان می‌کنند که اگر این میله‌ها را کنار بگذارند و چیز نبافند، نظام دنیا به هم می‌خورد.

شوهر او آشیل روسن، او را زیاد جدی نمی‌گرفت. و این زن خوب و زیبا را برای آن انتخاب کرده بود که زندگی آرام و آسوده‌ای داشته باشد. این نمایندهٔ سوسیالیست در عین حال که زن زیبای خود را دوست می‌داشت، به او وفادار نبود. و آن زن هم بی‌وفایی او را نادیده می‌گرفت. که به هر حال زنی بود آرام و مهربان، و خلق و خوی زنان حرمسراهای مشرق زمین را داشت.

آن‌ها دو فرزند چهار ساله و پنج ساله داشتند، و آن زن، که همسر خوبی بود، و هم شوهرش را در دنیای سیاست زیر نظر داشت، و در دنیای مد و هنر پیشتاز بود، برای فرزندانش نیز مادر خوبی بود. و چنین صفاتی در محیط زندگی او و پاریس آن ایام از عجایب بود. و او طنازی و مهربانی و فعالیت‌های اجتماعی و احساسات بورژوا مآبانه را با هم ترکیب کرده بود.

این زن و شوهر از کریستف خواستند که نزد آن‌ها برود تا بیشتر با هم آشنا شوند. خانم روسن دوستدار موسیقی بود. راحت و روان، و با

ظـرافت خـاصی پیانو مـی‌زد. و چـنان مـاهرانـه انگشت‌هـایش را روی شـستی‌ها حرکت می‌داد که پنداری مرغی در حال برچیدن دانه است. از بـیشتر زن‌هـای فـرانـسوی مـوسیقی را بـیشتر مـی‌شناخت و قـطعه‌های موسیقی را درست و دقیق مـی‌نواخت، اما هـرگز بـه عـمق هـنر دست نمی‌یافت. شاید نیازی هم حس نمی‌کرد. و از کریستف نیز مانند دیگران، باصفا و مهربانی پذیرایی می‌کرد. اما کریستف چندان با او خوب نبود. زیرا می‌دید که معشوقه‌های شوهر خود را با مهربانی در خانه خود می‌پذیرد، و کریستف اعتقادات خاصی داشت و تساهل و تسامح را در این محدوده قبول نداشت.

کریستف با این رفت و آمدها با آشیل روسن آشناتر، و حتی صمیمی شده بود. روسن موسیقی را مثل هر هنر دیگری دوست می‌داشت، اما دوست داشتن او عمق نداشت. و هر وقت از یک سمفونی خوشش می‌آمد، مثل آن که با زنی همبستر شده باشد، در تعریف و تمجید از آن مبالغه می‌کرد. معلومات کلی او عمیق نبود، اما می‌دانست که چگونه از همین معلومات سطحی در پیش برد کارهای خویش بهره ببرد. و همسرش در توفیق او در امور سیاسی و اجتماعی سهم عمده‌ای داشت.

آشیل رومن پس از چند ماه آشنایی با کریستف به او علاقه‌مند شده بود. زیرا کریستف نیز مثل خود او به طبقات محروم جامعه وابسته بود. و از سوی دیگر رومن کنجکاو بود و می‌خواست مردم را بیشتر بشناسد، و کریستف در نظر او با بقیه متفاوت بود. او می‌خواست بداند که وی دربارهٔ پاریس و پاریسی‌ها چه می‌داند و چه می‌گوید. و انتقادات کریستف از پاریس و پاریسی‌ها از هر حیث برای او جالب بود. و برای او مهم نبود که کریستف آلمانی است. و معتقد بود که جذابیت انتقاداتش به دلیل بیگانه بودن اوست. زیرا مدام هموطنانش از پاریسی‌ها تعریف و تمجید می‌کردند، که به نظر او هر چه می‌گفتند بی‌معنی بود و تکرار حرف‌های همدیگر. اما کریستف بی‌پرده و بی‌غرض حرف می‌زد و عیب‌ها را

می‌گفت. و خود آشیل روسن اگر چه عیب بسیار داشت، خشش این بود که انسان دوست بود و همدرد با انسان‌ها، و به فرانسوی‌ها حق نمی‌داد که به نژاد و تمدن قدیمی خود افتخار کنند و خود را برتر از آلمانی‌ها بدانند. و در جست و جوی حقیقت بود.

❁❁❁

کریستف در خانهٔ آشیل روسن، با عده‌ای از سیاستمداران آشنا شده بود، که بعضی از آن‌ها وزیران حال یا آیندهٔ فرانسه بودند. و با هر کدام که حاضر به هم صحبتی او می‌شدند، بحث و گفت و گو می‌کرد. و بر خلاف تصور عامه، کریستف هم صحبتی با سیاست پیشگان را از گفت و شنود با ادیبان و منتقدان هنری مفیدتر می‌دانست، زیرا این‌ها ذهن و زندگی فعال‌تری داشتند و از آرمان‌های بزرگ بشری آگاه‌تر بودند. بیشتر این سیاست پیشگان ازمردم جنوب فرانسه بودند و از شیفتگان هنر و ادبیات و معلومات ادبی بعضی از آن‌ها از بعضی از ادیبان بیشتر بود. ولی از هنر، و هنر کشورهای دیگر چیز زیادی نمی‌دانستند، هر چند که مدعی بودند هنر شناس‌اند، و بعضی از آن‌ها بی‌هنر هم نبودند. در میان آن‌ها کسانی هم بودند که نمایشنامه می‌نوشتند، یا در نواختن ویولن مهارت داشتند، و غالباً به واگنر معتقد بودند. و چند نفر از این مردان سیاست نقاشی هم می‌کردند، و نه چندان خوب، و مجموعه‌هایی از تابلوهای نقاشی امپرسیونیست‌ها را در خانهٔ خود داشتند. و بیشتر آن‌ها کتاب خوان بودند و به آثار منحط ادبی علاقه داشتند. و با آن که اغلب سوسیالیست بودند، ادبیات ستایشگر اشرافیت را بیشتر می‌پسندیدند. و کریستف گاهی برای طبقهٔ محروم و گرسنه دلش می‌سوخت که چنین نمایندگانی دارند، که ذوق اشرافی دارند و به لذایذ اشرافی عشق می‌ورزند. البته کریستف به آن‌ها حق می‌داد که هر جور دلشان می‌خواهد زندگی کنند و هر نوع ذوق و سلیقه‌ای داشته باشند، اما در نظر او بعضی از کارها واعتقادات این گروه از سوسیالیست‌ها و چپ گرایان با کرامت انسانی سازگار نبود.

و از همه بدتر وقتی بود که این عده از سیاست پیشگان سوسیالیست، که گاهی انقلابی می‌شدند و خود را نیهیلست[1] و آنارشیست می‌خواندند، به جاه و مقامی می‌رسیدند و رشتهٔ امور مملکت را به دست می‌گرفتند و نشان می‌دادند که از پادشاهان مستبد مشرق زمین، مستبدتر و متعصب‌ترند، و سعی می‌کردند همه امور را به تنهایی اداره کنند و استقلال و آزادی افراد را از بین ببرند. زیرا به همه چیز و همه‌کس بدگمان بودند و طبیعت بی‌رحمی داشتند. و برای رسیدن به منظور خود، از شکل و شیوهٔ تمرکز امور، که ساخته و پرداخته مستبدترین ستمگران جهان است، نهایت استفاده را ببرند و همهٔ زیر دستان را به زنجیر بکشند. و در جمهوری نوعی امپریالیسم را به وجود آورند که با نوعی اندیشهٔ انکار خداوند پیوند خورده باشد.

تا مدتی سیاستمداران می‌خواستند بر جسم آدمیان ـ یعنی ماده ـ مسلط شوند، و با روح و معنویات کاری نداشتند. چون روح آدمی ارزش مادی ندارد. و سیاستمداران نیز از کنار آن می‌گذشتند و در فرانسه سیاست پیشگان را متهم می‌کردند که تنها به صنعت و تجارت توجه دارند و هنر و دانش را ناچیز می‌شمارند. هنرمندان و اندیشمندان نیز سیاست را حقیر می‌شمردند. اما بعد ازمدتی وضع تغییر کرد و سیاستمداران ناباب‌ترین روشنفکران را به کار دعوت کردند و با آن‌ها هم پیمان شدند. و گروه سیاست پیشگان تصور می‌کردند که این روشنفکران، پیچ و مهره‌هایی هستند که دستگاه استبداد را محکم‌تر می‌کنند. و همه با هم به این فکر افتادند که قدرت کلیسا را محدود کنند و قدرت دیگری را جایگزین آن سازند. و برای این منظور کلیسایی را به وجود آوردند که «آزاد اندیش» بود و برای خود اصول و مراسمی داشت. غسل تعمید و دعا خوانی داشت، و شوراهای محلی و جهانی داشت، و هزاران هزار آدم

---

۱. نیهیلست‌ها به هیچ چیز عقیده و ایمان نداشتند و منکر همه چیز بودند.

بینوا را دور خود جمع کرده بود که بتوانند «آزادانه» فکر کنند. و این کار بسیار مضحک بود. آن‌ها پیروان این کلیسای «آزاداندیش» را به تعقل و تفکر دعوت می‌کردند. و در عمل می‌خواستند که هیچ کس آزادانه نیندیشد. آن‌ها چنان از عظمت و در عین حال معصومیت تعقل و تفکر سخن می‌گفتند که پنداری مریم مقدس را ستایش می‌کنند. و در این دو جبههٔ متخاصم هیچ کس به این نکته توجه نداشت که سرچشمهٔ اعتقادات معنوی آدمیان در جای دیگری است. و به همان شکل که کلیسای کاتولیک به کمک راهبان و کشیشان خود، آرام آرام و ناخودآگاه، تفکرات خاص خود را در رگ و ریشهٔ آدمیان وارد می‌کند، کلیسای ضد کاتولیک هم، که مدعی بود بر اساس عقل و آزاداندیشی بنا شده است، مأمورانی داشت و فراماسون‌هایی که لژ اصلی آن‌ها به نام «گراند اریان»[1]، که در نهایت وفاداری و ایمان، هر روز از سرتاسر کشور فرانسه جزئیات رویدادها را محرمانه به مرکز این لژ گزارش می‌دادند. و در آن مرکز همهٔ این اطلاعات را جمع‌آوری و بررسی می‌کردند. و حکومت این خبرچینی مقدس را تشویق می‌کرد. و این راهبان جدید، این ژزوئیت‌های معتقد به حاکمیت «تعقل»، چنان در همه جا ریشه دوانده بودند که ارتش و دستگاه‌های اداری و فرهنگی از آن‌ها می‌ترسیدند، اما کمتر کسی می‌دانست که این سازمان ظاهراً با ایمان و وفادار به جمهوری قصد دارد کم‌کم قدرت را به دست بگیرد و حکومتی به وجود بیاورد که نوعی مذهب منکر خداوند داشته باشد و همان کاری را بکند که ژزوئیت‌ها در پاراگوئه کردند.

کریستف بعضی از این متعصبان ضد کاتولیک را در خانهٔ روسن دیده بود، که از پیروزی‌های خود شاد و سرمست بودند، و می‌گفتند که موفق شده‌اند نقش صلیب را از دادگاه‌ها بردارند. و عده‌ای دیگر می‌گفتند که

---

۱. Grand Orient

پرچم ژاندارک را که تصویر مریم مقدس روی آن نقش شده بود، از دست کاتولیک‌ها در آورده، و در اختیار گرفته‌اند. و یک ژنرال فرانسوی، که به کلیسای آزاداندیش جدید معتقد بود، و با پیروان کلیسای دیگر درنبرد بود، در یک سخنرانی ضد مذهبی، ورسن ژتوریکس[1] را ستایش کرده بود و گفته بود که این قهرمان بزرگ فرانسه نخستین کسی است که بر ضد حاکمیت روم جنگیده است. و یکی از فرماندهان نیروی دریایی فرانسه برای آن که کاتولیک‌ها را به خشم آورد، یکی از کشتی‌های جنگی را «ارنست رنان»[2] نام داده بود. عده‌ای از این مدعیان ضد مذهب نیز تلاش می‌کردند که دنیای هنر را تطهیر کنند، و آثار نویسندگان و موسیقی‌دانان بزرگ قرن هفدهم را نقد و بررسی می‌کردند و می‌گفتند که نام خدا را باید از افسانه‌های لافونتن زدود در موسیقی سرودها و آهنگ‌های مذهبی را به فراموشی سپرد. و کریستف با مرد مسالمندی آشنا شده بود که اندیشه‌های بی‌نهایت رادیکال داشت، و اعتراض می‌کرد که چرا سرودهای مذهبی بتهوون را در یکی از کنسرت‌های پاریس اجراکرده‌اند، و حتی می‌گفت که باید کلام این سرودها را تغییر داد تا خصوصیات مذهبی‌شان را از دست بدهند. و کریستف به یاد کلام مشهور گوته می‌افتاد که: «بالاترین حد جنون آن است که آدمی در پیری افکار و اعتقادات رادیکال داشته باشد.»

و اما عده‌ای از این حد نیز پیش‌تر می‌رفتند و می‌گفتند موسیقی مذهبی و مدرسه‌ها و دانشکده‌های مذهبی را باید تعطیل کرد. اما در آن هنگام مدیر یک هنرکدهٔ موسیقی به استقبال خطر رفت، و در مقاله‌ای نوشت که «به هر حال باید به دوستداران و دانشجویان موسیقی این هنر را

---

۱. Vercing étorix سردار ارتش اقوام «گل» که با قیصر روم جنگید.

۲. Ernest Renan ارنست رنان ـ نویسنده و متفکر فرانسوی (۱۸۹۲ـ۱۸۲۳)، که معتقد بود جز با علم نمی‌توان به‌حقیقت دست یافت و سعادت و پیشرفت از راه علم به دست می‌آید.

آموخت. و همچنان که یک سرباز باید فنون رزم را بیاموزد و یاد بگیرد که چگونه با تفنگ تیراندازی کند، دانشجوی موسیقی هم باید موسیقی را، از هر نوع بیاموزد.» و این موسیقی‌دان، که ظاهراً ترسیده بود که در چنان فضایی این حقایق را می‌نویسد، در دنبالهٔ این مقاله نوشته بود: «با آن که من همیشه طرفدار آزادی و جمهوری بوده‌ام، با این وصف، می‌خواهم این حقیقت را بگویم که وقتی آهنگ‌های پرگولزی[1] را به شاگردانم درس می‌دهم، کاری ندارم که این آهنگ‌ها برای اپرا ساخته شده‌اند یا برای همراهی با مراسم دعا و نیایش، بلکه این آهنگ‌ها را جزو آثاری می‌دانم که انسان هنرمندی آفریده است، و باید آن را دقیقاً شناخت و خوب اجرا کرد.»

و مخالفان این طرز فکر، به این هنر شناس آزادی خواه و جمهوری‌خواه، بی‌رحمانه جواب دادند: «ما دو نوع موسیقی داریم که یکی مخصوص کلیساست. و موسیقی دیگری هم هست که در همه جا جز کلیسا، نواخته و اجرا می‌شود. موسیقی نوع اول، دشمن تعقل و تفکر است و دشمن حکومت جمهوری و مصلحت در آن است که موسیقی کلیسایی نابود شود.»

افرادی با این طرز تفکر و این منطق عجیب، بدبختانه تکیه گاه استواری داشتند. و کسانی که قدرت را در دست داشتند، و از آن‌ها متعصب‌تر بودند، حمایتشان می‌کردند. که اگر غیر از این بود، اعتقادات مضحک و بی‌اساس آن‌ها دوام نمی‌آورد. تولستوی دربارهٔ بیماری واگیر تأثیر پذیری از دیگران، می‌نویسد: «وقتی که آدمی دچار این بیماری واگیردار می‌شود و ازدیگران تأثیر می‌پذیرد، در ایامی که به آن مبتلاست نمی‌فهمد که چه حرف‌های مضحکی می‌زند و چه کارهای ابلهانه‌ای می‌کند. اما بعد از گذشت ایام، که این بیماری او را رها می‌کند، آن وقت در

---

۱. Pergolési جووانی باتیستا پرگولزی، آهنگساز ایتالیایی در قرن هجدهم.

می‌یابد که چه دیوانگی‌ها کرده و چه چیزهای ابلهانه‌ای گفته است. حال آن که در هنگام ابتلا به بیماری، آن حرف‌ها و آن کارها، در نظر او حقایقی بوده‌اند انکارناپذیر.» اعتقاد به جادوگردی، و نزدیک شدن به ارواح و اشباح، و تقلید از سبک‌های ناهنجار ادبی، و پیروی متعصبانه از «مذهب عقل»، از انواع این دیوانه‌گری‌هاست. و این مذهب نه تنها نادان‌ترین افراد جامعه، بلکه گروهی از دانایان را نیز مجذوب ساخته بود. از کمک دامپزشکان گرفته تا بعضی از هوشمندترین استادان دانشگاه به این دیوانه‌گوی گرویده بودند. و این دسته از دانایان و دانشمندان بیش از دیگران به جامعه ضرر می‌رساندند. زیرا افراد عادی با خوش‌بینی و خیال آسوده به این مذهب معتقد شده بودند، اما نخبگان با بدبینی تعصب‌آمیزی به آن سو رفته بودند و تضاد بین عقل و طبیعت را بزرگ جلوه می‌دادند و پیروان این تفکر را برای حمله آماده می‌ساختند. تا به خیال خودشان، بر ضد طبیعت تیهکار، و برای پیروزی آزادی بجنگند. و این اعتقاد به نوعی ایده‌آلیسم به سبک کالون،[1] ژانسن[2] و ژاکوبن‌ها[3] تکیه داشت. و سران این مکتب معتقد بودند که انسان ناگزیر به سوی تباهی می‌رود، و تنها نخبگان‌اند که روح خداوند به صورت عقل در آن‌ها دمیده شده است، و می‌توانند آدمی را از تباهی و گمراهی نجات بخشند، و این طرز تفکر کاملاً فرانسوی بود. و فرانسوی‌ها با آن همه هوش و استعداد، در این‌جا به شکل یک گلولهٔ آهنی در آمده بودند، که هیچ چیز نمی‌توانست در آن اثر بگذارد و هر چیز را در هم می‌شکست.

کریستف در خانهٔ آشیل روسن با بعضی از این متعصبان، که به حاکمیت عقل و استدلال معتقد بودند، آشنا شد و از دلایلی که آنان برای

---

۱. Calvin بنیادگذار یکی از فرقه‌های پرتستان

۲. Jansen یا Janséníus حکیم الهی (۱۵۸۵-۱۶۳۸)

۳. Jacobins تندروترین گروه انقلابی در دوران انقلاب بزرگ فرانسه.

اثبات ادعای خود می‌آوردند، چنان مبهوت شده بود که نظرش در مورد فرانسویان تغییر کرد. تا آن وقت، مثل دیگران، گمان می‌کرد که فرانسوی‌ها ملتی هستند میانه رو و اهل مدارا، و حالا یک عده آدمیان بیمار را می‌دید که همه چیز را با منطق مخصوص خویش می‌سنجند و دربارهٔ همه چیز با ذهن بیمار خود حکم می‌کنند و مدعی هستند که آزادیخواه‌اند. حال آن که آزادی محدود دیگران را تحمل نمی‌کنند، و معتقدند که همه باید عقایدشان را بپذیرند. و در واقع از همه مستبدان مستبدترند.

همهٔ احزاب و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی نیز همین قدر مستبد بودند، و هیچ کدام حاضر نبودند فرد یا دسته‌ای را تحمل کنند که ذره‌ای فکرش با آن‌ها متفاوت باشد، و از نظر سیاسی یا مذهبی یا اجتماعی چیزی بگوید که جهان بینی آنان را صد در صد تأیید نکند. در این میان گروهی ضد یهود بودند و با ثروتمندان دشمنی داشتند، و هر کس را که با عقایدشان مخالفت می‌کرد، یهودی می‌دانستند. و عده‌ای نیز ناسیونالیست دو آتشه بودند که با هر ملتی، جز فرانسوی، دشمن بودند، یا دست کم آنان را سزاوار تحقیر می‌دانستند. و در میان فرانسویان نیز اگر کسی عقیده آنان را نمی‌پذیرفت، او را خائن، و حتی بیگانه‌ای در لباس فرانسوی می‌شمردند. یک دسته هم با پروتستان‌ها دشمنی داشتند و می‌گفتند که هر کس پرتستان باشد، از تبار انگلیسی یا آلمانی است، و باید چنین مخلوقاتی را از فرانسه بیرون ریخت. و دسته‌ای دیگر غرب را سرچشمه همهٔ خوبی‌های عالم می‌دانستند و معتقد بودند که در مشرق زمین یک ذره تمدن پیدا نمی‌شود. اهالی جنوب فرانسه، فرانسویان شمال دره لوار را وحشی می‌خواندند و شمالی‌ها برعکس، می‌گفتند که تمدن به جنوب درهٔ لوار قدم نگذاشته است. گروهی از فرانسویان افتخار می‌کردند که اجدادشان از نژاد ژرمنی بوده‌اند، و دستهٔ دیگر افتخارشان این بود که

از نژاد اقوام «گل»اند. و از همه عجیب‌تر فرانسویانی بودند که خود را از نوادگان رومیان می‌دانستند و با شادی و سرافرازی از شکست تاریخی فرانسویان از سربازان روم یاد می‌کردند، و اهالی مناطق گوناگون فرانسه، مانند برتایی آلبی ، پروانس ، لورن ، کارینترا ، پونتواز و کمپرکورانتن هر کدام دلایلی می‌آوردند و ثابت می‌کردند که شرف و افتخارشان از بقیه نقاط مملکت بیشتر است. حاضر نبودند از اوج عظمت فرود آیند و چند لحظه به حرف‌های دیگران گوش بدهند. که ظاهراً با چنین کسانی نمی‌شود بحث و جدل کرد، و هر کدام آماده‌اند که به خاطر اثبات ادعای خود تمام دنیا را آتش بزنند.

با این همه کریستف چندان نگران نبود، زیرا حکومت فرانسه جمهوری بود و می‌دانست که این مدعیان در برخورد آرا و عقاید سرانجام به تعادل دست می‌یابند. که اگر غیر از این بود و یک پادشاه مستبد بر این کشور حکومت می‌کرد، حتی مردم را برای نفس کشیدن آزاد نمی‌گذاشت.

***

کریستف نمی‌دانست که یک ملت وقتی به سوی عقل و استدلال می‌رود، دچار تناقض گویی می‌شود. و همین، ملت را نجات می‌دهد.

سیاستمداران فرانسه نیز دچار همین تناقض بودند. مدام از یک قطب به سوی قطب دیگر می‌پریدند. و همین ناپایداری از استبداد فکری و عملی آن‌ها می‌کاست. که اگو به سوی چپ می‌رفتند با گروهی متعصب روبه رو می‌شدند، و اگر به راست می‌گراییدند افراد سست و بی‌اعتقاد به آن‌ها می‌پیوستند. و در هر حال عده‌ای از سوسیالیست‌های آماتور و افراد جاه‌طلب دوروبرشان را گرفته بودند. و این عده از کسانی بودند که در راه پیروزی مدعیان آزاداندیش، خود را به آب و آتش نمی‌زدند، اما آن‌ها را رها نمی‌کردند تا در صورت پیروزی بتوانند سهم خود را بگیرند. و اصولاً

کسانی که معتقد بودند عقل باید در جامعه حکومت کند، بیشتر به منافع شخصی می‌اندیشیدند و به قول معروف به جامعه می‌گفتند: «نه به خاطر شما، بلکه به دست شما![1]» و این گروه، که به جهان وطنی می‌اندیشیدند و سنت‌های ملی را با خیال آسوده زیر پا می‌گذاشتند، منظورشان آن نبود که عقاید دیگران را تغییر بدهند و عقاید خویش را جایگزین عقاید مخالفان خود سازند، بلکه می‌خواستند قدرت را به دست بگیرند.

کریستف، لوسی‌ین لوی کور، دوست کولت را نیز در خانهٔ این نمایندهٔ سوسیالیست دید، و برای او عجیب نبود که لوسی‌ین را در میان سوسیالیست‌ها می‌بیند. که این نویسندهٔ جوان احساس می‌کرد که به زودی سوسیالیست‌ها به حکومت خواهند رسید، و به همین علت به سوی آن‌ها آمده بود. اما کریستف خبر نداشت که لوسی‌ین نه تنها به خانهٔ سوسیالیست‌ها می‌آید، بلکه در محافل مخالف سوسیالیست‌ها نیز رفت و آمد دارد و با ضد لیبرال‌ها و ضد یهودی‌ها هم بی‌ارتباط نیست. و همه او را به گرمی می‌پذیرند، و کریستف که نمی‌توانست حضور این شخص را در میان سوسیالیست‌ها نادیده بگیرد، به آشیل روسن گفت:

ـ چرا کسانی مثل لوسی‌ین لوی کور به خانهٔ شما می‌آیند؟ مگر شما سوسیالیست نیستید؟

ـ لوسی‌ین هنرمند است و بسیار خوش ذوق ... وانگهی او هم در صف ماست. و مثل ما می‌خواهد این بنای نیم ویران را خراب کند.

ـ به نظر من بنای نیم ویران را باید طوری ویران کرد که بتوان از باقیمانده‌های آن برای ساخت و ساز مجدد استفاده کرد. لوسی‌ین و بعضی از کسانی که دور و بر شما هستند، مثل موریانه در هر بنایی نفوذ می‌کنند و همه چیز را از بین می‌برند.

لوسی‌ین لوی کور، آفتی بود برای سوسیالیسم، و بسیاری از این

---

1. Sic vos non vobis

جوانان هنرمند، که به نظریهٔ «هنر برای هنر» اعتقاد داشتند، آنارشیست‌هایی بودند رفاه طلب. و نویسندگان روزنامه‌های سوسیالیست بیشتر از همین جنس بودند و همه جا را قبضه کوده بودند، و به کسانی که واقعاً به سوسیالیسم معتقد بودند، راه نمی‌دادند که در صفحات روزنامه‌های سوسیالیست، که ظاهراً ناشر افکار محرومان جامعه بودند، چیزی بنویسند، و این روزنامه‌ها را به صورت «نبرد برای زندگی»[1] خویش در آورده بودند. این گروه تنها برای جاه و مقام نمی جنگیدند، بلکه در پی نام بودند و افتخار. در هیچ دورانی سابقه نداشت که از نابغه‌های پوشالی مجسمه بسازند و در میدان‌ها پای این مجسمه‌ها بایستند و با سخنرانی‌های مکرر برای خویشتن تبلیغ کنند و یک عده از چاپلوسان حرف‌های به افتخار رهبران حزب ضیافت‌های مجلل ترتیب بدهند. و این ضیافت‌ها نه به خاطر دانش و کوشش رهبران بود، بلکه به خاطر آن بود که یک یا چند نفر از مسئولان حزب نشان و مدال گرفته‌اند. و این قضیه برای آن‌ها از هر چیز مهم‌تر بود. زیرا رهبران حزب و وزیران سوسیالیست و ابر مردان این جبهه بیش از هر چیز به دریافت لژیون دونور[2] که آن مرد نام آور اهل کرس[3] به وجود آورده بود، اهمیت می‌دادند و معتقد بودند که چنین افتخاری را باید جشن گرفت.

طرز فکر کریستف برای آشیل روسن خنده‌آور بود، اما می‌دانست که قضاوت این جوان هنرمند آلمانی در مورد بسیاری از سوسیالیست‌ها چندان بی‌اساس نیست. و خود او هم هر وقت با کریستف یا محرم رازهای خود تنها می‌شد، همین چیزها را می‌گفت و بهتر از دیگران می‌دانست که چه افراد بدطینت و نیرنگ بازی با آن‌ها همراه شده‌اند. با

---

۱ در متن به انگلیسی: Struggle for life

۲. Legion d'honneur نشان ملی که در سال ۱۸۰۲ به ابتکار ناپلئون بناپارت به وجود آمد.

۳.منظور ناپلئون بناپارت است که اهل کرس بود

این وصف، از حمایت آن‌ها دست بردار نبود. آشیل روسن، هر وقت که با دوستان صمیمی خود می‌نشست، مردم را نادان و ناچیز می‌خواند. اما با صدای بلند و لحنی مؤثر و فریادهای کوبنده، که لرزه بر تن هر شنونده‌ای می‌انداخت، از عظمت و قدرت توده‌ها سخن می‌گفت، و نقش مونه سولی[1] را بازی می‌کرد.

کریستف کنجکاو شده بود که بفهمد آشیل روسن شخصاً تا چه درجه به سوسیالیسم اعتقاد دارد. و حقیقت آن بود که روسن با تمام وجود خود به سوسیالیسم معتقد نبود، اما به هر حال قسمتی از روح و فکر خود را به این ایده سپرده بود و زندگی خود را وقف آن کرده بود. که به هر حال هم منفعت او در این قضیه بود و هم مصلحت او. این طرز فکر او را به شوق می‌آورد و به زندگی او جهت و معنی می‌بخشید. و سوسیالیسم برای او نوعی مذهب بود، که نه تنها او، بلکه همهٔ مردم به نوعی به همین سبک زندگی می‌کنند و کم و بیش در زندگی بر اساس اعتقادهای مذهبی و اخلاقی و اجتماعی خود عمل می‌کنند، بی‌آن که به هیچ کدام از آن مسائل از ته دل اعتقاد داشته باشند. و بیشتر مردم به کار و حرف‌هایی می‌پردازند تا بتوانند نان خود را در بیاورند و زندگی را بگذرانند و حتی اگر از کار و حرفهٔ خود نفرت داشته باشند، حقیقت را پنهان می‌کنند. و به هر حال برای زندگی کردن به اعتقادات مذهبی و اجتماعی بسیار عادی و سطحی خود نیاز دارند.

***

آشیل روسن هم از بقیه بدتر نبود. افراد زیادی بودند که در جبههٔ سوسیالیسم یا رادیکالیسم، «نقش بازی می‌کردند.» و بسیاری از آن‌ها به خاطر جاه‌طلبی هم در این مسیر نیفتاده بودند، بلکه می‌خواستند کاری کرده باشند، و مبارزهٔ سیاسی برای آن‌ها نوعی سرگرمی و وقت گذرانی

---

۱. Mounet Sully هنر پیشه‌ای نام‌آور (۱۹۱۶-۱۸۴۱)

بود، اما وانمود می‌کردند که می‌خواهند با مبارزهٔ پی‌گیر خود جامعه‌ای بسازند که با اصول و قواعد جدیدی اداره شود. شاید در ابتدا با ایمانی استوار وارد حزب شده بودند و بعد از مدتی همه چیز برای آن‌ها عادی شده بود. ونیهیلیست‌ها از همین بی‌توجهی مردم به مسائل آیندهٔ کشورشان بهره‌برداری می‌کردند. و در واقع آرمان‌های بزرگ به خاطر خودپرستی‌ها و بی‌توجهی‌ها قربانی می‌شدند. و سیاستمداران برای جلب نظر رأی دهندگان حتی حاضر بودند دربارهٔ انحلال ارتش و تجزیهٔ کشورشان سخنرانی کنند. و با آن که همه با هوش و فهمیده بودند و می‌دانستند که چه کار باید کرد، کاری نمی‌کردند. زیرا کار خوب به زحمت بسیار نیاز داشت و آن‌ها می‌خواستند با زحمت بسیار کم زندگی بسیار خوبی داشته باشند. و همه به همین ترتیب عمل می‌کردند. و مردم نیز از رهبران خویش سرمشق می‌گرفتند و به این آشفتگی دامن می‌زدند، و همه چیز به سوی هرج و مرج می‌رفت. سیاست خارجی در تدارک جنگ بود و وزارت جنگ صلح می‌خواست و به بهانهٔ تصفیهٔ ارتش آن را نابود می‌کردند. و مدیران سازمان کشتیرانی کارگران کشتی سازی را به آشوب می‌خواندند و افسران ارتش نفرت از جنگ را به سربازان یاد می‌دادند. و بدین گونه ارتشی‌ها و قاضیان و انقلابیون و وطن پرستان، همه دنبال هوس‌های خود می‌رفتند و به کار و زحمت تن نمی‌دادند.

همه سست و تن پرور شده بودند و در مقابل از دولت توقع نشان و مدال داشتند. و دولت هم بسیار سخاوتمند بود، و به هر مناسبت به عده‌ای نشان و مدال می‌داد. و پسران و خواهران و برادران و فرزندان و نوادگان، و حتی خدمتکاران افراد صاحب مقام نشان کار و مدال افتخار می‌گرفتند. نمایندگان مجلس به افزایش حقوق خویش رأی می‌دادند و کسانی که رشته‌های امور مالی را در دست داشتند، سرمایهٔ مملکت را حیف و میل می‌کردند. و کارمندان عادی نیز خرابکاری را از مسئولان

امور یاد می‌گرفتند. آموزگاران به شاگردان درس شورش می‌دادند. نامه‌رسان‌ها نامه‌های مردم را پاره می‌کردند. کارگران در کارخانه‌ها ریگ و شن لای پیچ و مهره‌های دستگاه می‌ریختند. و زحمتکشان خود محصول کارشان را از بین می‌بردند. و به جای آن که با ثروتمندان در بیفتند و حق خود را بگیرند، ثروت مملکت را به باد می‌دادند.

و نخبگان مملکت، دانشمندان و افراد صاحب نظر، نیز بی‌کار نبودند و سعی داشتند این هرج و مرج را، که به نابودی کشور می‌انجامید، با معیارهای عقلی و موازین قانونی تطبیق بدهند و آن را منطقی جلوه دهند. که آن‌ها جهان را از زاویهٔ انسان دوستی خاص خود می‌نگریستند و خوب را از بد تمیز نمی‌دادند. و خیانتکاران را بی‌گناه می‌دانستند و آن‌ها را سزاوار ترحم می‌شمردند. و با این فلسفه جامعه را خلع سلاح می‌کردند تا به هرج و مرج تسلیم شود.

کریستف همه چیز را می‌دید و می‌فهمید و کم‌کم معتقد شده بود که «فرانسه فعلاً مست آزادی است، طبعاً مدتی هذیان خواهد گفت و به بازی‌های مستانه خواهد پرداخت و سپس به خواب خواهد رفت، و پس از هشیاری متوجه خواهد شد که به زندان افتاده است.»

***

کریستف عوام فریبی‌ها را می‌دید، و چون بعضی از عاملان این سیاست را می‌شناخت، بیشتر عذاب می‌کشید و با تعجب می‌دید که این مدعیان آزادیخواهی و سوسیالیسم چه قدر بی‌رحمانه و بی‌احساس به بدترین انواع فشارهای سیاسی متوسل می‌شوند. حال آن که خود آن‌ها سست و شکننده بودند. این همه سخت‌گیری و فشار با روح ناتوان و ناپایدارشان تناسب نداشت و ظاهراً دچار تضاد عجیبی بودند. از یک سو طبیعی بودند و سست و بی‌ثبات و بی‌اعتقاد به همه چیز، و از سوی دیگر گمان می‌کردند جز با فشار و ویرانگری کار به سامان نخواهد رسید. و

کریستف تعجب می‌کرد که چرا افراد جبههٔ مقابل آن‌ها، یعنی بورژواهای رفاه طلب و کاتولیک‌های معتقد و افسران ارتش، از جا بر نمی‌خیزند و با یک حمله این گروه به ظاهر سوسیالیست و آزادیخواه را از میدان بیرون نمی‌اندازند. و آشیل روسن که فکر او را می‌خواند، با خنده می‌گفت:

ـ شاید اگر افرادی مثل من و شما در صف مخالفان بودیم، همین کار را می‌کردیم. اما از این جور آدم‌ها انتظار چنین حمله‌ای را نباید داشت. آن‌ها، یعنی مخالفان سوسیالیسم، افرادی هستند ضعیف و بی‌اراده که نمی‌توانند تصمیم بگیرند و با قاطعیت بجنگند. و کارشان بدگفتن و فحش دادن است. حتی رمان‌ها و نمایشنامه‌هایی را با علاقه می‌خوانند، که آبروی اشراف را می‌برند و آن‌ها را پوسیده و بی‌حیثیت می‌نامند. چون این گروه که طرفدار اشراف و اشرافیت‌اند، می‌خواهند بگویند که متجدد شده‌اند و حاضرند به انتقادات مخالفان گوش بدهند. بخش دیگری از مخالفان ما هم، بورژواهای بداخلاق و گوشه‌نشین‌اند که نه کتاب می‌خوانند و نه چیزی را درک می‌کنند، و علاقه‌ای هم به درک واقعیات زمانه ندارند. و تنها عشق‌شان آن است که روی صندوق‌های پول خود بخوابند و از اطرافیان خود بخواهند که سروصدا راه بیندازند و آن‌ها را از خواب بیدار بکنند. شما اگر این بورژواهای بداخلاق را می‌شناختید، این قدر به سوسیالیست‌ها ایراد نمی‌گرفتید.

کریستف از هر دو طرف بدش آمده بود. چون معتقد بود که حتی اگر افراد مظلوم پست و فرومایه باشند، نباید ظالمان را تشویق کرد، و ظلم را به هر حال نباید پذیرفت. در آن ایام که به مهمانی‌های شبانهٔ خانوادهٔ استونس می‌رفت، با عده‌ای از این بورژواهای بسیار ثروتمند و بسیار بد خلق آشنا شده بود که به قول معروف: از کسانی بودند که «با نام و ننگ کاری ندارند و همیشه غم زده‌اند.»[1]

---

1. L'amine triste di cloro Che visser senza infamina e senzo lodo.

کریستف پی‌برده بود که آشیل روسن و دوستانش، به دلایل زیادی خود را از مخالفان خویش برتر می‌دانند و به خود حق می‌دهند که از قدرت سوء استفاده کنند. آن‌ها برای حفظ قدرت و سلطهٔ خویش ابزارهای زیادی داشتند که از جملهٔ این ابزارها، هزاران مأمور و کارگزار دولت بودند که جز اطاعت بی‌چون و چرا، کار دیگری یاد نگرفته‌اند. روحیهٔ چاپلوسانه نیز همچنان در جامعه باقی و برقرار مانده بود، و به آن‌ها برای ادامهٔ این وضع کمک می‌کرد. که در این جمهوری، کسی به جمهوری اعتقاد نداشت. و روزنامه‌های طرفدار سوسیالیسم نیز هر وقت پادشاهی به قصد بازدید به این کشور می‌آمد، شوکت و عظمت سلطنت را در مقالات خود می‌ستودند. و از سوی دیگر عدهٔ بی‌شماری نوکر مآب بودند و در مقابل افراد صاحب مقام سر از پا نمی‌شناختند و برای راضی نگاه داشتن آن‌ها کافی بود که تکه استخوانی به طرفشان پرتاب بکنند تا آن‌ها هم دم تکان بدهند، یا برای تشویق و ترغیبشان به خدمتگزاری با اهدای نشان لژیون دو نور مفتخرشان سازند. که شاید اگر پادشاهی می‌آمدو به فرانسویان قول می‌داد که بعد از نشستن بر تخت سلطنت، به همه لقب‌های اشرافی خواهد داد، ملت یک باره شاه پرست می‌شدند!

با چنین وضعی سیاستمداران کارشان دشوار نبود. پیش از سال ۸۹[1] سه طبقه در فرانسه ارزش و اعتبار داشتند: طبقهٔ اول اشراف بودند که باانقلاب نابود شدند. طبقهٔ دوم روحانیون بودند که قدرت خود را از دست دادند. و طبقهٔ سوم بورژواها بودند که پس از پیروزی، استفادهٔ خود را بردند و در هر حال سهم خود را می‌خواستند. اما حکومت کردن برتوده‌ها کار سختی نبود. در امپراتوری روم، در ایامی که رو به زوال می‌رفت، و هر وقت که انبوه وحشیان به مرزها هجوم می‌آوردند، فرمانروایان توده‌های مردم را اجیر می‌کردند و به جنگ مهاجمان

---

۱. منظور ۱۷۸۹، سال انقلاب کبیر فرانسه است.

می‌فرستادند و مردم بهترین و وفادارترین سگ‌های پاسبان امپراتوری می‌شدند و با دشمنان مرز و بوم خویش می‌جنگیدند. در فرانسه نیز حکومت جمهوری همین کار را می‌کرد و مردم را در سپاه مدافعان به کار می‌گرفت. وزیران بورژوا، که مدعی بودند سوسیالیست‌اند، با زیرکی و ظرافت، سران طبقهٔ کارگر را در کنار خود می‌پذیرفتند و با آن‌ها متحد و یگانه می‌شدند، و با این تدبیر کارگران راهنمایان و رهبران خود را از دست می‌دادند و رهبران خود فروختهٔ آنان نه تنها خصلت‌های بورژوایی می‌یافتند، بلکه سعی می‌کردند کارگران را نیز با این خصلت‌ها آشنا کنند.

از کارهای عجیبی که بورژوازی برای جذب تودهٔ مردم و کارگران می‌کرد ایجاد دانشگاههای توده‌ای بود که در آن جا معلومات گوناگونی را، از هر رقم و هر نوع، آموزش می‌دادند. و یکی از دانشگاه‌های توده‌ای اعلام کرده بود که علوم طبیعی و زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی و نجوم و روان‌شناسی و جغرافیا و زیباشناسی و زبان‌شناسی و دانش‌های دیگر را تعلیم می‌دهد. که اگر همه این علوم را می‌خواستند یک جا، حتی به پیک دولامیراندول[1] هم بیاموزند مغزش ترک بر می‌داشت!

دانشگاه‌های توده‌ای، در آغاز با نیت پاک به وجود آمده بودند. چون در آن هنگام احساس می‌شد که همه مردم باید از دانش و زیبایی‌های زندگی معنوی برخوردار شوند. و چنین کاری عظمت خاص خود را داشت و کارگران نیز بعد از پایان کارهای دشوار خود، از کارگاه یا کارخانه به سالن‌های گرم و خفقان‌آور سخنرانی می‌آمدند، و بی‌آن که از خستگی کار روزانه بنالند، با شوق و علاقه به درس استادان گوش می‌دادند، تا چیزهایی بیاموزند. و قصد نهایی فریب دادن آن‌ها نبود. و گروهی از استادان دلسوز و انسان دوست با اشتیاق بسیار به کارگران درس می‌دادند.

---

۱. Pic de la Mirandole دانشمند ایتالیایی در قرن پانزدهم. که مدعی بود همهٔ علوم بشری را می‌داند.

اما بسیاری از این استادان هم پرحرف و ریاکار بودند. نویسندگانی بودند که نوشته‌هایشان خوانده نداشت، یا از کشیشان و موسیقی‌دانان و منتقدانی بودند که چیز زیادی نمی‌دانستند و با دانایی اندک خود توده‌های زحمتکش را اسیر پرگویی‌های خود می‌کردند. و این دانشگاهها کم‌کم به صورت بازاری در آمده بودند که هر کس از سویی می‌آمد و متاع خود را عرضه می‌کرد. و قاعدتاً اجناسی بیشتر خریدار داشتند که خوش ظاهرتر بودند. و غالباً حرف‌های سخنوران نیرنگ‌باز در ذهن این شاگردان زحمتکش بیشتر اثر می‌گذاشتند. با تردستی ایده‌های اجتماعی را به صورتی که خود می‌خواستند، به زحمتکشان ارائه می‌دادند و با فلسفهٔ خویش از اجتماع موجود بهشتی می‌ساختند و در مقابل چشم آن‌ها قرار می‌دادند.

در این دانشگاه‌های توده‌ای، گاهی به هنر نیز می‌پرداختند، و نوعی هنر بسیار سطح بالای اشرافی را به کارگران سعرفی می‌کردند، واز آن جمله، شعر و نقاشی و موسیقی بسیار دور از ذهن و دشوار را، و گمان می‌کردند که عصر پیروزی توده‌ها فرا رسیده است و باید با اندیشه‌های نو انسان‌های بهتری به وجود آورند. و با این کارها می‌خواستند همه ریزه کاری‌های یک جامعهٔ بورژوایی را به زحمتکشان بیاموزند. وکارگران همه چیز را با شوق می‌پذیرفتند نه به آن علت که این آموزش‌ها را مفید می‌دانستند، بلکه حقیقت آن بود که خود بورژوا شده بودند. کریستف یک بار همراه خانم روسن به یک دانشگاه توده‌ای رفته بود. و این خانم، در آن جا با پیانو آثاری از کلودوبوسی، وگابریل فوره[1]، و یکی از آخرین کوارتت‌های بتهوون را برای کارگران نواخت. کریستف که بعد از سال‌ها تلاش و مطالعه تازه توانسته بود عمق بعضی از آخرین آثار بتهوون را بفهمد، برای کارگرانی که ناچار بودند این گونه قطعات دشوار را بشنوند

---

۱. Gaberiel Faurée موسیقی‌دان فرانسوی (۱۸۴۵-۱۹۲۴)

دلش سوخته بود. و از کارگری که در کنار او نشسته بود، پرسید که آیا این قطعه را درک می‌کند؟

و آن کارگر با خشم به او نگاه کرد و با لحنی تند گفت:

ـ من از شما هم بهتر می‌فهمم!

و برای آن که به کریستف بفهماند که چه قدر فهم موسیقی او بالاست، وقتی خانم روسن یک فوگ را با پیانو می‌نواخت، با شوق برای او کف زد و خواهش کرد که بار دیگر آن فوگ را بنوازد.

کریستف بیش از این تاب نیاورد و از تالار بیرون رفت و با خود می‌گفت: «این جانورها با این برنامهٔ عجیب سرچشمه‌های ذوق و هنر یک ملت را زهرآلود می‌کنند.»

و حتی کار به جایی رسیده بود که وقتی دربارهٔ ایجاد تآترهای توده‌ای با کارگران مشورت می‌کردند، یکی از آن‌ها گفته بود: «تآترهای توده‌ای به درد ما نمی‌خورد! من خودم مثل شما بورژوا شده‌ام!»

***

در غروبی زیبا، که آسمان قالی مشرق زمینی‌اش را برفراز شهر تیره فام گسترده بود، کریستف در اطراف رودسن، از نوتردام تا انوالید قدم می‌زد. شب نزدیک می‌شد. برج‌های کلیسا، مثل دست‌های پیامبرانهٔ موسی به هنگام جنگ، به سوی آسمان فرا رفته بودند. نیزه‌های طلایی و تراش خوردهٔ برج کلیسای سنت شاپل[1] از میان بیشهٔ خانه‌ها برآمده بودند و در آن سوی رود، کاخ لوور نمایش شاهانه‌ای داشت و آفتاب غروب آخرین ذره‌های نور خود را بر آن می‌پاشید. و گنبد طلایی انوالید، سمفونی پیروزی‌های گذشته را می‌نواخت و «طاق پیروزی»[2]، پیشاپیش ارتش

---

۱. Sainte - Chapelle کلیسایی در پاریس.

۲. Arc de Triomphe نمای یادبودی در پاریس، که در وسط میدانی است که خیابان شانزده لیزه و یازده خیابان دیگر در آن جا به هم می‌رسند.

امپراتوری با قدم‌های بلند در حرکت بود.

و ناگهان کریستف در عالم رؤیا غول کوه پیکری را دید که پنداری سراسر تاریخ و سراسر زمین را زیر سلطهٔ خود گرفته بود و صدای گام‌های او درگوش جهان طنین می‌انداخت، و گنبد انوالید را همچون کلاه خودی بر سر گذاشته بود و کاخ لوور را همچون کمربندی به میان بسته بود و آسمان را با دست‌های برافراشتهٔ کلیساها در بر می‌گرفت. و دو ستون «طاق پیروزی» ناپلئون، همچون دوپای او شده بودند، که هر پای خود را در یک سوی دنیا به زمین گذاشته بود. و آدم‌ها مثل کوتوله‌های کشور لیلی‌پوت[1] توی هم می‌لولیدند.

❁❁❁

کریستف، بی‌آن که خواسته باشد، در بعضی از محافل پاریس مختصر شهرتی به دست آورده بود. چون قیافه و سر و وضع او با دیگران متفاوت بود، و همیشه او را می‌دیدند که با یکی از دوستان خود، سیلون کوهن یا گوژار، در اولین شب نمایش به تآترها و کنسرت‌ها می‌رود. و جمعاً کمی زشت و بسیار جدی و باارداده به نظر می‌آمد. سرولباس او خنده‌آور بود. تند خو و عصبی می‌نمود. و گاهی در هر محفل حرف‌های عجیبی می‌زد که تازگی داشت، و پیدا بود که چندان تعلیم ندیده، اما بسیار با استعداد است. سیلون کوهن حکایت‌های افسانه مانندی ساخته و پرداخته بود، و برای همه تعریف کرده بود که او در آلمان شجاعانه با پلیس در افتاده و به پاریس گریخته است. که این حکایت‌ها هم در کسب شهرت او بی‌تأثیر نبودند. و در محافل برجستگان پاریس، عده‌ای کنجکاو شده بودند تا او را بیشتر بشناسند. و تا وقتی که او ساکت بود و خویشتن‌دار، و به حرف‌های دیگران با دقت گوش می‌داد تا منظورشان را بهتر بفهمد، و عقاید و افکار

---

۱. Lilliput در کتاب سفرهای گالیور، به قلم سویفت. ار کشوری به نام لیلی‌پوت سخن در میان است که اندازهٔ قد مردم آن بیش از شانزده سانتیمتر نیست.

خود را به زبان نمی‌آورد، همه با او رابطهٔ خوبی داشتند، و چون می‌دیدند که او از آلمان گریخته و به فرانسه پناه آورده است، او را تشویق می‌کردند. و هر وقت که او از موسیقی سرزمین آلمان انتقاد می‌کرد ـ هر چند که انتقادات اومنصفانه نبود- بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدند و گمان می‌کردند که او شیفتهٔ موسیقی فرانسه شده است. و به هر حال جای خود را کم‌کم در محافل پاریس باز کرده بود. و شاید اگر افکار و عقاید خود را در ذهن نگاه می‌داشت و روی کاغذ نمی‌آورد و اصراری در چاپ آن‌ها نداشت و نمی‌خواست که آثارش در کنسرت‌ها اجرا شود، احترام او بیشتر محفوظ می‌ماند. و سیلون کوهن و تئوفیل گوژار نیز در بالا بردن مقام معنوی او بسیار کمک می‌کردند. که آن دو، از کسانی بودند که هنری نداشتند و خود را پشت سر شخصیت‌های دیگر پنهان می‌کردند، و به قول معروف می‌گفتند: «ما جام بزرگی در دست نداریم،اما در جام بزرگ دیگران باده می‌نوشیم!»

طبعاً هر کس قوی و با اراده باشد، در جوانان که بسیار یا احساس‌اند، بیشتر تأثیر می‌گذارد. و گروهی از این جوانان دور کریستف جمع شده بودند. و این جوانان بیشتر بی‌اراده بودند و بی‌کاره، و هدف و منظوری در زندگی نداشتند، و نه تنها حاضر نبودند تن به کار بدهند بلکه حتی از فکر کردن وحشت داشتند و از صبح تا شب از این کافه به آن کافه، و از این تآتر به آن تآتر می‌رفتند، و دلشان نمی‌خواست به خانه بروند و تنها بمانند. و برای وقت گذرانی ساعت‌ها می‌نشستند و با هم بحث می‌کردند؛بحث‌های بسیار لوس و بی‌معنی. مثل کسی بودند که مدام معده‌اش را با غذاهای بد پر می‌کند و سیر نمی‌شود. و آن‌ها نیز این مباحثه‌ها را، با آن که می‌دانستند گرهی از کارشان نمی‌گشاید، همچنان ادامه می‌دادند. که گویی به چنین کاری نیاز داشتند، مثل اشباحی که گوته در فاوست، از آن‌ها سخن می‌گوید، که در کمین انسان‌ها نشسته‌اند و به

هر کس بیاویزند، دیگر از او جدا نمی‌شوند.

اگر کریستف آدم خودپسندی بود، خوشحال می‌شد که چنین انگل‌هایی را دور خود جمع کرده است. اما او نمی‌خواست برای جوانان به صورت بت در آید. و با آن که می‌دید این جوانان از ستایشگران او شده‌اند، و آن قدر ابله‌اند که در هر حرکت و هر کار عجیب و بی‌معنی او، آثاری از اندیشه‌های ارنست رنان و نیچه یا فرقهٔ رزکروا، و یا بعضی از فلسفه‌های انحرافی را می‌یابند، آن‌ها را از خود راند و از این حلقه بیرون آمد. چون این گونه بازی‌ها از او بر نمی‌آمد. مرد عمل بود و کار. کنجکاو بود و می‌خواست همه چیز را بفهمد. نمی‌خواست نامنجیده قضاوت کند و مدام مطالعه می‌کرد. دربارهٔ هنر موسیقی در کشورهای دیگر و دوران‌های دیگر مطالعه می‌کرد و حقیقت را به هر شکلی می‌پذیرفت. و مثل آن دسته از هنرمندان فرانسوی نبود که مدام در تلاش‌اند تا اشکال و انواع تازه‌ای در موسیقی بیابند، و چیزهای تازه‌ای کشف کنند، بلکه برعکس، در فکر نوآوری در موسیقی نبود. نمی‌خواست نوآور باشد، می‌خواست بهتر آهنگ بسازد. در نظر او حتی بهترین هنرمندان فرانسوی موسیقی و هنر را نوعی متاع تجملی می‌دانستند. یکی از شاعران خوب فرانسوی به شوخی فهرستی تهیه کرده بود از کارگرانی که به قول او در کارخانهٔ شعر فرانسه به کار ادبیات مشغول‌اند. و این شاعر خوب و با ذوق، محصولات این کارگران ادبی را دسته‌بندی کرده بود و نوشته بود «بعضی‌ها در این کارخانه چلچراغ‌های بلور و پارچه‌های گرانبهای مشرق زمینی و ظرف‌های طلا و نقره به وجود می‌آورند، و بعضی دیگر محصولات ادبی‌شان به توری لباس زنان می‌ماند یا مجسمه‌های چینی.»

کریستف نیز می‌خواست کینه‌های خود را به زبان موسیقی بیان کند و شرح بدهد که در درون او چه دیوهایی پیدا شده‌اند و به جان هم افتاده‌اند، و او چگونه و با چه نیرویی به جنگ دیوها رفته و با آن‌ها در

افتاده است. و این همه احساسات متضاد را، کریستف می‌خواست در قطعه‌ای بازگو کند، اما پیش از آن که قطعه‌ای به پایان برسد، به قطعهٔ دیگری می‌پرداخت و همه را ناتمام می‌گذاشت. و با آن که ذهن و روح او صحنهٔ ستیز این عناصر متضاد شده بودند، جمعاً می‌دانست چه می‌کند، و از همه راهها به سوی یک مقصد می‌رفت و می‌خواست همهٔ راهها را طی کند و به قله برسد. بعضی از این راه‌ها از کنار درختان سایه‌دار می‌گذشتند و بعضی دیگر ناهموار و سخت گذر بودند و در زیر تیغ آفتاب. و همهٔ راه‌ها به قله می‌رسیدند و به آستان خداوند. که عشق و کینه و هوا و هوس‌ها و فداکاری‌های آدمی، در نهایت به ابدیت می‌رسند و حتی با ابدیت یکی می‌شوند. هم کسی که با ایمان است، هم کسی که منکر خداوند است، هم کسانی که به زندگی پای‌بندند، و هم کسانی که از زندگی بیزارند، و هم شخصی مثل کریستف که با انواع تضادها درگیر است، همه و همه ابدیت را در درون خود نهفته‌اند. و همه چیز، خواه از این سو و خواه از آن سو، در وسعت ابدیت ذوب می‌شوند، که نیرویی جاودانه است. و کریستف می‌خواست این نیروی زوال‌ناپذیر را در خود و دیگران برانگیزد و این آتش را شعله‌ورتر کند. در شب تب‌آلود پاریس، گرمای این آتش را در درون خود احساس می‌کرد، و با آن که به هیچ چیز ایمان نداشت، در گرمای این آتش می‌سوخت. و اگر او با فرانسویان از شعله‌های این ایمان سخن می‌گفت، بی‌تردید به او می‌خندیدند. زیرا جامعه‌ای که به کمال ذوق و ظرافت دست یافته باشد، به ایمان کمتر می‌گرود. و آن شاعر با ذوق نیز بعد از دسته‌بندی کردن همکاران ادبی‌اش در آن مقاله طنزآمیز، نوشته بود که «خود من هم در این کارگاه کارگر ناچیزی هستم که به رفو کردن قالی‌های کهنه مشغولم و گاهی قراضه‌های آهن زنگ زده را صیقل می‌دهم.» ... تصورات این شاعر زیبا و هنرمندانه بود. زیرا نشان می‌داد که هر کس در هر حرفه‌ای مانند کارگران باید

بکوشد تا کار خود را بهتر یاد بگیرد و به کمال برسد. اما این شاعر در تعبیراتش تنها به ظاهر کار اهمیت داده بود و از جوشش و شور زندگی و تأثیر آن در دنیای هنر سخن نمی‌گفت. و شاعر به این نکته نیز اشاره نکرده بود که عده‌ای کلمات را به هم می‌بافند و می‌نویسند برای آن که چیزی نوشته باشند و با خوب و بد نوشتهٔ خود کاری ندارند. و آن که گفته بود: «او می‌خواهد چیزی بگوید، و شما تنها حرف می‌زنید»[1]، پنداری روی سخنش با آنان بود.

کریستف بعد از مدتی گشت و گذار که با محیط و فضای فرانسه آشناتر شد و زبان فرانسه را بهتر یاد گرفت، احساس کرد که به آفرینش هنری نیاز دارد. تضاد بین روحیات و طرز تفکر او با محافل پاریسی آشوبی در ذهنش پدید آورده بود. و این آشوب درونی به او ندا می‌داد که آهنگ بسازد، و او با این همه شیدایی نمی‌توانست آرام بماند. و ناگزیر بود بی‌آرامی‌ها، و شوریدگی‌های خود را به زبانی بازگو کند و از نیشخند دیگران نهراسد. و می‌بینیم که وقتی جوانان از آرزوها و آرمان‌های خود سخن می‌گویند، بزرگترها غالباً بر آن‌ها می‌خندند. زیرا جوانی را از دست داده‌اند و به تلخی به یاد می‌آورند که در جوانی، آن‌ها نیز همین آرزوها و آرمان‌ها را داشته‌اند و به جایی نرسیده‌اند، و شاید با خود می‌گویند: «من که به جایی نرسیدم، چه بهتر که آن‌ها هم به جایی نرسند!»

در هر جامعه افراد با ذوق و بسیار مستعد نظیر هداس گابلر فراوان‌اند، اما گروهی با بدخواهی‌های نهانی در تلاش‌اند تا این نیروهای تازه را از بین ببرند. و چه قدر موذیانه با سکوت، با تحقیر و استهزا، و حتی با تشویق‌ها و تحسین‌های مکرآمیز، این افراد مستعد و هوشمند را دل سرد و افسرده می‌سازند و نمی‌گذارند که آن‌ها به جایی برسند.

بدخواهان در همه جا هستند. کریستف در آلمان از این گونه بدخواهان

---

1. Eidce cose evoi dite Parole

را بسیار دیده بود، و دیده بود که چه حیله‌ای به کار می‌برند. و حتی گاهی از در صلح و دوستی وارد می‌شوند و قصد گمراه کردن جوانان را دارند. و او با صراحت و خشونت بدخواهان حیله‌گر را از سر راه خود دور می‌ساخت. و در فرانسه نیز همان سیاست را دنبال می‌کرد. و در این جا برای نبرد آماده‌تر بود. اما به هر حال او یک هنرمند بود، به همراهی و همدلی دیگران نیازمند بود.

کریستف در ابتدا بیشتر از موسیقی و هنر آلمان انتقاد می‌کرد، و پس از مدتی، هر جا که گوش شنوایی پیدا می‌کرد، از آثار هنرمندان فرانسوی عیب و ایراد می‌گرفت. و با این خرده‌گیری‌ها عده‌ای را با خود دشمن می‌کرد و آن قدر بی‌پروا بود که دوستی برای خود باقی نمی‌گذاشت. بعضی از آهنگسازان که با او آشنا بودند، توقع داشتند که از او تعریف و تمجیدی بشنوند تا در عوض در همه جا او را به نام یک آهنگساز خوب و برجسته معرفی کنند. و حتی بودند هنرمندانی که هنر او را می‌ستودند و منتظر بودند که او هم به لطف و محبت آن‌ها جواب مثبت بدهد. وام می‌دادند و می‌خواستند به موقع وام خود را پس بگیرند. اما کریستف اهل معامله نبود و این وام‌ها را پس نمی‌داد. و گاهی برعکس، آثار این گونه هنرمندان را به باد انتقاد می‌گرفت و می‌گفت که کارهایشان بی‌ارزش و مبتذل است. و هر چند که آن‌ها چیزی نمی‌گفتند، قضیه را فراموش نمی‌کردند و در اولین فرصت انتقام می‌گرفتند.

و از همه بدتر آن که کریستف ناشیانه با لوسی‌ین لوی کور در افتاده بود، زیرا هر جا که می‌رفت او را در مقابل خود می‌دید و از این جوان خوش قیافه و با ادب بدش می‌آمد. حال آن که لوسی‌ین ظاهراً با او اختلاف اساسی نداشت، و کریستف در هر فرصت در زمینه‌های گوناگون با او بحث می‌کرد. و بحث آن دو همیشه به خشونت می‌انجامید. و مثل این بود که کریستف می‌خواست بهانه‌ای بیابد و به او حمله‌ور شود و او را

خوار و خفیف سازد و به همه بفهماند که این جوان چه افکار و اعتقادات ابلهانه‌ای دارد. و هیچ وقت به مطلوب خود نمی‌رسید. حتی در مواردی که حق با او بود، و تردیدی نبود که او درست می‌گوید، لوسی‌ین چنان نرم و با ادب حرف می‌زد، که کریستف به خشم می‌آمد و داد و فریاد می‌کرد. و در نتیجه حاضران در جلسه طرف لوسی ین را می‌گرفتند و نظر او را درست و منطقی می‌پنداشتند. و مشکل بزرگ کریستف آن بود که به زبان فرانسه مسلط نبود، و مثل همهٔ خارجی‌ها، کلمات زشت و اصطلاحات عوامانه را زودتر و بهتر یاد گرفته بود، و این گونه کلمات را نابه‌جا به کار می‌برد و در مقابل نرمش وادب و بذله‌گویی لوسی‌ین در می‌ماند. و ناظران بحث به این نکته توجه نداشتند که لوسی‌ین با نیرنگ و دورویی حق را ناحق جلوه می‌دهد و با حوصله و بردباری چیزهایی می‌گوید و حیثیت و اعتبار کریستف را از بین می‌برد. و حتی در طی این مباحثات لوسی‌ین تا حدودی موفق شده بود که بین کریستف با سیلون کوهن و تئوفیل گوژار، که بهترین دوستان او بودند، اختلاف بیندازد و کاری کرده بود که دیگر او نتواند به خانهٔ کولت استونس برود، و با این ترتیب کریستف دوستان و علاقه‌مندانش را از دست داده بود.

کریستف روز به روز منزوی‌تر می‌شد. زیرا با هیچ کس کنار نمی‌آمد و با همه در می‌افتاد. با یهودیان خوب نبود. با ضد یهودی‌ها دشمنی داشت. تودهٔ مردم را محکوم می‌کرد و می‌گفت که آنان با بی‌عدالتی‌ها مخالف نیستند، بلکه با اقتدار حکومت می‌جنگند و آشوب به پا می‌کنند. و این آشوب را نتیجه کینه و حسد توده‌ها می‌دانست و محصول شعور و فهم اندک آنان. در زمینهٔ هنر نیز به ذوق و غریزهٔ آلمانی خود باز می‌گشت و بعضی از جنبه‌های رخوت‌انگیز و هوس آلود موسیقی فرانسه را عیب می‌شمرد و می‌گفت که اگر موسیقی به سوی استحکام و سلامت، و حتی خشونت برود، بهتر از این است. و خود او هم فوگ مردم پسندی ساخته

بود که ظرافت و لطافت مرسوم در موسیقی پاریسی را نداشت، و ذوق اشرافی هنرمندان آن دیار را بر ضد خود برانگیخته بود. و به عمد در این گونه قطعات فرم‌هایی را انتخاب می‌کرد که چابکی خشونت‌آمیز کار او را بیشتر نشان بدهد. و حتی برای مخالفت با جنبه‌های ظریف و دقیق موسیقی پاریسی‌ها، در ظرافت سبک و فرم موسیقی سهل‌انگاری می‌کرد. و با چنین کارهایی داد موسیقی‌دانان فرانسوی را در می‌آورد. و به همین علت هر وقت که نمونه‌هایی از آثارش را برای آنان می‌فرستاد، مهارت و قدرت او را در آهنگسازی نادیده می‌گرفتند، و سبک و فرم کار او را معیوب می‌شمردند و می‌گفتند که او از پیروان سبک عقب‌ماندهٔ واگنر است. و کریستف نمی‌رنجید و به آن‌ها می‌خندید. و برای آن که حال و روز خود را وصف کند، در شعر یکی از موسیقی دانان دوران رنسانس فرانسه تغییر مختصری داده بود، و گاهی آن را زمزمه می‌کرد:

«نگران مباش که دیگران بگویند:

«کریستف کنترپوآن فلانی را ندارد،

«و هارمونی‌اش مثل بقیه نیست.

«که تو نیز چیزهایی داری که دیگران ندارند!

و سرانجام به فکر افتاد که بعضی از آثار خود برای اجرا به کنسرت بدهد. اما از همان آغاز پی‌برد که بسیاری از آهنگسازان جوان فرانسه در این صف منتظر ایستاده‌اند و به این زودی نوبت به او نمی‌رسد تا آثارش در کنسرتی اجرا شود. که آلمانی بود و شهرت چندانی هم نداشت.

کریستف دیگر دنبال این کار را نگرفت و گوشه‌نشین شد تا بتواند در سکوت آهنگ‌های تازه‌ای بسازد. حتی برای او اهمیت نداشت که آهنگ‌های تازه او شنونده‌ای پیدا کند. برای دل خویش قطعه‌هایی می‌ساخت و نمی‌خواست در جامعهٔ هنری آثار خود را عرضه کند. که هنرمند واقعی در فکر آن نیست که آثار او چه آینده‌ای خواهند داشت.

نقاشان دوره رنسانس، گاهی با شوق و علاقه نمای بیرونی خانه‌ها را نقاشی می‌کردند و مطمئن بودند که ده سال بعد اثری از نقاشی آن‌ها بر جای نخواهد ماند. کریستف نیز با آینده کاری نداشت، اما ناگاه بی‌آن که منتظر باشد، از گوشه‌ای، کسی به کمک او آمد.

❁❁❁

در این روزها که با آهنگسازی عمر می‌گذراند، به فکر افتاد که در یک فرم نمایشی هنر خود را نشان بدهد. چون نمی‌خواست که موسیقی را به دست آشوب درونی خود بسپارد، و چون هنوز به پختگی و کمال نرسیده بود و مرزهای هنر خویش را نمی‌شناخت، بهتر می‌دید که روح عاصی خود را در محدوده‌ای نگاه دارد و اندیشه‌اش را در مسیر مشخصی به حرکت وادارد. کریستف در فرانسه با شاعر یا ادیب با ذوقی آشنایی نداشت تا منظومه‌ای برای او بسازد. و ناچار بود در دنیای تاریخ و افسانه‌ها کاوش کند و موضوعی برای خود بیابد.

از چند ماه پیش، بعضی از داستان‌های کتاب مقدس - که مادرش در ته چمدان او جای داده و برای او فرستاده بود - مجذوبش ساخته بودند. اما تصویرهایی که از این داستان‌ها در ذهن داشت، روشن و شفاف نبودند و با ابهام‌های خود او را به عالم رؤیا می‌بردند. کریستف اعتقاد مذهبی نداشت، و این داستان‌ها برای او جاذبهٔ مذهبی نداشتند. اما این ایلیاد[1] عبری، با قدرت معنوی و جوهر حیاتی‌اش او را جادو می‌کرد و به دنبال می‌کشید، و روح او را که در فضای دودگرفتهٔ پاریس آلوده شده بود، شست‌وشو می‌داد. کریستف با مفهوم روحانی و مذهبی این کتاب بیگانه بود، اما طبیعت وحشی و انسان‌های بدوی این کتاب چنان در او تأثیر می‌گذاشتند که آن را مقدس می‌پنداشت. و پنداری سودهای آن سرزمین شیفتهٔ ایمان، با کوههای لرزان و آسمان صاف و پر نشاط و شیرهای درنده

---

۱. Iliade منظومهٔ حماسی هومر، شاعر بزرگ یونان قدیم.

و آدمی گونهٔ آن، همچون شراب او را سرمست می‌ساختند.

و در داستان‌های تورات، چهرهٔ داود پیامبر در هنگام جوانی‌اش در نظر او جذاب‌تر از دیگران بود. اما او داود را به صورت یک جوانک اهل فلورانس با لبخندی شیرین، یا به شکلی که وروکیر[1] و میکل آنژ در آثار خود آفریده‌اند، در در نظر مجسم نمی‌کرد. که هنوز آن آثار را ندیده بود، بلکه داود را به شکل یک چوپان می‌دید که روحی پاک و شاعرانه داشت و در عین حال قهرمان بود. هم زیگفرید بود و هم از اهالی جنوب فرانسه؛ البته از نژادی پاکیزه‌تر، و جسم و روحی هم آهنگ‌تر. و کریستف با همهٔ کوشش خود نمی‌توانست از روح و اندیشهٔ لاتینی بگریزد. که تنها هنر و اندیشه نیست که در ما اثر می‌گذارد. هر چیز که دور و بر ماست، همهٔ تاریکی‌ها و روشنایی‌ها در آدمی اثر می‌گذارند. و فضای پاریس و محیط اجتماعی آن هر کس را، هر قدر که رام نشدنی و سرکش باشد، تغییر می‌دهد و تابع خود می‌سازد. و انسانی از نژاد ژرمنی، هر قدر هم که به غرور ملی خود پای‌بند باشد، حتی زودتر از بقیه اروپاییان تأثیر می‌پذیرد. کریستف نیز، خواه و ناخواه، ذره ذره از هنر لاتینی چیزهایی آموخته بود، و با ذهنی روشن و متعادل توانسته بود زیبایی و ظرافت فرم و محتوا را از این هنر اقتباس کند. که اگر چنین نبود نمی‌توانست داود را به این شکل در اثری هنرمندانه بیافریند.

کریستف می‌خواست دیدار داود را با شائول[2] به زبان موسیقی باز گوید، و این صحنه را به صورت یک تابلوی سمفونیک در آورد:

در یک فلات وسیع و پر از گل و گیاه، پسرک چوپان در گوشه‌ای زیر آفتاب نشسته و در عالم خیال فرو رفته بود. وزوز حشرات و پچپچهٔ نسیمی که ساقهٔ علف‌ها را می‌لرزاند و صدای زنگولهٔ بزها برای آن کودک

---

۱. Verrocchio نقاش و مجسمه ساز ایتالیایی در قرن پانزدهم.

۲. Saül اولین پادشاه اسرائیل.

لالایی می‌خواندند و او هنوز نمی‌دانست که در آینده چه رسالتی خواهد داشت. کودک گاهی در نی خویش می‌دمید و نوای صاف و شاد آن را با سکوت دلنشین طبیعت می‌آمیخت. و نوای نی او چنان بود که هر که می‌شنید مجذوب آن می‌شد و غم و شادی را از یاد می‌برد. و ناگاه سکوت دشت را سوارانی که به تاخت به این سو می‌آمدند در هم ریختند. شائول، شاه دیوانه، پیشاپیش سواران خود، می‌تاخت و فریاد می‌زد. شائول عقلش را از دست داده بود، از همه چیز بیزار شده بود، همه چیز را پوچ و بیهوده می‌پنداشت و نمی‌دانست برای چه منظوری زندگی می‌کند. و احساس می‌کرد که تاب تحمل این همه درد و اندوه را ندارد. و چوپان فقیر لبخند می‌زد و در نی می‌دمید. و شائول بی‌اختیار به آن سو آمد و او را دید. و بی‌آن سخن بگوید، از اسب پیاده شد و رفت و در کنار او نشست. و داود، پسرک چوپان، در حضور شاه نیز همچنان آرام بود و نی می‌زد و به شائول نگاه می‌کرد. و نوای آرام بخش موسیقی او در فضای دشت پخش می‌شد. و آن قدر در نی دمید تا شب شد و به خواب رفت و شائول می‌گریست و آسمان پر از ستاره شد و طبیعت همچنان زیبا و باصفا بود. و شائول شفا یافته بود، و شادی و صفای خود را باز یافته بود و برای شکو گزاری دست به آسمان فرا برده بود.

کریستف در آن ساعت‌ها که موسیقی این صحنه را می‌نوشت، در جذبهٔ داستان فرو رفته بود، و تنها به موسیقی می‌اندیشید. و حتی در این فکر نبود که «داود» او می‌تواند به صحنه تآتر برود، و گمان می‌کرد که این اثر را باید ارکستر در یک کنسرت اجرا کند. و در این مورد هم چندان امیدوار نبود.

یک شب که کریستف در خانه آشیل‌روسن بود، برای او شرح داد که چه آهنگی ساخته است، و به خواهش او تکه‌هایی از آن را با پیانو نواخت. و داستان داود و شائول را که الهام‌بخش او بود، برایش باز گفت. و

آشیل روسن با شوق و شادی گوش می‌داد و او را تحسین می‌کرد، و به او گفت ترتیبی خواهد داد که هر چه زودتر این موسیقی نمایشی در صحنه یکی از تآترهای پاریس اجرا شود. و برای کریستف باور کردنی نبود. و چند روز بعد که می‌دید روسن مقدمات کار را فراهم کرده است، و سیلون کوهن و تئوفیل گوژار و حتی لوسی‌ین با روسن همراهی و همکاری می‌کنند، تعجب او به نهایت رسیده بود. و شگفت‌زده بود که چگونه این چند نفر از مخالفت و دشمنی با او دست برداشته، و به خاطر هنر دست به دست هم داده‌اند، و عجله دارند که دیدار داود با شائول هر چه زودتر به صحنهٔ نمایش برود. و هر چه او پافشاری می‌کرد و می‌گفت که این موسیقی برای نمایش در تآتر ساخته نشده و باید در کنسرت اجرا شود، کسی به او گوش نمی‌داد. و روسن معتقد بود که این موسیقی برای نمایش در صحنه است. و سیلون کوهن و گوژار با دلایل بیشتری به او فهماندند که آشیل روسن حق دارد. و کریستف نیز دیگر مقاومت نکرد و تسلیم شد، و کنجکاو بود که اجرای این موسیقی را در صحنه ببیند.

آشیل روسن شخصیت بانفوذی بود. مدیران تآتر و بازیگران با یک اشارهٔ او هر چه می‌خواست، می‌کردند. و در این روزها که یکی از روزنامه نگاران می‌خواست جشنی در تآتر به نفع یک انجمن نیکوکاری ترتیب بدهد، برنامهٔ جشن را به گونه‌ای تنظیم کردند که دیدار داود با شائول نیز همراه با این مراسم به صحنه برود. برای انتخاب بازیگران هم مشکلی وجود نداشت. و روسن مدعی بود که برای بازی نقش داود، که مهم‌ترین قسمت این نمایشنامه است، یک هنرمند خوش صدا و بسیار ورزیده را در نظر گرفته است.

چند روز بعد، تمرین موسیقی آغاز شد. و نوازندگان ارکستر، هر چند مثل اکثر فرانسویان چندان با انضباط نبودند، اما در همان دفعهٔ اول آهنگ را به خوبی نواختند. و بازیگری که اجرای نقش شائول را به عهده داشت،

هر چند صدایش صاف و رسا نبود، جمعاً خوب می‌خواند و کار او عیب و ایراد نداشت. تنها چیزی که کریستف را که ناظر این تمرین بود، آزار می‌داد، داود این نمایش بود، زن بسیار زیبای خوش اندامی، که لباس پسرانه پوشیده بود، نقش داود را بازی می‌کرد. و به نظر کریستف زیاد احساساتی می‌خواند و حرکات جلف و مبتذلی داشت، و صدایش را بی‌خود و بی جهت پایین و بالا می‌برد و اداها و کرشمه‌های نامناسبی داشت، که نمی‌توانست پسرک چوپانی را در ذهن کسی تجسم بخشد. و کریستف ناچار بعد از پایان تمرین، نزد مدیر تآتر، که سرپرست این برنامه نیز بود، رفت. سیلون کوهن کنار او نشسته بود. مدیر تآتر از کریستف پرسید:

از تمرین امروز که راضی هستید؟

ـ با چند بار تمرین، بهتر از این می‌شود. همه چیز خوب است. اما زنی که نقش داود را بازی می‌کند باید عوض شود. او از عهدهٔ این کار برنمی‌آمد. با ادب و احترام به او بگویید که داود را به حال خود بگذارد برود. باید یک نفر دیگر را پیدا کرد که به جای او بازی کند، و این کار بسیار ساده است.

مدیر تآتر نگران شد و با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

ـ چرا؟ چرا نمی‌توانید؟

مدیر تآتر به سیلون کوهن نگاهی کرد و گفت:

ـ نمی‌توانیم. این زن هنرمند است و بازیگر بسیار خوبی است.

این زن همه چیز دارد غیر از هنر.

ـ به نظر من صدای بسیار خوبی دارد.

شاید صدایش خوب باشد، اما بلد نیست آواز بخواند.

ـ از همه چیز که بگذریم زیبایی‌اش که حرف ندارد.

ـ اما زیبایی کافی نیست. بازیگر باید هنرمند باشد و...

سیلون کوهن سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ به هر حال زیباست.

کریستف گفت:

ـ من در این نمایش کسی را می‌خواهم که بتواند داود باشد. این خانم شاید بتواند نقش هلن زیبا را بازی کند، اما نمی‌تواند داود باشد.

مدیر تآتر مثل این که با خودش حرف می‌زد، و چیزهایی زیر لب می‌گفت:

ـ چه کار باید کرد؟ این مشکل بزرگی است. به نظر من اگر کمی صبر کنیم، در تمرین‌های بعدی این خانم هنرش را نشان خواهد داد.

کریستف رضایت داد که بار دیگر نمایش را تمرین کنند. و این بار بازی آن خانم ضعیف‌تر از دفعهٔ اول بود. کریستف تاب نیاورد و پیش از پایان تمرین از جا بلند شد که برود. هنر پیشهٔ زیبا سعی می‌کرد با دلربایی او را رام کند، اما افسون او بی‌نتیجه بود. کریستف این بار دیگر نزاکت را کنار گذاشت و با صراحت گفت که این خانم از عهدهٔ این بازی بر نمی‌آید. و مدیر تآتر ناچار تمرین را قطع کرد، و برای آن که از خانم هنرپیشه دلجویی کند، چیزهایی می‌گفت، اما کریستف مدیر تآتر را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

ـ نمی‌خواهم این خانم در نمایش بازی کند. به هر زبانی که می‌دانید موضوع را به او بگویید.

مدیر تآتر با نگرانی می‌گفت:

ـ من این کار را نمی‌کنم. به آقای روسن بگویید.

کریستف گفت:

چرا به آقای روسن؟ ایشان کارهای مهمتری دارند. نمی‌خواهم وقتشان را بگیرم. سیلون کوهن که همه چیز را شنیده بود، خندید و گفت:

ـ از اتفاق این کار برای او خیلی اهمیت دارد.

و در همین لحظه آشیل روسن وارد سالن تآتر شد. کریستف به استقبال او رفت. روسن که با نشاط و سرحال بود، از کریستف پرسید.

ـ چرا تمرین را به این زودی تمام کرده‌اید؟ آمده بودم قسمت‌هایی از نمایش را ببینم. شما که از هنرپیشه‌ها راضی هستید؟

ـ بله. کم و بیش همه چیز خوب است. باید از شما تشکر کنم که این همه به من محبت کرده‌اید.

ـ هر کس وظیفه دارد به هنرمندان واقعی کمک کند.

ـ اما آقای روسن، می‌خواستم بگویم که باید مختصر تغییری در این نمایش بدهیم. ما با یکی از هنرپیشه‌ها مشکل داریم.

ـ هر چه که شما بگویید همان کار را می‌کنم.

ـ بین خودمان بماند... این خانم ... خانمی که نقش داود را بازی می‌کند به درد این کار نمی‌خورد. شادی و نشاط آشیل روسن پایان یافت. و تقریباً با اعتراض گفت:

ـ دوست عزیز! ... انتظار نداشتم چنین چیزی را از شما بشنوم.

ـ بی‌خود که نمی‌گویم. این خانم نه ذوق دارد نه هنر. استعداد این کار را ندارد. شانس آوردید که این جا نبودید آواز او را بشنوید ... وگرنه...

آشیل روسن چنان ناراحت شده بود که حرف کریستف را قطع کرد و گفت:

ـ من مادموازل سنت ایگرن را خوب می‌شناسم و با هنر او آشنا هستم. به نظر من بسیار با استعداد و هنرمند است. افراد صاحب نظر آیندهٔ درخشانی را برای او پیش‌بینی می‌کنند.

آشیل روسن دیگر چیزی نگفت و به طرف خانم زیبای هنرپیشه رفت و دست او را گرفت و با هم از سالن تآتر بیرون رفتند. کریستف بهت زده بود. در جای خود میخکوب شده بود. تا آن که سیلون کوهن جلو رفت و

بازوی او را گرفت و از تآتر بیرونش برد، و با خنده به او گفت:

ـ معلوم می‌شود شما از هیچ چیز خبر ندارید، همه می‌دانند که این خانم معشوقهٔ اوست.

کریستف گفت:

ـ کم‌کم دارم همه چیز را می‌فهمم. آشیل‌روسن به خاطر این خانم می‌خواست این نمایش را به صحنه ببرد، و به خاطر این خانم قبول کرد که تمام هزینه نمایش را بدهد. و مدیر تآتر و دیگران همه چیز را می‌دانستند و در واقع همه‌شان پادوی او هستند. اما من احمق از هیچ چیز خبر نداشتم.

سیلون کوهن برای کریستف شرح داد که این خانم هنر پیشه مدت‌ها در این‌جا و آن جا آواز می‌خواند و گاهی نقش کوچکی را در یک نمایش بازی می‌کرد. و حالا می‌خواهد به کمک آشیل‌روسن در اپرا یا اپرا کمیک راه پیدا کند. و آشیل‌روسن هم گمان می‌کند که اگر این خانم نقش داود را در این نمایش بازی کند، فرصت خواهد داشت که هنرش را ـ البته زیبایی چهره و اندامش را ـ به مردم پاریس نشان بدهد، و این بازی مقدمه‌ای برای پیشرفت‌های معنوی او در عالم هنر باشد.

کریستف پس از شنیدن داستان این خانم، تا مدتی می‌خندید و سرانجام گفت:

ـ آقای سیلون کوهن! ... شما و دوستانتان، همه آدم‌های بدی هستید. هنر برای شما معنی ندارد. هنر برای شما یعنی راضی کردن یک زن بی‌هنر. به خاطر یک خواننده یا یک رقاصه همه کار می‌کنید. نمایش ترتیب می‌دهید، اپرا درست می‌کنید و به هیچ چیز، جز عیاشی و خوشگذرانی فکر نمی‌کنید. من از شما گله نمی‌کنم. از دوستان شما گله نمی‌کنم. شما با این وضع عادت کرده‌اید. دوست دارید در این گنداب دست و پا بزنید. من نمی‌توانم همراه شما بیایم. چون راه ما یکی نیست.

بهتر است هر کدام به راه خودمان برویم. شب به خیر!

کریستف منتظر نماند تا جواب او را بشنود، با شتاب از او دور شد و همان شب نامه‌ای برای آشیل روسن نوشت و از او خواست که موسیقی نامهٔ او را پس بدهد و با صراحت در این نامه نوشت که به چه علت نمی‌تواند با او همکاری کند.

و با این نامه همراهی و همکاری او با آشیل روسن و همه دوستان و پیروان او قطع شد. که برای کریستف زیان‌های بسیار در پی داشت. از چند روز پیش روزنامه‌ها تبلیغ کرده بودند که چنین نمایشی به زودی بر صحنه خواهد آمد. و حالا ناچار بودند بنویسند که این نمایش، به علت اختلاف بین آهنگساز و خانم هنر پیشه، دیگر اجرا نخواهد شد. از سوی دیگر یکی از رهبران ارکستر، که از قضیه خبردار شده بود، بی‌آن که از عاقبت کار بترسد، با کریستف قرار گذاشت که موسیقی دیدار داود با شائول را در کنسرت بعد از ظهر یکشنبهٔ خود اجرا کند. و این اجرا برای کریستف مصیبت بار بود. مردم آن را نپسندیدند. البته آن روز دوستداران خانم زیبای هنرپیشه به تالار کنسرت آمده بودند و می‌خواستند به رهبر ارکستر درس خوبی بدهند که دیگر از این کارها نکند. بقیهٔ تماشاگران هم این موسیقی را باب طبع خود نمی‌دانستند و با های و هوی طرفداران خانم هنر پیشه همآوا شده بودند. و حتی چند نفر از هنرمندان با صلاحیت ـ که همه از دوستداران آن خانم بودند ـ فریاد می‌زدند و خواهان قطع این موسیقی نامناسب بودند. و از همه بدتر لحظه‌ای بود که کریستف بعد از پایان موسیقی، به اصرار رهبر ارکستر ناچار شد به صحنه بیاید و مهارتش را در نوازندگی نشان بدهد، و همراه با ارکستر، برای اجرای یک فانتزی پیانو بزند. و بعضی از تماشاگران که در هنگام اجرای موسیقی دیدار داود با شائول تا حدودی خویشتن‌دار بودند، وقتی آهنگساز را در حال نوازندگی دیدند، چنان داد و فریاد می‌کردند و به او ناسزا می‌گفتند که

کریستف ناچار دست از نوازندگی برداشت و از جا بلند شد. تماشاگران یک باره ساکت شدند. و کریستف که با استهزا به مردم می‌نگریست، گفت:

ـ حالا آهنگی رامی زنم که شما دوست دارید.

و دوباره در برابر پیانو نشست و موسیقی تصنیف عامیانهٔ «مالبرو به جنگ می‌رود»[1] را نواخت. و دوباره برخاست و با صدای بلند گفت:

ـ این جور آهنگ‌ها به درد شما می‌خورد و بس!

و دیگر در صحنه نماند و از تآتر بیرون رفت.

مردم هیاهو می‌کردند و می‌گفتند که این موسیقی‌دان باید بیاید و عذرخواهی کند، زیرا به مردم توهین کرده است. و روزنامه‌های صبح روز بعد نوشتند که «این آلمانی بدزبان و بی‌ادب می‌خواست به مردم توهین کند، اما مردم خوش ذوق و هنر شناس پاریس آبروی او را بردند!»

بعد ازاین ماجرا کریستف دیگر کسی را نداشت. تنها بود. و تنهایی در یک شهر بزرگ و بیگانه، که همه با دشمنی به او می‌نگریستند، بسیار دشوار بود. کریستف از همیشه تنهاتر شده بود، اما غصه نمی‌خورد و کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که از ازل سرنوشت او را این گونه رقم زده‌اند. و در آینده نیز نباید در انتظار چیز دیگری باشد.

اما کسی که روحش بزرگ باشد، هرگز تنها نمی‌ماند. و با آن که گاهی دوستان از گرد او پراکنده می‌شوند، باز دوستانی خواهد یافت. و شور عاشقانه‌ای که در درون اوست به هر سو خواهد تراوید و آثاری بر جای خواهد گذاشت. و از این نکته غافل بود که در آن هنگام که خود را تنها و منزوی می‌بیند، جان او بیش از هر وقت دیگر، حتی بیش از خوشبخت‌ترین مردم جهان، از عشق لبریز می‌شود.

***

در خانواده استونس، دختر سیزده چهارده ساله‌ای بود به نام گراتسیا بوئون تامپی، که دختر دایی کرلت بود، و کریستف مدتی به او نیز درس پیانو می‌داد. گراتسیا شاداب بود و با نشاط. سیمایی روشن و گونه‌های برجسته‌ای داشت. و تندرستی او به روستاییان می‌ماند. بینی او کوچک بود و کمی برآمده و دهان خوش ترکیب او همیشه نیمه باز بود. چانهٔ گردی داشت و نگاهی آرام و خندان. امواج گیسوان بلند و ابریشم گون او به نرمی در اطراف صورت قشنگ او پخش می‌شدند. به مریم مقدس در نقاشی‌های آندره‌دل سارتو[1] شباهت داشت.

گراتسیا ایتالیایی بود و تنها برای مدتی به پاریس نزد خانوادهٔ استونس آمده بود و در ایتالیا، در املاک پهناوری که داشتند با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. دشت وسیعی املاک آن‌ها را در برگرفته بود، که سرسبز بود و از هر سو جویباری در آن جاری بود. و از ایوان خانهٔ آن‌ها تاکستان‌های طلایی رنگ به چشم می‌آمدند که تا دوردست پیش می‌رفتند. و بعد از تاکستان‌ها، کشتزارها در هر طرف گسترده می‌شدند، و در آنجا دیگر صدایی جز بانگ گاوها شنیده نمی‌شد، که زمین را شخم می‌زدند. و کشت کارانی که همراه گاوها بودند، گاوها را به پیش می‌راندند و فریاد می‌زدند:

ـ آی! ... پیش برو! ... پیش‌تر!.

زنجره‌ها در هر گوشه آواز می‌خواندند و قورباغه‌ها در کنار جویبارها به آن‌ها پاسخ می‌دادند، و به هنگام شب ماهتاب نور نقره فامش را به کشتزارها فرومی‌ریخت. و سکوت همه جا را می‌گرفت و دشتبان‌ها که در کلبه‌های جوبین خود در وسط کشتزارها چرت می‌زدند، در هر ساعت تیری در می‌کردند تا دزدهای خرمن بدانند که آن‌ها بیدار و هشیارند. و کسانی که از دور صدای تیر را می‌شنیدند، می‌فهمیدند که ساعت دیگری

از نیمه گذشته است. و بعد از صدای تیر، دوباره سکوت مانند مانتوی سیاه و چین‌داری روی کشتزارها فرو می‌افتاد.

در اطراف گراتسیای نوجوان، پنداری همه چیز به خواب رفته بود، و کسی با او کاری نداشت. و او در این آرامش رؤیایی روز و شب را می‌گذارند. نه شور و هیجانی داشت و نه شتابی. دوست می‌داشت در کشتزارها و باغ‌ها پرسه بزند و زیاد بخوابد. گاهی ساعت‌ها در سایهٔ درختان دراز می‌کشید، و مثل مگسی که در آب بیفتد و در اعماق سکوت شنا کند، در رؤیاهای خود فرو می‌رفت و گاهی بی‌دلیل از جا بر می‌خاست و به سویی که نمی‌دانست کجاست، می‌دوید، و بسیار نرم و روان می‌دوید. و مثل چهارپایان خردسال، به هنگام دویدن سرش را به جلو خم می‌کرد. و گاهی مثل بزغاله‌ها از تخته سنگ‌ها و دیواره‌ها بالا می‌رفت، و به پایین می‌سرد. با سگ‌ها و قورباغه‌ها و درخت‌ها حرف می‌زد. و همه چیزهایی را که دوروبرش بودند، دوست می‌داشت و با آن‌ها درددل می‌کرد. اما با بزرگترها کمتر حرف می‌زد، با مردم کمتر رفت و آمد داشت. ملک آن‌ها دور از شهر بود. و گاهی گراتسیا تا کنار جاده می‌رفت. و در این جادهٔ خاک گرفته هم کمتر کسی می‌رفت و می‌آمد و تنها گاهی دهقانی از دور پیدا می‌شد، که آهسته قدم بر می‌داشت، یا یک دختر زیبای دهاتی را می‌دید که چهره‌اش در آفتاب سوخته بود، و حرکاتش موزون بود و قامتش راست و کشیده. و گراتسیا در کنار جاده زیاد نمی‌ماند و دوباره به باغ خاموش خود باز می‌گشت و در آن جا هیچ کس را نمی‌دید. و از تنهایی غمگین نمی‌شد و هیچ چیز او را نمی‌ترساند.

یک روز جوان ولگردی که به آن سو آمده بود تا مرغ یا چیز دیگری بدزدد، گراتسیا را دید که در سایهٔ درختی نشسته است و نان مربایی می‌خورد و آهسته شعری را زمزمه می‌کرد. در جای خود ایستاد و نمی‌دانست چه کند. گراتسیا، بی‌آن که بترسد، از او پرسید که چه

می‌خواهد؟ و او در جواب گراتسیا را تهدید کرد. گراتسیا لبخندی زد و نان مربایی نیم خورده‌اش را به او داد و از او خواست که دیگر دنبال کارهای بد نرود. خونسردی و بی‌باکی گراتسیا چنان در آن ولگرد شرور اثر گذاشت، که چیزی نگفت و از باغ بیرون رفت.

پس از مرگ مادرش، پدر او یگانه سرپرست او شد. که بسیار مهربان بود و در عین حال ضعیف‌النفس، و از یک خانوادهٔ بسیار خوب و محترم. همیشه می‌خندید و گاهی کارهای بچگانه‌ای می‌کرد. خانم استونس که خواهر او بود، برای مراسم خاکسپاری مادر گراتسیا به ایتالیا رفت، و دلش به حال این دختر تنها سوخت و از برادرش خواست که او را به پاریس بفرستد، و قول داد که از او خوب مراقبت کند. پدر گراتسیا راضی نمی‌شد که از دخترش دور بماند. دختر هم گریه می‌کرد و نمی‌خواست همراه عمه‌اش به پاریس برود. اما هیچ کس نمی‌توانست با این خانم با اراده مخالفت کند. و در پاریس هم او همه کارهٔ خانواده بود، و شوهر و دخترش، و تمام دوستدارانش، خواه و ناخواه به حرف او گوش می‌دادند. که این زن هم متعهد و هم وظیفه‌شناس بود و هم پرجوش و اجتماعی، و در هر کاری موفق بود.

گراتسیا که با آرامش انس گرفته بود، در پاریس مجذوب دختر عمهٔ زیبای خود، کولت شد. کولت نیز به او علاقه‌مند شده بود و او را با خود به مهمانی و تآتر می‌برد. اما همه گراتسیا را هنوز کودک می‌پنداشتند. خود او هم دوست می‌داشت کودک بماند. حال آن که دیگر بچه نبود. و گاهی احساس مبهمی داشت که شاید عاشقانه بود. و نمی‌خواست کسی بفهمد که در درون او چه می‌گذرد. و در آن روزها بی‌آنکه کسی بداند، به کولت دل باخته بود. گاهی روبان سر یا دستمال او را می‌دزدید و نزد خود نگاه می‌داشت. وقتی در کنار کولت بود، زبانش بند می‌آمد. و هر وقت که منتظر او بود و قرار بود کولت را ببیند، بی‌تاب می‌شد و روی پای خود بند

نبود. هر وقت که با او تآتر می‌رفت و می‌دید همهٔ نگاه‌ها از دور و نزدیک به کولت، که لباس یقه باز پوشیده بود، دوخته شده است، او نیز با علاقه و عشق به دختر عمه خود می‌نگریست. و هر وقت که کولت چشم از صحنهٔ تآتر بر می‌داشت و با او حرف می‌زد، سراز پا نمی‌شناخت و چنان خود را گم می‌کرد که برای حفظ آرامش ناچار نوک انگشتان دستکش خود را می‌جوید. و گاهی عاشقانه به او نگاه می‌کرد تا او را متوجه خود سازد، و با سکوت خویش به او بگوید که چه قدر دوستش دارد.

هر وقت برای گردش به جنگل‌های اطراف پاریس می‌رفتند، دوش به دوش او قدم بر می‌داشت، گاهی از او جلو می‌افتاد تا شاخه‌ها را کنار بزند که کولت بتواند آسوده‌تر پیش برود. و هر جا که سر راه کولت گودال آبی می‌دید، سنگ بزرگی را در وسط گردال می‌نهاد تا کفش‌های دختر عمه‌اش خیس نشود. و یک روز که نزدیک غروب به گردش رفته بودند و کولت سردش شده بود، و از او خواست که روسری‌اش را بر دوش او بیندازد، از خوشحالی فریاد کشید و احساس می‌کرد که خوشبخت‌ترین موجود روی زمین است. زیرا دلدارش روسری او را به خود می‌پیچید و سپس آن را به او پس می‌داد، و او می‌توانست عطر تن کولت را از آن روسری ببوید.

تا آن هنگام بیشتر کتاب‌های کودکانه را برای مطالعه به او می‌دادند. و او گاهی کتاب‌هایی از شاعران و نویسندگان دیگر را بر می‌داشت و پنهانی می‌خواند، و اشعار عاشقانه در ذهنش آشوب دلخواهی بر می‌انگیختند. به او گفته بودند که چیز زیادی از این گونه کتاب‌ها نخواهد فهمید، و همان اندازه هم که می‌فهمید برای او جذاب و دوست داشتنی بود.

و به هر حال دختری بود خوب و مهربان، اما کمی تنبل و رفاه طلب. گاهی چنان محجوب بود که بی‌سبب سرخ می‌شد، و گاهی سکوت می‌کرد و گاهی به حرف می‌افتاد و تند و تند کلمات را به هم می‌بافت و

چیزهایی می‌گفت. آسان می‌خندید و آسان به گریه می‌افتاد. و بیشتر دوست می‌داشت بخندد. مثل بچه‌ها می‌خندید، و چه آسان شاد می‌شد. دلش می‌خواست به سادگی کودکان باشد و نمی‌خواست اداهای زنانه در بیاورد. می‌ترسید کاری بکند و به دیگری آزار برساند. از بی‌اعتنایی دیگران زود دلش می‌شکست. از جمع کناره می‌گرفت. هر چیز خوب و زیبایی او را به شوق می‌آورد. و اگر صفت خوبی در کسی می‌دید، او را می‌ستود.

و در چنین ایامی نیاز داشت که تعلیم ببیند، وحشی بار نیاید. و در همین روزها بود که کریستف می‌خواست به او درس پیانو بدهد.

کریستف او را در یکی از مهمانی‌های شبانه در خانهٔ عمه‌اش، دیده بود. آن شب جمع زیادی در آن جا بودند. و کریستف که نمی‌خواست همرنگ جماعت شود، به خواهش عده‌ای در برابر پیانو نشست و یک آداژیوی بسیار زیبا و بسیار طولانی نواخت. کم‌کم همهٔ دوستداران متظاهر موسیقی از طولانی بودن این قطعه خسته شده بودند و منتظر بودند که هر چه زودتر آداژیو به پایان برسد. اما این قطعه تمام شدنی نبود! خانم استونس بی‌حوصله شده بود. کولت حاضران را با استهزا می‌نگریست و خوشش آمده بود که کریستف مراعات حال و حوصله این جمع را نمی‌کند و آن کاری را می‌کند که دوست دارد. و در عین حال که قدرت روح او را در دل می‌ستود، می‌دید که چه قدر بی‌حوصلگی این هنر دوستان دروغین خنده‌آور است. و در این میان واکنش گراتسیا با همه متفاوت بود؛ آن قدر مجذوب این آداژیو شده بود که نزدیک بود از شدت تأثر اشکش جاری شود. و برای آن که کسی متوجه حال او نشود، از سالن بیرون رفت. و دلش برای کریستف سوخته بود، که دیده بود در آن جمع همه پنهانی به او می‌خندیدند، و با اشاره و کنایه تحقیرش می‌کردند.

چند شب بعد هم، سر میز شام، خانم استونس گفت که در نظر دارد از

کریستف بخواهد که به گراتسیا هم درس پیانو بدهد. گراتسیا چنان به هیجان آمد که قاشق را توی ظرف سوپ انداخت، و آب و چربی آن به سر و صورت کولت و خود او پاشید. کولت خندید و به مادرش گفت که بهتر است اول گراتسیا درس چگونه غذا خوردن را یاد بگیرد! و خانم استونس هم در چند جمله هم از گراتسیا انتقاد کرد، و هم از کریستف، که در آن جا نبود. و گراتسیا از ته دل خوشحال بود که او و کریستف را در کنار همدیگر سزاوار انتقاد می‌شمارند!

چند روز بعد، گراتسیا خبردار شد که با کریستف قرار گذاشته‌اند که به او هم درس پیانو بدهد. و در نخستین روز درس چنان خود را باخته بود که احساس می‌کرد دست‌هایش از حرکت بازمانده‌اند. و کریستف دست او را گرفت، تا به او یاد بدهد که چگونه انگشت‌هایش را روی شستی‌ها بگذارد. و او حال خود را نمی‌فهمید. و در این روزها از نگاه کریستف که به حرکت انگشتان او روی شستی‌های پیانو دوخته می‌شد، به وحشت می‌افتاد و بسیار بد می‌نواخت. و برای آن که بر خود مسلط شود، درس‌های کریستف را آن قدر با پیانو تمرین می‌کرد که کولت دادش در می‌آمد. با این حال بعد از آن همه تکرار و تمرین وقتی کریستف به او اشاره می‌کرد که قطعه‌ای را بنوازد، انگشتانش خوب و روان حرکت نمی‌کردند و نت‌ها را جابه‌جا می‌نواخت. و گاهی بیهوده روی یک شستی فشار می‌آورد. و کریستف از ناشیگری او چنان آزرده می‌شد که با او قهر می‌کرد و می‌رفت. و گراتسیا چنان متأثر می‌شد که آرزوی مرگ می‌کرد.

کریستف در این روزها به گراتسیا اعتنایی نداشت، و بیشتر چشمش دنبال کولت بود. و گراتسیا هر چند که به دختر عمه‌اش حسد می‌برد، دوستی آن‌ها را با تمام قلب خود می‌پذیرفت و زیبایی و شایستگی کولت را با خود قابل مقایسه نمی‌دانست و به کریستف حق می‌داد که دختر عمه‌اش را دوست داشته باشد و به او احترام بگذارد. اما هر وقت تنها

می‌شد، به فکر می‌افتاد که بین کریستف و کولت یکی را انتخاب کند، و دلش بیشتر به سوی کریستف کشیده می‌شد. و با آن که سیزده چهارده سال بیشتر نداشت، با احساس زنانه‌اش درک کرده بود که کریستف هر وقت که می‌بیند کولت از لوسی ین لوی کور دلبری می‌کند، و لوسی ین می‌خواهد با زبان بازی جایی در دل کولت باز کند، عذاب می‌کشد. گراتسیا از لوسی‌ین خوشش نمی‌آمد. و بعد از آن که فهمید کریستف هم اخلاق و رفتار او را نمی‌پسندد، بی‌اختیار از لوسی‌ین متنفر شده بود و نمی‌فهمید که چرا کولت با لوسی‌ین گرم می‌گیرد و می‌خواهد از او رقیبی برای کریستف بسازد. و این قضایا باعث شده بودند که گراتسیا رفته رفته کولت را در دادگاه خیال خود تا حدودی محکوم می‌کرد. زیرا می‌دید که کولت گاهی دروغ‌های مصلحت‌آمیزی می‌گوید و حیله‌های زنانه‌ای به کار می‌برد، که گراتسیا این گونه دورنگی‌ها را نمی‌پسندید. و احساس عاشقانهٔ او به کولت کم‌کم به سردی گرایید. و کولت نیز که بسیار باهوش بود، کم و بیش به این حقیقت پی برده بود، اما دلیل تغییر حال او را نمی‌دانست و گمان می‌کرد که این تغییر حال از هوس‌های دخترانهٔ اوست. و به هر حال هر چه بود، کولت دیگر معبود گراتسیا نبود و حتی تسلط خود را بر او از دست داده بود. و یک روز عصر که به گردش رفته بودند، کولت به این راز پی برد. زیرا آن روز ناگهان باران گرفت، و کولت آغوش گشود تا گراتسیا را زیر مانتوی خود پناه دهد که از باران خیس نشود، اما گراتسیا به سوی او نرفت و حتی از او دور شد. حال آن که تا چند هفته پیش خود را به هر بهانه به کولت می‌چسباند و او را به خود می‌فشرد. و روز بعد نیز که گراتسیا در هنگام تمرین موسیقی نتوانست قطعه‌ای را خوب بنوازد، کولت به جای او نشست و آن قطعه را خوب و روان نواخت. و بر خلاف همیشه گراتسیا از مهارت او در نوازندگی تعریف و تمجید نکرد.

و بعد از آن که کریستف با کولت قهر کرد و دیگر به خانهٔ آن‌ها نیامد،

گراتسیا دلگیرتر شد و به فکر افتاد که به ایتالیا باز گردد. می‌خواست از پاریس پرآشوب، که سوهان روح او شده بود، بگریزد و به سادگی و صفای روستا پناه ببرد. نمی‌دانست چگونه به منظور خود برسد که او نیز مانند پدرش بسیار فروتن و مهربان بود و محبوب و تا حدودی بی‌اراده. و به همین سبب بود که دختر عمه‌اش در این مدت توانسته بود بر او تسلط یابد. پدر او هم در برابر خواهر خود، یعنی خانم استونس، همین وضع و حال را داشت، و هر چه خواهرش می‌گفت بی‌چون و چرا می‌پذیرفت. گراتسیا هم آن همت و جرأت را نداشت که نامه‌ای به پدر خود بنویسد و خواهش کند که او را به هر قیمت نزد خود بازگرداند.

اما این پرندهٔ کوچک بیش از این نمی‌توانست در دیاری دور دست بماند، و منتظر فرصت بود که به سوی دیار خویش پرواز کند. و بعد از روزی که کریستف گراتسیا همراه خانواده استونس به کنسرت کریستف رفت، این پرندهٔ کوچک احساس می‌کرد که دیگر نمی‌تواند در چنین فضایی نفس بکشد، و هنگام پرواز فرا رسیده است. زیرا آن روز متوجه شده بود که عدهٔ زیادی به کنسرت آمده بودند تا با آبرو و حیثیت یک هنرمند واقعی بازی کنند و او را رسوا سازند. و گراتسیا تاب تماشای این منظرهٔ عذاب‌آور را نداشت. کریستف در نظر او نمونهٔ پاک و پاکیزه یک هنرمند تمام عیار بود. حتی او را به صورت یک موجود آسمانی می‌نگریست. و در آن لحظه‌ها که تماشاگران های و هو می‌کردند و با سوت زدن و مشت بلند کردن می‌خواستند کریستف را از صحنه به بیرون بفرستند، دنیا در نظر گراتسیا سیاه شده بود. و بعد از بازگشت به خانه نیز کولت را می‌دید که با لوسی‌ین گرم گرفته بود و هر دو با هم از کریستف و آفریده‌های او با نیشخند و تمسخر سخن می‌گفتند. و گراتسیا نمی‌خواست این گونه حرف‌ها را بشنود. به خوابگاه خود رفت و گریه کرد و کریستف را در نظر می‌آورد، و با او خودمانی حرف می‌زد. و در آن

لحظه حاضر بود همه چیز خود را فدای این هنرمند عزیز کند و او را از این بدبختی نجات بدهد. و چنان نومید شده بود که احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند در پاریس بماند. و برای پدرش نامه‌ای نوشت و از او خواست که زودتر بیاید و او را باز گرداند. و برای آن که پدرش تردید را کنار بگذارد، در این نامه به او نوشت: «بیش از این طاقت ماندن در این جا را ندارم. باید هر چه زودتر برگردم وگرنه خواهم مرد!»

پدرش بی‌درنگ به پاریس آمد، و با آن که خواهرش رضایت نمی‌داد که گراتسیا به ایتالیا باز گردد، اما پدر و دختر آن قدر محکم بر سر تصمیم خود ایستاده بودند که خانم استونس ناچار رضایت داد.

گراتسیا دوباره به آن باغ بزرگ و کشتزارهای بی‌انتها بازگشت و آرامش و نشاط خود را بازیافت، اما ذره‌هایی از اندوه پاریس را با خود آورده بود. وگاهی به یاد کریستف، آن هنرمند دردمند، می‌افتاد. و هر وقت در گوشه کشتزاری درنگ می‌کرد و صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها را می‌شنید، و هر وقت که با پیانو قطعه‌ای می‌نواخت، در ذهن خود با کریستف گفت و گو می‌کرد و آرزویش این بود که روزی کریستف برای دیدار او به آن جا بیاید. و این آرزو برای او ناممکن می‌نمود. و سرانجام روزی نشست و نامه‌ای برای کریستف نوشت، یک نامهٔ بی‌امضا. و یک روز به پستخانهٔ دهکده رفت، که سه کیلومتر دورتر از خانهٔ او بود و نامه را در صندوق پست انداخت. و در این نامه کریستف را دلداری داده بود و به او نوشته بود که نومید نشود و بداند که در گوشه و کنار کسانی هم هستند که هنر شناس‌اند و او را دوست می‌دارند و از خداوند می‌خواهند که او را به آرزوهایش برساند. اما معلوم نشد که چگونه و چرا این نامه هرگز به دست کریستف نرسید.

از آن پس گراتسیا روزهای آرام و یکنواختی را می‌گذراند. صفا و آرامش به ذهن او باز گشته بود. خاطرش آسوده بود. وگاهی از گوشه‌ای

به آن فضای وسیع و سرسبز چشم می‌دوخت و خاطرهٔ کریستف مثل شعله، اعماق روح پاکیزه و نجیب و خاموش او را روشنی می‌بخشید.

***

کریستف خبر نداشت که در گوشه‌ای دوردست کسی به فکر او است. و نمی‌دانست که گراتسیا این دختر پاکدل و هنر دوست، روزی در زندگی او جایی خواهد گشود و تأثیر خواهد گذاشت. و از این نکته نیز خبر نداشت که یک نفر دیگر، یک مرد جوان که از تماشاگران کنسرت او بوده و بر خلاف دیگران مجذوب آفریده‌های او شده، در انتظار روزی است که بتواند با او گفت‌وگویی بکند، و این جوان بعدها از دوستان و همراهان او خواهد شد.

کریستف از این اسرار خبر نداشت و احساس تنهایی می‌کرد. هر چند که دیگر از تنهایی رنج نمی‌برد، و دیگر مثل آن روزها نبود که جوان‌تر و خام‌تر بود و در آلمان زندگی می‌کرد و تنهایی برای او مثل کابوس بود. و حالا با تجربه‌تر بود و استوارتر، و می‌توانست با تنهایی کنار بیاید. پاریس را کم و بیش شناخته بود، و دیگر ناقص و خام دربارهٔ این شهر قضاوت نمی‌کرد. که همهٔ انسان‌ها در سراسر جهان مانند او هستند. ابتدا با واقعیات درگیر می‌شوند، و پس از چندی واقعیات را می‌پذیرند و از لجبازی‌های کودکانه دست بر می‌دارند. و با خود می‌گفت: «اگر ما بخواهیم همهٔ نیروی خود را برای درگیر شدن با واقعیات به کار ببریم، دیگر برای ما نیرویی نمی‌ماند که بتوانیم از خوبی‌ها و زیبایی‌های زندگی بهره‌مند شویم.» و کریستف حالا که دست از لجاجت و درگیری با واقعیات برداشته بود، متوجه حقایق بسیاری می‌شد و هر وقت که فضای پاریس روح و فکر او را در تنگنا می‌گذاشت، دلش به سوی میهن خویش کشیده می‌شد و به شاعران و موسیقی‌دانان بزرگ ملت خویش پناه می‌برد. کتاب‌های آن‌ها را با شور و اشتیاق می‌گشود و می‌خواند،

آهنگ‌هایشان را زمزمه می‌کرد و زمزمهٔ آشنای امواج رودراین را می‌شنید، و دوستان مهربانی را که از آن‌ها جدا شده بود، به یاد می‌آورد.

در این مدت، ناسپاسی را از حد گذرانده بود. با سرافکندگی و شرمساری به یاد می‌آورد که چه چیزها دربارهٔ آلمان گفته بود و چه توهین‌ها کرده بود. در این مدت تنها عیب‌های هنرمندان آلمان را دیده بود، و پرده از کژی‌ها و کاستی‌های بعضی از آفریده‌های ناچیز آن‌ها برداشته بود. و حالا می‌فهمید که آن عیب‌ها و کژی‌ها و کاستی‌ها در برابر عظمت هنر آلمان ذره‌هایی بیش نیستند، که به آسانی می‌توان همهٔ آن عیب‌ها و کاستی‌ها را نادیده گرفت. پس چرا آن نقاط ضعف را آن همه بزرگ کرده بود و همه را بی‌رحمانه کوبیده بود؟ و حالا می‌فهمید که همین عیب‌ها و نقطه ضعف‌ها را در کنار آن همه عظمت و قدرت باید دید و پذیرفت، تا همه چیز زیباتر و انسانی‌تر جلوه کند. و آدمی را با ضعف‌هایش باید قبول کرد. و حالا به کسانی که بیشتر ناسزا گفته بود بیشتر نزدیک می‌شد. چه قدر از باخ و شوبرت بد گفته بود. و حالا می‌دید که آن‌ها را بیش از همه دوست دارد. و آن هنرمندان بزرگ، که روزگاری نقاط ضعف‌شان را یافته و به آن‌ها تاخته بود، حالا بیشتر با او مهربان شده بودند و در نهایت بزرگواری به او لبخند می‌زدند، تا بتواند غم غربت و دوری از خانواده را فراموش کند. و در گوش او می‌گفتند: «استوار باش!... نومید مشو! ما هم سختی‌ها کشیده‌ایم. رنج‌ها برده‌ایم. اگر بردبار باشی از این دوران سخت به سلامت خواهی گذشت!»

خروش امواج را در اقیانوس روح یوهان سباستین باخ می‌شنید، و در این خروش، طوفان‌ها و تندبادها و ابرهای گریزان زندگی را احساس می‌کرد، و در آفریده‌های باخ انسان‌های سرمست از شادی و رنج را می‌دید، که در جنب و جوش بودند، و مسیح، این شهزادهٔ صلح و آشتی، با یک دنیا لطف و رحمت از بالا به آن‌ها چشم دوخته بود، و شهرهایی را

می‌دید که با فریاد پاسبانان از خواب بیدار می‌شدند و با شوق و شور حماسی خود به سوی فرستادهٔ آسمانی می‌شتافتند. و باخ را همچون گنجینهٔ شگفت‌انگیز عواطف و اندیشه‌ها در نظر می‌آورد، که مجموعه‌ای از فرم‌های موسیقی و حالات قهرمانی و تصورات شکسپیری و پیشگویی‌های پیامبر گونهٔ ساونارل[1]، در ذهن بی‌مانند او جای گرفته بودند. و این مرد کوچک اندام را با آن غبغب و چشمان ریز و پلک‌های متورم و ابروان کمانی‌اش و با آن قیافهٔ عبوس و کمی مسخره‌اش، واضح و روشن در برابر خود می‌دید، که ذهن او پر بود از اندیشه و خیال، و زود خشم بود و لجباز. که هم به زندگی دل بسته بود و هم آرزو می‌کرد که هر چه زودتر بمیرد. کریستف می‌دانست که این نابغهٔ بی‌مانند در مدرسه‌ای درس می‌خواند که همهٔ شاگردانش ژنده‌پوش بودند و خشن، و گاهی با آن‌ها زد و خورد می‌کرد و کتک می‌خورد. کریستف خانوادهٔ باخ را در نظر می‌آورد، با بیست و یک فرزند، که سیزده تای آن‌ها در دوران حیات باخ جان باختند. یکی از آن‌ها کم عقل بود. و تنها دو فرزندش که موسیقی دان شدند، گاهی در کنسرت‌ها آثار پدر خود را اجرا می‌کردند... و کریستف، باخ را در برابر خود می‌دید که خسته و بیمار بود و بارها برای خاکسپاری فرزندانش رفته بود. و با فقر می‌ساخت و از همه طرف ناسزا می‌شنید و نبوغ او تازنده بود ناشناخته ماند. و از همه چیز بالاتر موسیقی او بود و ایمان او، و آزاداندیشی او و کشش او به سوی روشنایی. در نهایت تیره‌روزی، در لحظاتی به شادی دست یافته بود، و خداوند بادَمِ آتشین خود، استخوان‌های او را سوزانده بود و مو بر تن او راست کرده بود، تا از دهان او صاعقه برآید. و چه قدرتی داشت! باخ قدرت صاعقه را داشت، اما صاعقه‌ای که شادی بخش بود!

---

۱ Savonarole کشیش ایتالیایی ـ در قرن پانزدهم، که آزاداندیش بود و در فکر تشکیل نوعی حکومت دموکرات مذهبی در فلورانس بود و او را به جرم ارتداد در آتش سوزاندند.

کریستف که به سرچشمهٔ قدرت پی برده بود، آن جام را یک باره سرکشید، و در می‌یافت که آن موسیقی قدرتمند از اعماق روح آلمان بر می‌آید. و هر چند که این موسیقی قدرتمند غالباً با خشونت آمیخته بود و گاهی عیب‌هایی داشت، اما این عیب‌ها از قدرت و عظمت آن نمی‌کاستند. که به هر حال چشم‌های بود روان و همیشه جاری. و در فرانسه برعکس، آب را قطره قطره از تصفیه خانهٔ پاستور می‌گذرانند و آن را در ظرف‌های قشنگ و دربسته نگاه می‌دارند. و طبعاً کسانی که به نوشیدن چنین آب تصفیه شده‌ای عادت کرده باشند، آب رونده و گل آلود رود را نمی‌پسندند. و همین‌ها هستند که در آثار نابغه‌های آلمان عیب‌های کوچکی پیدا می‌کنند و بر آن‌ها خرده می‌گیرند.

کریستف به یاد نمی‌آورد که خود او نیز در ابتدا همین کار را می‌کرد. و حالا که دیگر آن خامی‌ها را نداشت، با خود می‌گفت: «این ابلهان به واگنر و بتهوون خرده می‌گیرند و معتقدند که آثار نوابغ نباید کوچکترین عیب و نقصی داشته باشد. غافل از آن که طوفان وقتی به پیش می‌تازد نگران نظمی نیست که در سر راه او به هم می‌ریزد.

کریستف دیگر احساس نومیدی نمی‌کرد. استوار و نیرومند در پاریس به هر سو می‌رفت، و نگران آن نبود که در این جا کسی او را درک نمی‌کند، و دیگر از قید آزاد شده بود. که وظیفه هنرمند خلاقیت است. و هنرمند دنیای بیرون و تمام ریزه‌کاری‌های آن را، بر اساس قوانین و معیارهای درونی خویش می‌سازد. و برای این منظور باید این قوانین را کشف کند و خود نیز بر همین اساس با زندگی کنار بیاید. و طبعاً یک هنرمند واقعی نمی‌خواهد اندیشهٔ او در آیینه‌ای بازتاب یابد که از فرم بیفتد و حقیر جلوه کند. و از سوی دیگر بهتر است پیش از آن که اثری را به پایان برساند، دربارهٔ آن به دیگران چیزی نگوید، وگرنه از هر کس چیزی می‌شنود، و خواه و ناخواه افکار و عقاید بی‌ارزش آنان در او اثر می‌گذارند.

و حالا که تنها شده بود، با تخیلاتش به هر سو و به هر جا می‌رفت و در سر راه او، از هر گوشه رؤیایی مثل یک چشمه از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون می‌آمد. و او مدام در حال تفکر و تأمل بود و در رؤیاهای خود سیر می‌کرد. نگاه کنجکاو کسی که از کنار او می‌گذشت، آهنگ صدایی که باد به گوش او می‌رساند، آفتابی که روی چمن‌ها پخش شده بود، پرندگانی که در باغ لوگزانبورگ نغمه‌سرایی می‌کردند، آوای ناقوس کلیسایی که در فضای دوردست طنین می‌افکند، و تکه‌ای از آسمان که در پنجرهٔ اتاق او قاب شده بود، همه در او اثر می‌گذاشتند. و کریستف همهٔ آن چیزها را به دنیای رؤیاهای خود منتقل می‌کرد. کریستف احساس خوشبختی می‌کرد.

و در این روزها وضع مالی او از همیشه بدتر بود. دیگر شاگردی نداشت تا به او درس پیانو بدهد. ماه سپتامبر بود. و پاریسی‌ها تازه از تعطیلات تابستانی برگشته بودند. و در این روزها کسی به فکر درس موسیقی نبود. تنها شاگرد او مهندس باهوش و سربه هوایی بود که در چهل سالگی می‌خواست نوازندهٔ زبردست ویولن شود. کریستف ویولن زن ماهری نبود، اما به هر حال از آن مهندس بهتر ویولن می‌زد. و سه ساعت در هفته، به این مهندس درس موسیقی می‌داد. و برای هر ساعت دو فرانک می‌گرفت. بعد از یک ماه و نیم مهندس از درس ویولن خسته شد، و به فکر افتاد نقاشی بیاموزد، تا نقاش بزرگی شود! و قضیه را برای کریستف شرح داد. کریستف خندید و خندید. و ناگهان خنده‌اش را فرو خورد. چون می‌دید که با این حساب آخرین شاگرد خود را از دست خواهد داد. و همهٔ دارایی او دوازده فرانک بود که همین مهندس در آخرین روز درس ویولن به او داده بود. با این حال نگران نشد و به فکر افتاد از راه دیگری خرج زندگی‌اش را در بیاورد. و چاره‌ای جز آن نداشت که به رغم میل خود با ناشران آثار موسیقی گفت‌وگو کند. و در عین حال چون نمی‌خواست غم و غصه را به خود راه بدهد، برای وقت گذرانی در

آن روز خوب و آفتابی به جنگل مودون[1] رفت.

دلش می‌خواست ساعت‌ها راه برود. هر وقت راه می‌رفت، خوشه‌های موسیقی در ذهنش بارور می‌شدند، و روحش به کندویی از عسل تبدیل می‌شد. صدای زنبورهای طلایی را می‌شنید و احساس می‌کرد از موسیقی لبریز شده است؛ موسیقی با تحریرهای زیاد و ریتم‌های پر تحرک و مداوم و خیال‌انگیز که بعضی از آهنگسازان که در گوشهٔ اتاق خود می‌نشینند و هارمونی‌های ظریف و بی‌تحرکی را در کنار هم ردیف می‌کنند، به چنین ریتم‌های پرتحرکی دست نمی‌یابند.

آن روز کریستف پس از ساعت‌ها راه رفتن، در سایهٔ درختان جنگل مودون دراز کشید.

ماه اکتبر بود. نیمی از برگ‌ها ریخته بودند و آسمان آبی از لابه‌لای شاخه‌ها پیدا بود. کریستف در عالم رؤیا فرو رفت. روشنایی پریده رنگ ماه اکتبر در ذهن او فرو می‌نشست. تپش‌های اندیشهٔ او از هر مو در این فضای روشن و پریده رنگ در هم می‌رفتند و با هم ستیز می‌کردند. پنداری دنیای پیر بود که با دنیای جوان در ستیز بود. گذشته بود که با زمان حال نبرد می‌کرد. قسمت‌هایی از روح گذشتگان را در خود باز می‌یافت، و حس می‌کرد که گذشتگان از او جدا شدنی نیستند. و به یاد دایی گوتفرید افتاد که در کنار قبر ملکیور ایستاده بود و می‌گفت: «وجود او پر بود از مرده‌ها. همه نیاکانش در وجود او جمع شده بودند.» و کریستف می‌خواست همهٔ صداهای گذشته و حال را در درون خود بشنود و با موسیقی این جنگل چندین صد ساله، که غول‌ها در هر گوشه‌اش کمین کرده بودند، بیشتر آشنا شود و این ساز را بنوازد. وقتی نوجوان بود، حتی جرأت نداشت به مرده‌ها فکر کند. و حال که جوان بود و با اراده، از چیزی ترس نداشت و شلاق اراده خود را به زمین می‌کوفت، تا غول‌های درون

---

۱ Meudon منطقهٔ سرسبزی در جنوب غربی پاریس.

او، تا مرده‌هایی که در ذهن او زندگی می‌کردند به جنب و جوش بیفتند، و وجود آن‌ها را بهتر احساس کند. کریستف دیگر تنها نبود. جمع زیادی در ذهن او بودند. پدر و پدربزرگ و نیاکان او، همهٔ کرافت‌های شاداب و نیرومند، نسل در نسل آمده بودند و به او پیوسته بودند، تا او را در نبرد با پاریس، که می‌پنداشت با همهٔ توان خود به دشمنی با او برخاسته است، یاری دهند. و حالا هر دو طرف به جنگ همدیگر می‌رفتند.

کریستف ناچار شد از اتاق کوچک خود، که کرایه‌اش برای او سنگین بود، به جای دیگری برود. در محلهٔ مون مارتر[1] یک اتاق زیر شیروانی پیدا کرده بود، که کرایه‌اش ارزان‌تر بود. و هر چند که جای خوبی نبود، اما هوای بهتری داشت. می‌توانست در آن جا بهتر نفس بکشد. از پنجرهٔ این اتاق منظرهٔ دودکش‌های روی بام‌های اطراف دیده می‌شد. و اسباب کشی او هم بسیار ساده بود. با یک چرخ دستی توانست همهٔ اثاثش را به آن جا بیاورد، که یک چمدان کهنه بود و چند چیز دیگر. و تنها چیزی که در این میان به نظر خودش از همه با ارزش‌تر بود، یک ماسک بتهوون بود که در آن روزها در همه جا پیدا می‌شد. کریستف آن را با دقت بسیار بسته‌بندی کرده بود، که مبادا لطمه ببیند. مثل این که ماسک بتهوون را یک اثر ممتاز هنری می‌پنداشت. و به همین علت هرگز از آن دست بر نمی‌داشت، و در دریای پهناور پاریس این ماسک برای او حکم جزیره را داشت. و از طرف دیگر این ماسک بتهوون به وضوح تلاطم اسرارآمیز فکر و روح خود او را نشان می‌داد، که گاه همچون آسمانی پوشیده از ابر بود، و گاهی در جاذبه‌ای فرو می‌رفت و گاهی آرام و استوار بود.

کریستف ناچار بود در شبانه‌روز یک بار بیشتر غذا نخورد. در ساعت یک بعدازظهر ناهار مختصری می‌خورد. از چند تا سوسیس، که خریده بود و در بالای پنجرهٔ اتاق خود آویخته بود، هر روز تکه‌ای می‌برید، آن را

---

1. Mont Martre

با کمی نان می‌خورد. و گاهی قهوه‌ای می‌نوشید که خود آن را درست می‌کرد. و در عین حال خودش را ملامت می‌کرد که چرا اشتهایش زیاد است و هوس دارد که بیشتر بخورد تا سیر شود. و او هیچ وقت شکم پرست نبود و زیاد نمی‌خورد. و به همین سبب با آن که اندامی درشت و بنیه‌ای قوی داشت، شکمش همیشه فرو رفته بود.

کریستف به‌فکر فردای خود بود. و اگر برای گذران فردای خود چند فرانکی در جیب او بود، خیالش آسوده بود. امّا روزبه‌روز فقیرتر و بی‌پول‌تر می‌شد. و ناچار نزد چند ناشر موسیقی رفت. هیچ‌کدام برای او کاری نداشتند. سرانجام وقتی از همه‌جا مأیوس شد، نزد دانیل هِشت رفت که سیلون کوهن یک بار او را نزد این ناشر آثار موسیقی برده بود، و کریستف با او درافتاده بود. و دانیل هشت، که آن‌روز از اتاق کار خود بیرون آمد تا از کارمندانش چیزهایی بپرسد، او را از دور دید، و بی آن که کلمه‌ای بگوید او را به‌اتاق خود برد. ظاهراً بدش نیامده بود که این هنرمند جوان غرورش را زیر پا گذاشته و نزد او آمده بود. دانیل هشت بی آن‌که کسی بفهمد، در این ماه‌ها از دور کریستف را زیر نظر داشت و کم و بیش از روز و روزگار او باخبر بود. چون موسیقی‌شناس بود. و شاید در آن هنگام در پاریس کمتر کسی پیدا می‌شد که مانند دانیل هشت عمق و ارزش هنر این موسیقی‌دان جوان را درک کرده باشد. با این‌حال حاضر نبود حقیقت را به‌او بگوید. و طبیعتش این‌گونه بود و مهربانی و محبت را نمی‌شناخت. و با آن که دوست داشت به‌این جوان کمک کند، امّا منتظر بود که کریستف نزد او بیاید و با خواهش و تمنا از او کمک بطلبد. و حالا که این جوان مغرور باز آمده بود، به‌جای آن‌که کار ارزشمندی به‌او واگذارد، این به‌بار نیز مثل دفعهٔ اول کار پیش‌پاافتاده‌ای به‌او پیشنهاد کرد. و نُت‌های چند آهنگ را در اختیار هنرمند نابغه‌ای چون کریستف گذاشت تا آن را برای ماندولین و گیتار تنظیم کند و روز بعد بیاورد و کریستف ناچار

پذیرفت. که می‌خواست مزد کار خود را بگیرد و زندگی کند. مثل واگنر نبود که به‌خاطر هنر خویش به‌حقارت تن می‌داد. که او بیش از مزد کار خود چیزی نمی‌خواست و هرگز حاضر نبود صدقه قبول کند. در این مورد متعصب بود. آن‌شب را تا صبح بیدار ماند تا کار پیش‌پاافتاده‌ای را که دانیل هشت به‌عهدهٔ او گذاشته بود به‌انجام رساند و روز بعد نزد هِشت رفت تا آن را به‌او بسپارد و مزد کارش را بگیرد. در لحظه‌ای که وارد اتاق کار دانیل هِشت شد، و او را دید که ناهار می‌خورد، هِشت اصرار کرد که برای او هم سفارش غذا بدهد. اصرار او بی‌فایده بود. و کریستف با آن که بسیار گرسنه بود و شب پیش هم چیزی نخورده بود، دعوت او را نپذیرفت، که حتی تا این درجه نیز حاضر نبود احسان کسی مثل دانیل هِشت را بپذیرد.

کریستف نمی‌خواست با دانیل هِشت کار کند. امّا ناشران دیگر بدتر از او بودند. و چاره‌ای جز همکاری با او را نداشت. در این روزها گاهی آماتورهای موسیقی، که بعضی از آن‌ها از افراد سرشناس بودند، نزد او می‌آمدند، و نت یک ملودی را که به‌ذهن‌شان رسیده بود به‌او می‌دادند، تا او ملودی را بسط و گسترش دهد و به‌صورت آهنگی درآورد و به‌آن‌ها بسپارد، و کریستف از ناچاری این‌گونه کارها هم را قبول می‌کرد و چندی بعد می‌دید که این آهنگ‌ها به‌نام آن آماتور موسیقی چاپ و منتشر شده است. و در میان آماتورهایی که گاهی نزد او می‌آمدند و از این نوع درخواست‌ها داشتند، یکی از اشراف‌زادگان بسیار سرشناس هم بود، که بلند قامت بود و به‌او «دوست عزیز» می‌گفت و دوستانه بازوی او را می‌فشرد، و بسیار احساساتی حرف می‌زد و گاهی دربارهٔ موسیقی و هنر اظهارنظر می‌کرد که بسیار بی‌ربط و سطحی بود. و در ضمن صحبت، برای آن که خود را با مطالعه و فاضل نشان بدهد، از بزرگانی چون بتهوون و وِرلِن، افُن باخ، و ایوت گیلبر نام می‌برد. و گاهی از کریستف می‌خواست

که یکی از ملودی‌هایی را، که به‌قول خودش به‌او الهام شده بود، به‌صورت آهنگی در آورد. و کریستف که بسیار نیازمند بود، چندین بار برای او از این نوع آهنگ‌های سفارشی ساخت. و آن جوان اشراف‌زادهٔ والامقام به‌جای آن که دستمزد او را بپردازد، او را گاهی به‌ناهار دعوت می‌کرد، و او را دوست صمیمی خود می‌خواند. و عاقبت بعد از مدت‌ها بیست فرانک به‌آدرس او فرستاد. و این پول روزی به‌دست کریستف رسید که حتی یک فرانک در جیب نداشت. امّا او این مبلغ ناچیز را برای آن جوان اشراف‌زاده پس فرستاد. و عجیب آن بود که صبح همان‌روز کریستف، که می‌خواست نامه‌ای را که برای مادرش نوشته بود به‌پست بدهد، برای بیست و پنج سانتیم پول تمبر آن معطل مانده بود. و او می‌خواست به‌هر قیمتی این نامه را بفرستد، تا به‌موقع به‌دست مادرش برسد. زیرا سالروز تولد لوئیزا نزدیک بود. و کریستف می‌دانست که مادرش جز این دل‌خوشی ندارد. و در انتظار نامه‌های اوست. و لوئیزا نیز که نوشتن برایش سخت بود، به‌هر زحمتی بود گاهی نامه‌ای می‌نوشت و می‌فرستاد. و هرچند که تنهایی آزارش می‌داد، چاره‌ای جز قبول این وضع نداشت و به‌شهر و کلیسا و خانهٔ خود وابسته شده بود. دیگر همت و قدرت جابه‌جا شدن و سفر کردن نداشت. و از همه بدتر وضع مالی کریستف بود، که حتی برای گذران زندگی روزانه‌اش درمانده بود، تا چه رسد به‌آن که بخواهد مادر را نزد خود بیاورد و به‌او نیز برسد.

در این روزها نامه‌ای به‌کریستف رسید که انتظارش را نداشت. کورشن، همان دختر روستایی که کریستف به‌خاطر آن با سربازان پروسی در افتاده بود، این نامه را برای او نوشته بود و خبر داده بود که عروسی کرده است. و در ضمن یک بستهٔ بزرگ همراه این نامه برای او فرستاده بود، که پر از سیب بود و چند تکهٔ بزرگ از کیک عروسی. و این نامه و این بسته روزی به‌کریستف رسیده بود، که چیزی برای خوردن نداشت. و از

سوسیس‌هایی که با یک ریسمان در بالای پنجره آویزان کرده بود، تنها ریسمان آن باقی مانده بود! و کریستف را به‌یاد داستان راهبانی می‌انداخت که دور از اجتماع و بر فراز صخره‌ای زندگی می‌کردند و هر روز کلاغی می‌آمد و برای آن‌ها غذا می‌آورد... و با خود می‌گفت ظاهراً در این روزها گرسنگان آن‌قدر زیاد شده‌اند که دیگر آن کلاغ وقت ندارد به‌همهٔ آن‌ها غذا برساند.

با این همه بدبختی و گرفتاری، کریستف شادی و نشاطش را از دست نمی‌داد، و هر وقت لباس‌هایش را در لگن می‌ریخت و می‌شست، یا کفش‌هایش را واکس می‌زد، با صدای بلند آواز می‌خواند. و توصیهٔ برلیوز را به‌یاد می‌آورد که: «حتی در سخت‌ترین روزهای زندگی، به‌جای غصه خوردن، با خیال آسوده، سرود «روز خشم»[1] را بخوانید». و کریستف در چنین حال و روزی این سرود را چنان بلند و مؤثر می‌خواند که همسایه‌ها صدای او را می‌شنیدند و وحشت می‌کردند!

کریستف در بحبوحهٔ جوانی بود و نجابتش را حفظ می‌کرد. یک روز کسی به‌او گفته بود که «عاشق شدن کار آدم‌های بیعار و پولدار است». و این هنرمند جوان که مدام در تلاش معاش بود، حال و حوصلهٔ عاشق شدن را نداشت و از همه نظر به‌خود سخت می‌گرفت. و اگر فرصتی به‌دست می‌آورد، به‌موسیقی می‌پرداخت و آهنگی می‌ساخت. و دیگر وقت و حوصله‌ای برای او نمی‌ماند که در فکر تفریح و لذت بردن از زندگی و جوانی خود باشد. و اصولاً به‌این‌گونه لذت‌ها علاقه‌ای نداشت. شاید برای فرار از آلودگی‌های اخلاقی پاریسی‌ها، به‌ریاضیت پناه برده بود و می‌خواست از هر نظر نجیب باشد. البته گاهی به‌عواطف خود تسلیم می‌شد. وی دنبال هوای نفس نمی‌رفت، و به‌هر ترتیب پاک و نجیب

---

۱. Dies iras به‌معنای روز خشم سرودی است که کاتولیک‌های رومی در مراسمی برای مردگان خود می‌خواندند.

می‌ماند و می‌خواست در این مورد به‌درجهٔ کمال برسد. و هیچ‌گونه خطایی را بر خود نمی‌بخشید. و در نظر او شهوترانی گناه بزرگی بود، که آدمی را آلوده می‌کرد. و همهٔ کسانی که فرزانه‌اند و فکر روشنی دارند، می‌دانند که پایه‌های تمدن مغرب‌زمین را بر انضباطی قهرمانانه نهاده‌اند، و می‌فهمند که چرا افرادی مثل کریستف به‌خود سخت می‌گیرند. کریستف کسانی را که جهان وطن‌اند و هدفشان تنها لذت بردن و خوشگذرانی است، به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگریست. ـ البته در پی سعادت خویش بودن، و در فکر سعادت مردم بودن، و با تصورات و باورهای نادرست و زیان‌آوری که بیست قرن مسیحیت گوتیک برای بشریت به‌همراه آورده است مبارزه کردن، سزاوار ستایش است و مبارزان این راه باید شریف و باایمان باشند. امّا در این ایام بیشتر کسانی که مدعی چنین مبارزه‌ای بودند، خودخواه بودند و همهٔ لذایذ دنیا را تنها برای خود می‌خواستند، و رنج محرومان آن‌ها را نگران نمی‌کرد و به‌فکر نمی‌انداخت. و چهرهٔ واقعی این سوسیالیسم باب‌طبع سالن‌های مجلل برای همه آشکار شده بود. و شاید خود آن‌ها بهتر از دیگران می‌دانستند که آیین لذت‌پرستی آنان برای اشخاص مرفه و «نخبه»های خوشگذران خوب است و برای افراد محروم زهرآلود

«خوش‌گذرانی حوفهٔ آدم‌های ثروتمند است.»

*

کریستف نه ثروتی داشت و نه برای ثروتمند شدن ساخته شده بود. و اگر مبلغ مختصری هم به‌دستش می‌رسید، در راه موسیقی خرج می‌کرد. به‌خودش سخت می‌گرفت و غذا نمی‌خورد تا بتواند به‌کنسرت برود. و غالباً درگوشه‌ای از تآتر «شاتله»[1]، در ته سالن جای او بود. موسیقی غذای او بود، محبوب او بود. به‌موسیقی گرش می‌داد و چنان مست می‌شد، که

1. Châtelet

دو سه ساعتی را با این مستی و سرخوشی می‌گذراند، و عیب و ایراد کار ارکسترها را نادیده می‌گرفت. و کاری به‌این قضیه نداشت که چرا اجرا در حد کمال نیست و بعضی از نوازندگان قسمت‌هایی از یک سمفونی را درست و دقیق نمی‌نوازند. که برای قضاوت نیامده بود، برای پرستش موسیقی به‌کنسرت آمده بود. و در اطراف خود کسانی را می‌دید که خاموش و با چشمانی نیم‌بسته نشسته‌اند و خود را به‌امواج بلند و سیلابی رؤیاها سپرده‌اند. و ظاهرشان چنان بود که پنداری مثل گربه‌ای در تاریکی درکمین نشسته‌اند و فکر صید کردن در سر دارند. و در ان تاریک و روشن طلایی‌فام سالن، چهرهٔ بعضی از تماشاگران که مسحور موسیقی شده بودند حالت اسرارآمیزی می‌یافت. و کریستف به‌آن‌ها می‌نگریست و مجذوب آنان می‌شد و با آن‌ها می آمیخت و به‌موسیقی گوش می‌داد. و گاهی با یکی از این شیفتگان موسیقی چنان یگانه می‌شد که پنداری ناخودآگاه با جاذبهٔ مرموزی به‌هم متصل می‌شدند، و در ژرفای فکر و روح همدیگر فرو می‌رفتند. و این به‌هم‌پیوستگی بعد از پایان کنسرت قطع می‌شد و از بین می‌رفت. وکسانی که موسیقی را عاشقانه دوست دارند با این راز آشنا هستند. و جوانان شوریده‌تر از دیگران خود را به‌سیلاب موسیقی می‌سپارند، و می‌دانند که نمی‌توان در لذت بردن از موسیقی تنها بود. و باید این لذت را با دیگری قسمت کرد. و در کنسرت‌ها هرکس که عاشق موسیقی است، با نگاه در میان تماشاگران می‌کاود و دوست ناشناخته‌ای را پیدا می‌کند، و با شور و هیجان خاموش او همراه می‌شود. و بعد از آن که مطمئن شد که در دنیای پر وسعت موسیقی تنها نیست، به‌اوج لذت می‌رسد.

کریستف نیز گاهی با نگاه یکی از شیفتگان موسیقی را که دور یا نزدیک او نشسته بود، انتخاب می‌کرد و در آن خاموشی ژرف با او همراه می‌شد. و در این میان بیشتر به‌زن جوانی دل‌بسته بود که کارگر بود و زیبا و

معلوم بود که موسیقی را نمی‌فهمد، امّا می‌پرستد. نیم‌رخ قشنگی داشت با بینی کوچکی که تناسب عجیبی داشت با لب‌ها و چانهٔ ظریف او، و با ابروهای نازک و چشمانی روشن. از آن نوع چهره‌هایی بود که شادی و بی‌خیالی را با زیبایی خود پنهان می‌کنند. و این دختران کارگر، این زیبارویان زحمتکش و طناز، شاید بازتابی باشند از صفا و آرامش گمشدهٔ عهد باستان و تابلوهای رافائل، که این صفا و آرامش گمشده در لحظه‌هایی در ذهن و ذوق آن‌ها می‌تابد و از بین می‌رود. و همین لذت معنوی کوتاه‌مدت هم غنیمت است.

کریستف نگاهش به‌سوی این زن کشیده می‌شد. چهره‌های سرد و خشک روح آدمی را خراش می‌دهد. و چهرهٔ او آرام و دوست‌داشتنی بود. و کریستف می‌توانست به‌او نگاه کند و لذت ببرد، بی آنکه هومی در او بیدار شود. و از این کار نیرو می‌گوفت و شادمان می‌شد. و طبعاً آن زن هم متوجه نگاه‌های او شده بود. و کم‌کم یک جریان مغناطیسی آن دو را به‌سوی هم می‌کشید. ودر همهٔ کنسرت‌ها آن دو تقریباً در جای مشخصی می‌نشستند. و بعد از مدتی کار از نگاه‌های ساده و بی‌پیرایه گذشت. گاهی بعضی از ملودی‌ها که مورد علاقهٔ همه بودند، باعث می‌شدند که آن دو نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و بدل کنند و لذت و شادی خود را با نگاه به‌همدیگر بفهمانند. آن زن هروقت که گوشه‌هایی از موسیقی را می‌پسندید زبانش را در می‌آورد. مثل این بود که می‌خواهد شیرینی موسیقی را لیس بزند. و هرجا را که دوست نمی‌داشت، با تغییر حالت صورت، بد آمدن خود را نشان می‌داد. و این اداهای معصومانه شاید برای آن بود که بیشتر کریستف را مجذوب خود سازد. و هروقت که قطعه‌ای به‌گوشه‌های جدّی و مؤثر خود می‌رسید، چهرهٔ آن زن در هم می‌رفت و متفکر می‌شد. و در عین حال از زیر چشم مراقب کریستف بود. و این رابطهٔ دوستانه در همان‌جا تمام می‌شد. و بعد از پایان کنسرت، و هنگام

بیرون رفتن از سالن، سعی نمی‌کردند قدمی به‌سوی همدیگر بردارند و با هم آشنا شوند.

تا آن که یک شب در کنسرتی در کنار هم نشستند و هر دو بعد از چند لحظه تردید به‌همدیگر لبخند زدند. و مثل دو دوست قدیمی به‌گفت‌وگو پرداختند، و دربارهٔ موسیقی چیزهایی گفتند. آن زن صدای دلنشینی داشت. از موسیقی چیزی نمی‌دانست و می‌خواست خود را موسیقی‌شناس نشان بدهد. و هرچه دراین‌باره می‌گفت بی‌معنی و کودکانه بود. امّا عاشق موسیقی بود. هم آثار ماسنه را دوست می‌داشت و هم کارهای واگنر را. کاری به‌خوب و بد موسیقی نداشت. همه را دوست می‌داشت. او به‌هر حال از موسیقی مبتذل و عامه‌پسند خوشش نمی‌آمد. برای او موسیقی شور بود و عشق بود. و او نیز مانند دانائه[1]، که قطره‌های طلای باران را می‌نوشید، موسیقی را با تمام ذره‌های بدن خود در خویش فرو می‌برد. هر وقت، اوورتورِتریستان را می‌شنید، با تمام وجودش متأثر می‌شد، و هروقت به‌سمفونی قهرمانی بتهوون گوش می‌داد، احساس قدرت می‌کرد. و برای کریستف شرح می‌داد که اگر بتهوون همزمان با او بود، با آن که ناشنوا بود و زشت، به‌او دل می‌بست. و کریستف دربارهٔ نسبی بودن زیبایی و زشتی چیزهایی می‌گفت و به‌او می‌فهماند که بتهوون چندان زشت هم نبوده است. و آن زن هم در تأیید سخن او می‌گفت که زشتی و زیبایی سلیقه‌ای است، و «انسان سکهٔ طلا نیست که همه آن را دوست بدارند». و کریستف دلش می‌خواست که این زن زیبا و موسیقی‌پرست، به‌جای آن که حرف‌های بی‌ربط بزند، بیشتر به‌موسیقی گوش بسپارد. و آن شب وقتی که ارکستر «مرگ ایزولد» را می‌نواخت، آن زن دست کریستف را گرفت و فشرد. و کریستف دست او را نگاه داشت و تا پایان این قطعه، رها نکرد. و زیبایی لرزانده این سمفونی را در سَرِ

---

۱. Danaé دختر پادشاگاه آرگوس که ژوپیتر به‌صورت باران، طلا وجودش را فراگرفت.

انگشتان او احساس می‌کرد. بعد از پایان کنسرت با همدیگر از سالن تآتر بیرون رفتند. نزدیک نیمه‌شب بود. نرم‌نرم حرف می‌زدند و به‌طرف کارتیه لاتن[1] رفتند. کریستف همچنان با او همراه بود تا به‌خانه رسیدند. زن در را گشود و با نگاه از او دعوت کرد که به‌خانه‌اش برود و او را تنها نگذارد. و کریستف به‌دعوت چشم‌های او اعتنایی نکرد از او جدا شد. زن بهت‌زده بود و خشمگین، و از شدت خشم با صدای بلند می‌خندید. و بعد از آن که لباسش را در آورد، خشم او بیشتر شد و به‌گریه افتاد. چند شب بعد کریستف را در کنسرتی دید و می‌خواست روی خود را برگرداند و با او حرف نزند. امّا سادگی و مهربانی کریستف در او اثر گذاشت. و باز هم رفت و در کنار او نشست. و با هم به‌موسیقی گوش دادند و در فاصلهٔ دو پرده، کریستف دربارهٔ موسیقی چیزهایی گفت که فهمش برای او دشوار بود. امّا با علاقه و احترام به‌او گوش می‌داد. و از آن پس آن دو تنها در کنسرت‌ها و در سالن تآتر در کنار هم می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند، و آن هم در زمینهٔ موسیقی. و در جای دیگر به‌همدیگر نزدیک نمی‌شدند. و یک بار که کریستف او را همراه با چند نفر از دانشجویان دید، سلامی کرد و از کنار او گذشت. و آن زن هم در همه‌جا احترام او را نگاه می‌داشت. و شاید در اعماق روح خود گوشهٔ مقدسی را به‌او بخشیده بود.

و کریستف ـ بی آن که خود بداند ـ سهمی از زیبایی و روشنایی درون خود را به‌دیگران می‌بخشید. و از این قضیه خود خبر نداشت، که بسیاری از همسایه‌های او، و کسانی که گاهی او را از دور یا نزدیک می‌دیدند، از روشنایی درون او سهم برده بودند.

*

کم‌کم وضع مالی کریستف از بد هم بدتر شد. با آن که تقریباً غذا نمی‌خورد، بی‌پول بود و نمی‌توانست به‌کنسرت برود، و زمستان هم

---

۱. Quartier Latin محله‌ای در اطراف دانشگاه سُوربُنِ پاریس.

نزدیک می‌شد، و سرمای اتاق زیر شیروانی‌اش تحمل‌ناپذیر شده بود. ناچار در آن‌جا نمی‌ماند و به‌خیابان می‌رفت، بلکه بتواند با راه رفتن و دویدن بدن خود را گرم کند، و در عین حال شلوغی خیابان‌ها را نادیده می‌گرفت و در عالم رؤیا به‌سرزمین‌های دلخواه خود می‌رفت. و شب‌هنگام که نور سرد ماه را بالای سرِ خود می‌دید، یا به‌هنگام روز که به‌آفتاب در میان پرده‌ای از مه چشم می‌دوخت، خیابان پر غوغا از نظرش محو می‌شد، و مردمی که در تلاش زندگی از این‌سو به‌آن سو می‌رفتند، به‌صورت اشباح درمی‌آمدند. و گاهی در عالم رؤیا از یک خیابان پر ازدحام به‌دنیای وسیع و وحشی طبیعت پناه می‌برد، و در اطراف خود کشتزارها و علفزارها را می‌دید. و گاهی علف سبزی را که از لای سنگفرش‌های کوچه‌ای در آمده بود، به‌صورت درختی می‌دید که در گوشهٔ یکی از خیابان‌های شهر برپا ایستاده، و از هوای پاک محروم مانده است. و سگ‌های کوچه با پونده‌ای که در بالای سر او در پرواز بود، در رؤیاهای او از بقایای جانورانی که در گذشتهٔ دور در روی زمین زندگی می‌کرده‌اند به‌شمار می‌رفتند. و گاهی که مگس‌ها را می‌دید که در هوا وزوز می‌کردند، می‌پنداشت که این حشرات دور هم جمع شده‌اند تا بیماری هولناکی را به‌مردم یک محله انتقال دهند. و با این تخیلات در آن فضای خفقان‌آور، پنداری زمین روح خود را در او می‌دمید و به‌او ضربه می‌زد.

در این راه‌پیمایی‌های طولانی غالباً گرسنه بود. گاهی چندین شبانه‌روز می‌گذشت که با یک نفر سخن نگفته بود. و خیال‌پردازی‌های او پایانی نداشتند. و گرسنگی و سختی این تخیلات بیمارگونه را در او وسعت می‌بخشیدند. شب‌ها نیز این رؤیاهای عجیب از او دست بر نمی‌داشتند. خانه‌ای را در خواب می‌دید که دوران کودکی اش را در آن گذرانده بود. و گاهی یک ملودی مدام در ذهنش تکرار می‌شد. روزها در خود

فرو می‌رفت و ساعت‌ها را با سکوت می‌گذراند. و اقوام و دوستانش را به‌ذهن می‌آورد، و حتی با آشنایانی که مرده بودند، در ذهن خود گفت‌وگو می‌کرد.

در یکی از روزهای سرد ماه دسامبر، قشر نازکی از یخ روی چمن‌ها نشسته بود، بام خانه‌ها و قامت بلند کلیساها در پرده‌ای از مه فرو رفته بودند. شاخه‌های بی‌برگ درختان در این هوای مه‌آلود به‌گیاهان اعماق اقیانوس‌ها می‌ماندند. و کریستف که سرماخورده بود و تب و لرز داشت، به‌تماشای موزهٔ لوور رفته بود، که چیز زیادی دربارهٔ آن نمی‌دانست.

کریستف تا آن هنگام به‌نقاشی علاقه و توجه زیادی نداشت. و آن‌قدر با دنیای درونی خود مشغول بود، که درست نمی‌توانست با دنیای رنگ‌ها و نقش‌ها ارتباط برقرار کند. و رنگ و نقش را در ذهن خود تغییر شکل می‌داد تا انعکاس آن‌ها را در دنیای موسیقی بیابد. و بی‌تردید این نکته را دریافته بود که هارمونی صوت‌ها در موسیقی و هارمونی رنگ و نقش در نقاشی، قاعده‌ها و قانون‌هایی دارند که با همدیگر یکسان‌اند، و هنر موسیقی و هنر نقاشی، هر دو از ژرفای روح آدمی بر می‌آیند، و هر یک همچون رودی از فراز کوهی فرود می‌آیند و محدودهٔ وسیعی را سیراب می‌سازند. و کریستف تنها یک سوی این کوه را می‌شناخت، و دامنهٔ آن‌سو را ندیده بود. و در سرزمین رنگ‌ها و نقش‌ها، که زیبایی و عمق آن با چشم دیده می‌شود، تا حدودی غریبه بود. و به‌همین علت اسرار جاذبه‌های فرانسه، در عالی‌ترین و شاید طبیعی‌ترین شکل آن از نظر او پنهان مانده بود. و نمی‌دانست که فرانسه در سرزمین نقش و نگاه تاج شهیانویی را به‌دست آورده است.

حتی اگر کریستف دوستدار نقاشی بود، باز هم نمی‌توانست به‌این جاذبه پی ببرد، و با طرز نگاه نقاشان فرانسه به‌دنیای پیرامونشان همساز شود. زیرا او زیاده از حد آلمانی بود. امّا به‌هر حال از آلمانی‌های مُدل

جدید نبود که احساس و طرز فکر آلمانی خود را تخطئه می‌کنند، و می‌گویند که مجذوب امپرسیونیسم و نقاشی قرن هجدهم فرانسه‌اند. و حتی ادعا می‌کنند که نقاشی فرانسه را از فرانسویان بهتر درک می‌کنند. کریستف شاید وحشی‌صفت بود، ولی هرگز متظاهر و اهل ریا نبود. و کپل‌های گرد و خوش‌رنگ دختران در آثار بوشه[1]، و چانه‌های خوش‌ترکیب آنان در کارهای واتو[2]، و چشمک زدن‌های معصومانهٔ دخترهای چاق و سَرِحال چوپان در تابلوهای گروز[3]، و زن‌هایی که در نقاشی‌های فراگونار[4]، دامن پیراهن‌هایشان را بالا زده بودند، و این‌گونه زیبایی‌های شاعرانه در نظر او با عکس‌هایی که در مجلات شیک و سکسی می‌دید چندان تفاوتی نداشتند. زیرا او زیبایی و ظرافت و هارمونی بی‌مانند این آثار را درک نمی‌کرد. و این‌گونه خیال‌پردازی‌های هوس‌آلود، و در عین‌حال غمناک را که نمایش هنری تمدن و فرهنگ کشوری بود که پس از چند قرن، بیش از تمام تمدن‌های اروپایی به‌ظرافت و زیبایی دست‌یافته بود، برای او نامفهوم بودند. کریستف حتی نقاشی‌های قرن هفدهم فرانسه را که هم باشکوه بودند و هم پاک و معصوم، نمی‌پسندید. آثار بی‌مانند نیکلاپوسَن[5]، و چهرهٔ غمگین و پریده‌رنگ انسان‌ها در کارهای فیلیپ شامپین برای او جاذبه‌ای نداشتند. حال آنکه این نقاشان از استادان بزرگ هنر در عصر خود بودند. و کریستف نه آن‌ها را می‌فهمید و نه از تحولات هنر نقاشی در دوران معاصر آگاه بود. و تازه اگر هم در این زمینه مطالعاتی می‌کرد، به جایی نمی‌رسید، زیرا او نقاشی را با نگاه دیگری می‌نگریست. و تنها نقاشی که

---

۱. Boucher نقاش فرانسوی قرن هجدهم.

۲. Watteau نقاش فرانسوی (۱۷۲۱-۱۶۸۴).

۳. Greuze نقاش فرانسوی قرن هجدهم.

۴. Fragonard نقاش فرانسوی قرن هجدهم.

۵. Nicolas Poussain نقاش فرانسوی ـ بلژیکی قرن هفدهم.

با آثارش او را مجذوب کرده بود بکلین[1]، نقاش سویسی بود که هنر او نمی‌توانست مقدمه‌ای برای شناخت هنر لاتینی باشد. نقاشی‌های بوکلین، این هنرمند نابغه، بسیار خشونت‌آمیز بودند و بوی خاک می‌دادند و بوی جانوران وحشی، و کریستف که با این رنگ‌های تند و نقش‌های خشن آشنا نشده بود، نمی‌توانست با نیم رنگ‌ها و هارمونی بی‌نهایت نرم و ظریف هنر فرانسوی انس بگیرد.

اما زیستن در یک سرزمین بیگانه بی‌کیفر نمی‌ماند. و هر قدر که دور خود را دیوار بکشیم، بی‌فایده است، و بعد از مدتی متوجه می‌شویم که چیزی در ما عوض شده است.

کریستف که به تماشای موزهٔ لوور رفته بود، احساس می‌کرد که چیزی در او عوض شده است. خسته و گرسنه بود. احساس سرما می‌کرد. کم‌کم سایه‌های غروب در راهروهای موزه فرو می‌افتاد. و همه چیز در نظر کریستف، که بیمار بود خواب آلود می‌آمد. و با این حال و وضعی که داشت از میان ابوالهول‌های مصر و غول‌های آشور، پیکرهٔ گاوهای پرسپولیس، و نقش‌های برجستهٔ مارهای پالیسی[2] می‌گذشت و گمان می‌کرد به دنیای قصه‌های پریان سفر کرده است. و به رؤیاهای بنی‌آدم و عجایب باغ تصورات آدمی می‌اندیشید. و احساس غریب و اسرارآمیزی به ذهن و روح او راه یافته بود.

در میان غبار زراندود تالارهایی که تابلوهای نقاشی استادان بزرگ را به نمایش گذاشته بودند، کریستف محو تماشای باغ رنگین و نورانی نقاشان بزرگ شده بود. در فضای کوچک یک تابلو دنیای پر وسعتی را جای داده بودند، و عریک در حد کمال بود. و ناگهان با آن تب و لرز و آن همه خستگی و ضعف، احساس کرد که دنیای تازه‌ای کشف کرده است، و

---

۱. Boecklin نقاش سویسی در قرن نوردهم، که بیشتر در ایتالیا زندگی می‌کرد.

۲. Palissy برنارد پالیسی (۱۵۹۰-۱۵۱۰) سفال گر هنرمند و نویسنده و متفکر فرانسوی

مسحور آن شده بود. اما از گرسنگی و هوای نیم گرم راهروهای موزه به ستوه آمده بود. سرش گیج می‌رفت و به زحمت می‌توانست اطراف خود را ببیند. و همچنان که گیج و بی‌حال پیش می‌رفت، در انتهای یک گالری به جایی رسید که تابلوی ساماریتن مهربان، از آثار رامبراند را به دیوار آویخته بودند. و دیگر نتوانست پیش‌تر برود. سرش چنان گیج می‌رفت که به نرده‌های محافظ نزدیک تابلو تکیه داد و چشم‌هایش را بست. چند دقیقه به همین حال ماند. و در لحظه‌ای که چشم گشود تابلوی رامبراند[1] را دید و به آن خیره شد. مسحور آن شده بود.

روز به پایان می‌رسید. روز دیگری به پایان رسیده بود. آفتاب نور نامرئی‌اش را در دل تاریکی فرو می‌پاشید. و آن ساعت جادویی فرا رسیده بود که رؤیاها و اوهام از اعماق روح دردمند انسان، که از کار روزانه خسته و بی‌حال شده است، بیرون می‌آیند. سکوت همه جا را گرفته است. و حتی ضربآهنگ شریان‌ها شنیده می‌شود. دیگر رمقی برای آدمی نمانده است. نفس کشیدن برای او دشوار شده است. غمگین است و بی‌حوصله. نیاز دارد به آغوش یک دوست پناه ببرد. همه در انتظار یک معجزه‌اند و می‌دانند که معجزه خواهد شد، و معجزه می‌شود. شفق با روشنایی زراندودش شعله می‌کشد و روی دیوارها پخش می‌شود. و انسان‌های نیمه جان و هر چیز دیگر را در بر می‌گیرد. و همه چیز زیبایی و عظمت الهی می‌یابد. و خداوند، این مردم بینوا و ناچیز و زشت و بیچاره و کثیف را، و آن خدمتکار پر از شپش را، که جورابش روی پاشنهٔ کفش او افتاده، و آن بدبخت‌هایی را که از خستگی به زحمت قدم بر می‌دارند، و آن تیره روزان ساکت و بی‌حال را، سخت و مهربان در آغوش می‌فشارد. و

---

۱. Rambran یا Rambrand گراور ساز و نقاش بزرگ هلندی که از نوابغ قرن هفدهم است. تابلوهای او زمینهٔ تیره‌ای دارد. اما در همهٔ این تابلوها کانونی از نور وجود دارد که روشنایی آن به اطراف می‌تراود.

آن همه انسان‌های ترحم‌انگیز که در تابلوهای رامبراند گرد هم آمده‌اند، و برای رهایی از سیاهروزی کاری نمی‌کنند جز انتظار کشیدن و لرزیدن و گریستن و دعا کردن، روشنایی حضور خداوند را احساس می‌کنند. و اشعه‌ای از کانون نور خداوند به هر سو می‌تابد.

وقتی کریستف از موزهٔ لوور بیرون آمد، بی‌حال و ناتوان بود. سرش درد می‌کرد. و در این حال در آن سوی خیابان زنی را دید که به نظر او آشنا می‌آمد. به مغز خود فشار آورد و به یادش آمد که آن زن، همان آموزگار فرانسوی است که او بی‌خبر از همه جا باعث بی‌کار شدنش شده بود. و در این مدت سعی داشت او را پیدا کند و به او بفهماند که در آن ماجرا بی‌گناه بوده است. و عجیب بود که آن زن هم از دور او را شناخته بود و تلاش می‌کرد از میان مردم و درشکه‌هایی که از هر سو می‌آمدند، راهی باز کند و خود را به او برساند. کریستف نیز او را از نظر دور نمی‌داشت و به طرف او می‌رفت. اما درشکه‌ها با سرعت از دو طرف می‌آمدند و به هیچ کس راه نمی‌دادند. و کریستف که شتاب‌زده بود و به آن سو می‌دوید، در یک لحظه نتوانست تعادل خود را حفظ کند و به زمین افتاد. و به زحمت خود را از زیر دست و پای اسب‌های یک درشکه به کناری کشید و برخاست و دوان دوان به آن سوی خیابان رسید و او را پیدا نکرد. می‌خواست به سویی بدود، بلکه بتواند او را بیابد. اما حالش خوب نبود. سرگیجه‌اش بیشتر شده بود. احساس می‌کرد که از پا در می‌آید. و به خود تلقین می‌کرد که تسلیم ضعف و بیماری نشود. و افسوس که هر چه تلاش می‌کرد بی‌فایده بود. حتی راه رفتن برایش دشوار شده بود. باران می‌آمد. و ناچار به طرف خانه‌اش رفت. در پلکان خانه از حال رفت. مدتی نشست تا توانست از جا برخیزد و خود را به اتاق زیر شیروانی‌اش برساند. خیس و گل‌آلود بود. روی یک صندلی نشست. ملودی آهنگی به ذهنش رسیده بود، که ریتم خسته و دردآلودی داشت. سپس قسمت‌هایی از سمفونی

ناتمام شوبرت به ذهن او آمد. به خاطر آورد که شوبرت نیز، چنان که می‌گویند، وقتی این سمفونی را می‌نوشت به شدت بیمار بود و تنها و خسته. و کریستف نیز نیمه جان بود. در کنار آتش بخاری نشسته بود و در رؤیاهای خود فرو رفته بود و به کودک نیم خوابی می‌ماند که برای خود قصه می‌گوید و قصه را چند بار تکرار می‌کند تا به خواب برود. و او نیز نت‌هایی از چند آهنگ را در ذهن خود تکرار می‌کرد. خواب به او نزدیک می‌شد و شاید مرگ. و کریستف همچنان در رؤیاهای خود با موسیقی مشغول بود. دست‌هایش در آتش تب می‌سوخت. چشم‌هایش را بسته بود و در نهایت ناتوانی لبخند می‌زد. قلبش فشرده می‌شد. آه می‌کشید و مرگ را به یاد می‌آورد، و کانتات[1] یوهان سباستین باخ را به یاد می‌آورد که می‌گوید: «خدای بزرگ! پس من کی خواهم مرد؟» به مرگ می‌اندیشید. مرگ، که آدمی را از رنج بردن باز می‌دارد. و چه زیباست فرو رفتن در این کلام دل‌انگیز، که با امواج ملایم موسیقی جان می‌گیرد و همراه با زمزمه مرموز ناقوس‌های دوردست در ذهن آدمی طنین می‌افکند: «آه! ... جان باختن! ... و در اعماق آرامش خاک ذوب شدن! و با خاک یکی شدن![2]»

کریستف نمی‌خواست به اسارت چنین اندیشهٔ بیمارگونه‌ای در آید. لبخند مرگبار پریان دریایی برای او دام گسترده بود. برای رهایی از قید این افکار، برخاست تا در اتاق راه برود، اما نمی‌توانست. تب داشت. می‌لرزید. به رختخواب رفت. حس می‌کرد که سخت بیمار شده است، و نمی‌خواست تسلیم شود. نمی‌خواست بیمار باشد و به این زودی بمیرد. می‌خواست زنده بماند و مادر بینوایش را دوباره ببیند. می‌خواست زنده بماند و آهنگ‌های دیگری بسازد. می‌لرزید و دندان‌هایش به هم

---

۱. Cantate قطعهٔ موسیقی آوازی، که بیشتر بر اساس متنی با موضوع مذهبی یا عاشقانه، یا دراماتیک ساخته می‌شود.

۲. به زبان آلمانی: Und dann sebler Erde werden

می‌خوردند. به خود فشار می‌آوردتا استوار بماند. مثل شناگری بود که امواج او را به زیر کشیده‌اند، و او تلاش می‌کند تا سرش را از زیر آب بیرون بیاورد. هذیان می‌گفت. نقش‌های خاطرات او در آلمان و در پاریس به هم آمیخته بود. و موسیقی نیز در این حال از او دست بردار نبود. دنیا دور سرش می‌چرخید. نور خدایی تابلوی «ساماریتن مهربان» را می‌دید که چهرهٔ سیاهروزان را در اعماق گرداب زندگی روشن کرده بود. و کم‌کم توانست خود را از اعماق بیرون بکشد. از میان ابرهای تیره بیرون می‌آمد. دست‌هایش رابه هم می‌فشرد. و برای آن که از ناتوانی رهایی یابد، صورت همهٔ کسانی را که دوستشان می‌داشت در نظر آورد، صورت آن زن آموزگار را، که باعث بی‌کار شدنش شده بود، صورت مادرش را. و به خود تلقین می‌کرد که هیچ نیرویی نمی‌تواند هستی‌اش را از او بگیرد. و به سنگی می‌ماند که دندان مرگ در او فرو نمی‌رود. و حس می‌کرد که این سنگ بزرگ و کوه مانند را، امواج دریا از جای کنده‌اند و به هر سو می‌برند. و او همچنان هذیان می‌گفت و در عالم رؤیا پیانو می‌زد و ارکستر را رهبری می‌کرد و همهٔ سازهای ارکستر را به تنهایی می‌نواخت. ترومبون[1] و ترومپت و تیمبال[2] و سنج و باسون[3] و کنترباس[4] را به تنهایی می‌نواخت. و با تمام قدرت خود ساز می‌زد. آرشه می‌کشید. به طبل‌ها ضربه می‌زد و در ساز دیگری می‌دمید. موسیقی در همه ذرات بدن او می‌جوشید... مثل دیگ بخاری بود که مدام فشار آن بالا می‌رفت و نزدیک به انفجار بود. و بعضی از آن ملودی‌ها چنان تند و تیز بودند که مثل مته در مغزش فرو می‌رفتند و می‌خواستند پردهٔ گوش او را پاره کنند. بی‌اختیار فریاد می‌کشید. و هذیان از او دست بر نمی‌داشت، و هر بار به شکلی

---

۱. Trombone از سازهای بادی برنجی ۲. Timbale ساز کوبه‌ای شبیه به طبل.

۳. Basson بم‌ترین سازبادی چوبی.

۴. Contrebasse بزرگترین ساززهی ـ از خانوادهٔ ویولن

تکرار می‌شد. گاهی بر می‌خاست و آب می‌نوشید. و گاهی صدای اعتراض همسایه‌ها را می‌شنید و از جا می‌پرید. و احساس کرد اهریمنان به او حمله‌ور شده‌اند و باید با آن‌ها جنگید. و آوای نبرد با اهریمنان را با صدای بلند می‌خواند:

«اگر اهریمنان جهان را بگیرند و بخواهند ما را ببلعند، ما از آن‌ها نخواهیم ترسید.[1]»

و این اقیانوس تیره و سوزان، که او را با خود به هر سو می‌برد، گاهی آرام می‌شد. روشنایی برفراز آن می‌درخشید. و نوای آرام ویولن‌ها و ویول‌ها[2] و کور[3]، با غوغای پیروزی ترومپت‌ها در هم می‌آمیختند. و در آن هنگام از اعماق جان بیمار او سرودی بر می‌خاست که لرزاننده بود و استوار؛ مثل یک دیوار بلند، و مثل یک کرال[4] بود از ساخته‌های یوهان سباستین باخ.

***

کریستف در آن حال تب‌آلود، که هذیان می‌گفت و به زحمت نفس می‌کشید و با اشباح محشور شده بود، زنی را دید که شمع در دست، وارد اتاق او شد. و او را هم جزو اشباح ذهن خود می‌پنداشت. نیم خیز شد. می‌خواست چیزی بگوید و نتوانست. دوباره سرش را روی بالش نهاد و پس از مداعتی به هوش آمد. و متوجه شد که بالش زیر سراو جابه‌جا شده، و کسی لحاف را روی او کشیده است. و بر پشت او مایع سوزنده‌ای مالیده‌اند. و این بار نیز آن زن را در پرده‌ای از ابهام می‌دید و چیز زیادی نمی‌فهمید. بار دیگر چشم گشود و مردی را همراه آن زن در بالای سر

---

۱. به زبان آلمانی Und wenn die Welt voll Teufel wär, und wollen uns verschingen, so fürchten wriuns nicht so sehr.

۲. Viole از سازهای زهی.

۳. Cor از سازهای بادی.

۴. Coral کرال ـ آواز چند صدایی.

خود دید، که او را معاینه می‌کرد. او پزشک بود. و کم و بیش می‌شنید که آن زن و مرد چیزهایی با همدیگر می‌گویند و گویا می‌خواهند او را به بیمارستان ببرند. نیروی خود را جمع کرد تا فریاد بزند و بگوید که او را به بیمارستان نبرند و بگذارند که همین جا بمیرد، که جز چند کلمهٔ نامفهوم به زبانش نیامد و باز از هوش رفت. و این بار که به هوش آمد کم و بیش چیزهایی را می‌فهمید. و با آن زن چند کلمه‌ای حرف زد و به ذهن خود فشار آورد و به یاد آورد که آن زن همسایهٔ دیوار به دیوار اوست. و اتاقی زیر همان شیروانی دارد. و خدمتکار است و نام او سیدونی[1] است. سیدونی برای او شرح داد که صدای ناله و فریاد او را شنیده، و بی‌اجازه وارد اتاق او شده است تا به او کمک کند. و از او خواست که فعلاً بهتر است استراحت کند و خود را به زحمت نیندازد، تا فکر کند و از قضایا سر در بیاورد. کریستف کمی آرام شده بود. خسته و کوفته بود. هنوز قدرت تکلم نداشت. اما فکرش کار می‌کرد. و چشمان نیم بازش را به سیدونی دوخته بود. که ریزه اندام بود و موهایش را پشت سر جمع کرده بود. پریده رنگ بود و استخوان‌بندی درشتی داشت. چشمان آبی‌رنگ داشت و بینی کوچک و لب‌های کلفت. و نگاهش مهربان بود و با فروتنی از کریستف پرستاری می‌کرد. و به هر حال از طبقهٔ محروم و فرودست بود. و کار و رفتارش طوری بود که پنداری همیشه فاصله طبقاتی را در نظر می‌گیرد. و با کسانی که هم طبقه او نیستند، زیاد صمیمی و خودمانی نمی‌شود.

کریستف وقتی حالش بهتر شد، از سیدونی چیزهایی پرسید. و آن قدر ساده و با محبت با او گفت‌وگو می‌کرد که زن خدمتکار نیز بسیاری از چیزها را برای او شرح می‌داد. با این حال خویشتن‌دار بود و همه چیز را به او نمی‌گفت. که هم فروتنی طبقه خود را داشت، و هم غرور خود را حفظ

1. Sidonie

می‌کرد. اهل برتانی[1] بود، و دربارهٔ پدرش که در زادگاه خود مانده بود، با احتیاط حرف می‌زد. اما کریستف از حرف‌های دوپهلو و ابهام‌آمیز سیدونی، به این نتیجه رسید که پدرش مردی است می‌خواره و بی‌کاره. و سیدونی سهمی از دسترنج خود را برای او می‌فرستد. و سیدونی بیشتر به فکر خواهر کوچکترش بود که درس می‌خواند و می‌خواست آموزگار شود. و این زن خدمتکار با جان ودل کار می‌کرد و زحمت می‌کشید تا هزینهٔ تحصیل او را بپردازد و با سرافرازی و افتخار از خواهر خود نام می‌برد. کریستف از او پرسید که «از ارباب خود رضایت دارد؟» و او در جواب گفت:

ـ از این خانواده که برایشان کار می‌کنم راضی هستم. اما می‌خواهم به جای دیگری بروم؟

ـ چرا؟ اگر از آن‌ها راضی هستید، چرا می‌خواهید به جای دیگری بروید؟

ـ همه‌شان با من خوب و مهربان‌اند.

ـ شاید مزدتان کم است.

ـ نه! ... پول خوبی می‌دهند. مشکلی با آن‌ها ندارم.

کریستف کنجکاو شده بود. می‌خواست از زندگی او بیشتر سر در بیاورد. و سیدونی حرفی برای گفتن نداشت. به خاطر گذران زندگی و فرستادن پول برای پدر و خواهرش، مدام کار می‌کرد و زحمت می‌کشید. و زندگی او یکنواخت بود. از کار زیاد بدش نمی‌آمد. که اگر کار نمی‌کرد زندگی‌اش زجرآورتر می‌شد. اما یک چیز را به زبان نمی‌آورد و آن هم دلتنگی بود. زندگی برای او ملال‌آور بود. و کریستف به یاد مادرش افتاد که چه قدر زحمت می‌کشید و مدام خسته و دلتنگ بود. ظاهراً بیماری کریستف را دل نازک کرده بود.او هر چه بیشتر کنجکاوی می‌کرد و از

---

۱. Bretagne منطقه‌ای در شمال غرب فرانسه

جزئیات زندگی روزانهٔ سیدونی بیشتر می‌پرسید، بهتر متوجه می‌شد که زندگی خدمتکاران در یک جامعهٔ بورژوایی چه قدر تیره و تار است و غم‌انگیز. اربابان سیدونی شاید آدم‌های بدی نبودند. بدخواه او هم نبودند، اما او را از طبقهٔ خود نمی‌دانستند و جز دربارهٔ کارهای خانه با او حرفی نمی‌زدند. و سیدونی ساعت‌هایی از روز را در آشپزخانه‌ای می‌گذراند که گرم بود و تنها از یک روزنهٔ تاریک هوا در آن جریان می‌یافت. و این روزنه روی به دیواری داشت رنگ باخته و کثیف. و قسمتی از این آشپزخانه را یک قفسهٔ بزرگ جاظرفی گرفته بود، و فضا را تنگ‌تر کرده بود. و سیدونی، بزرگترین دل خوشی‌اش آن بود که گاهی اربابان از دست پخت او تعریف می‌کردند ـ آن هم با لحنی سرد و خشک ـ و بیشتر ساعت‌های زندگی او یا در آشپزخانه می‌گذشت یا در چهار دیواری اتاق کوچک زیر شیروانی. نه آینده‌ای داشت و نه امیدی و نه آرزویی، و نه به چیزی دلبستگی داشت. و هر وقت که ارباب‌هایش برای گذراندن ایام تعطیلات به سفر می‌رفتند، او را با خود نمی‌بردند و ماهانه‌اش را می‌دادند. و این ماهانه آن قدر نبود که او نیز بتواند به سفر برود و در برتانی خواهر و خویشاوندانش را ببیند. و ناچار او سهمی از این ماهانه را برای پدر و خواهر کوچکترش می‌فرستاد، و خود در اتاق کوچک زیر شیروانی‌اش می‌ماند. دلش نمی‌خواست به جایی برود. و حتی به زنان خدمتکار، که با بعضی از آن‌ها آشنا بود، نزدیک نمی‌شد. چون به نظر او بیشتر آن‌ها کم شعور و بی‌ادب بودند. و تحمل هم‌صحبتی‌شان را نداشت. و چون می‌خواست قسمتی از ماهانه خود را برای روز مبادا پس انداز کند، به گردش هم نمی‌رفت و بیشتر ساعت‌های روز را در اتاق خود در کنار پنجره می‌نشست و دودکش بام‌ها و شاخه‌های بلند درختی را که در باغ بیمارستانی بود، تماشا می‌کرد. و گاهی آن قدر بی‌حوصله می‌شد که می‌گریست. و شاید از گریستن لذت می‌برد. و هر

وقت که غم و غصه‌اش از حدود معینی فراتر می‌رفت، دیگر اشکش در نمی‌آمد. دل مرده می‌شد و بی‌حس. اما زود به خود می‌آمد و به حال عادی باز می‌گشت و به یاد خواهرش می‌افتاد و به آوای دوردست یک ارگ دستی گوش می‌داد و در عالم خیال فرو می‌رفت. روز شماری می‌کرد که چه وقت پس‌اندازش به اندازه‌ای می‌رسد که بتواند با خاطر آسوده زندگی کند.

و بعد از این غصه خوردن‌ها و روز شمردن‌ها، روحش سبک می‌شد و به همه چیز می‌خندید و همه را مسخره می‌کرد، هم خودش را و هم دیگران را. سیدونی در این سال‌ها که در خدمت ارباب‌ها بود، آن‌ها را خوب می‌شناخت، و معتقد بود که طبقهٔ اربابان خود را از نخبگان می‌شمرند و به علت بی‌کاری و تنبلی همیشه نگران و کم‌حوصله‌اند. و خانم ارباب او، که خود را از دوستداران کتاب و موسیقی و نقاشی می‌دانست، مدام از ضعف اعصاب می‌نالید. و اما سیدونی، نه مانند بعضی از همکاران خود بود که زیادی پاریسی شده‌اند، و اداهای بزرگان و اشراف را تقلید می‌کنند، و نه مانند بعضی از زنان خدمتکار روستایی بود که احمق و متعصب‌اند، و تا حدودی دربارهٔ ارباب‌ها درست قضاوت می‌کرد. و اعتقاد داشت که پیانو زدن و تظاهر به هنر دوستی، و وقت گذرانی در محافل و شب‌نشینی‌ها، و همهٔ این کارها در زندگی ارباب‌ها سطحی و ساختگی‌است و بی‌فایده و خسته کننده. و البته با ادب و احتیاط از ارباب‌ها انتقاد می‌کرد. و با آن که در مقایسه زندگی خود با زندگی آسوده و پر تجمل آنان، که از شدت رفاه، گاهی ملال‌آور می‌شد، زجر می‌کشید، اما هرگز عاصی نمی‌شد، و معتقد بود که همیشه چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند. و به سادگی می‌گفت: «دارا و ندار، و همهٔ این چیزها باید باشد، وگرنه دنیا به هم می‌ریزد!»

کریستف با حوصله و دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و گمان

می‌کرد که سیدونی زن با ایمانی است، و آرامش خیال او نیز به همین علت است. اما یک روز در ضمن بحث و گفت و گو دربارهٔ آدم‌های خوشبخت و آدم‌های بدبخت، سیدونی آهی کشید و گفت: «هر جور که باشد فرق نمی‌کند. عاقبت همه با هم برابر خواهند شد.»

کریستف باتعجب پرسید:

ـ بعد از یک انقلاب!

سیدونی گفت:

ـ به این زودی انقلاب نخواهد شد. من به انقلاب و این جور چیزهای بی‌معنی معتقد نیستم. هر جور که بشود اوضاع عوض نمی‌شود.

ـ پس چه وقت همه با هم برابر خواهند شد؟

ـ بعد از مردن ... بعد از مرگ همه چیز از بین می‌رود، و از آدمیزاد چیزی باقی نمی‌ماند.

کریستف از طرز فکر ماتریالیستی سیدونی متعجب شده بود. و نمی‌خواست به او بگوید که «اگر دنیای دیگری نباشد و با مرگ همه چیز از بین برود، چرا باید این وضع و قاعده را پذیرفت که در این دنیا همه چیز ظالمانه باشد و عده‌ای زحمت بکشند و عدهٔ دیگری در رفاه زندگی کنند؟»

و هر چند که او این مطلب را به زبان نیاورد، سیدونی فکر او را خواند، و گفت:

ـ باید تسلیم قضا و قدر شد. وقتی قرعه‌کشی می‌کنند، جایزه‌های بزرگ نصیب عدهٔ کمی می‌شود. بقیه بازنده‌اند. عیب هم ندارد. همین است که هست.

بعضی از اربابان خواسته بودند او را با خود به آمریکا ببرند تا از کار و زحمت خود نتیجهٔ بهتری بگیرد و آسوده‌تر زندگی کند. و او نپذیرفته بود. نمی‌خواست از سرزمین خود به جای دیگری برود و می‌گفت: «به هر کجا

روی آسمان همین رنگ است!»

سیدونی معتقد بود که سرنوشت او چنین بوده است و در عین حال به همه چیز با نظر شک و استهزا می‌نگریست، و مانند بسیاری از همردیفان خود بود که مختصر ایمانی دارند، یا بی‌ایمان‌اند و در فکر علت‌ها و انگیزه‌های معنوی زندگی نیستند و به زندگی دلبسته‌اند. و مانند بقیهٔ روستاییان فرانسوی بود، که زحمتکش و فعال‌اند و در عین حال تنبلی را دوست دارند. مطیع‌اند و خرده‌گیر. زندگی را زیاد دوست ندارند و از زندگی دست بردار نیستند. و برای آن که شهامت و جرأت خود را حفظ کنند، احتیاجی به تأیید و تشویق ندارند.

کریستف هنوز با اخلاق تودهٔ روستاییان آشنا نبود. و تعجب می‌کرد که چرا باید سیدونی، این دختر ساده و صادق، تا این اندازه بی‌ایمان باشد. و در یافته بود که او در این زندگی دشوار و بی‌هدف، تنها به وجدان اخلاقی خود تکیه می‌کند. کریستف دربارهٔ خلقیات مردم عادی فرانسه، مطالب زیادی خوانده بود. نویسندگان رمان‌های ناتورالیستی و تئوری پردازان و نویسندگان و ادیبان ناچیز و بی‌اعتبار معاصر بر خلاف منظومه‌های شبانی[1] و آثار ادبی دوران انقلاب، روستاییان را مثل حیوانات هرزه و وحشی نشان می‌دادند تا هرزگی و فساد اخلاقی خود را موجه جلوه دهند. و کریستف حالا که سیدونی را می‌دید، پی می‌برد که این زن روستایی چه نجابتی دارد و چه غروری. و می‌پنداشت که غرور این زن روستایی خصلت اشرافی دارد. که بی‌تردید هر چه به عوام مربوط باشد عوامانه نیست. عوام نیز برای خود اشراقیت خاصی دارند. و برعکس در میان بورژواها کسانی هستند که همه چیزشان عوامانه است. و در هر طبقه عده‌ای صفات اشرافی دارند، و خلق و خویشان برتر از دیگران است، و شاید سرشت‌شان از همردیفان آن‌ها پاکتر است. و این افراد شریف از

---

۱. نمایشنامه‌ها، نقاشی‌ها و قطعه‌های موسیقی که به نوعی با زندگی شبانان ارتباط دارند.

برتری خود آگاه‌اند و به هر ترتیب غرور خود را حفظ می‌کنند، و اشرافیت اخلاقی خود را از دست نمی‌دهند. و این عده در طبقه خود در اقلیت‌اند. و بقیه آن‌ها را سرمشق خود می‌شمارند و سعی می‌کنند به آن‌ها برسند. و در هر دهکده و هر شهرستان چنین اقلیتی وجود دارد که از قدرت روحی عجیبی برخوردارند، و هرج و مرج اکثریت در قدرت و خلاقیت آن‌ها اثر نمی‌گذارد. و این گونه افراد وقتی از دهکده یا شهرستان خود بگریزند و به شهرهای بزرگ دور دست بروند، با مشکل رو به رو می‌شوند، و با این وصف اشرافیت روحی و اخلاقی خود را حفظ می‌کنند و همرنگ دیگران نمی‌شوند. کریستف در پاریس به بسیاری از محافل راه یافته بود و دربارهٔ پاریسی چیزهای زیادی می‌دانست. اما سیدونی از آن گونه چیزها خبر نداشت، و حتی نمی‌خواست بیشتر بداند و بقیه پاریسی‌ها را بشناسد. نه روزنامه می‌خواند که با ادبیات احساسی و ناپاک نویسندگان جراید آشنا شود، و نه از وجود دانشگاه‌های توده‌ای در پاریس خبر داشت. به کلیسا هم نمی‌رفت و کار خود را می‌کرد و عقاید مخصوص خود را داشت و نمی‌خواست مثل دیگران فکر کند. کریستف در وجود او مرجود تازه‌ای را می‌دید که تا حال نظیرش را در فرانسه ندیده بود. سیدونی به او می‌گفت:

ـ معلوم می‌شود شما هنوز فرانسوی‌ها را نمی‌شناسید؟ مگر در این مدت با این ملت آشنا نشده‌اید؟

ـ چرا. یک سال است در این جا هستم. در این مدت هر که را دیده‌ام به فکر تفریح و سرگرمی است و به کارهای دیگر کاری ندارد.

ـ شما آدم‌های مرفه و ثروتمند را دیده‌اید. در همه جای دنیا از این جور آدم‌ها هستند. و در همه جا همین طور هستند که شما می‌گویید. شما هنوز از فرانسه چیزی نمی‌دانید، چون آدم‌های عادی و فقیر را نمی‌شناسید.

کریستف گفت:

ـ تازه دارم با آن‌ها آشنا می‌شوم.

کریستف برای نخستین بار با تودهٔ مردم فرانسه آشنا شده بود. توده‌هایی که در هر سرزمین با خاک کشورشان یکی می‌شوند و پنداری جاودانه‌اند. و همچون سرزمین خویش، بارها نژادهای فاتح و فرمانروایان چند روزه را دیده‌اند، که همه آن‌ها از بین رفته‌اند. و تنها چیزی که باقی مانده، خاک یک کشور و مردم آن بوده‌اند.

***

کریستف کم‌کم سلامت خود را باز می‌یافت و می‌توانست راه برود. در این مدت سیدونی تمام هزینهٔ دوا و درمان و حتی غذای او را پرداخته بود. و کریستف می‌خواست این وام را پس بدهد. و برای این منظور باید کاری پیدا می‌کرد. ناچار نامه‌ای برای دانیل هشت نوشت و بعد از شرح ماجرای بیماری خود، از او خواست که مبلغی بابت کارهای بعدی‌اش برای او بفرستد. دانیل هشت که اخلاق عجیبی داشت و هم خسیس بود و هم بی‌قید، تا پانزده روز به نامهٔ او جواب نداد. و در این پانزده روز کریستف زندگی را به سختی می‌گذراند و هر وقت که سیدونی غذایی برای او می‌آورد، شرم داشت که با دسترنج این زن زحمتکش خود را زنده نگاه می‌دارد. و گاهی به اصرار سیدونی کمی نان و شیر می‌خورد. عاقبت بعد از پانزده روز دانیل هشت مبلغی را که کریستف از او خواسته بود فرستاد. اما در این چند ماه که این جوان هنرمند بیمار بود، حتی یک بار سراغ او را نگرفت. دانیل هشت نه کسی را دوست می‌داشت و نه از کسی توقع داشت که او را دوست بدارد و عزیز بشمارد. و حتی وقتی به کسی کمک می‌کرد، آن قدر تلخ و بی‌اعتنا بود، که آن شخص سپاسگزار او نمی‌شد.

سیدونی بعدازظهر و غروب هر روز به اتاق کریستف می‌رفت. برای او غذا می‌برد. پرستار او بود. و حتی یک بار زیر پیراهن‌های پارهٔ او را به اتاق

خود برد و وصله زد. و آن دو با محبت به هم نگاه می‌کردند. کریستف داستان زندگی و رنج‌های مادر پیرش را برای او می‌گفت. و سیدونی با تأثر به او گوش می‌داد. و تأثرات این مادر را به خوبی درک می‌کرد. و خود او هم مادرانه کریستف را دوست می‌داشت. آدمی در هنگام ناتوانی و بیماری به محبت خانوادگی نیازمندتر می‌شود. و کریستف در این روزها گاهی او را مادر خود می‌پنداشت و با او درد دل می‌کرد. حتی بعضی از دغدغه‌های هنری خود را به تفصیل برای او شرح می‌داد. و سیدونی برای او دلسوزی می‌کرد. و کریستف قدرشناس محبت‌های مادرانهٔ او بود.

کریستف منتظر بود که سیدونی نیز با او درددل کند. و این زن از خودش چیزی نمی‌گفت. کریستف گاهی با خنده و شوخی از او می‌پرسید که دلش نمی‌خواهد عروس شود و به خانهٔ شوهر برود؟ و او هم با خنده و شوخی در جواب او می‌گفت: «زنان خدمتکار بهتر است ازدواج نکنند. چون مشکلاتشان بیشتر می‌شود. وانگهی مرد خوب کمتر پیدا می‌شود. مردها رذل و بی‌همه چیزند. وقتی دختری را پیدا کنند که مختصر پول و اندوخته‌ای داشته باشد، به او می‌گویند که عاشقش شده‌اند، و به هر ترتیبی اندوختهٔ او را از چنگش در می‌آورند. و آن وقت عشقشان ته می‌کشد و دنبال کار خود می‌روند.» سیدونی چند تا از این دخترها و زنان خدمتکار را دیده بود که در دام این جور مردها افتاده بودند و خودشان را بدبخت کرده بودند. و او نمی‌خواست به راهی برود که دیگران رفته بودند و به بن‌بست رسیده بودند. اما این قسمت از داستان را بازگو می‌کرد که خود او هم یک بار به دام همچو مردی افتاده، و قرار بوده است که با او ازدواج کند. و این مرد وقتی فهمیده بود که سیدونی قسمتی از دستمزد خود را برای پدر و خواهرش می‌فرستد، رفته بود و دیگر سراغی از او نگرفته بود ... کریستف گاهی سیدونی را از پنجره اتاق زیر شیروانی می‌دید که در حیاط پایین همین ساختمان با بچه‌های صاحبخانه بازی

می‌کند و گاهی بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد و با علاقه می‌بوسد. و با خود می‌گفت که اگر سیدونی به جای یکی از همین خانم‌های مرفه و ثروتمند بود و در آن محیط بزرگ می‌شد، قطعاً از همهٔ آن‌ها خوبتر و با شعورتر می‌شد. و به نظر کریستف سیدونی از آن‌ها هم قشنگ‌تر بود و هم باهوش‌تر. و این زن با این همه هوش و لیاقت، در چهار دیواری فقر خود دفن شده بود و هیچ کس در فکر او نبود. و در مقابل، هزاران سردهٔ متحرک، تمام سطح زمین را به خود اختصاص داده‌اند، و بی‌آن که هوش و لیاقتی داشته باشند، دیگران را از روشنایی آفتاب و خوشبختی محروم کرده‌اند.

کریستف خود را بی‌چون و چرا به محبت او، که گاهی از حد می‌گذشت، سپرده بود. و حتی گاهی خود را تسلیم نوازش‌های او می‌کرد.

بعضی از روزها سیدونی چنان ناراحت و نگران بود، که کریستف گمان می‌کرد از شدت کار به ستوه آمده است. و یک روز که با همدیگر گرم گفت‌وگو بودند، سیدونی بهانه‌ای آورد و از اتاق بیرون رفت. و در روزهای بعد نیز که کریستف با او همدلی می‌کرد و با محبت با او سخن می‌گفت، سیدونی کمتر سراغ او می‌آمد. معلوم بود که خویشتن‌داری می‌کند، و می‌خواهد زیاد به او نزدیک نشود. و ظاهراً دوستی و صمیمیت آن‌ها کم‌رنگ شده بود. و کریستف دلیل تغییر رفتارش را از او می‌پرسید، و می‌خواست بداند که چرا سیدونی از او رنجیده است. اما سیدونی انکار می‌کرد و می‌گفت که از او نرنجیده است. و با این حال دیگر نمی‌خواست او را ببیند و از او می‌گریخت. و سرانجام یک روز آمد و به کریستف گفت که در جای دیگری مشغول کار شده است، و با وضع فعلی دیگر در آن اتاق زیرشیروانی نمی‌ماند، به جای دیگری می‌رود. و با لحنی سرد و بی‌احساس از کریستف تشکر کرد که در این مدت مصاحب و دوست او بوده است. کریستف که مبهوت مانده بود، علت رفتنش را پرسید. و

سیدونی جواب درستی نداد. و حتی حاضر نشد بگوید که حالا در کجا کار می‌کند و خانهٔ جدید او در کدام منطقه از پاریس است. و برای آن که کریستف بیشتر کنجکاوی نکند، دست او را گرفت و به آرامی می‌فشرد. و بی‌هیچ گونه احساس، خداحافظی کرد و رفت. کریستف هرگز به این راز پی نبرد که سیدونی چرا مکدر شده بود و از آن جا رفته بود.

***

زمستان طولانی شده بود. مدام باران می‌بارید. هوا مه گرفته بود و آسمان بی‌آفتاب. کریستف بهتر شده بود. اما در ریهٔ طرف راست خود دردی حس می‌کرد، و سرفه‌های پیاپی خواب و آرام را از او گرفته بودند. پزشک به او توصیه می‌کرد که در خانه بماند. و شاید می‌خواست به او بگوید که برای استراحت به کت دازور[1] یا جزایر کاناری[2] برود! و کریستف نمی‌توانست در خانه بماند. ناچار بود برای تهیه قوت و غذا از خانه بیرون برود. پزشک چند نوع داروی گران قیمت هم برای او تجویز کرده بود، که او از خریدن این داروها عاجز بود. و ناچار دیگر به مطب پزشک نرفت. وانگهی او نمی‌توانست با پزشک کنار بیاید. زیرا زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند. و محیط و فضای فکری‌شان با هم متفاوت بود. پزشکان به این هنرمند فقیر و بینوا اعتنایی نداشتند و او را موجود فقیر و ناچیزی می‌شمردند. حال آن که کریستف، هر چند چون پرکاهی بر امواج رود زندگی افتاده بود و هر دم به سویی می‌رفت، خود را به تنهایی جهانی در حد کمال می‌پنداشت. و هر وقت که می‌دید چنین کسانی او را معاینه می‌کنند، ناراحت و شرمنده می‌شد و آرزو می‌کرد بمیرد.

کریستف به هر حال درد و رنج و فقر و بیماری را تحمل می‌کرد. بیماری غالباً مزایایی دارد؛ قالب جسم را می‌شکند و روح را آزاد می‌کند و

---

۱. Cote d'azur ساحل زیبایی در جنوب فرانسه، درکنار دریای مدیترانه.

۲. Canaries جزایر اسپانیایی در اقیانوس اطلس.

پاک و پاکیزه. در روزهایی که آدمی بیمار است و در بستر خفته، ناگزیر نمی‌تواند تن به کار بدهد، اما فکرش کار می‌کند. و اندیشه‌هایی که در دوران بیماری به ذهن می‌آیند از جنس دیگری هستند. و هنگام تندرستی چنین افکاری به ذهن ما نمی‌رسند. و از این جهت باید گفت کسی که بیمار نشده باشد، خود را تمام و کمال نمی‌شناسد.

کریستف در این ماه‌ها، که بیمار بود، آرامش عجیبی حس می‌کرد. دیگر از آن شر و شور در او اثری نبود. اندیشه‌های ناصاف و نادرست از ذهن او بیرون رفته بودند. غوغای زندگی باعث می‌شود که با خود بیگانه شویم و از اسرار نهفتهٔ روح خود دور بمانیم. کریستف نیز که بعد از تماشای موزهٔ لوور به این حال افتاده بود، در این روزها که بیمار و ناتوان بود، همهٔ خاطرات زندگی‌اش در ذهن او نقش می‌بست، و در فضایی گوم و دلپذیر و عمیق، مثل فضای تابلوهای نقاشی راسبراند نفس می‌کشید و مثل نقاشی‌های این هنرمند بزرگ، در گوشه‌ای از روح تیره و تار خود یک نقطهٔ نورانی می‌یافت که روشنایی‌اش به هر سو پخش می‌شد. و با آن که به وجود خدا اعتقاد نداشت، احساس می‌کرد که کسی در تنهایی دست او را می‌گیرد و مثل طفل خردسالی همراه خود می‌برد. و او نیز مقاومت نمی‌کرد و خود را به دست این قدرت نامریی می‌سپرد.

سال‌ها دویده بود و کار کرده بود و زجر کشیده بود، حالا بیماری ناگزیرش کرده بود که در بستر بماند. در این سال‌ها همیشه ناچار بود هوشیار باشد و به فکر خود فشار بیاورد و مدام با مشکلات بجنگد، اما حالا آرامش یافته بود. انسانی‌تر به دنیا نگاه می‌کرد. در این سال‌ها همیشه گمان می‌کرد که هنرمند توانایی است و با دیگران متفاوت است. و حالا خود را انسانی می‌دید همردیف بقیه انسان‌ها. دیگر نه آن تعصبات را داشت، و نه لازم بود به هر طرف بدود و کاری بکند. و حتی در روزهایی که دوران نقاهت را می‌گذراند، فکرش آسوده بود. دیگر به فکر خویش

نبود، به فکر دردها و رنج‌های دیگران بود. سیدونی در او تأثیر زیادی گذاشته بود. و حالا بهتر می‌فهمید که هزاران نفر در هر گوشهٔ جهان وجود دارند که رنج می‌کشند و بینوا و فقیرند و گله و شکایتی هم نمی‌کنند. کریستف به آن‌ها می‌اندیشید. و با آن که هرگز احساساتی نبود، با محبتی عارفانه که گل باغ ناتوانی است به دنیا می‌نگریست. و شب‌ها در کنار پنجره به دیوار تکیه می‌داد و به صدای شب گوش می‌سپرد. صدای دختری را که در یکی از همین اتاق‌های زیر شیروانی منزل داشت، می‌شنید که آواز می‌خواند و قطعه‌ای از بتهوون را می‌نواخت. کریستف که می‌دانست در اطراف او عده‌ای از مردم عادی و فقیر منزل دارند، در دل خود با آن‌ها حرف می‌زد، و به آن‌ها می‌گفت: «همه‌تان را دوست دارم. هر چند که هیچ کدامتان را نمی‌شناسم! می‌دانم که زندگی شادابی و طراوت شما را از بین برده است، و هرگز به آرزوهای خود نمی‌رسید و دنیا با شما دشمنی دارد، اما من آرزو می‌کنم که خوشبخت شوید. دوستان!... دلم می‌خواهد دست همه‌تان را بفشارم. می‌دانم که شما آن طرف دیوارید، و تنها یک دیوار بین ماست. دلم می‌خواهد تک تک سنگ‌های این دیوار را از جا در بیاورم. نمی‌دانم که هیچ وقت ما به همدیگر خواهیم رسید؟ و پیش از آن که در پس دیوار مرگ برای همیشه پنهان شوم، به شما خواهم رسید؟... حتی اگر این دیوار بین ما بماند و نتوانم شما را ببینم و دستتان را بفشارم، ترس و نگرانی ندارم. مثل همیشه تنها می‌مانم، امادر خدمت شما هستم و برای شما کار می‌کنم... تا شاید بعد از مردنم گاهی به نیکی از من یاد کنید!...»

کریستف در این گرنه اندیشه‌ها بود و دو دایهٔ مهربان «فقر و محبت»[1] به او شیر می‌دادند.

***

---

۱. به زبان آلمانی Liebe und Not

کریستف در دوران نقاهت که خاطری آرام داشت، دلش می‌خواست مردم را ببیند. و هر چند که هنوز ناتوان بود، در خانه نمی‌ماند و صبح زود که مردم سرکار خود می‌رفتند و عصرها که همه از کار بر می‌گشتند، به کوچه و خیابان می‌رفت تا خود را به سیل جمعیت بسپارد، و در چشمهٔ جان همدلی با انسان‌ها شناور شود. و در این میان خاموش بود و حتی در فکر آن نبود که با کسی چند کلمه حرف بزند، و تنها می‌خواست در میان جمع باشد و احساس کند که مردم را دوست دارد. با مهربانی و دلسوزی به کارگران چشم می‌دوخت، و عصرها که این کارگران و این زنان و مردان جوان، از کار بر می‌گشتند، می‌دید که تند قدم بر می‌دارند، و غالباً پژمرده‌اند و خندهٔ مرموز عجیبی چهرهٔ بیمارگونه‌شان را می‌شکفد، و در پس ظاهر فعال و پرجوش و خروش آن‌ها، سوجی از آرزوهای دست نیافتنی و نگرانی‌ها و نیشخندها پنهان شده است. آن‌ها باهوش بودند، و بسیار باهوش، و کمی فرسوده، به خاطر زندگی در شهری بزرگ. بعضی از مردان کارگر روزنامه می‌خواندند و بعضی از زن‌ها نان شیرینی هلالی شکل‌شان[1] را گاز می‌زدند. کریستف یک روز صبح زن موبوری را دید که تقریباً خواب آلود بود و همراه دیگران به کارخانه می‌رفت. و چنان دلش برای او سوخت که حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد تا آن زن برود و چند ساعت دیگر بخوابد تا خستگی از تنش بیرون برود. کریستف دلش می‌خواست که همهٔ زنان تنبل و ثروتمند را، که از حد اکثر رفاه برخوردارند، و تازه ناراضی‌اند و چیزی هم طلبکارند، از بستر گوم و نرمشان در این ساعت صبح بیرون بکشد، تا این زنان لاغر و خسته، که آرزو داشتند چند ساعت بیشتر بخوابند، بروند و در بستر گرم و نرم آن‌ها بخوابند. و او این زن‌های زحمتکش را موجودات محترمی می‌دانست و همه عیب‌هایشان را نادیده می‌گرفت و هر وقت که در چهره‌های خسته و

در عین حال با نشاطشان با دقت می‌نگریست، می‌دید که بعضی از این زن‌ها شفاف و بی‌پروا به لبخندهای او جواب می‌دهند و مشتاق تفریح و لذت‌اند. و چندتایی از آن‌ها این جوان بلند قد و خوش‌رو را به همدیگر نشان می‌دادند، و حتی یکی از آن‌ها به پهلوی او می‌زد. و کریستف هرگز در مورد این زنان کارگر گمان بد نمی‌برد. و در هر حال دوستشان می‌داشت و آرزومند خوشبختی آن‌ها بود.

کریستف در این روزها گاهی به ساحل رودسن می‌رفت، و در آن حدود قدم می‌زد و در عالم رؤیا فرو می‌رفت و به رود راین می‌اندیشید. رودی که در دوران کودکی‌اش به زمزمهٔ لالایی آن گوش داده بود و حالا غم دوری از رود راین آزارش می‌داد. راین تند و پرخروش بود و دشت‌های پهناور در دو سوی آن تا دوردست پیش رفته بودند. و رودسن بانگاه خاکستری و امواج سبز و چین و شکن‌های ظریف خود، آرام بودو با حرکاتی نرم و آهسته، از میان شهری چون پاریس می‌گذشت. شهری با آن همه شکوه و وسعت، و بازینت و زیور بناهای تاریخی. رودسن همچون زنی زیبا، نرم و آهسته قدم بر می‌داشت و لبخند می‌زد و با ظرافت و تنبلی پیش می‌رفت. پاریس روشنایی‌های روح نوازی دارد. و کریستف این روشنایی‌های ظریف را حس می‌کرد و دوست می‌داشت. و کم‌کم پاریس با زیبایی خاص خود در او اثر می‌گذاشت. و خود او خبر نداشت که کم‌کم با نظر دیگری به پاریس نگاه می‌کند. و پاریس برای او همچون موسیقی بود. عصرها درکنار رودسن، یا باغ‌های محلات قدیمی پاریس قدم می‌زد، و ساعت‌ها هارمونی روشنایی عصر و غروب را، بر شاخه بلند درختان یا مجسمه‌ها و بناهای تاریخی، که ذرات نور قرن‌ها را نوشیده بودند، تماشا می‌کرد و مجذوب این همه زیبایی شده بود، که در این فضا روشنایی کم رنگ غروب با مه رقیقی که به رنگ شیر بود، می‌آمیخت و روح و روان نسل‌های گذشته در غباری نقره‌فام موج می‌زد.

در یکی از این روزها، نزدیک پل سن میشل، به سنگی در ساحل سن تکیه داده بود و محو تماشای امواج آرام رود بود، و گاهی کتاب‌هایی را که کتابفروش دوره‌گردی روی دیوارهٔ سنگی در کنار هم چیده بود، نگاه می‌کرد و بعضی از کتاب‌ها را بر می‌داشت و ورق می‌زد. در آن میان کتاب کهنه‌ای پیدا کرد از آثار میشله[۱] که بعضی از کتاب‌های او را خوانده بود و به نظرش آمده بود که این تاریخ‌نگار فرانسوی اغراق می‌گوید و دوست دارد با کلمات بازی کند و آهنگین بنویسد. اما این بار مجذوب او شده بود. میشله در این کتاب داستان محاکمه ژاندارک را شرح می‌داد. کریستف با مطالعه آثار شیللر، کم و بیش چیزهایی دربارهٔ ژاندارک، دوشیزهٔ ارلئان، می‌دانست و گمان می‌کرد که شاعر بزرگی چون شیللر، با خیالپردازی ژاندارک را به دلخواه خود ساخته و پرداخته است. و دوشیزهٔ ارلئان قهرمان یک داستان رمانتیک است و بس. و پس از خواندن صفحاتی از کتاب میشله، ناگهان به واقعیات پی برد و مسحور شخصیت ژاندارک شد. میشله در این کتاب روایت باشکوه و شگرفی داشت از زندگی ژاندارک، و از همه باشکوه‌تر و شگرف‌تر روایت لحظهٔ مرگ ژاندارک بود. کریستف در همان جا صفحاتی از این کتاب را خواند و چنان متأثر شد که چشمانش پر از اشک شد. بیماری حساسیت عجیبی به او بخشیده بود. می‌خواست بقیهٔ این صفحات را بخواند و دیگر وقت نداشت. کتاب فروش می‌خواست بساط خود را جمع کند. چاره‌ای نداشت جز آن که کتاب را بخرد. و شش سو[۲] بیشتر در جیب نداشت. و بقیه پول خود را نان و سوسیس خریده بود که گرسنه نماند. و بارها اتفاق افتاد بود که حتی یک سکه در جیب نداشت. و همیشه امیدوار بود که روز بعد از دانیل هشت مزدکارهای خود را بگیرد. اما این بار بی‌پولی برایش

---

۱. Michelel تاریخ نگار فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۷۴)

۲. Sou سکهٔ پنج سانتیمی که از دوران انقلاب رایج شد.

یک فاجعه بود. دلش می‌خواست به جای پول این کتاب، نان و سرسیس خود را به کتابفروشی بدهد.

صبح روز بعد قطعه‌هایی را که ساخته بود، برداشت تا برود و از دانیل هشت مزد خود را بگیرد و برگردد و کتاب را بخرد. اما وقتی در سر راه خود به بساط آن کتابفروش در حاشیه رود سن رسید، پایش پیش نرفت. و دوباره آن کتاب را در میان جعبه‌ای پیدا کرد و دو ساعت تمام در گوشه‌ای نشست و قسمت‌های دیگری از کتاب را خواند. و بعد از دو ساعت، از ترس آن که دیر شود و دانیل هشت کار خود را تمام کرده و رفته باشد، کتاب را در جای خود گذاشت و با شتاب رفت و مزد کار خود را گرفت و دوان دوان برگشت و خود را به ساحل رودسن رساند. می‌ترسید که دیگری آن کتاب کهنه را دیده و خریده باشد. به فکرش نمی‌رسید که می‌تواند برود و نسخهٔ نو و تازه چاپ این کتاب را از یک کتابفروشی بخرد. که دوستداران کتاب هم به خرافات مخصوص خود معتقدند. و او نیز با خواندن صفحاتی از این کتاب کهنه به دنیای خیالی خود سفر کرده بود و اصرار داشت که همان را بیابد و بخرد. و آن کتاب کهنه با صفحاتی خط خورده و پر از لکه، برای او حکم کتاب مقدس را پیدا کرده بود.

کریستف کتاب را خرید و به خانه برد و در سراسر شب این کتاب را که برای او همچون انجیل بود، و مصائب ژاندارک را بازگو می‌کرد، از اول تا آخر خواند. شرح مصائب آن دختر بینوای چوپان، قلب و روح او را از محبت و تأثری بی‌پایان لبریز کرده بود. ژاندارک دختری بود روستایی با لباسی گشاد و بی‌قواره و قرمز رنگ. بلند قد بود و با حجب و حیا. نرم و آهسته حرف می‌زد و مثل کریستف، هروقت بانگ ناقوسی را از دور می‌شنید، به عالم رؤیا می‌رفت. خوب بود و مهربان و بسیار حساس بود و زود اشکش در می‌آمد. به خاطر عشق اشک می‌ریخت. به خاطر دل‌سوزی برای دیگران اشک می‌ریخت. و هر وقت که متأثر می‌شد،

اشک می‌ریخت. و این زن شجاع و بی‌باک، که پیشاپیش دیگران اسب می‌تاخت و سپاه راهزنان را در هم می‌شکست، با این همه دلاوریهای مردانه، یک زن تمام عیار بود. و او در پایان، با همان ظرافت‌های زنانه و بی‌باکی‌های دلاورانه، و با همان لجاجت مداوم و ملایم خود، چندین ماه به تنهایی در برابر کسانی که به او خیانت کرده بودند، ایستادگی کرد و از تهدید نهراسید و کشیشان و قاضیان ریاکار را که مثل گرگان خون‌آشام برای دریدن او روز شماری می‌کردند با تیزهوشی و پرده‌دری رسوا می‌ساخت.

و آنچه بیشتر بر کریستف اثر می‌گذاشت پاکدلی و بزرگواری او بود که پس از هر پیروزی برای آن‌ها که شکست خورده بودند دلسوزی می‌کرد. و برای دشمنانی که در جنگ با او جان باخته بودند، اشک می‌ریخت و در کنار آن‌ها که زخم خورده بودند می‌نشست، بر زخمشان مرهم می‌نهاد و دشمنانی را که در حال جان کندن بودند، نوازش می‌کرد و برای آن‌ها دعا می‌خواند تا آسوده‌تر جان بسپارند. و حتی با کسانی که به او خیانت کرده و او را به دست دشمن سپرده بودند، دشمن نبود. و روزی که قرار بود او را در آتش بیندازند و بسوزانند، در فکر خویشتن نبود و برای کشیشی دلسوزی می‌کرد که در کنار آتش ایستاده بود و برای او دعا می‌خواند. و این کشیش را وادار کرد که او را به حال خود بگذارد و برود تا ناظر سوختن او در آتش نباشد. و به قول میشله: «در خونین‌ترین جنگ‌ها مهربان بود. در میان بدکاران خوب بود. درگیرودار نبرد به صلح می‌اندیشید، و در جنگ، که چیزی جز پیروی از اهریمن نیست، از یاد خداوند غافل نبود.»

کریستف به فکر فرو می‌رفت و با خود می‌گفت: «اما من در گیرودار زندگی آن قدر لیاقت نداشته‌ام که از یاد خداوند غافل نباشم.

و در این کتاب، میشله با کلام زیبای خود، از زبان ژاندارک نوشته بود:

«خوب باید بود و خوب ماند در عرصهٔ ستمگری‌های آدمیان و ستمگری سرنوشت. مهربان باید بود و نیکوخواه ماند در خشونت جنگ و ستیز. و از آزمون جنگ باید گذشت و نگذاشت که فتنه در درون مان راه یابد.»

این کلمات چنان در کریستف اثر گذاشته بود که با خود می‌گفت: «گناه کرده‌ام، خوب و مهربان نبرده‌ام. خیرخواهی‌ام را از دست داده‌ام. زیادی سختگیر و متعصب بوده‌ام. ای کاش کسانی که با آن‌ها درگیر شده‌ام می‌دانستند که با هیچ کدامشان دشمنی ندارم. و اگر با کسی در می‌افتم، می‌خواهم به او بگویم که چرا بد می‌کند و دیگران را می‌آزارد؟»

اما این احساس چندان نمی‌پایید، و به بدی‌های دیگران و ظلم‌هایی که کرده بودند، می‌اندیشید، و روحش لبریز از کینه و دشمنی می‌شد. و نمی‌توانست آن‌ها را ببخشد. و برای او عجیب بود و حتی باور نکردنی که در مملکتی مثل فرانسه، که در ظاهر لبریز از بی‌عدالتی بود، موجود عزیز و بی‌مانندی مثل ژاندارک به وجود آید و گلی چنین خوشبو در این سرزمین بروید. و مگر می‌توانست با قاطعیت بگوید که دیگر گلی به خوشبویی ژاندارک در سرزمین فرانسه نخواهد رویید؟ که فرانسه امروزی بدتر از فرانسه در دروان شارل هفتم نبود. که در آن سال‌ها هرزگی و فساد به اوج خود رسیده بود. و به هر حال در یک معبد نیم ویران و خالی نیز خدا وجود دارد و از آن جا کلامش را به گوش خلق می‌رساند.

***

ماه مارس به پایان خود رسیده بود. و در این چند ماه کریستف خاموش و تنها مانده بود. یکی دو نامه از مادرش به دست او رسیده بود. که ظاهراً او نیز بیمار شده بود و در این نامه‌ها بیماری خود را از او پنهان کرده بود. و کار و زندگی کریستف تنها در این محدوده بود که هر چند روز یک بار به کارگاه هنری دانیل هشت بوود و قطعاتی را که به سفارش او

ساخته بود، به او بدهد و سفارش‌های دیگری از او بگیرد. از دیدن دانیل هشت اکراه داشت، چون این مرد مرموز و عجیب با لحنی سرد و بی‌احساس حال او را می‌پرسید و جز این با همدیگر سخنی نمی‌گفتند.

کریستف به زندان سکوت افتاده بود. تا آن که یک روز صبح دعوت نامه‌ای به دستش رسید، که خانم روسن از او خواسته بود که به مهمانی شبانه او برود، و یک کوارتت معروف را که قرار بود اجرا شود، بشنود. دعوت‌نامهٔ خانم روسن بسیار محبت‌آمیز بود، و آقای روسن نیز زیر این نامه چند سطری نوشته بود و از او خواهش کرده بود که این دعوت را بپذیرد و اشاره‌ای به ماجرای اختلافشان که باعث قهر و جدایی آن‌ها از همدیگر شده بود، نکرده بود. زیرا آن ماجرا از یاد رفته بود و آن خانم زیبای هنر پیشه هم، که آقای روسن می‌خواست او را به صحنه ببرد و به شهرت برساند، از او جدا شده بود و دیگر معشوقهٔ او نبود. و روسن هم آدم بدی نبود و کینهٔ کسی را به دل نمی‌گرفت. و اگر به کسی بدی می‌کرد توقع داشت که او بعد از مدتی قضیه را فراموش کند و دوباره با او پیمان دوستی ببندد.

اما کریستف نمی‌خواست بدرفتاری روسن را در آن ماجرا از یاد ببرد، و با خود می‌گفت که هرگز به آن مهمانی شبانه نخواهد رفت. با این وصف چند روزی تا شب موعود باقی مانده بودکه کم‌کم نرم‌تر می‌شد، زیرا مدتی بود با کسی سخن نگفته و نوای موسیقی هنرمندان را نشنیده بود. و هر چند که نمی‌خواست دوباره با چنان اشخاصی مأنوس و هم صحبت شود، سرانجام آن شب در نهایت شرمساری به آن مهمانی رفت.

کریستف که مدتی بود به محفل این گونه سیاست بازان اشراف‌نما قدم نگذاشته بود، این بار با نفرت بیشتری به آنان می‌نگریست. و چون در ماه های اخیر تنها مانده بود و روحش با صفاتر شده بود، دیگر طاقت نداشت که ساعت‌ها در چنین باغ وحشی بماند. و نمی‌خواست در چنین فضایی به

نوای کوارتت نوازندگان گوش بسپارد. و اجرای این کوارتت را در چنین محفلی اهانت به موسیقی می‌دانست. و بعد از پایان قطعهٔ اول می‌خواست از آن جا برود، اما در آن لحظه‌ها نگاهی به اطراف انداخت و بار دیگر آن چهره‌های ناهنجار را از نظر گذراند و ناگهان در ته سالن جوانی را دید که طرز نگاه او با دیگران فرق داشت. پیدا بود که از دور متوجه اوست و با حجب نگاهش را از او پنهان می‌کند. معلوم نبود کریستف در آن نگاه چه چیزی کشف کرده بود که کنجکاو شد و از رفتن چشم پوشید. در نگاه آن جوان حجب و حیای عجیبی بود و در عین حال نگاه او روشن و شفاف بود. چشمان فرانسوی او، از آن چشم‌هایی بود که به راستی با شما سخن می‌گویند و انتظار دارند که شما نیز راست و درست جواب نگاه او را بدهید. نگاه این جوان برای کریستف آشنا بود. هر چند که خود او را نمی‌شناخت، با دقت بیشتری به او نگاه کرد. جرانی بود بیست و چند ساله، کوتاه قامت، کمی خمیده، جسم او ضعیف بود و صورتی داشت درد کشیده و موهای بلوطی رنگ. چهرهٔ او جمعاً ظریف بود، و حالت نگرانی داشت، که نگاه آرام او این نگرانی را نشان نمی‌داد. به دیوار تکیه داده بود، و کسی به او توجه نداشت. کریستف همچنان احساس می‌کرد که این نگاه و این چشم‌ها را می‌شناسد. و مثل همیشه نمی‌توانست احساس خود را پنهان کند. به طرف او رفت. و هنوز نمی‌دانست که چرا به سوی او می‌رود، و می‌خواهد به او چه بگوید. و آن جوان که فهمیده بود کریستف به سوی او می‌آید، چنان شرمگین شده بود که نزدیک بود به گوشهٔ دیگری برود و پنهان شود. اما آن قدر محجوب بود که نتوانست قدمی بر دارد. و در همان جا ماند تا کریستف به دو قدمی او رسید. هر دو در ذهن خود دنبال کلماتی می‌گشتند تا باب آشنایی را باز کنند، و این کلمات را نمی‌یافتند. و عاقبت کریستف در چشمان او خیره شد و گفت:

ـ مثل این که شما پاریسی نیستید؟

جوان، که انتظار چنین سؤالی را نداشت، گفت: «نه! پاریسی نیستم.» و کریستف گفت:

ـ حس کرده بودم که شما پاریسی نیستید.

و کمی مکث کرد و گفت:

ـ منظور بدی نداشتم.

و آن جوان، نمی‌دانست چه بگوید، و باز هر دو ساکت شدند. ظاهراً آن جوان می‌خواست چیزی بگوید و از گفتنش هراسان بود. و کریستف بیشتر کنجکاو شده بود و دریافته بود که این جوان از جنس آدم‌های مرفه و پرحرف و خوش و خندانی که در این سالن جمع شده‌اند، نیست. و چون می‌دید که آن جوان نمی‌تواند حرف دلش را بزند، به سادگی از او پرسید:

ـ شما این جا چه می‌کنید؟ در میان این آدم‌هایی که از جنس شما نیستند؟

کریستف مثل همیشه با صراحت و بی‌پروا حرفش را می‌زد. و هر چه به فکرش می‌رسید، با صدای بلند به زبان می‌آورد. از هیچ کس هراس نداشت. و آن جوان توسیده بود که کسی صدای کریستف را شنیده باشد. کریستف از احتیاط بیش از اندازهٔ او خوشش نیامد. اما آن جوان که کمی خیالش آسوده شده بود، گفت:

ـ خود شما چرا به این جا آمده‌اید؟

ـ چرا من به این جا آمده‌ام؟ ... خود من هم نمی‌دانم!

جوان که توسش ریخته بود، گفت:

ـ من از دوستداران هنر شما هستم. کارهای شما را بی‌نهایت دوست دارم.

نتوانست بیشتر حرف بزند. خجالتی بود. رنگش سرخ شده بود. شقیقه‌ها و گوش‌هایش سرخ شده بودند. کریستف آن قدر از او خوشش

آمده بود که دلش می‌خواست او را در آغوش بکشد و ببوسد. و آن جوان چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت:

ـ دلم می‌خواهد با شما بیشتر حرف بزنم. اما نمی‌توانم. آن هم در چنین جایی.

کریستف لبخند زد و دست او را گرفت. احساس کرد که انگشتان لاغر این جوان در دست‌های او می‌لرزد. دست‌های او را در میان پنجه‌های نیرومند خود فشار داد. دیگر به غوغای بی‌محتوایی که در آن سالن بود کاری نداشتند. با همدیگر بودند. تنها نبودند. و مثل دو دوست به همدیگر نگاه می‌کردند. در این لحظه‌ها خانم روسن، به طرف آن‌ها آمد و باد بزن ظریف خود را آهسته به بازوی کریستف زد و گفت:

ـ این جوان به خاطر شما آمده است. دیگر نیازی به معرفی نیست. همدیگر را پیدا کرده‌اید.

کریستف آن جوان را رها کرد و با خانم روسن به گوشهٔ دیگر رفت و از او پرسید:

ـ این جوان چه جور آدمی است؟

عجیب است که شما او را نمی‌شناسید. شاعری است که خیلی خوب چیز می‌نویسد. و از دوستداران هنر شماست. موسیقی را می‌شناسد. خوب پیانو می‌زند. هر کجا باشد کسی جرأت ندارد از کارهای شما انتقاد کند. یک روز که لوسی‌ین لوی کور این جا بود و با انتقاد از آثار شما حرف می‌زد، چنان به او پرخاش کرد که لوسی‌ین ساکت شد و دیگر چیزی نگفت.

ـ باید به این جوان آفرین گفت که با لوسی‌ین در افتاده.

ـ شما با لوسی‌ین خوب نیستید، اما او به شما علاقه دارد.

ـ اگر بدانم که لوسی‌ین به من علاقه دارد، از خودم بدم می‌آید!

ـ او از علاقه‌مندان شماست.

ـ باید به این آقا بفهمانم که از علاقه‌اش دست بردارد.

ـ از اتفاق این جوان شاعر هم که از شیفتگان شماست، همین را به لوسی‌ین می‌گفت. شما دو نفر می‌توانید دوستان خوبی برای هم باشید. چون هر دوی شما دیوانه‌اید. آن روز نوازنده‌ای یکی از آثار شما را با پیانو نواخت، و لوسی‌ین هم در تفسیر این اثر چیزهایی گفت. و این جوان به لوسی‌ین گفت که حق ندارد کارهای شما را تفسیر کند. و نزدیک بود با هم درگیر شوند. و من با خنده و شوخی، نگذاشتم که کار به جای باریک‌تری بکشد. لوسی‌ین با اشاره من ساکت شد. و آن جوان شاعر هم خجالت کشید و دیگر چیزی نگفت. و حتی وادارش کردم که از لوسی‌ین عذرخواهی کند.

کریستف گفت:

ـ دلم به حال او می‌سوزد که مجبورش کرده‌اید از آدمی مثل لوسی‌ین عذر خواهی کند.

و دیگر دنبالهٔ موضوع را نگرفت و از خانم روسن جدا شد و رفت تا آن جوان شاعر را پیدا کند. اما به هر طرف رفت اثری از او ندید، و ناچار شد از خانم روسن کمک بگیرد:

ـ آن جوان شاعر کیست؟ اسمش چیست؟

خانم روسن گفت:

ـ اُلیویه ژانن.[1]

و این نام مثل یک نغمهٔ آشنا برای کریستف گوشنواز بود. و تصویر جوانی به نام اُلیویه ژانن در ذهن او نشسته بود.

***

کریستف آن شب وقتی به خانه باز می‌گشت، در خیابان‌های پاریس نه چیزی را می‌دید و نه چیزی را می‌شنید. و به آنچه در اطرافش بود

---

۱. Olivier Jannin

نمی‌اندیشید. مثل دریاچه‌ای بود که کوهی آن را از بقیهٔ دنیا جدا کرده باشد. و دیگر نه صدایی بود و نه غوغایی. همه جا آرام بود، و کریستف با خود می‌گفت:

ـ دیگر غصه ندارم. یک دوست در این جهان دارم!

www.tarahane9.com
Designer: Ali Baghen

در ژان کریستف به وظیفه خودعمل کرده‌ام. در آن دوران که فساد اخلاقی و اجتماعی سراسر فرانسه را گرفته بود، می‌خواستم در جان‌های پاکِ به خاکستر نشسته آتشی برافروزم و خفته‌ها را بیدار کنم. برای این کار بایستی لایه های خاک و خاکستر را رفت و روب می‌کردم، و در مقابل کسانی که هوا و روشنایی را احتکار کرده بودند، گروهی از نیکان و پاکدلان بی‌پروا و فداکار را گرد آورم، و برای هدایت آنان راهنما و رهبری بیآفرینم. و از این رهبر توقع داشتم که دارای دو صفت عمده باشد:

۱. نگاهی تیزبین و بی‌ریا داشته باشد.
۲. این رهبر برای بیان تفکرات خود جرات لازم را داشته باشد...

رومن رولان ۱۹۳۱

ISBN: 978-964-8263-66-4